

سقوط مرگبار:

باران سیاه

معین فرد

سرشناسه: فرد، معین

عنوان و نام پدیدآور: سقوط مرگبار/مولف معین فرد.

مشخصات نشر: کرمان: خدمات فرهنگی کرمان، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۵۰۵ ص. ج. ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۶-۲۸۵۳۰۶-ج. ۱.

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

مندرجات: ج. ۱. باران سیاه.

موضوع: داستان های فارسی-قرن ۱۴

رده بندی کنگره: PIR۸۳۵۶

رده بندی دیویی: ۸۳۶/۲۶

شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۵۲۲۲۳

|۲|

عنوان کتاب: سقوطی مرگبار: جلد اول (باران سیاه)

صفحه آرا: ملیحه یزدی زاده

ناشر: انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

طراح جلد: معین فرد

رباتی که می‌خواست انسان شود.
 رباتی که می‌خواست انسان شود.
 رباتی که می‌خواست انسان ...

همهمه‌ی بلندی در فضای تاریکِ ذهنم طنین می‌اندازد. انگار هزاران نفر با یکدیگر صحبت می‌کنند؛ ولی فقط یک جمله‌ی آن قابل تشخیص است؛ جمله‌ای که بی‌وقفه پشت سر هم تکرار می‌شود: رباتی که می‌خواست انسان شود...

چشمانم را باز می‌کنم، ناگهان قلبم به تپش می‌افتد. روی لبه‌ی ساختمان بسیار بلند ایستاده‌ام و دارم به پایین نگاه می‌کنم؛ اما پاهایم جوری روی لبه قرار گرفته‌اند که دیگر نمی‌توانم تعادلم را حفظ کنم. بدنم به سوی پرتگاهِ ساختمان، شیب پیدا کرده است. باد نیز درست از پشت سرم می‌وزد و مرا به جلو هل می‌دهد. هر چه فریاد می‌زنم، دستانم را در هوا تکان می‌دهم تا جلوی سقوطم را بگیرم؛ ولی هیچ تاثیری ندارد و به پایین سقوط می‌کنم. «نه!»

ناگهان چیزی از پشت، لباسم را می‌گیرد و مرا بین زمین و هوا نگه می‌دارد.

«تکون نخور! به هیچ وجه تکون نخور.»

با این که پاهایم به لبه قفل شده‌اند اما نمی‌توانم بیش‌تر از این خودم را نگه دارم. وقتی به ارتفاع زیر پایم نگاه می‌کنم، انگار مرا به سمت خودش می‌کشد. ناگهان حس می‌کنم به آرامی به عقب کشیده می‌شوم.

«آره همینه! هیچ اشتباهی نکن! الان می‌کشمت عقب.»

با یک حرکت ناگهانی به عقب کشیده و به روی سقف ساختمان برمی‌گردم. چشمانم به دنبال ناجی‌ام می‌گردد. او می‌گوید: «حالت خوبه رئیس؟»

شخصی جلویم زانو زده است و با چهره‌ای پر از هراس به من نگاه می‌کند. «چرا داری خودکشی می‌کنی؟»

به او خیره شده‌ام ولی او با ترس بیش‌تری از من فاصله می‌گیرد. بالای ابرویش خراش برداشته و جمجمه‌ی فلزی‌اش را می‌توانم ببینم. او وقتی نگاه‌پر از ابهام مرا می‌بیند، سرجایش خشکش می‌زند و فقط به من نگاه می‌کند. تردید سرتاسر وجودش را فرا گرفته است. می‌گوید: «اگه می‌خوای منو بکشی، بکش ولی فقط می‌خواستم نجات بدم رئیس.»

او کیست؟ چه می‌گوید؟ مگر می‌خواستم خودکشی کنم؟ برای چه این بالا هستم و چرا داشتم سقوط می‌کردم؟ رباتی که می‌خواست انسان شود؟ اصلا من ... از زانو می‌زند و رشته‌ی افکارم را می‌برد. «همه چیزم رو از دست دادم، دیگه چیزی برام مهم نیست. اگه می‌خوای منو بکشی بکش ولی می‌خوام بهت خدمت کنم.»

خیره به او مانده‌ام. رئیس؟ مگر من کی هستیم؟ نگاهم را از او پس می‌گیرم، به اطراف نگاه می‌کنم. بالای ساختمانی ایستاده‌ام؛ ساختمانی بسیار بلند؛ بلندترین ساختمان این شهر. این جا کجاست؟ من این جا چه می‌کنم؟ این ساختمان‌ها این جا چه می‌کنند؟ هر چه فکر می‌کنم هیچ چیز به یاد نمی‌آورم. این شخص که از آهن ساخته شده است؛ این شهر؛ این ساختمان‌ها؛ خودم! من کی هستیم؟ هر چه فکر می‌کنم غیر از سیاهی مطلق هیچ چیز به یاد نمی‌آورم. در حالی که جملات زیادی همراه با علامت سوال تمام ذهنم را به تسخیر در آورده‌اند، به او نزدیک می‌شوم.

اعضای بدنش سست می‌شوند و کمی عقب نشینی می‌کند. روی زانوهایم خم می‌شوم تا هم قد او شوم، می‌گویم: «من کی هستم؟»

اعضای صورتش از هم‌دیگر فاصله می‌گیرند و در حالی که با تعجب به من نگاه می‌کند، با صدای لرزان می‌گوید: «شما ... کی هستین؟»

چشمانم در حدقه جابه‌جا می‌شوند تا شاید بتوانم چیزی از چشمانش بخوانم اما او هم چنان با دهانی باز به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «شما **کِرَادِن** بزرگ هستین! رئیس **کِرَادِن**! رئیس و سرور ما!»

از او رو برمی‌گردانم، به لبه‌ی ساختمان می‌روم. ساختمان‌های زیادی دورتادور مرا احاطه کرده‌اند. به هر سو نگاه می‌کنم، ساختمان‌های رنگارنگ خودنمایی می‌کنند. فقط در قسمتی، کوه‌ها توانسته‌اند جلوی ساختمان‌ها را بگیرند ولی به احتمال زیاد پشت کوه‌ها نیز باید پر از ساختمان باشد. دیواری بسیار بلند و طولانی دورتادور شهر کشیده شده است؛ دیوار خاکستری‌رنگ و مُرده؛ سمت راست، رودی همانند مار، راهش را از بین ساختمان‌ها باز کرده و به سوی افق پیش رفته است. ساختمان‌ها نیز آن را تا افق همراهی کرده‌اند؛ ساختمان‌های مرده! خزه‌های سبز، ساختمان‌ها را به چنگال خود در آورده و سرتاسر خیابان را اسیر خود کرده‌اند. به هر سو نگاه می‌کنم خزه‌ها به چشم می‌رسند اما قسمتی از ساختمان‌ها به طور عجیبی هیچ خزه‌ای دیده نمی‌شود.

سکوتِ مرده‌ای داخل خیابان‌ها، خانه‌ها، ماشین‌ها و سرتاسر شهر قدم می‌زند. ماشین‌های زیادی روی خیابان‌های ترک خورده دیده می‌شوند. تعدادی از آن‌ها سوخته و تعدادی نیز زنگ زده به حال خود رها شده‌اند. شیشه‌ی مغازه‌ها در راستای خیابان همگی شکسته‌اند؛ اما شیشه‌های طبقات بالای ساختمان هم‌چنان سالم مانده‌اند. زوزه‌ی باد در لابه‌لای ساختمان‌ها، سکوتِ مرده را می‌شکند و گاهی تابلوهای زنگ‌زده یا درهای باز مغازه‌ها را تکان می‌دهد. شهری کاملاً سالم ولی مرده! چرا دنیا مرده است؟ من در این دنیای مرده چه می‌کنم؟

هر چه تلاش می‌کنم هیچ چیز جز سیاهی به یاد نمی‌آورم. به هر چه نگاه می‌کنم، چیزی جز حس غریب و بیگانه به وجودم چنگ نمی‌زند. هیچ چیز به من

آرامش نمی‌دهد، انگار همه چیز مرا از خود می‌رانند. می‌خواهم از همه فرار کنم و به تاریکی برگردم؛ همان تاریکی که از آن زاده شده و فقط همان به من آرامش می‌دهد. «قربان! باید از این جا بریم، هاگان به ما خیانت کرده. او با یه گروه داره میاد این جا.»

به پشت سرم نگاه می‌کنم. مرد کوتاه قدی در چارچوب در پشت بام ظاهر شده، صورتش در زیر چرک و کثیفی پنهان شده است و صدای نازکی دارد. او با چهره‌ای هراسان به من نگاه می‌کند. ناگهان او با دیدن آن مرد آهنی که هم‌چنان روی زمین زانو زده است، ابروهایش به چشمانش نزدیک می‌شوند و با لحنی تند می‌گوید: «لعنتی تو این جا چیکار می‌کنی ورگا؟»

او هفت تیرش را بیرون می‌کشد. همان‌طور که به سوی مرد آهنی که ورگا خطاب شد پیش می‌رود، او را هدف اسلحه خود قرار می‌دهد. «لعنتی مطمئنم همه چی زیر سر توئه. شک ندارم تو با اونایی.»

ورگا بی‌هیچ تردیدی در همان حالت می‌ماند، می‌گوید: «من به این جا امدم تا خودم رو ثابت کنم. اصلا نمی‌دونم داری در مورد چی صحبت می‌کنی. اگه می‌خواستم خیانت کنم، هیچ وقت این جا نبودم.»

«خفه شو آشغال! تو اونارو به این جا کشوندی. مطمئنم تو از همه چی اطلاع داری، الان می‌دونی که که اونارو به این سمت میان.»
مرد آهنی از جا برمی‌خیزد، می‌گوید: «من از هیچ چیز اطلاع ندارم. تا حالا به این فکر نکردی که چرا رئیس منو نکشته؟»

مرد قد کوتاه نگاهی به من می‌اندازد. گاهی سعی می‌کند نگاهش را بدزد و مستقیم به من نگاه نکند؛ ولی من فقط به او نگاه می‌کنم. انگار او نیز از من می‌ترسد. او وقتی نگاه سرد مرا می‌بیند، اسلحه‌اش را پایین می‌آورد سپس با تردید به سویم می‌آید. او به من تعظیم می‌کند سپس قدمی عقب می‌رود و در حالی که سرش را پایین انداخته است، می‌گوید: «قربان ببخشید بی‌خبر مزاحم شما شدم؛ ولی مجبور بودم این کار رو بکنم.»

صدایش لرزان است. او از گوشه‌ی چشم به من نگاه می‌کند تا ببیند عکس‌العملم

چیست. «قربان ... لطفاً با من بیابین.... معلوم نیست کی اون خائن‌ها به این جا برسند.»

می‌خواهم با تمام وجودم داد بزنم که من کرادن نیستم. من آن کسی که آن‌ها فکر می‌کنند نیستم. نکند دارم خواب می‌بینم؟ باید همین‌گونه باشد. دارم خواب می‌بینم اما چرا هیچ چیز را به یاد نمی‌آورم؟ چرا همه چیز برایم گنگ است؟ چرا این خواب برایم آشنا نیست؟ اگر خواب است پس چرا بیدار نمی‌شوم؟ «قربان اتفاقی افتاده؟»

پلک‌های او به هم نزدیک شده‌اند و با تعجب به من نگاه می‌کند؛ اما با این حال باز چشمانش را از من می‌دزدد. او هم چنان سرش را پایین انداخته است. دهانم باز می‌شود اما هیچ صدایی از آن بیرون نمی‌آید. فقط مثل مجسمه‌ای به او زل زده‌ام. در سینه‌ام احساس سنگینی می‌کنم. پاهایم سست شده‌اند و غمی غریب در دلم موج می‌زند. ترسیده‌ام، ترسی که هیچ‌گونه نمی‌توانم آن را توصیف کنم. انگار ساختمان‌ها شکل هیولا به خود گرفته‌اند. مردگانی ایستاده که با هزار چشم به من نگاه می‌کنند. زوزه‌ی باد هم‌چون نجوای مردگان لرزه بر اندامم می‌اندازد. هر لحظه احساس می‌کنم زیر پایم خالی خواهد شد و به اعماق تاریکی فرو خواهیم رفت؛ تاریکی که از جنس تنهایی و غربت است. تنهایی که به هیچ وجه قابل لمس نیست و انگار من آخرین انسان روی زمین هستم. کسی که نه می‌تواند به شخصی پناه ببرد و نه می‌تواند آرامش را حس کند. حال می‌دانم چرا از همه چیز می‌ترسم، چون شیخ تاریک تنهایی و غربت در همه چی نفوذ کرده است. «قربان؟ چی... شده؟ کمکی از دستم بر می‌آید؟» به ناگاه بدنم گر می‌گیرد، فریاد می‌زنم: «من کرادن نیستم! من رئیس نیستم! من اون کسی که فکر می‌کنین نیستم. من حتی نمی‌دونم کی‌ام. اصلاً نمی‌دونم برای چی این جا هستم. او از ترس چند قدم به عقب می‌رود سپس زانو می‌زند. «قربان منظوری نداشتیم، لطفاً منو ببخشین.»

آن قدر سریع حرف می‌زند که به سختی می‌توانم کلمات را تشخیص دهم. لرزش صدایش بیش‌تر شده و حتی دیگر سرش را نیز بالا نمی‌آورد. ناگهان از آن سو ورگا، مرد آهنی به لبه ساختمان می‌رود و در حالی که به سمتی اشاره می‌کند، می‌گوید:

«از اون سمت یه گروه دارن به این جا نزدیک می‌شن.»

مردِ قد کوتاه، نیم‌نگاهی به من می‌اندازد سپس بعد از کمی درنگ، سراسیمه به کنار او می‌رود و با دوربین دوچشمی به همان سمتی نگاه می‌کند که ورگا اشاره کرد. مردِ قد کوتاه علاوه بر هفت تیر، کُلت، دوربین دوچشمی، اسلحه‌ی تک‌تیرانداز که به روی شانه‌هایش متصل شده است، کوله‌پشتی نیز به پشت دارد. قطارِ فشنگ به دور کمرش حلقه زده است. «هاگان» به همراه چهل نفر داره میاد این جا. مطمئن بودم که این موضوع حقیقت داره. اون لعنتی خیانت کرد.»

مردِ قد کوتاه با عجله به من نزدیک می‌شود و می‌گوید: «قربان... خواهش می‌کنم... هر جور دوست دارین منو مجازات کنین ولی الان باید بریم.»

او این بار خیره به چشمانم نگاه می‌کند، ولی باز نمی‌دانم چه باید به او بگویم. ورگا به جای من می‌گوید: «قبل از این که به این جا برسین باید از پله‌ها پایین بریم.»

مردِ قد کوتاه به پله‌ها نگاه می‌کند؛ اما پاهایش از او فرمان نمی‌گیرند. او به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «نه! همیشه از این راه رفت، ارتفاع زیاده. قبل از این که به پایین برسیم، اونا وارد ساختمون می‌شن.»

ورگا به کنار ما می‌آید و با تکان سر به عنوان جواب منفی می‌گوید: «اگه با تمام سرعت بریم می‌تونیم قبل از این که اونا برسین، از ساختمون خارج بشیم. غیر از این راه فرار دیگه‌ای نداریم.»

«نه نمی‌تونیم. مطمئنم به نصف ارتفاع ساختمون هم نرسیدیم، اونا به ساختمون می‌رسن. ما سه نفر نمی‌تونیم جلوی چهل نفر بایستیم.»

«اما از مسیری که اونا دارن میان خیلی دیر به این جا می‌رسن. این مسیر مسدود شده و قسمتی هم پُر از مواد رادیواکتیوه، نمی‌تونن به این جا برسن.»

«تو خفه شو لعنتی! خدا رو شکر کن که هنوز زنده‌ای! مطمئنم تو با اونایی.»

ورگا دهانش را باز می‌کند تا از خود دفاع کند؛ اما مردِ قد کوتاه با بی‌توجهی به او پشت می‌کند و رو به من می‌گوید: «قربان... شما راه فراری بلد نیستین؟ این جا مخفی‌گاه شماسه، مطمئنم که باید یه راه آسون‌تر برای خروج از این ساختمون وجود داشته باشه...»

وقتی با صورتِ نامفهوم من روبرو می‌شود، رو به ورگا می‌گوید: «یه نگاهی به اطراف بنداز، ببین می‌تونی چیزی پیدا کنی.»

مردِ قد کوتاه به من تعظیم می‌کند سپس به سمت راست می‌رود. ورگا نیز سرش را به عنوان جوابِ مثبت تکان می‌دهد و با سرعت به جهت مخالفی می‌رود که مردِ قد کوتاه رفت. ورگا می‌گوید: «داریم وقت رو از دست می‌دیم. مگه راهی غیر از راه خروجی وجود داره؟»

«آره وجود داره! قربان... زود باشین باید بریم. سریع! سریع!»

ناگهان از پشت سر، صدای رعد و برق شنیده می‌شود. انگار چیزی ابرها را می‌شکافد. همه با تعجب و دهانی باز به سوی صدا نگاه می‌کنیم. هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شود؛ اما چیزی جلوی خورشید را گرفته است. وقتی چشمانم کمی به نور عادت می‌کند، ناگهان موج سردی از بدنم می‌گذرد. انگار داخل دریاچه‌ای از یخ قرار گرفته‌ام. موجودی بسیار بزرگ و ترسناک در آسمان شناور است. بال‌های بسیار بزرگی شبیه به خفاش دارد. نور با عبور از بال‌هایش، آن‌ها را سرخ رنگ کرده است. پوست بدنش نیز کمی سرخ ولی تیره است. لب ندارد و دندان‌های تیز و بزرگش به راحتی دیده می‌شوند. مردِ کوتاه قد با صدایی لرزان می‌گوید: «**سرخ بال!**»

مردِ قد کوتاه همان طور که داد می‌زند، ما را با حرکت دست به سوی پله‌ها فرا می‌خواند: «قربان زود باشین!»

ورگا سکوت می‌کند و به سوی او می‌رود؛ اما هر دو جلوی در از حرکت باز می‌ایستند. آن دو با تعجب همراه با ترس به من نگاه می‌کنند. «قربان! زود باشین!» ترس هم‌چنان پاهایم را به زمین می‌خکوب کرده‌اند. انگار از سقفِ زیر پایم دو دست بیرون آمده و پاهایم را محکم به چنگ گرفته‌اند. مردِ قد کوتاه دوان دوان به سویم می‌آید. می‌گوید: «قربان... نمی‌دونم چه اتفاقی براتون افتاده... ولی الان وقتش نیست. لطفاً با من بیاین...»

او بریده‌بریده صحبت می‌کند. بادِ سردی که از ساختمان‌های تنها برمی‌خیزد، موهای تنم را سیخ می‌کند. ناگهان وزش تند بادی مرا تکان می‌دهد. آن هیولایی که سرخ بال نامید شده، حالت تهاجمی به خود گرفته و با تمام قدرت بال می‌زند.

صدای غرش بال‌هایش بیش‌تر شده است و باد برخواسته از بال زدش، تعادل‌م را برهم می‌زند. دو چشمِ سرخ رنگ هیولا به من زل زده و دندان‌هایش را به من نمایش می‌دهد. ناگهان او دهانش را باز می‌کند و امواج غرش گوش‌خراشش، سلول‌های بدنم را می‌لرزاند. وقتی به خود می‌آیم، او را می‌بینم که با سرعت به سویم فرود می‌آید. پاهایم ناخودآگاه تکان می‌خورند و به سوی در می‌روم. «بدوین قربان! فرار کنین!»

او به ورگا می‌گوید: «فکر نکنم توی ساختمون با ما کاری داشته باشه. باید تا نصف ساختمون پایین بریم.»

صدای شکافته شدن هوا، داخل سرم طنین می‌اندازد. قدم‌های باقی مانده را با تمام سرعت طی می‌کنم. زمانی که به جلوی ورودی می‌رسم، سرخ بال آن قدر به ما نزدیک شده که تمام آسمان را پوشانده است. وقتی به پاهای کشیده و درازش نگاه می‌کنم، چنگال‌هایش را می‌بینم که مرا هدف قرار داده‌اند. ناگهان دستانش را از هم باز می‌کند. ناخن‌هایش به راحتی با یک حرکت ساده سرم را جدا خواهد کرد. چند قدم باقی مانده، تصاویر به صورت آهسته از جلوی چشمانم عبور می‌کنند. قبل از این که درون چنگال‌های تیز او اسیر بشویم، به ورودی می‌رسیم. هیولا در حالی که با عصبانیت می‌غرد، از بالای ساختمان عبور می‌کند. بادی که از حرکت او به سوی ما برمی‌خیزد، ما را به چند پله پایین پرت می‌کند. گیج و منگ به در ورودی رو به پشت بام نگاه می‌کنم. آن هیولا چه نوع جانوری بود؟ ورگا چند پله پایین‌تر و مرد قد کوتاه کنارم سقوط کرده‌اند. «قربان حالتون خوبه؟»

او به کنارم می‌آید. وقتی می‌بیند که مشکلی ندارم، به نزدیکی در ورودی پشت بام می‌رود، انگار به دنبال سرخ بال می‌گردد. «این لعنتی از کجا پیداش شد؟ خیلی وقته که هیچ خبری ازش نبود.»

«**دِراسول** میشه بگی نقشه‌ی فرارت چیه؟ نکنه می‌خوای پرواز کنی؟ اگه تو

فکر پروازی، باید حواست به این لاشخور باشه.»

مرد قد کوتاه که دِراسول خطاب شد در جواب ورگا می‌گوید: «امیدوارم که نیاز نباشه وگرنه تو یه طعمه خوب هستی که اون هیولا رو بکشی سمتت تا ما فرار کنیم.»

ولی فعلا کافیه خودمون رو به طبقات پایینی برسونیم. از بالا دیدم جرثقیل ساختمان کناری روی این ساختمان سقوط کرده. میشه به عنوان پل ازش استفاده کرد. فقط امیدوارم بتونیم پیداش کنیم. از سرخ بال هم خبری نیست، می‌تونیم حرکت کنیم.»
هم چنان قلبم می‌تپد و به سختی نفس می‌کشم. نمی‌تونم چشم از در بردارم. انگار دوباره از آن‌جا ظاهر خواهد شد. پاهایم بی‌حس‌اند، نمی‌تونم تکانشان بدهم. نمی‌تونم آن‌چه را که دیده‌ام، باور کنم. دراسول می‌گوید: «اول من می‌رم.»
او با سرعت از پله‌های پایین می‌رود. چند نفس عمیق می‌کشم، به کمک پله‌ها تعادل را به دست می‌آورم سپس به دنبال دراسول می‌روم. ورگا می‌گوید: «توی کدوم طبقه سقوط کرده؟»

«نمی‌دونم ولی حدس می‌زنم طبقات وسطی ساختمان باشه.»

«از کجا می‌دونی ساختمان کناری رو محاصره نکرده باشن؟»

«یه جوری وانمود می‌کنی که انگار نمی‌شناسیش.»

ورگا زیر لب می‌غرد سپس می‌گوید: «نه می‌شناسمش، نه کاری به کارش دارم.

به نظر میاد از من خوشت نمیاد.»

«آدمای عوضی از ده فرسخی هم راحت شناخته می‌شن. تو جایی نمی‌خوابی که آب خیست کنه. تو یه ربات بی‌مغزی! تا جایی برات سود نداشته باشه هیچ وقت اونجا نمی‌ری.»

«از ربات‌ها بدت میاد؟ مگه باهات چیکار کردن؟»

«شما زیادی زندگی کردین. همون موقع باید می‌مردین.»

در لحن دراسول کاملا می‌شود نفرت را احساس کرد. ورگا خنده تمسخر آمیزی

سر می‌دهد، می‌گوید: «کدوم موقع؟»

«همون موقع‌ای که همه مردن ولی شما نمردین. همون بیست سال پیش که

همه چی نابود شد.»

پله‌ها، یکی پس از دیگر از زیر پایمان عبور می‌کنند. «سخت‌نگیر رفیق انگار

تموم اتفاقات دنیا تقصیر ما بود.»

«هر چی بگی از دست شما برمیداد. تو یه آهن تو خالی هستی.»

«زیادی داری به مغز و قلبت اعتماد می‌کنی. این جور که مشخصه نمی‌دونی
رئیس کردن یه رباته؟»

ناگهان دراسول سپس من، از حرکت باز می‌ایستیم. او چه گفت؟ من ... یک
ربات هستم؟ «قربان... من و عفو کنین. قربان... نمی‌دونستم... لطفا منو ببخشین.
اشتباه بزرگی کردم قربان! منظوری نداشتم...»

او روی زمین زانو زده، دوباره بسیار تند صحبت می‌کند. دست‌ها و لبانش می-
لرزند. ورگا نیز با ترس به من نگاه می‌کند و با نگاه من قدمی به عقب برمی‌دارد. من
یک ربات هستم؟ ناگهان تصویری انسانی جلوی چشمانم برق می‌زند و فقط برای
لحظه‌ای بسیار کوتاه می‌توانم آن را ببینم. مردی با موهای ژولیده که زخمی سه
شاخه از کنار گوشه‌ی چشم سمت راستش تا نزدیکی گوشش کشیده شده است؛
زخم‌هایی که آهنی هستند. بی‌اختیار دستم به سوی چشمم می‌رود اما چیزی سر و
گوش‌هایم را پوشانده است. به آن چنگ می‌زنم، زبر است. آن یک کلاه گرم خلبانی
است؛ کلاهی که تمام سرم را پوشانده است. وقتی کلاه را برمی‌دارم، موهای بلند
ژولیده‌ای که تا نزدیکی چانه‌ام می‌رسد، روی صورتم پخش می‌شوند. نوک انگشتانم
گوشه‌ی چشمم را لمس می‌کنند. سه خراش زبر! آن خراش‌ها... آهنی هستند!
چشمان از حدقه بیرون زده‌ی دراسول به خراش‌هایم نگاه می‌کند. انگار او نیز به
اندازه‌ی من نیز شگفت زده شده است. ورگا می‌گوید: «رئیس! مثل این که باید بریم.
هاگان با افرادش دارن نزدیک می‌شن.»

دراسول با عجله به نرده‌های پله نزدیک می‌شود، به پایین نگاه می‌کند. سر و
صدای آن‌ها در حال اوج گرفتن است. «قربان چند طبقه‌ی پایین می‌تونم نور ببینم.
احتمالا همون جا باید جرتقیل سقوط کرده باشه.»

دراسول هنوز جرات نمی‌کند به صورتم نگاه کند. او این بار نیز با تمام سرعت
از پله‌ها پایین می‌رود. انگار ما را با ریسمانی به هم‌دیگر وصل کرده‌اند. با حرکت
کردن دراسول، ما نیز به حرکت می‌کنیم. همان طور که دراسول گفته بود چند طبقه
پایین تر نور شدید است.

هنوز دستم روی خراش‌های نزدیک چشمم قرار دارد. بی‌اختیار آن‌ها را لمس و

نفسم را حبس می‌کنم. با گذشت ثانیه‌ها، ناگهان دردی در قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کنم. هر چه بیش‌تر نفسم را نگه می‌دارم، درد بیش‌تری احساس می‌کنم. آن قدر این کار را ادامه می‌دهم که چشمانم سیاهی می‌روند و تعادلم را از دست می‌دهم. در آخرین لحظات، بینی و دهانم نافرمانی می‌کنند و هوای خنک لذت بخشی وارد بدنم می‌شود. با ورود هوا، اشکال نامنظم در نگاهم دوباره به خود شکل می‌گیرند و دوباره پله‌ها و دیوارها را می‌بینم. اگر من ربات هستم پس چه نیازی به تنفس دارم؟ اگر انسان هستم پس چرا سرم آهنی‌ست؟ سر و صدای زیادی داخل راه پله طنین می‌اندازد. حس می‌کنم ساختمان زیر پایمان می‌لرزد. به پایین نگاه می‌کنم. سایه‌های کش‌دار با سرعت از جلوی نور عبور می‌کنند. آن‌ها نیز چند طبقه با ما فاصله دارند. «از این طرف. فقط امیدوارم سرخ بال از این جا رفته باشه.»

دراستول از پله‌ها خارج می‌شود و به سوی نور حرکت می‌کند. همان‌طور که حدس زده بود، جرثقیل به راحتی دیده می‌شود. انگار جرثقیل به روی این ساختمان سقوط کرده و باعث شده است این طبقه به کلی خراب شود؛ اما جرثقیل از ساختمان فاصله گرفته است. ورگا کنارم می‌ایستد، می‌گوید: «خیلی خطرناکه!»

دراستول به سوی پله‌ها می‌رود، همان‌طور که به پایین نگاه می‌کند، می‌گوید: «خیلی نزدیک شدن. باید روی جرثقیل بپریم.»

فاصله نسبتاً زیادی تا جرثقیل وجود دارد. ورگا به دراستول می‌گوید: «اول من.» به ناگاه سرعت می‌گیرد و به راحتی با یک جهش به روی جرثقیل می‌پرد. با فرود او، جرثقیل تکانی می‌خورد و زیر وزن او ناله سر می‌دهد. «فکر کنم بتونه ما رو تحمل کنه، زود باشین!»

ورگا انگشت تایید به ما نشان می‌دهد. دراستول به کنارم می‌آید، می‌گوید: «قربان نوبت شماست.»

وقتی به مسیر رسیدن به جرثقیل نگاه می‌کنم، در نظرم انگار کش می‌آید. همه چیز از من فاصله می‌گیرند و آن قدر مسیر زیاد می‌شود که انگار نمی‌توانم به جرثقیل برسم. دراستول می‌گوید: «قربان الان سر می‌رسن.»

قلبم درون سرم می‌تپد. احساس می‌کنم گلویم خشک شده است. «قربان ...»

صدای گردباد مانند پاهای آن‌ها از داخل راه پله به من طعنه می‌زند و مرا به جلو هل می‌دهند. شتاب می‌گیرم و با پرش نسبتاً بلندی روی بازوی جرثقیل فرود می‌آیم. بازوی بزرگ جرثقیل زیر پایم تکانی می‌خورد و در حالی که غیث‌عیثی می‌کند، به سمت راست مایل می‌شود؛ اما در لحظه‌ی آخر از حرکت باز می‌ایستد. «رئیس! من زودتر از این جا می‌رم تا تمام وزن این جا نباشه.»

ورگا این را می‌گوید و با سرعت، طول بازوی جرثقیل را طی می‌کند تا به دکل جرثقیل برسد. در اسول با فاصله زیادی از لبه ساختمان ایستاده است و نفس عمیق می‌کشد. تلاطم در صورتش دیده می‌شود. بیش از اندازه پلک می‌زند. او چشمانش را می‌بندد، ناگهان سرعت می‌گیرد و به هوا برمی‌خیزد. ناگهان حس می‌کنم آتشی در دلم روشن می‌شود. او نمی‌تواند با این پرش به جرثقیل برسد! با تمام سرعت به لبه‌ی جرثقیل می‌روم و در آخرین لحظه دستم را به سوی او دراز می‌کنم. انگار همه چیز متوقف شده است. در حالی که ترس در صورتش حکم فرمایی می‌کند، تلاش می‌کند دستش را به لبه‌ی آهنی جرثقیل نزدیک کند اما فاصله‌ی زیادی تا لبه دارد. پایم را به میله‌ی جرثقیل قلاب می‌کنم و به سوی او خیز برمی‌دارم. دستم را دراز می‌کنم و درست در لحظه‌ی آخر موفق می‌شوم دستش را بگیرم.

رنگ صورتش سفید شده است و بی‌وقفه جیغ می‌زند؛ اما وقتی می‌بیند که دستش درون دستم قرار دارد، آرام می‌گیرد. شوکه شده است. فقط به من نگاه می‌کند. او را بالا می‌کشم. وزنش زیاد نیست اما ظاهرش چیز دیگری می‌گوید. او در حالی که تمام بدنش می‌لرزد، روی سطح بازوی جرثقیل می‌نشیند تا کمی پاهایش آرام شود. «قربان... خیلی ممنونم...»

صدایش نیز می‌لرزد، نمی‌تواند درست کلمات را ادا کند. ناگهان سایه‌ها آن سو ظاهر می‌شوند. همان‌طور که در اسول گفته بود، تعداد زیادی همراه با اسلحه آن سو ایستاده‌اند و در حالی که ما را هدف قرار داده‌اند، با خشم به ما نگاه می‌کنند. شخصی که جلوتر از بقیه ایستاده است، چند قدم جلو می‌آید و فریاد می‌زند: «انتقام رئیس کرادن رو ازت می‌گیرم آشغال!»

او باید همان‌هاگان باشد که در اسول از او سخن می‌گفت. او و گروهش در

کثافت غرق شده‌اند. به سختی می‌شود چهره‌شان را از زیر چرک و کثافت تشخیص داد. لباس‌هایشان نیز هم رنگِ چرک‌های صورتشان است. انگار همگی از داخل فاضلاب بیرون آمده‌اند. ناگهان دراسول به کنارم می‌آید، فریاد می‌زند: «هیچ وقت ندیده بودم این جور صحت کنی هاگان! انگار اون احمقایی که پشت سرت هستن خیلی تو رو شیر کردن.»

افرادش، نگاه‌شان را از من می‌دزدند، نوک سلاح‌شان کمی پایین آمده است و با تردید به هم‌دیگر نگاه می‌کنند. هاگان نیز از گوشه‌ی چشم با تردید به افرادش نگاه می‌کند. «تا آخر دنیا هم فرار کنی دنبالت می‌آییم آهن قراضه.» صدایش همراه با موجی از ترس همراه شده است. «باید تقاص خیانت به ما رو پس بدی. نمی‌تونی از دست ما فرار کنی.»

ناگهان بازوی جرثقیل دوباره ناله می‌کند. صدایش کم‌کم شدید می‌شود و به سمت راست تمایل بیش‌تری پیدا می‌کند. «شلیک کنین!»

دوباره نوکِ سلاح‌شان به سوی ما حرکت می‌کند. «قربان فرار کنین!» او با گام‌های بلند مسیر بازوی جرثقیل را طی می‌کند، من نیز به دنبال او می‌روم. بازوی جرثقیل پشت سر هم تکان می‌خورد و کج شدن آن، علاوه بر این که تعادل ما را برهم می‌زند، دویدن را نیز سخت می‌کند. ناگهان صدای انفجار به گوش می‌رسد. وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم، افراد هاگان همگی به سمت ما شلیک می‌کنند. گلوله‌ها صفیرکشان از کنارمان می‌گذرند. بی‌اختیار سرعتم را بیش‌تر می‌کنم اما دراسول نمی‌تواند سریع‌تر از این حرکت کند. ناگهان شانه‌ام به شدت تکان می‌خورد. انگار گلوله‌ای به شانه‌ام اصابت کرده است؛ اما هیچ دردی احساس نمی‌کنم. دست را به سوی محل اصابت می‌برم. محل برخورد سوراخ شده اما هیچ خونی دیده نمی‌شود. من ... یک ربات هستم ... یا یک انسان؟ چرا خون در بدنم نیست؟ ناگهان تعدادی گلوله‌ی دیگر زوزه‌کشان به سویم هجوم می‌آورند و هر کدام قسمتی از بدنم را مورد اصابت قرار می‌دهند. با برخورد هر گلوله به سختی می‌توانم تعادلم را حفظ کنم. بازوی جرثقیل نیز با هر تکان شدیدی غرش می‌کند. اگر فقط یک بار دیگر تکان بخورد، ما سقوط خواهیم کرد. با پایین آمدن نوکِ بازوی جرثقیل، شیب کمی،

ما را به سختی زیادی انداخته است. در اسول به سختی می‌تواند ادامه دهد؛ اما چیزی تا دکل اصلی جرتقیل باقی نمانده است. ورگا دستش را به سوی ما دراز کرده است. «رئیس چیزی نمونده، زود باشین!»

ورگا با حرکت دستش ما را تشویق می‌کند. ناگهان صدای شلیک از آن سو قطع می‌شود. به پشت سرم نگاه می‌کنم، خبری از هاگان و گروهش نیست. بی‌اختیار تنم می‌لرزد. نکند سرخ بال دوباره ظاهر شده است؟ چشمانم به این سو و آن سو حرکت می‌کنند، هیچ جانور سیاه رنگی در آسمان دیده نمی‌شود. او با این جثه بزرگ به کجا رفته است که هیچ نشانه‌ای از او نیست؟ «زود دست رو بده به من.»

در اسول با بی‌توجهی به درخواست کمک ورگا چند گام بلند برمی‌دارد و خود را به دکل اصلی جرتقیل می‌رساند. ناگهان زیر پایم خالی می‌شود؛ اما در لحظه‌ی آخر، با پرش کوتاهی به لبه‌ی دکل جرتقیل چنگ می‌زنم. وقتی به پایین نگاه می‌کنم، بازوی جرتقیل در حال سقوط است و هر چه در سر راهش قرار دارد را نابود می‌کند. با برخورد به ساختمانی، چند طبقه از آن را خراب می‌کند، محکم روی اتوبوسی که از جاده خارج شده است فرود می‌آید. وقتی به خود می‌آیم، می‌بینم که در حال فریاد کشیدن هستیم. نفس نفس می‌زنم و چشمانم تار می‌بینند. در اسول خم می‌شود تا به من کمک کند. «قربان خیلی به موقع عکس‌العمل نشون دادین.»

با تکان دادن انگشتانش می‌گوید: «قربان دستتون رو بدین به من.» در اسول دستش را به سویم دراز کرده است. می‌گوید: «قربان هنوز از دستتون خلاص نشدیم باید بریم.»

او هنوز دستش را به سویم دراز کرده است. بدون کمک او خود را بالا می‌کشم. ورگا می‌گوید: «احتمالاً اونا زودتر از ما به پایین می‌رسن. من یه نقشه دارم. با تموم سرعت خودم رو به پایین می‌رسونم، اونا رو معطل می‌کنم تا شما فرار کنین.»

در اسول می‌گوید: «قربان شما فرار کنین، من سرعت شما رو کم می‌کنم.» وقتی به این فکر می‌کنم که بدون در اسول فرار کنم، ناگهان درون تاریکی قرار می‌گیرم که هیچ مشعلی به همراه ندارم. بدون او باید به کجا فرار کنم؟ فکر به این موضوع رعشه بر اندامم می‌اندازد. انگار در اسول فکر مرا می‌خواند. او می‌گوید: «قربان

شما جلوتر برین، سعی می‌کنم خودم رو بهتون برسونم.»

ورگا بی‌درنگ، بسیار سریع از نردبان پایین می‌رود. دراسول نیز پا به پای من پیش می‌آید. نردبان، کاملاً زنگ زده است و با کشیده شدن دستم، قسمت‌های زنگ زده به راحتی جدا می‌شوند. ورگا به نیمه‌ی راه رسیده است. خوش‌بختانه دکل جرثقیل محکم به زمین متصل شده است. «قربان ممنونم منو نجات دادین.»

دراسول درست بالای سرم قرار دارد. «اگه شما دستم رو نگرفته بودین حتما سقوط می‌کردم.»

به دنبال کلمات آشنایی می‌گردم تا شاید چیزی بگویم اما هیچ کلمه‌ای نمایان نمی‌شود. می‌گوید: «قربان به محض این که رسیدیم پایین، باید وارد اون کوچه نسبتاً تاریک بشیم. از اون جا باید بریم یه مخفی‌گاه.»

به دنبال کوچه‌ای می‌گردم که او به آن‌جا اشاره کرد. کنار ساختمان بلند سفید رنگ که با خزه‌های سبز پوشیده شده است، کوچه‌ای نسبتاً تاریک دیده می‌شود. خزه‌های سبز رنگ، همانند تار عنکبوت همه جا را تسخیر کرده‌اند؛ حتی از بین ترک‌های آسفالت بیرون زده‌اند؛ حتی ماشین‌ها را به دام انداخته‌اند. هر جا نگاه می‌کنم، هیچ نشانی از خرابی دیده نمی‌شود. چه شهر زیبای مرده‌ای! ورگا را می‌بینم که دوان دوان به سمتی می‌رود. دراسول به ورگا اشاره می‌کند، می‌گوید: «قربان ورگا داره به سمت اون می‌ره.»

ورگا درست به سوی ساختمانی می‌رود که از آن جا فرار کرده بودیم؛ اما هیچ اثری از گروه‌هاگان نیست.

«قربان یه گروه داره به ورگا نزدیک می‌شه.»

درست از روبروی ورگا، گروهی ظاهر می‌شوند. می‌توانم هاگان را در بین آن‌ها ببینم. ورگا اسلحه‌اش را برمی‌دارد و پشت ماشین زنگ زده‌ای پناه می‌گیرد. چند پله‌ی باقی مانده‌ی نردبان را طی می‌کنم و به روی زمین می‌رسم. دراسول فاصله‌ی زیادی با من ندارد. او می‌گوید: «قربان این اسلحه مال شما.»

او پله‌های باقی مانده نردبان را با پریدن طی سپس اسلحه کلت را به سویم پرتاب می‌کند. می‌گوید: «دنبالم بیاین.»

ناگهان طوفانی از گلوله‌ها به سوی ما شلیک می‌شوند. در اسول خم می‌شود سپس به سوی ماشین‌های مرده می‌رود. آن قدر تعداد ماشین‌ها زیاد هستند که سنگری برای عبور ما درست کرده‌اند. ورگا تعدادی را به سمت خود کشیده است و آن‌ها را به سوی کوچه‌ای هدایت می‌کند. بقیه گروه نیز به دنبال ما روانه شده‌اند. گلوله‌ها، زوزه‌کشان محکم به ماشین‌ها برخورد می‌کنند. ماشین‌ها، زیر هجوم گلوله‌ها می‌لرزند و ناله می‌کنند. تپش قلبم شدت می‌گیرد؛ اما آرامش را همچنان احساس می‌کنم. وقتی به در اسول نگاه می‌کنم، رنگش پریده و ترس به صورتش چنگ زده است. آیا من یک ربات هستم که همانند او احساس ترس نمی‌کنم؟

درحالی که در اسول خم شده است با تمام سرعت به سوی کوچه می‌رود. برخورد گلوله‌های آتشین جلوی پای او روی آسفالت ترک خورده گاهی او را از حرکت بازنگه می‌دارد؛ اما با تغییر جهت به راهش ادامه می‌دهد و با کمک ماشین‌ها به آن سوی خیابان می‌رسد. او با حرکت دست مرا فرا می‌خواند. با تکان سر به او جواب مثبت می‌دهم، نفس را درون سینه حبس می‌کنم و با تمام سرعت به سوی او می‌روم. ناگهان گلوله‌ها به سویم هجوم می‌آورند. پاهایم همانند آهنربا به آسفالت می‌چسبند، پشت ماشینی سنگر می‌گیرم. «وقتی شلیک کردم شما حرکت کنید.»

او به سوی آن‌ها شلیک می‌کند. گلوله‌ای به یکی از آن‌ها برخورد می‌کند؛ اما شلیک در اسول نمی‌تواند موقعیت مناسبی برای فرار من فراهم کند. هر لحظه فاصله‌ی آن‌ها با من کمتر می‌شود. آن قدر به سوی او شلیک می‌کنند که او مجبور می‌شود پشت دیوار سنگر بگردد.

ناگهان دوباره صدای شکافته شدن هوا تنم را می‌لرزاند. انگاری کسی به هوا شلاق می‌زند. سنگ‌ریزه‌های روی آسفالت به حرکت در می‌آیند. تند بادی به صورتم چنگ می‌زند. وقتی به بالای سرم، به ساختمان بلندی نگاه می‌کنم که در فاصله‌ی کمی با ما قرار دارد، سرخ بال با صدای بلند می‌غرد. همه با دیدن او خشک‌شان می‌زند. زمانی که او غرش بلندی سر می‌دهند، تعدادی پا به فرار می‌گذارند، اما تعدادی نوک اسلحه را به سوی آن هدف می‌گیرند. سرخ بال کمی اوج می‌گیرد سپس با سقوط نود درجه‌ای، چنان سرعتش زیاد می‌شود که با عبورش از کنار

ماشین‌های مرده، آن‌ها به اطراف پرتاب می‌شوند. دوباره پاهایم سست می‌شوند. انگار نمی‌توانم آن جانور را درک کنم. نفس تنگی به سراغم می‌آید، سرم کمی گیج می‌رود. «قربان زود باشین!»

از پشت سر، افراد هاگان به سوی هیولا شلیک می‌کنند. گلوله‌ها به تمام بدن او برخورد می‌کنند اما هیچ تاثیری بر او ندارند. فقط بال‌هایش کمی سوراخ می‌شوند. وقتی افراد هاگان می‌بینند که گلوله‌ها هیچ تاثیری روی آن هیولا ندارد، همه پا به فرار می‌گذارند. ناگهان کسی دست مرا می‌گیرد و می‌کشد. در اسول تمام تلاشش را می‌کند؛ اما نمی‌تواند مرا تکان دهد. او هم وقتی هیولا را در نزدیکی خود می‌بیند با تمام توان فریاد می‌زند. من نیز با دیدن چنگال‌های تیز پاهایش فریاد می‌زنم. صدای قلبم را نمی‌شنوم، انگار قلبم ایستاده است.

ناگهان چنگال‌هایش از فاصله‌ی بسیار کمی از ما عبور می‌کنند و به سوی افراد هاگان تغییر جهت می‌دهند. دنیا دور سرم می‌چرخد. انگار ساختمان‌ها به حرکت در می‌آیند. تعدادی ماشین و آوارهای ساختمان نیز از جلوی چشمانم عبور می‌کنند. ناگهان محکم به دیوار برخورد می‌کنم. وقتی خود را پیدا می‌کنم، می‌بینم که بر اثر وزش بال‌های آن هیولا به گوشه‌ای پرت شده‌ام. یکی از ماشین‌ها به بالای سرم برخورد و دیوار را سوراخ کرده است. در اسول نیز کمی آن طرف‌تر به داخل مغازه‌ای پرتاب شده است. آن سو، هیولا روی دو نفر از آن‌ها فرود می‌آید، دو نفر دیگر را با ناخن‌های تیزش سلاخی کرده و آن‌ها را به سیخ می‌کشد. همه از ترس فقط فریاد می‌زنند و وحشت زده به سرخ بال نگاه می‌کنند. سرخ بال دو نفر از آن‌ها را که نزدیک هم قرار دارد، به دندان می‌گیرد سپس به هوا بلند می‌شود. در اسول داد می‌زند: «قربان فرار کنین!»

هیولا با چند بال خود را به بالای ساختمانی می‌رساند سپس مشغول خوردن غنیمت‌های به دست آورده می‌شود. «باید از فرصت استفاده کنیم قربان، کوچه!» باقی مانده‌های گروه هاگان، گیج و منگ هر کدام به سمتی افتاده‌اند. به دنبال او به هر سویی می‌روم که کوچه ما را هدایت می‌کند. تکه‌های آجر از همه رنگ در میان بوته‌ها و خزه‌ها، سطح کوچه را پر کرده و در آن تاریکی سایه، چشمک می‌زنند.

«لعنت به این شانس»

نگاه مضطرب دراسول به سوی دیوار خراب شده‌ای ختم می‌شود. با فرو ریختن دیوار، راه ما مسدود شده است. «قربانی هیچ شانس برای برگشت نداریم.»

او سراسیمه به اطراف نگاه می‌کند؛ اما هیچ راهی پیدا نمی‌کند. ناگهان صدای پاهای افراد هاگان به گوش می‌رسد. هراسان می‌گوید: «قربان باید چیکار کنیم؟»

چند لگد محکم به دیوار می‌زند؛ اما هیچ تاثیری ندارد. دوباره تپش قلب را احساس می‌کنم. انگار کسی به شقیقه‌ام مشت می‌کوبد. ترسیده‌ام! ناگهان با دیدن دیوار بلند، فکری به ذهنم می‌رسد. بی‌درنگ به سوی دراسول می‌روم، کنار دیوار می‌ایستم و برای او قلاب می‌گیرم. او ذهنم را می‌خواند و چند قدم عقب می‌رود سپس با سرعت به سویم می‌آید. با تمام توان او را به بالا پرتاب می‌کنم. او موفق می‌شود خود را به بالای پشت بام ساختمان برساند. کمی عقب می‌روم سپس شتابان به هوا بلند می‌شوم. حفاظ پنجره‌ها به کمکم می‌آیند. با کمک گرفتن از لبه‌ی پنجره‌ها، شیارهای دیوار و قسمت‌های خراب شده، خود را بالا می‌کشم. دراسول دستم را می‌گیرد و مرا بالا می‌کشد. او بی‌درنگ انگشتش را جلوی بینی‌اش قرار می‌دهد و مرا به سکوت دعوت می‌کند. آرام به پایین نگاه می‌کنم. بیست مرد مسلح، به دیوارها خیره شده‌اند و با ناباوری به هیچ نگاه می‌کنند. «قربان فکر کنم دیگه نمی‌تونن ما رو پیدا کنن می‌ریم به پناهگاه مخفی من!»

«پدر! پدر!»

دخترکی با لباس مشکی، دور از من ایستاده و دستش را به سویم دراز کرده است. پشت سر او، زنی با موهای مشکی در حالی که به من پشت کرده، روی زمین دراز کشیده است. او نیز لباس مشکی به تن دارد. همه جا تاریک و جوی سنگین حاکم است. میل دارم به سوی او بروم اما هر چه تلاش می‌کنم پاهایم هیچ تکانی نمی‌خورند. دستم را به سوی آن دخترک دراز می‌کنم؛ اما هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم چیزی بگیرم. «پدر خواهش می‌کنم، من می‌ترسم.»

ترس، صورت دخترک را تسخیر کرده است. لبانش تکان می‌خورند، چیزی نمانده است تا گریه‌اش بگیرد. «پدر؟ من این جا تنهام، خواهش می‌کنم بیا.»

هر چه تلاش می‌کنم تا چیزی بگیرم؛ اما نمی‌شود. جملاتی که می‌خواهم بگیرم فقط درون سرم تکرار می‌شوند. پشت سر هم به او می‌گویم: «نگران نباش دخترم، برمی‌گردم مادرت رو زنده می‌کنم! بهت قول می‌دم که مادرت رو زنده می‌کنم.»

اما می‌دانم او هیچ یک از کلمات مرا نمی‌شنود. دلم برای آن‌ها تنگ شده است.

باید دخترم را پیدا و همسرم را زنده کنم؛ اما هر چه او را صدا می‌زنم، او هیچ پاسخی نمی‌دهد. او هم چنان پشت به من دراز کشیده است؛ حتی به دخترش نیز جواب نمی‌دهد. «پدر! قول داده بودی ما رو تنها نزاری...»

چشمانم را باز می‌کنم. سقف، روشن و تاریک می‌شود. وقتی با دقت بیش‌تری نگاه می‌کنم، انگار سایه‌های روی سقف می‌رقصند. از سمت راست گرمایی، صورتم را نوازش می‌دهد. آتش کوچکی در حال سوختن است و گاهی صدای شکسته شدن چوب‌ها شنیده می‌شود. به دیوار تکیه می‌دهم سپس چشمانم را می‌بندم. بی‌اختیار تصاویری از خواب جلویم پخش می‌شود. هر چه به خواب فکر می‌کنم، هیچ چیز از آن درک نمی‌کنم. زن و دختری مرا شوهر و پدر خطاب می‌کردند. واقعا این خواب به من تعلق داشت؟ آن‌ها که بودند؟ مگر می‌شود کسی را زنده کرد؟

هر چه بیش‌تر فکر می‌کنم، سوال‌های بیش‌تری به ذهنم هجوم می‌آورد. اولین چیزیی که بعد از تاریکی به یاد دارم، جمله‌ای بود که بی‌وقفه تکرار می‌شد. رباتی که می‌خواست انسان شود! کدام ربات؟ وقتی چشمانم را باز کردم، خود را در حال خودکشی دیدم. خودکشی برای چه؟ کمی جلوتر می‌روم؛ حتی به هویت خویش نیز شک دارم. ربات هستم یا انسان؟ اگر ربات هستم پس چرا به خواب نیاز دارم؟ اگر انسان هستم پس چرا خون ندارم، چرا درد گلوله‌ها را احساس نکردم؟ چگونه رئیس گروهی هستم که هیچ یک از آن‌ها را به یاد ندارم؟ اصلا من که هستم؟ ناگهان در اتاق باز و در اسول در چارچوب در ظاهر می‌شود. «قربان خوب خوابیدین؟ حالتون خوبه؟»

او با صورت بی‌پاسخ من روبرو می‌شود. «رفته بودم تا با یه نفر که بهش اعتماد دارم صحبت کنم؛ اما مثل این که مشکلی براش پیش آمده. نیومد بود. یه نفر از اعضای گروه شما.»

«من کی هستم؟»

او دوباره همان چهره‌ی متعجب همیشگی را به خود می‌گیرد: «قربان...»

«من اون کسی که فکر می‌کنی نیستم. پس هر چی می‌دونی بگو.»

بی‌اختیار صدایم می‌لرزد. او متوجه عصبانیتم می‌شود. آرام روبه‌رویم، جلوی آتش

می‌نشیند و بعد از کمی سکوت دهانش را باز می‌کند. «خب...»
دوباره درون سکوت فرو می‌رود ولی گاهی چشمانش از گوشه مرا برانداز می‌کند.
«قربان نمی‌دونم چه اتفاقی براتون افتاده اما...»

«فقط هر چی می‌دونی بگو لعنتی.»

«از کجا بگم؟»

«از هر جا که یادته. از هر جا که باید بگی.»

«وقتی دنیا نابود شد، من دوازده ساله بودم. دقیقا یادم نمیاد دنیا برای چی نابود شد؛ اما یادمه از آسمون فقط بمب می‌بارید. همه می‌گن به خاطر جنگ هسته‌ای زمین نابود شد؛ اما خورشید هم به نوبه خودش همه چیز رو نابود کرد. لایه ازون ناپدید شد. با این تغییر مسیر، دنیا هم تغییر کرد. هر چی بود، مطمئنم که تقصیر خودمون بود؛ یعنی خود ما! انسان‌ها می‌گن همه چیز تقصیر **فرافرگشت‌ها** بود؛ اما مطمئنم که این جوری نیست. انسان‌ها همه چیز رو نابود کردن»

«فرافرگشت‌ها؟»

«عموزاده‌های ما. کسانی که نسلشون موازی با انسان‌ها پیش رفت اما خیلی با انسان‌ها تفاوت داشتن.»

وقتی چهره‌ی گنگ مرا می‌بیند، ادامه می‌دهد: «اگه به چند صد هزار سال یا شاید هم به چند میلیون سال قبل برگردیم، انسان‌ها جد مشترکی با فرافرگشت‌ها داشتن. بخوام راحت‌تر بیان کنم، یه مثال می‌زنم: فرض کنین یه پدر صاحب دو پسر میشه. یکی از اون پسرها میشه انسان‌ها و دیگری به دلیل تغییر جهش ژنتیکی می‌شه فرافرگشت! این دو نسل از همدیگه جدا شدن و به مرور زمان فاصله گرفتن تا این که به دلیل جهش ژنتیکی خیلی خوب در ژن فرافرگشت‌ها، اونا خیلی باهوش‌تر از انسان‌ها شدن؛ حتی عیب‌ها انسان‌ها رو هم نداشتند. یه نژاد کامل و خالص با هوش زیاد.»

او چوبی روی آتش قرار می‌دهد سپس به پنجره نگاه می‌کند. پنجره کامل پوشیده شده است. هیچ نوری به بیرون درز نمی‌کند: «با این که اونا صاحب زمین بودن، انسان‌ها هم زیر دست؛ اما بعد از نابودی دنیا هیچ‌کس از اونا خبر نداره. آب

شدن رفتن توی زمین. خیلی‌ها می‌گن توی جنگ همشون مردن؛ اما کاملاً دروغه چون انسان‌ها زنده موندن پس اونا هم باید هنوز زنده باشن. کاملاً یادمه اونا رو توی خیابون‌ها، توی هتل‌ها، توی هواپیما و همه جا می‌دیدمشون. حتی یادمه رئیس جمهور هم یک فرافرگشت بود. تا جایی که یادمه بابام همیشه می‌گفت: اونا رئیسن و ما نوکر! هر چی داریم مال اوناست. پسر ما می‌تونی از اونا فاصله بگیر، کل دنیا دست اوناست.»

چشمانش به آتش دوخته شده‌اند. می‌توانم انعکاس آتش را در چشمانش ببینم. «هیچ چیز یادم نمیداد؛ اما پدرم همیشه از اونا می‌گفت. می‌گفت: تا همین صد سال پیش ما رو اصلاً حساب نمی‌کردن. دنیا دست اونا بود و ما مثل حیوون‌ها بودیم. خب واقعا هم حیوون بودیم. اونا خیلی باهوش‌تر از ما بودن، همه چیز رو اونا اختراع یا کشف کردن.»

چوبی از وسط می‌شکند و قل خوران به سویم می‌آید. آن را با پا به سوی آتش هل می‌دهم. «یادمه این قدر این موضوع ذهنم رو درگیر کرده بود که هر چی کتاب درمورد اونا به ذهنم می‌رسد، می‌خوندم. توی کتاب‌های ممنوعه‌ای که انسان‌ها نوشته بودن، چیزای وحشتناکی خوندم. فرافرگشت‌ها هزار سال پیش حتی از انسان‌ها تغذیه می‌کردن. مثل ما که از حیوون‌ها تغذیه می‌کنیم. ما هم جزء برنامه‌ی غذایی اونا بودیم. وقتی به پیشرفت اونا نگاه می‌کنم، واقعا در مقابل اونا حیوونی بیش نبودیم. زمانی که ما داشتیم دنبال غذا می‌گشتیم، اونا در حال سفر به فضا بودن. البته تقصیر ما نبود، طبیعت اونا رو خیلی پیشرفته خلق کرده بود؛ اما ما رو نه!»

او با حرکت دست سعی می‌کند تا آن‌ها را در هوا ترسیم کند: «جمع‌همشون از ما بزرگتر و مغزشون هم بزرگتر از ما بود. گوش‌های کشیده و درازی داشتن ولی صورتشون با ما فرقی نداشت؛ اما چشم‌های درشت‌تری داشتن. بینایشون از ما خیلی بیش‌تر بود. قفسه‌ی سینه نسبتاً بزرگی داشتن که باعث می‌شد هیچ محدودیتی زیر آب یا در حال فعالیت نداشته باشن. آناتومی بدنشون تفاوت زیادی با ما نداشت به جز پاها! پاهاشون حالت پاهای شتر مرغ بود؛ اما کامل کشیده و استوار. به جای پنج انگشت، فقط سه انگشت داشتن؛ پاهای بزرگ و انگشت‌های بزرگ؛ انگشت وسط

بزرگ‌تر از اون دو تا بود. البته پوست پاهاشون مثل انسان صاف و بدون چروک بود. وقتی توی خیابون راه می‌رفتن هیچ تفاوتی با ما نداشت، حتی مثل هم لباس می‌پوشیدیم. البته یه جور خاص راه می‌رفتن، یه جوری که باید ببینی. توضیح دادنش سخته.

البته این ظاهر قضیه بود، در باطن ما هیچ خاصیتی در مقابل اونا نداشتیم. هیچ وقت مریض نمی‌شن، هیچ نوع مریضی، حتی سرماخوردگی. هیچ وقت نشنیدم یکی از اونا از بیماری لاعلاج بمیره یا حتی یکی از اونا سرفه بزنه! یه نژاد کاملاً بی‌نقص و بی‌عیب. ما انسان‌ها واقعا در مقابل اونا حیوون بودیم؛ حتی اونا انسان‌ها رو از انقراض نجات دادن. یه بیماری ناشناخته به جون انسان‌ها افتاده بود، داشت نابودمون می‌کرد. از اون زمان که انسان‌ها رو نجات دادن دیگه حصار بین ما شکست، ما رو توی جوامع تحت هدایت خودشون راه دادن و ما تمدن پیدا کردیم. خیلی طول کشید تا به ما حق زندگی کردن بدن؛ اما بالاخره این کار رو کردن. قبل از نابودی دنیا، حدوداً صد سال بود که انسان‌ها همانند فرافرگشت‌ها پذیرفته شده بودن. قبل از این اتفاقات حتی تمام آزمایشاتشون رو روی ما انجام می‌دادن. ما موش آزمایشگاهی بودیم.»

«چرا بهتر از ما بودن؟»

«انتخاب طبیعت بود. الان چرا ما از بقیه حیوون‌ها بهتریم؟ طبیعت این گونه انتخاب کرده و دست هیچ‌کس نیست.»

«پس اگه همه جوهره از ما بهترین، پس چرا الان خبری ازشون نیست؟»
«نگفتم خبری ازشون نیست، گفتم بعد از نابودی دنیا هیچ‌کس اونا رو ندیده. حتی هیچ تئوری هم وجود نداره که احتمال بده چه اتفاقی براشون افتاده. قبل از نابودی دنیا، اونا به یه ثباتی چند هزار سال رسیده بودن که دیگه بی‌هیچ دلیلی نسلشون رو افزایش نمی‌دادن تا همه چیز تحت کنترل باشه. جمعیتشون خیلی کمتر از انسان‌ها بود، ولی همه چیز رو به درستی هدایت می‌کردن.»

«چرا فکر می‌کنی انسان‌ها دنیا رو نابود کردن؟»

«چون اسم انسان‌ها با نابودی پیوند خورده. انسان‌ها هر جا برن با خودشون

نابودی می‌برن. همه چیز رو نابود کردن، فقط بدبختی و نابودی برای ما گذاشتن.»
«کل دنیا نابود شده؟»

«همه جا نابود شده جز این جا؛ یعنی توی کل دنیا فقط یه کشور بهش بمب اتمی شلیک نشده. دقیقا همین جا؛ اما این کشور هم با بقیه کشورها فرقی نداره. درسته این جا خراب نشده ولی زمستان اتمی، رادیواکتیو و طوفان‌های اتمی این جا رو نابود کردن.»

او از گوشه‌ی چشم به من نگاه می‌کند، لبخندی می‌زند و می‌گوید: «به نظر هنوز حرفای منو باور نکردین.»
«من کی ام؟»

دوباره سکوت می‌کند. به او چشم دوخته‌ام اما به من نگاه نمی‌کند. «قربان ...»
انگار با خودش کلنجار می‌رود: «قربان ببخشید، منو عفو کنین؛ اما باور نمی‌کنم این رفتار شما رو ... باور نمی‌کنم شما دیگه ...»

۱۲۶

چشمانش به چشمانم گره می‌خورد. انگار به دنبال چیزی می‌گردد؛ اما با ناامیدی سرش را پایین می‌اندازد و دوباره به آتش نگاه می‌کند. «قربان ... تا حالا ندیدم کسی از خواب بیدار بشه و دیگه اون کسی نیست که باید باشه. کسی که حتی یادش نیامد اسمش چیه ...»

چشمانش را از من می‌دزد. می‌گویم: «از من می‌ترسی؟ یعنی کرادن این قدر آدم ترسناکی بوده؟»

از او پاسخی دریافت نمی‌کنم: «نکنه می‌ترسی اگه جواب بدی، بکشمتم؟ فکر می‌کنی اگه او کرادنی بودم که همه ازش می‌ترسن، می‌تونستی به این راحتی جلوی من بشینی؟ می‌تونستی به راحتی حرف بزنی؟»

«این دنیا این قدر عجیب و غریبه که می‌تونم همه چیز رو باور کنم جز این یه مورد. از قتل تا تجاوز، کشتار دسته جمعی، آدم خواری، هیولا‌های عجیب و غریب، شب خیزها، ربات‌ها اما ... اما این موضوع واقعا خیلی غیر قابل درکه.»

«که من کرادن نیستم؟»

«که شما اون کسی که باید باشین نیستین!»

«من نگفتم کرادن نیستم ولی اون شخصی هم که فکر می‌کنین نیستم. شاید اسمم کرادن باشه ولی شخصیت من این نیست. من رئیس گروه نیستم؛ من کسی نیستم که همه ازش می‌ترسن؛ من ... من از یه دنیای تاریک ادمم که هیچ چیز یادم نمیداد جز سیاهی. وقتی چشمام رو باز کردم حتی این دنیا رو هم به یاد نیاوردم؛ حتی این بدن آهنی؛ حتی این اسم. هیچ حسی به این اسم ندارم. من چیزی به یاد ندارم.» تمام مدتی که صحبت می‌کردم، او به من نگاه می‌کرد. به چشمانم زل زده بود، انگار درون چشمانم به دنبال حرف‌هایم می‌گشت. «شما از من چی می‌خواین؟»
«بگو من کی هستم؟»

او کمی تعلل می‌کند، سپس با تردید می‌گوید: «نمی‌دونم شما کی هستین؛ اما می‌دونم که شما قبلا رئیس کرادن بودین؛ کسی که ارثشی به بزرگی دویست نفره داره. هر روز هم داره بزرگ‌تر می‌شه. شما رئیس گروه مردان زنگ‌زده هستین. شما تقریبا کنترل اکثر مناطق این اطراف رو به دست آوردین و دارین تلاش می‌کنین کل کشور به همراه تمام پناهگاه‌ها و گروه افق رو بدست بیارین.»
«مردان زنگ زده؟ پناهگاه‌ها؟ گروه افق؟»

«آره! اسم گروه شما هست مردان زنگ زده. هیچ‌کس جز خودتون معنی این اسم رو نمی‌دونه. توی این کشور چهار پناهگاه بزرگ وجود داره که توسط گروه افق هدایت می‌شن. پناهگاه زندگی، پرتو، امید و افق. به گفته‌ی خودشون، بی‌کران تلاش می‌کنن تا زندگی رو به زمین برگردونن.»
«مابقی دنیا چی؟»

«زمستان اتمی همه جا رو در بر گرفته. همه جا زمستون و سرما! بعید می‌دونم کسی اون جا زنده مونده باشه. فقط هیولاها اون جا زنده می‌کنن.»
«زمستان اتمی؟ هیولا؟ مثل اون هیولای پرنده؟»

«بیست سال پیش وقتی بمب‌های هسته‌ای زمین رو نابود کردن، خاکستر باقی‌مونده از انفجار جو زمین رو پر کرد. این اتفاق باعث شد که دیگه نور به زمین نرسه و سرما همه جا رو تسخیر کنه. تو این سرما هر کسی نمی‌تونه دووم بیاره، مخصوصا که اون جا بمب اتم هم منفجر شده. فقط شایعاتی شنیده شده که از این سرما و

تاریکی، هیولاهایی به وجود آمدن. هیولاهایی خاص که تا الان هیچ کس اونا رو ندیده. صداشون می‌زنن **سب‌خیز!** البته همه می‌گن شب‌خیزها هیچ وقت نمی‌تونن وارد این جا بشن چون این جا نور می‌تابه. گرچه به اندازه‌ی کافی این جا هیولا وجود داره، دیگه نیازی به شب‌خیزها نیست. همین الان شاید پشت در، یک جونور وحشی منتظره تا در رو باز کنیم. هیچ وقت نباید گول این ساختمان‌های مرده رو بخورین. هر کدوم از این ساختمان‌ها لونه‌ی یه هیولاست.»

او به در و پنجره اشاره می‌کند، می‌گوید: «برای همین در و پنجره‌ها رو محکم کردم تا ما رو غافل گیر نکن.»

به در و پنجره نگاه می‌کنم. حس می‌گویم پشت هر کدام از آن‌ها هیولایی به ما نگاه می‌کند. می‌پرسم: «این هیولاها از کجا آمدن؟»

«یه مدت بعد از انفجار بمب‌های اتم، کم‌کم سروکله این جونورها پیدا شد. اون قدر زیاد هستند که شکارچی‌ها از اونا یه کتاب هیولاشناسی درست کردن. شکارچی‌ها هر رو به دنبال شکار هیولا هستن ولی تا الان نتونستن سرخ بال رو شکار کنن. حتی نوچه‌های سرخ بال رو هم نمی‌تونن شکار کنن چه برسه به خودش! هر چی هم شکارچی‌ها اونا رو سلاخی می‌کنن ولی باز هم از تعدادشون کم نمیشه هیچ، هر روز بیش‌تر هم می‌شن.»

ناگهان زوزه‌ای از بیرون شنیده می‌شود. دارسول با اشاره دستش به سوی صدا می‌گوید: «هیولای تاریکی! پاهای پر مو و دهانی پر از دندان! از پشتش چند تا استخون تیز بیرون زده!»

«آدم‌ها چطور می‌بین این همه هیولا زندگی می‌کنن؟»

«این جا کسی غیر از گروه شما زندگی نمی‌کنه. تعدادی خیلی کمی این جا زندگی می‌کنن. همه توی پناهگاه زندگی، زندگی می‌کنن. چند کیلومتر با این شهر فاصله داره. یه قلعه‌ی نظامی بتنی که به عنوان یه برج ضد هوایی تو زمان جنگ ازش استفاده می‌شد. روی یه تپه ساخته شده ولی با این حال به راحتی دیده نمی‌شه. تعدادی تپه اون رو از دید مخفی نگه می‌داره. اون قدر دیوارهاش بلنده و محکم ساخته شده که هیچ جونوری نمی‌تونه واردش بشه.»

«تا حالا هیچ کس اون طرف دنیا رو ندیده؟»

«همین جا به اندازه کافی دلیل برای مُردن جود داره. هیچ کس حاضر نمی‌شه بره توی عمق تاریکی. تعدادی هم که رفتن، وسط راه برگشتن یا مُردن.»

«بعد از بیست سال هنوز هم اون طرف دنیا نور به زمین نمی‌رسه؟»

«خاکسترها تا سال‌های زیادی باقی می‌مونن. هیچ کس نمی‌دونه چند سال اما اینو می‌دونیم که یه روز خاکسترها ناپدید می‌شن، اون روز می‌تونیم فراتر از این کشور بریم.»

وقتی مرا می‌بیند که به فکر فرو رفته‌ام، می‌پرسد: «قربان می‌تونم بپرسم به چی فکر می‌کنین؟»

شانه‌ام را بالا می‌اندازم، می‌گویم: «دارم به این فکر می‌کنم که حرفات بیش‌تر شبیه به افسانه‌ست تا واقعیت. این چیزا به من تعلق نداره، نمی‌تونم باور کنم.»

۱۲۹۱

به دستانم نگاه می‌کنم، آن‌ها واقعا به من تعلق دارن. دراسول واقعیت داره، ورگا و هاگان نیز وجود دارن. می‌پرسم: «پس تمام دنیا با من مشکل دارن؟»

او در جوابم سکوت می‌کند. آن‌گونه که فکر می‌کنم، گروهی که خود ریاست آن را به عهده داشتیم از یک سو و گروه افق از سوی دیگر خواهان مرگم هستند؛ حتی سرما و تاریکی نیز با من مشکل دارن. «تو کی هستی؟»

او لحظه‌ی کوتاهی جا می‌خورد سپس می‌گوید: «خدمتکار شما قربان!» دوباره سرش را پایین می‌اندازد: «قربان ... من هر کاری انجام می‌دم تا شما در امان باشین. به محض این که از جاسوس توی گروه هاگان خبردار شدم که تصمیم به خیانت گرفتن سریع خودمو به شما رسوندم. حدس می‌زدم که بخوان به شما خیانت کنن چون ...»

«چون چی؟ ادامه بده!»

«چون ... می‌گن شما رئیس رو کشتین، خودتون رو به جای رئیس جا زدین.» دهانم باز می‌ماند، نمی‌تونم چیزی بگویم. آتش در حال خاموش شدن است. او از جایش بلند و داخل اتاقی ناپدید می‌شود. وقتی بازمی‌گردد، چند کنده‌ی چوب به همراه دارد. او تعدادی کنده روی آتش می‌گذارد، جلوی آتش می‌نشیند. «امشب باید

خیلی سرد بشه. هیچ وقت نمی‌شه آب و هوا رو پیش‌بینی کرد.»
 او به چشمان پر از سوالم نگاه می‌کند، می‌گوید: «قربان من به شما وفادارم. می‌دونم که شما رئیس کرادن واقعی هستین و می‌دونم این یه خیانته؛ اما اکثر افراد گروه حرف هاگان رو قبول کردن. هاگان و بقیه می‌گن خیلی وقت پیش شما رئیسشون را کشتین و خودتون رو جای رئیسشون جا زدین. چون شما یه ربات هستین. می‌گن شما این کار رو کردین تا بتونین ماسک مرگ رو به دست بیارین.»
 سردم شده است، نمی‌دانم از سرما است یا از کولاک حرف‌های او می‌لرزم. «چی داری می‌گی؟ تو که نمی‌دونستی من یه رباتم.»

«خودم هم نمی‌تونم این حرف‌ها رو درک کنم اما بقیه قبول کردن. می‌دونستم شما ربات هستین اما باور نداشتم. هاگان می‌گه شما رئیس کرادن اصلی نیستین. شما یه ربات هستین که خودتون رو به شکل رئیس کرادن در آوردین و سال‌هاست به جای رئیس دارین نقش بازی می‌کنین. می‌گن شما از سمت ربات‌ها این ماموریت رو انجام می‌دین تا بتونین ماسک مرگ رو به دست بیارین. هاگان تازه این راز رو کشف کرده برای همین همه به شما پشت کردن.»

دلشوره‌ی عجیبی به دور شکمم تار انداخته و احساس می‌کنم دهانم خشک شده است. وقتی به دستانم نگاه می‌کنم، چیزی جز پوست و گوشت نمی‌بینم.
 «ماسک مرگ؟»

«نمی‌دونم ماسک مرگ چیه؛ اما می‌دونم کل دنیا دنبال ماسک مرگ می‌گردن. بیش‌تر شبیه به یه افسانه‌ست تا واقعیت؛ اما شما نزدیک بود تا ماسک مرگ رو پیدا کنین. شما سال‌ها برای پیدا کردن ماسک مرگ زحمت کشیدین اما درست زمانی که قرار بود به نتیجه برسه، همه چیز برعکس شد.»

چشمانم را می‌بندم، به درون سیاهی نفوذ می‌کنم اما هیچ چیز جز سیاهی نیست.
 «الان باید چیکار کنیم؟ کی قراره حقایق رو به ما نشون بده؟»

«نمی‌دونم ... هیچ ایده‌ای ندارم»

او نگاهی به ساعتش می‌اندازد سپس چند کنده‌ی دیگر روی آتش قرار می‌دهد.
 «قربان من باید برم اوضاع رو بررسی کنم، ببینم چه کاری می‌تونیم بکنم. اگه

سردتون شد ... داخل اون اتاق هیزم هست.»

او از گوشه‌ی دیوار اسلحه‌اش را برمی‌دارد، از پناهگاه خارج می‌شود. وقتی به رفتن او فکر می‌کنم، سردم می‌شود. از دیوار فاصله می‌گیرم تا به آتش نزدیک شوم. تن آهنی من به گرمای آتش چه نیازی دارد؟ اما سرما به من نیش می‌زند. احساس می‌کنم اگر از آتش فاصله بگیرم، یخ خواهم زد. آتش رقصان، کف دستم را نوازش می‌کند. انگستانم، بی‌اختیار همراه با شعله‌ها به رقص درمی‌آیند. بی‌اختیار داخل ذهنم جمله‌ای تکرار می‌شود. من *کرادن نیستم!* یا این که من او هستم اما به یاد نمی‌آورم. چرا هیچ چیز به یاد نمی‌آورم؟ چرا می‌خواستم خودکشی کنم؟ آن خواب چه بود؟ کرادن ... همسر و فرزند داشت؟ کرادن می‌خواست همسرش را زنده کند؟ مگر می‌شود مرده را زنده کرد؟ شاید منظورش از زنده کردن چیز دیگری باشد. اصلا من کرادن هستم یا نه؟

۱۳۱

ناگهان ساختمان می‌لرزد. بی‌درنگ می‌ایستم و به کف ساختمان نگاه می‌کنم. صدای ریزی از پایین به گوش می‌رسد. آرام و بی‌صدا، اسلحه‌ای که در اسول به من داد را از غلاف بیرون می‌کشم. دوباره ساختمان می‌لرزد. ناخودآگاه به دنبال راه فرار می‌گردم؛ اما تمام راه‌های نفوذ به این آپارتمان توسط در اسول مسدود شده است. هر چه نگاه می‌کنم، هیچ راه خروجی پیدا نمی‌شود. به کنار ورودی می‌روم، آهسته در را باز می‌کنم. صدا به وضوح شنیده می‌شود، انگار کسی به این سو و آن سو می‌دود. غیر از صدای پا، صدای دیگری نیز شنیده می‌شود. به نظر چیزی محکم خودش را به دیوار می‌کوبد. نفس عمیق می‌کشم تا تپش قلبم آرام شود. پاهایم کمی می‌لرزند، احساس می‌کنم دهانم خشک شده است. شاید در اسول برایم تله‌ای درست کرده باشد. این گونه که او در مورد نفرتِ دیگران از من سخن می‌گفت، بعید نیست که او نیز به دنبال انتقام از کرادن باشد. صدا از طبقات پایین به گوش می‌رسد. اگه بتوانم خود را به طبقه‌ی پایین برسانم، شاید راه فراری وجود داشته باشد.

اسلحه را محکم درون دستانم می‌گیرم، آرام از پله‌ها پایین می‌روم. با ناپدید شدن نور آتش، راه پله‌ی تاریک روشن می‌شود. نور بسیار کمی به داخل می‌تابد، اما همه جا را روشن و خاکستری می‌بینم. انگار دوربین دید در شب به چشم دارم. ناگهان

غرش وحشتناکی داخل راه پله طنین می‌اندازد. به دنبال غرش، جیغ زنانه‌ی تیزی به گوش می‌رسد. انگار کسی مرا از پشت هل می‌دهد، با سرعت از پله‌ها پایین می‌روم. به جای ترس، حس انسان دوستانه‌ای وجودم را تسخیر کرده است. انگار زنی به دنبال کمک می‌گردد. «کمک!»

در بین جیغ‌های آن زن، به سختی می‌توانم کلمه‌ی کمک را تشخیص دهم. صدا خیلی نزدیک است، شاید یک طبقه‌ی دیگر به او برسم. ناگهان صدای کوبیده شدن، سپس صدای خُرد شدن دیوار شنیده می‌شود. چند پله‌ی باقی مانده را با پرش بلندی طی می‌کنم تا به طبقه‌ی هم کف می‌رسم. کمی نور ماه از پنجره‌ها به داخل تابیده است؛ اما همانند راه پله‌ها، این جا را نیز روشن می‌بینم. ناگهان زنی را می‌بینم که کورمال کورمال به دنبال چیزی روی زمین می‌گردد. وقتی به جهت حرکت او نگاه می‌کنم، چراغ قوه‌ای جلب توجه می‌کند. درست جلوی چراغ قوه، جسمی تیره و تاریک خُرخر می‌کند. دو چشم سفیدش به آن زن زل زده است. نوک اسلحه را به سوی آن دو چشم سفید نشانه می‌گیرم سپس منتظر می‌مانم. «کسی این جاست؟ خواهش می‌کنم کمکم کن!»

هیولا با شنیدن صدای آن زن تکانی می‌خورد، آرام به سوی ما می‌آید. سعی می‌کنم تا حد ممکن آرام سخن بگویم. «ساکت باش!»

زن سکوت کرده، آرام به سویم می‌آید. با نزدیک‌تر شدن هیولا، می‌توانم شکل او را تشخیص دهم. او شبیه به انسان است؛ اما به شکل چهار دست و پا راه می‌رود. لب ندارد، دندان‌های سفیدش خودنمایی می‌کنند. انگشتم را روی ماشه فشار می‌دهم. صدای انفجار، گلوله به شانه‌اش برخورد می‌کند. آن چنان هیولا جیغ می‌زند که گوش‌هایم سوت می‌کشند. بی‌اختیار، دستانم را روی گوش‌هایم می‌گذارم. صدایش داخل سرم می‌پیچد و هیچ چیز جز صدای او نمی‌شنوم. موج صدایش داخل گوش - هایم طنین می‌اندازد.

ناگهان خیز برمی‌دارد، با پرشی روی دیوار تغییر مسیر می‌دهد و با طی کرد مسیر روی دیوار به سویم هجوم می‌آورد. بدون نشانه‌گیری دقیق، اسلحه را به سوی او حرکت می‌دهم و بی‌هدف ماشه را فشار می‌دهم. آن قدر به فشار دادن ادامه

می‌دهم تا این که دیگر صدایی جز صدای چکاندن ماشه به گوش نمی‌رسد. زمانی که گلوله‌ها تمام می‌شوند، دندان‌های او را می‌بینم که در چند سانتیمتری صورتش قرار دارد. تصاویری از سقف و کف از جلوی چشمانم عبور می‌کنند. همراه با او روی زمین غلت می‌زنم. وقتی تصاویر جلوی چشمانم ثابت می‌شوند، صورت ترسناک او درست روبروی صورتش قرار می‌گیرد. دهانم را باز می‌کنم تا فریاد بزنم، ناگهان سایه - ای بالای سر او می‌ایستد، با حرکتی سریع، چاقویی داخل سر هیولا فرو می‌رود. «قربان حالتون خوبه؟»

گیج و منگ به دراسول نگاه می‌کنم. او با لگد محکمی، هیولا را به سمتی پرت و مرا از زیر وزن سنگین او آزاد می‌کند. جسم بی‌جان هیولا کمی آن طرف‌تر آرام می‌گیرد. گلوله‌ای درست به پیشانی‌اش اصابت کرده، فکش شل شده و دهانش باز است. چشمان سفیدش کم‌کم تیره می‌شوند ولی با این حال مرا نگاه می‌کنند. دراسول دستش را به سویم دراز می‌کند. «قربان بذارین بهتون کمک کنم.»

با کمک او می‌ایستم، هنوز قلمب آرام نگرفته است. «این دیگه چه جونوریه؟»

چراغ‌قوه‌ی او آن جانور را هدف قرار داده است. «صداش می‌زنن شب خیز!»

هر دو به سوی صدای زن می‌چرخیم. با تابش نور، او دستش را جلوی صورتش قرار می‌دهد. بدنش هنوز می‌لرزد، صورتش پر از زخم است. رنگ صورتش با لباس - هایش یکی شده است. لباس‌های کثیف و پاره‌پاره! قسمتی از شلوارش به کلی پاره شده و قسمتی پایش برهنه است. موهایش دسته‌دسته به هم چسبیده‌اند. سفیدی چشمانش تنها قسمت تمیز اوست. دراسول قدمی به او نزدیک می‌شود؛ او نیز به همان مقدار عقب می‌رود. «من هیچ خطری ندارم.»

پای برهنه‌اش، زخم درازی برداشته است. همان‌طور که روی زمین نشسته، خود را بغل کرده و سرش را در گریبان فرو برده است. انگار هم سرما و هم ترس او را به رعشه انداخته‌اند. «خواهش می‌کنم بذارین برم.»

او کوله‌پشتی‌اش را به سوی دراسول پرتاب می‌کند. «هیچی ندارم ولی این کوله

پشتی مال شما، فقط بذارین برم.»

قبل از این که دوباره دراسول به سویش برود، با گرفتن دستش، مانعش می‌شوم.

او سرش را به عنوان فرمان‌پذیری پایین می‌اندازد. می‌پرسد: «از کجا آمدی؟»
«هیچی ندارم...»

«گفتم از کجا آمدی؟ این‌جا چیکار می‌کنی؟ کی تو رو فرستاده؟»
قطره‌ای خون از پایش به روی زمین می‌چکد. «**برف سیاه** داره میاد این‌جا...
هیولاها دارن میان به این سمت!»

ناگهان لرزشش کم سپس بدنش شل می‌شود. قبل از این که از هوش برود، به
سوی او می‌روم و زیر بغل‌هایش را می‌گیرم. «قربان باید از این‌جا بریم.»
او اسلحه‌اش را به سوی زن نشانه می‌گیرد. «اون یه تله‌ست، داره نقش بازی
می‌کنه. باید از سمت هاگان باشه، شاید تا الان جامون لو رفته باشه قربان.»
چشمان سرخ‌رنگ زن تا نیمه بسته شده‌اند، به سختی خودش را حفظ کرده
است. چرا چشمانش سرخ‌رنگ است؟ «بیا کمک کن ببریمش بالا.»
«اما قربان...»

| ۳۴ |

«گفتم بیا کمک کن ببریمش بالا، زود باش!»
زن، نیم‌نگاهی به من می‌اندازد سپس از هوش می‌رود. در اسول به کمکم می‌آید
و او را به مخفی‌گاه منتقل می‌کنیم. «قربان حتی اگه این زن جاسوس نباشه، احتمال
خیلی زیاد صدای شلیک گلوله‌های شما رو شنیدن. خیلی راحت می‌تونن جامون رو
پیدا کنن.»

او را کنار آتش می‌خوابانیم. تمام بدن، حتی صورتش نیز پر از زخم است. «هر
کاری از دستت برمیاد برای نجاتش انجام بده.»
در اسول با تردید سرش را تکان می‌دهد و به سوی اتاقی می‌رود. زن، گاهی
چشمانش را باز می‌کند، گاهی ناله می‌کند و گاهی هذیان می‌گوید. «برف سیاه داره
میاد همه جا سیاه می‌شه.»

در اسول با جعبه‌ی کمک‌های اولیه باز می‌گردد. «امیدوارم زخم‌ها سطحی باشن.»
زخم‌های کهنه و جدید تمام بدنش را خط‌خطی کرده‌اند. قسمت‌هایی از بدنش
کبود شده است. پوستش به استخوان‌هایش چسبیده و دنده‌ها بیرون زده‌اند. «قربان
... مشکل اصلیش زخم‌ها نیستن. درسته زخم‌ها ضعیفش کردن ولی مشکل اصلی

گشنگی‌یه! فکر می‌کنم مدت زیادی غذا نخورده.»

«کجا می‌تونم غذا پیدا کنم؟»

او به همان اتاقی اشاره می‌کند که از آن جعبه‌ی کمک‌های اولیه را آورد. وارد اتاق می‌شوم، تخت آهنی زنگ زده‌ای گوشه اتاق قرار دارد. لحافی نسبتاً نو تخت را مزین کرده است. در سوی دیگر اتاق می‌شود یک کمد و یک میز با یک صندلی را دید. روی میز یک آینه قرار دارد. در ضلع دیگر، یک یخچال سفید رنگ خودنمایی می‌کند. درش را باز می‌کنم، یخچال خاموش است اما با کنسروهای غذا کامل پر شده و تعدادی ققمه‌ی آب در آن دیده می‌شود. به سوی دراسول برمی‌گردم، تقریباً تمام زخم‌های او را تمیز کرده است. «نیاز به بخیه داره. امیدوارم بتونه دووم بیاره چون خیلی ضعیف شده.»

انگشتانم را از بین موهای کثیفش عبور می‌دهم و کمی سرش را بالا می‌آورم. قاشقی از کنسرو سوپ را به آرامی در دهانش قرار می‌دهم. او بی‌درنگ سوپ را فرو می‌دهد. همان‌طور که دراسول گفته بود، این زن به غذا نیاز دارد. همزمان با من، دراسول نیز بخیه‌زدن را شروع می‌کند. گاهی صورت زن از درد در هم فرو می‌رود؛ اما دست از خوردن غذا برنمی‌دارد. چهره‌ی دراسول کمی مشوش شده است. «قربان ... فکر کنم خبری بدی در راهه ...»

«منظورت چیه؟»

«این زن جاسوس نیست! تنها یه گزینه وجود داره و اون هم اینه که این زن از اون طرف دنیا امده ... اون هیولا ... اون هیولا ...»

این زن، آن هیولا را شب خیز صدا زد. هیولایی که تقریباً شبیه به انسان بود؛ اما واقعا هیولا بود. «اون هیولا ... افسانه نیست. همه می‌گفتن اون طرف دنیا پر از هیولاست، همه فکر می‌کردن این یه افسانه‌ست؛ اما الان یکی از اون هیولاها طبقه‌ی پایین مرده! این زن ... متعلق به این جا نیست ...»

ترس، درون صورت دراسول موج می‌زند. ناگهان زن می‌گوید: «لشکرِ شب‌خیزها داره میاد این جا، برف سیاه داره میاد.»

زن، چشمان سرخ رنگش را تا نیمه باز کرده و بی‌وقفه سرفه می‌زند. دراسول به

سوی اتاقش می‌رود و با یک قمقمه آب، بالش و پتو باز می‌گردد. او پتو را روی زن می‌اندازد. «اسمت چیه؟ از کجا میایی؟»

بالش را از او می‌گیرم، زیر سر زن قرار می‌دهم. کمکش می‌کنم تا قمقمه‌ی آب را بنوشد. او با ولع آب می‌نوشد. «سامیرانا ...»

هم‌چنان سرفه می‌زند اما کمی آرام‌تر شده است. «از اون طرف دنیا!» هنوز نمی‌تواند چشمانش را کامل باز کند. دراسول می‌پرسد: «مگه کسی اون جا زنده مونده؟ چطور می‌تواند این همه راه رو تا این جا امدی؟»

آن زن که خود را سامیرانا معرفی کرد، بریده‌بریده پاسخ می‌دهد: «اون طرف آدمای ... خیلی زیادی زنده موندن. همه زیر زمین زندگی می‌کنن، توی متروها یا هر جایی که بتونن از سرما در امان باشن. نه فقط سرما، بلکه باید از تاریکی و شب‌خیزها هم فرار کنن. اون جا یه جهنم به تمام معناست.»

«اون هیولا ... اون هیولایی که پایین بود، واقعا یه هیولاست؟»

«به اون هیولا می‌گن شب‌خیز! فقط شب‌ها از توی لونه‌ش بیرون می‌آد. هر حیوون زنده‌ای که جلوش سبز بشه رو تیکه‌تیکه می‌کنن. اون طرف پر شده از این هیولاها، فقط دنبال خون و گوشت می‌گردن. خورشید غروب کنه دیگه هیچ کس جرات نداره بیرون بره. نمی‌دونم این لعنتی تا این جا چطور می‌تونه دنبال کرده.»

«اون هیولا ... شبیه به انسان بود ...»

«اون طرف دنیا اعتقاد دارن که این هیولاها برای مجازات ما فرستاده شدن. امدن تا ما رو شکنجه کنن، برای تمام کارای بدی که انجام دادیم، برای نابودی دنیا! برای همین خدا از جنس خودمون فرستاد تا عذابمون بده.»

«اون طرف دنیا مگه روزه؟ شنیده بودم اون جا همیشه شبه.»

«همیشه شبه اما چند سالی هست که انگار خدا ما رو بخشیده. خاکسترها کنار رفتن، نور به زمین می‌تابه؛ اما خیلی کم. اون طرف، هیچ کس از این جا خبر نداره.»

«پس تو چطور خبردار شدی؟»

او چند سرفه عمیق می‌زند سپس سکوت می‌کند. «هنوز کسایی اون جا هستن که به دنبال زندگی می‌گردن نه فقط زنده موندن.»

«یعنی تو اتفاقی این جا رو پیدا کردی؟»

«وقتی دنبال یه چیزی باشی حتما پیداش می‌کنی. من هیچ وقت باور نداشتم کل دنیا نابود شده. می‌دونستم هنوز یه جای گرم وجود داره.»

چشمان دارسول تنگ شده‌اند، با دقت به سامیرانا نگاه می‌کند. می‌گوید: «به سختی می‌شه این موضوع رو قبول کرد.»

سامیرانا با تلاش زیادی چشمانش را کامل باز می‌کند. «وقتی برف سیاه به این جا رسید، به راحتی این موضوع رو قبول می‌کنی. فقط این موضوع نیست... یه کولاک عظیم باعث شده انسان‌های و هیولاها اون جا رو ترک کنن. سرما و نبود غذا باعث شد هیچ کس اون جا نمونه. ناخودآگاه همه به این سمت کشیده شدن، جایی که گرما هنوز وجود داره. برف سیاه در مقابل جمعیتی از انسان‌ها و هیولاها که دارن به این سمت میان هیچ تهدیدی حساب نمی‌شه. فقط باید دعا کنیم که به سمت این کشور کشیده نشن وگرنه هیچ چیز نمی‌تونه جلوشون رو بگیره.»

«در مورد چی حرف می‌زنی؟»

«همه فکر می‌کنن اون طرف دنیا کسی زنده نمونه، ولی حقیقت این نیست.» ابروهای دارسول به چشمانش نزدیک می‌شوند. «همه؟ مگه قبل از ما با کسی آشنا شدی؟»

صورت سامیرانا کاملاً آرام است. «وقتی شما فکر می‌کنین اون طرف دنیا کسی زنده نمونه، ما هم فکر می‌کردیم این طرف کسی زنده نمونه. مطمئنم نه شما، بلکه رئیس‌تون هم حرفای منو باور نمی‌کنه.»

«این همه راه رو امدی تا فقط به ما هشدار بدی، چون ما رو نجات بدی؟» گوشه‌ی لب سامیرانا بالا می‌رود، پوزخندی می‌زند. «تو این دنیا فقط جون خودم برام مهمه. اگه جونم در خطر نبود، هیچ وقت خودم رو به سختی و خطر نمی‌انداختم.»
مداخله می‌کنم، می‌پرسم: «برف سیاه کیه؟»

سر سامیرانا به آرامی به سویم می‌چرخد. ناگهان با تلاقی کردن چشمانش با چشمانم، از جایش بلند می‌شود. همان‌طور که پتو را حفظ کرده، به دیوار پناه می‌برد. دارسول بی‌درنگ اسلحه‌اش را به سوی او نشانه می‌گیرد. «از جات تکون نخور!»

آن زن هراسان به من نگاه می‌کند، در حالی که لبانش می‌لرزند، می‌گوید: «تو!» او به دنبال راه فرار می‌گردد؛ اما من از سمت راست، در اسول از سمت چپ و دیوار از پشت او را احاطه کردیم. «گفتم از جات تکون نخور لعنتی!»

در اسول درست سرش را نشانه گرفته است. او با تکان نوک اسلحه سعی می‌کند آن زن را آرام کند. کف دستم را به در اسول نشان می‌دهم تا مانع او شوم سپس می‌پرسم: «نترس! کاری باهات نداریم. فقط به من بگو منظورت چیه؟»

«تو ... تو ...»

او حتی با کمک دیوار نیز نمی‌تواند بایستد. کنار دیوار می‌نشیند و همان‌طور که با حالتی درماند به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «تو... کلانتر... هستی؟»

نمی‌دانم در جواب او چه باید بگویم. در اسول اسلحه‌اش را پایین می‌آورد. «چی داری می‌گی؟ کلانتر کیه؟»

سامیرانا به من نگاه می‌کند. با این که ترسیده است؛ اما با قاطعیت می‌گوید: «تو ... اون طرف دنیا بودی. تو ...»

تردید، لبانش را به تسخیر در آورده است انگار نمی‌تواند باور کند. در اسول حالت تهاجمی به خود می‌گیرد، صدایش را بلند می‌کند، می‌گوید: «انگار نمی‌دونی داری با کی حرف می‌زنی؟ تا آخر عمرت باید مدیون رئیس باشی.»

او هیچ توجهی به در اسول ندارد. چشمانش به چشمانم می‌خکوب شده است.

«رای سین ... براکا ...»

هیچ یک از این کلمات برایم آشنا نیستند. او چه می‌گوید؟ «با قربانی کردن من ... تونستی زن و دخترت رو نجات بدی...؟»

انگار پتک محکمی به سرم کوبیده می‌شود. او دارد خواب دیشبم را تکرار می‌کند. در اسول نیز با تعجب به من نگاه می‌کند. «دخترم؟ همسرم؟»

سامیرانا به گوشه‌ی چشمم نگاه می‌کند. می‌گوید: «هیچ وقت نمی‌تونم اون زخم سه شاخه‌ی گوشه‌ی چشمت رو فراموش کنم؛ نه زمانی که منو قربانی خونوات کردی!»

نمی‌توانم حرف‌هایش را درک کنم. «برف سیاه داره میاد این جا ... به دنبال

انتقام از تو! شاید تو برف سیاه رو فراموش کرده باشی ولی او به هیچ وجه تو رو فراموش نکرده. او تموم این سال‌ها لشکر بزرگی از همه نوع جونوری جمع کرده، داره میاد این‌جا. او تونسته با نور سیاه، شب‌خیزها رو تحت سلطه‌ی خودش در بیاره. مطمئن باش با اون لشکری که من دیدم، هیچ‌کس نمی‌تونه جلوش ایستادگی کنه. تنها راه فقط فرار از این جاست.»

دراسول به فکر فرو رفته است. سامیرانا به حالت صورت ما نگاه می‌کند. «به نظر حرفای منو باور نکردین، امیدوارم حداقل گروه افق منو باور کنن. باید بهشون هشدار بدم. حتی اگه برف سیاه ما رو نکشه، هیولاهایی که ناخواسته به این سمت کشیده شدن ما رو نابود می‌کنن.»

چشمانم را می‌بندم، شاید چیزی در ذهن مرا یاری کند. هیچ چیز جز تصویر آن دختر و آن زن در پس‌زمینه ذهنم نقش نمی‌بندد. آن دختر مصرانه از من کمک طلب می‌کرد. من یک خانواده دارم؟ مگر می‌شود کسی را زنده کرد؟ مگر همسر مرده است؟ چه اتفاقی برای آن‌ها افتاده است؟ «تو چی از خانواده‌ام می‌دونی؟»

«تو می‌خواستی اونا رو از برف سیاه دور نگه داری. می‌خواستی دخترت رو درمان کنی، به هر قیمتی که شده. هیچ‌کس جرات نداشت به تو و خانواده‌ت نزدیک بشه.» او کمی تامل می‌کند سپس ادامه می‌دهد. «انگار هیچ چیز یادت نیست. دارم شک می‌کنم که تو کلانتر باشی، چون کلانتر کسی نبود که یه تیکه نون خشک به یه نفر بده چه برسه که بخواد جون کسی رو نجات بده. تو حتی همه رو قربانی می‌کردی تا آسیبی به خودت و خانواده‌ت نرسه.»

«قربان به حرفش گوش ندین. داره چرت و پرت می‌گه. این زن یه دیوونه‌ست.» سامیرانا در جواب دراسول لبخند می‌زند، رو به من می‌گوید: «می‌دونی چرا تو این قدر سنگ دل و بی‌رحم بودی؟ چون تو یه ... رباتی!»

دراسول قدمی به او نزدیک می‌شود، با لحنی سنگین می‌گوید: «دیگه باید خفه شی، داری زیادی حرف می‌زنی.»

سامیرانا با بی‌اعتنایی به او، تَن صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «معلوم نیست چه بلایی سر خانواده‌ت آوردی که الان این‌جا تنهایی. مطمئن باش یه روز به

سزای اعمالت می‌رسی، شک نکن!»

دراسول پایش را بالا می‌آورد تا لگدی به صورت او بزند؛ اما سریع او را پس می‌زنم. دراسول اعتراض می‌کند. «اما قربان...»
«دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم. ساکت باش!»

همه درون سکوت فرو می‌رویم. نمی‌دانم چقدر زمان می‌گذرد؛ اما آتش خاموش می‌شود. در این مدت خط صافی از هیچی از ذهنم عبور می‌کند. در این میان گاهی رقص آتش ذهنم را به تلاطم می‌اندازد. با خاموش شدن آتش، دراسول به سوی اتاق می‌رود، قبل از ورود مرا صدا می‌زند. سامیرانا به زیر پتو فرو رفته و با چشمانی بی‌حس به من نگاه می‌کند. با تکان سر به خواسته‌ی دراسول جواب مثبت می‌دهم. وارد اتاق می‌شوم، او در حال جست‌وجو داخل کمد است. «قربان یه فکر به ذهنم رسیده. اگه این دختره راست بگه دیگه هیچ‌جا برامون امن نیست به جز یه جا. باید بریم جایی که هیچ‌کس فکرشو نمی‌کنه.»

|۴۰|

او یک دست لباس مردانه برمی‌دارد، رو به من می‌گوید: «باید بریم سمت گروه افق! به سمت پناهگاه زندگی!»

او منتظر می‌ماند تا عکس‌العمل مرا ببیند. «بریم درست توی تله؟»
انگار درست حدس زده و منتظر این جمله‌ی من بود. «هیچ‌کس فکر نمی‌کنه رئیس کرادن یه شخص عادی از مردم افق باشه. همه فکر می‌کنن شما در حال فرار هستین. کی فکر می‌کنه که شما انتخاب کنین که درست توی خطر قرار بگیرین؟ تنها راه همینه. این دختره می‌تونه به ما کمک کنه. ما یه گروهی هستیم که از اون طرف دنیا ام‌دین این‌جا تا هشدار بدیم.»
«مگه میشه کسی منو نشناسه؟»

«خب شما باید تغییر قیافه بدین. البته باز اگه کسی شک کنه که شما تغییر قیافه داده باشین، انتظار داره یه قیافه خاص و کاملاً متفاوت ببینه؛ در صورتی که شما فقط کافیه یه تغییر جزئی توی صورتتون بدین. هیچ‌کس انتظار نداره رئیس کرادن اون‌جا باشه. حداقل با این کار می‌تونیم کمی زمان بخریم تا یه تصمیم درست بگیریم.»

ناگهان تصویری از یک برج مخابراتی جلوی چشمانم برق می‌زند؛ برجی که در میان شهر و در محیطی پست و ماسه‌ای، استوار ایستاده است. تا افق چیزی جز ماسه دیده نمی‌شوند. ساختمان‌ها همانند دست از زیر ماسه‌ها بیرون آمده و تمنای کمک سر داده‌اند. انگار این تصاویر برای هدایت من نمایش داده می‌شوند. این تصاویر از کجا به من الهام می‌شوند؟ آیا واقعا حقیقت دارند؟ هدف از این تصاویر چیست؟ کی و چگونه این تصاویر پخش می‌شوند؟ یعنی باید به دنبال این ساختمان باشم؟ این ساختمان چه معنایی دارد؟ «هی تو! بیا این لباس‌های رو بپوش. تو باید با ما بیایی. می‌خواهیم بهت کمک کنیم، می‌رسونیم به پناهگاه زندگی.»

او با پوزخندی جواب می‌دهد. «دلتون برای من نسوخته.»

«زیادی حرف می‌زنی. بپوش اگه نمی‌خوای همین جا زنده‌زنده بخورنت.»

«بابت این دلسوزی از شما ممنونم.»

«یه روز این زبونت سرت رو به باد می‌ده.»

دراسول رو به من می‌گوید: «قربان شما هم لطفا لباستون رو عوض کنین.»

او نگاهی به کلاه‌م می‌اندازد، لبخندی می‌زند. «فکر کنم این کلاه مشکل ما

رو حل می‌کنه. کافیه کلاه رو بردارین. دیگه هیچ نیازی به تغییر چهره نیست.»

با برداشتن کلاه، موهای بلند قهوه‌ای و ژولیده روی صورت‌م می‌ریزند. به راحتی

تا زیر چانه‌م می‌رسند. دراسول مرا به سوی آینه‌ی روی میز دعوت می‌کند. وقتی

خود را درون آینه می‌بینم، درست تصویری ظاهر می‌شود که قبلا جلوی چشمانم

برق زده بود. زخمی سه شاخه از گوشه‌ی چشم سمت راستم تا نزدیکی گوشم کشیده

شده است؛ به همراه ریش بلند! «قربان! حتی من هم دیگه شما رو نمی‌شناسم.»

وقتی به سامیرانا نگاه می‌کنم که در چارچوب در اتاق ایستاده است، او با تعجب

به من نگاه می‌کند. انگار نمی‌تواند باور کند که این گونه قیافه‌ای دارم. او با نگاه

سعی می‌کند خود را بی‌تفاوت نشان دهد. «کجا باید لباسم رو عوض کنم؟»

او به سختی ایستاده است. هنوز صورتش رنگ پریده و چشمانش بی‌فروغ

هستند. دراسول می‌گوید: «قربان! پایین ساختمان منتظر می‌مونم. هر موقع آماده

شدین می‌تونیم حرکت کنیم. هوا هم تا نیم ساعت دیگه روشن می‌شه. فرصت خوبیه

واسه یه سفر یک روزه.»

او به سراغ یخچال می‌رود، کوله‌پشتی‌اش را از آذوقه پر می‌کند. همان طور که به سوی در خروجی می‌رود، رو به سامیرانا می‌گوید: «یادت نره آذوقه برداری.»

با خروج در اسول از مخفی‌گاه، سامیرانا به من زل می‌زند. حس می‌کنم درون چشمانش دنیایی از حرف وجود دارد؛ حرف‌هایی که نمی‌داند که چگونه باید بیان کند. وقتی به چشمانش دقت می‌کنم ... چه چشمان زیبا و خاصی دارد. چشمانی که تا به حال هیچ وقت شبیه به آن ندیده‌ام. او آرام می‌گوید: «تو...»

چشمانش جوری ست که انگار می‌توانند به راحتی به عمق وجودت نفوذ کنند. شاید می‌تواند با چشمانش جادو کند.

«تو کلانتر نیستی!»

سرزمین مُرده

|۴۳|

نور بسیار ضعیفی، هوا را یک دست روشن کرده است. گاهی اشباح سیاهی با سرعت از گوشه‌ی چشمم عبور می‌کنند. انگار یک دست رنگ خاکستری به روی شهر پاشیده‌اند؛ فقط اشکال اجسام قابل تشخیص است. باد سردی به صورتم سیلی می‌زند. بخاری که از دهانم خارج می‌شود، گاهی جلوی دیدم را می‌گیرد. چشمانم بی‌قرار هستند. سرم را تحت کنترل گرفته و بی‌مکث به اطراف نگاه می‌کنند.

ناگهان دو چشم زرد رنگ بر پس پرده‌ی مشکی پنجره‌ای ظاهر سپس به همان سرعتی که آمده بود، غیب می‌شود. اشتباه دیدم یا واقعا هیولایی آن جا بود؟ ناگهان صدای بسته شدن دری باعث می‌شود به پشت سر نگاه کنم. تابلوی آهنی مغازه‌ای در جریان باد برایم دست تکان می‌دهد. صدای کشیده شدن آهن زنگ زده روی میله‌ی آهنی، پشتم را مورمور می‌کند.

سامیرانا لنگ‌لنگان مرا دنبال می‌کند. آرام قدم برمی‌دارد، به سختی تعادلش را حفظ کرده است. با فرو رفتن داخل لباس گرم، لاغر و استخوانی بودن بدن نحیفش دیده نمی‌شود. کوله‌پشتی‌اش همانند آهنربا او را به زمین جذب می‌کند. او گاهی

می‌ایستد تا نفسی تازه کند. «انگار از جونت سیر شدی!»

دراسول اسلحه به دست چند قدم جلوتر از من می‌ایستد. «فکر نکن دلم برات می‌سوزه. اگه اتفاقی برات بیفته خیال نکن برای نجاتت میایم. اگه چند قدم دیگه عقب بمونی مطمئن باش مُردی!»

سامیرانا سرفه‌ای می‌زند، در جواب دراسول می‌گوید: «می‌تونستی صبر کنی تا هوا روشن بشه بعد حرکت کنیم. راه‌های ساده‌تری برای کشتن من وجود داره.»

«هر چه زودتر باید از دیوار دور شهر رد بشیم وگرنه افراد هاگان ما رو پیدا می‌کنند. احتمال می‌دم که دروازه‌ی شرقی هنوز باز باشه. شاید هنوز فرصت نکردن اون جارو تحت کنترل بگیرن. نمی‌تونیم از دروازه‌ی شمالی بریم چون احتمالاً حدس زدن از اون دروازه عبور می‌کنیم. اون دروازه درست ما رو می‌رسونه به پناهگاه زندگی برای همین همیشه تحت کنترل مجبوریم. یه کم راهمون رو طولانی‌تر کنیم.»

دراسول حرکت می‌کند؛ اما سامیرانا هم چنان سر جایش می‌خکوب شده است. نفس نفس می‌زند. چشمانش را بسته است تا کمی حالش بهتر شود. به سوی او می‌روم. با شنیدن صدای پایم چشمانش را باز می‌کند. قطرات عرق روی صورتش جاری شده‌اند. «کوله‌پشتی رو من می‌برم.»

او آب دهانش را فرو می‌دهد. «نیاز نیست، خودم می‌تونم ببرمش.»

چنگ می‌زنم، کوله‌پشتی را از او می‌گیرم. کمی عقب می‌کشد تا اعتراض کند؛ اما رنگش سفید می‌شود. می‌توانم حدس بزنم سرگیجه دارد. بازویش را می‌گیرم تا بتواند تعادلش را حفظ کند. «قربان باید حرکت کنیم، این جوروی به شب می‌خوریم.»

زمانی که چشمان سرخ رنگِ سامیرانا ظاهر می‌شوند، به او پشت می‌کنم و به دنبال دراسول می‌روم. درست وسط بلوار بزرگی حرکت می‌کنیم. از خانه‌ها فاصله گرفته‌ایم و با احتیاط قدم برمی‌داریم. انگشت دراسول روی ماشه قرار دارد، بی‌هیچ توفقی سرش به این سو و آن سو حرکت می‌کند. کوله‌پشتی را روی شانه‌هایم می‌اندازم و همان‌طور که دراسول گفته بود، مسلح می‌شوم. او دو خشاب کُلتِ اضافه به من داده است. پهنه‌ی آسمان سرخ شده و نور نارنجی رنگ، تاریکی را در خود حل

کرده است. در اسول چراغ قوه‌اش را به سوی کوچه‌ی نسبتاً تاریکی می‌تاباند. «قربان دیگه هوا روشن شده، باید از فضای باز دوری کنیم. افراد هاگان این ناحیه رو پوشش می‌دن. به راحتی می‌تونن ما رو ببینن.»

او تغییر جهت داده و به کوچه نزدیک می‌شود. «قربان باید خیلی حواستون رو جمع کنین. درسته هوا روشن شده ولی خیلی از هیولاها از نور نمی‌ترسن. ممکنه یه گوشه کمین کرده باشن.»

به پشت سر نگاه می‌کنم، ناگهان دوباره چشمانی زرد رنگ به من هشدار می‌دهند؛ اما لحظه‌ای کوتاه نمایان شده و هر چه به دنبال مکانش می‌کردم، نمی‌توانم موقعیتش را پیدا کنم. سامیرانا تلوتلوخوران خود را به تیرِ چراغ برق می‌رساند و به آن تکیه می‌دهد. او می‌گوید: «این همه راه نیومدم تا این جا بمیرم. فکر کردی اون جونورای خون‌خوار با من کاری ندارن که بهم اسلحه ندادی؟»

«اسلحه و گلوله‌ها ارزش دارن.»

در اسول، چراغ قوه‌اش را به روی شانهاش متصل می‌کند. خیلی آرام و با احتیاط به داخل کوچه می‌رود. سامیرانا بی‌این که به من نگاه کند می‌گوید: «نیاز نیست منتظر بمونی. گفتم به کمک کسی نیاز ندارم.»

او تنها کسی است که در مورد گذشته‌ی من چیزی می‌داند. از کوله‌پشتی، قمقمه‌ی آبی بیرون می‌آورد. «بیا یه کم آب بخور.»

او با تعجب به من نگاه می‌کند سپس با تردید قمقمه‌ی آب را از من می‌گیرد. «چه نقشه‌ای واسم کشیدین؟»

در اسول از آن سو با صدای بلند می‌گوید: «قربان! منتظر چی هستین؟» سامیرانا جرعه‌ای آب می‌نوشد، می‌گوید: «من هیچی برای از دست دادن ندارم.» او قمقمه را به من برمی‌گرداند. صبر می‌کنم تا او بین من و در اسول قرار گیرد. نمی‌خواهم تا زمانی که گذشته‌ام را از زبانش نشنیده‌ام اتفاقی برایش بیفتد. پشت سر او وارد کوچه تاریک می‌شوم. او مجبور است به کمک دیوار قدم بردارد. خوش‌بختانه هیچ پنجره‌ای داخل کوچه قرار ندارد با این حال در اسول به بالای سرش نیز نگاه می‌کند. سکوت ما را همراهی می‌کند. گاهی سقوط سنگ ریزه‌ها نظرها را جلب

می‌کند. ناگهان سامیرانا در حالی که فحش می‌دهد، از دیوار فاصله می‌گیرد. دراسول نور و اسلحه‌اش را به سوی ما هدف می‌گیرد. «چی شد؟»

سامیرانا به دیوار اشاره می‌کند. «یه صدایی امد. یه چیزی داشت خُر خُر می‌کرد.» دراسول با حرکت دست ما را به سوی خود می‌خواند. «باید تار سیاه باشه. حالت انسانی داره ولی مثل عنکبوت‌ها زندگی می‌کنه.»

به دنبال دراسول روانه می‌شویم. وقتی گوش‌هایم را تیز می‌کنم، به راحتی می‌توانم صدایش را از پشت دیوار بشنوم. «نگران نباشین هیچ وقت از لونه‌ش بیرون نمی‌آید مگر این که زیادی به قلمروش نزدیک بشن. این کوچه رو طی کنیم، به محیط بازتری می‌رسیم.»

هر چند قدمی که پیش می‌رویم، بی‌اراده به پشت سرم نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم موجودی سیاه رنگ پشت سرم قدم برمی‌دارد. وارد کوچه بازتری می‌شوم. آن قدر هوا روشن شده است که به راحتی می‌شود انتهای کوچه را مشاهده کرد. ناگهان با عبور سایه‌ای از روی زمین، هر سه بی‌درنگ به بالای سر نگاه می‌کنیم. موجودی سیاه رنگ با سرعت بسیار زیاد از پشت بام ساختمانی به ساختمان بعدی پرید. آن قدر سریع که نتوانستم ظاهرش را ببینم. «شکارچی تاریکی! این لعنتی این جا چیکار می‌کنه؟ این اصلا خوب نیست. قربان باید با تمام سرعت به حرکت ادامه بدیم.»

ترس سردی اجزای صورت دراسول را اسیر کرده است. موج سردی رعشه بر اندامم می‌اندازد. به کنار سامیرانا می‌روم، دستم را دور بدنش حلقه می‌کنم و او را مجبور می‌کنم سریع‌تر حرکت کند. سبک است، به راحتی می‌شود حرکتش داد. او هم در حالی که ترسیده است معترضانه می‌گوید: «داری چیکار می‌کنی؟ می‌خوای چی رو ثابت کنی؟»

به او جوابی نمی‌دهم. دراسول همان‌طور که پیش می‌رود، همانند فرفره دور خودش می‌چرخد تا چیزی از دیدش پنهان نماند. «دوباره می‌خوای ازم استفاده کنی؟ می‌دونم هر کاری از دستت برمیاد.»

دراسول آرام فریاد می‌زند: «لعنتی خفه شو! شکارچی تاریکی یعنی تا یه نفر

نمیره دست بر نمی‌داره. چیزی از مردن نمی‌دونه، فقط بلده بکشه. پس خفه شو.»

نزدیک گوشِ سامیرانا می‌گوییم: «منظورت چی بود که من کلانتر نیستم؟»

ناگهان در اسول پشت سطل آشغال بزرگی پناه می‌گیرد. با حرکت دست و لبانش به ما هشدار می‌دهد. نفس نفس می‌زند، بدنش می‌لرزد. دستم را جلوی دهان سامیرانا قرار می‌دهم و با حرکتی سریع داخل فرو رفتگی دیوار پناه می‌گیریم. حرکت ماهیچه‌های سامیرانا را احساس می‌کنم که می‌خواهد از درد داد بزند؛ اما دستم جلوی دهانش را گرفته است. درست وسط کوچه موجودی سیاه رنگ ایستاده است. هیکل بزرگی دارد، خطوط ماهیچه‌های کلفتش به راحتی دیده می‌شوند. قامتش کمی خمیده است و سرش در مقابل بدنش کوچک به نظر می‌رسد. آن هیولا باید همان شکارچی تاریکی باشد! آن هیولا هوا و تاریکی را بو می‌کشد. ناگهان به آرامی به سوی ما می‌چرخد. چشمان زرد رنگ! این همان هیولایی بود که آن را داخل ساختمان دیدم. انگار او از همان ابتدا به دنبال ما بود. او خیلی آرام به داخل تاریکی می‌خزد، آرام به سوی ما حرکت می‌کند. کشیده شدن ناخن‌های تیزش روی دیوار، لرز بر اندامم می‌اندازد. انگار ناخن‌هایش را روی پشتم می‌کشد. زیر لب می‌غرد و استخوان‌های روی ساعدِ دستش می‌لرزند. او بیش از اندازه به در اسول نزدیک شده است.

|۴۷|

به در اسول اشاره می‌کنم تا موقعیت هیولا را دریابد؛ اما انگار نمی‌تواند موقعیتش را درک کند. چند قدم دیگر، هیولا به راحتی می‌تواند او را سلاخی کند. کامل مطمئنم که هیولا می‌داند ما این‌جا هستیم. هیچ راهی به جز حمله به آن هیولا باقی نمانده است. «حالا!»

تا جایی که توان دارم انگشتم، سریع ماشه را فشار می‌دهد. گلوله‌های شلیک شده فقط باعث می‌شوند تا هیولا کمی تکان بخورد. زمانی که غرش هیولا تمام می‌شود، خشابم نیز خالی می‌گردد. ناگهان ماهیچه‌های هیولا منقبض می‌شود و با تمام قدرت به سوی ما می‌دود. در اسول خیز برمی‌دارد تا فرار کند؛ اما ضربه‌ی محکم دستِ هیولا او را به سمتی پرت می‌کند. وقتی خودم را پیدا می‌کنم، هیولا در چند قدمی من قرار دارد. نگاه کردن به او تنها کاری‌ست که می‌توانم انجام دهم.

ناگهان درد شدیدی در ناحیه سینه‌ام فوران می‌کند. وقتی چشمانم را باز می‌کنم، موزاییک‌های ترک خورده‌ی کفِ کوچه نمایان می‌شوند. صداهای مبهم در گوش - هایم موج برمی‌دارند. در این بین گاهی سوتِ تیزی در سرم شنیده می‌شود. گیج و منگ به اطراف نگاه می‌کنم. سامیرانا لنگ‌لنگان در حال فرار از دست هیولاست. پشت سرم در اسول بیهوش روی زمین افتاده است، از بازویش خون می‌چکد.

ناگهان اسلحه‌ی تک تیراندازِ در اسول جلوی چشمانم قرار می‌گیرد. سعی می‌کنم اسلحه را بردارم؛ اما نمی‌توانم دستم را هدایت کنم. به هر سو که آن را فرامی‌خوانم، در جهت دیگری حرکت می‌کند. چشمانم را روی هم فشار می‌دهم، ذهنم را متمرکز می‌کنم. وقتی چشمانم را باز می‌کنم، اسلحه‌ی تک تیرانداز داخل دستم قرار دارد. سوتِ تیز، داخل سرم قطع و تمام صداها به حالت عادی برگشته‌اند. سامیرانا فریاد کمک سر داده، آجری از روی زمین برداشته و حالت تدافعی به خود گرفته است.

دوربینِ اسلحه تک تیرانداز روبروی چشمم قرار می‌گیرد، قنداق اسلحه به شانه‌ام قفل می‌شود. هیولا دستش را بالا برده است تا سرِ سامیرانا را قطع کند. ناخن‌های تیزش می‌درخشند. نقطه‌ی نشانه‌ی دوربین را درست روی سرِ هیولا تنظیم می‌کنم، ماشه را فشار می‌دهم. وقتی اسلحه را کنار می‌زنم، هیولا را می‌بینم که تلوتلوخوران به این سو و آن سو می‌رود. نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند. گلوله درست به سرش برخورد کرده است. هیولا آن چنان غرش می‌کند که ساختمان‌ها می‌لرزند. ناگهان طعنه‌ای به سامیرانا می‌زند سپس با پرش بلندی به ساختمان‌ها چنگ زده و از آن‌ها بالا می‌رود. محل برخورد دستانش با دیوار، سوراخ عمیقی درست می‌شود. تا زمانی که او روی پشتِ بام غیب می‌شود، با چشمانم او را تعقیب می‌کنم.

فورا به سراغ در اسول می‌روم. ناخن‌های تیز هیولا، بازویش را چاک داده است. خوش‌بختانه چشمانش را باز کرده است؛ اما از درد دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. کمکش می‌کنم تا بشیند. «قربان! توی کوله‌پشتی من پارچه تمیز هست.» وقتی کوله‌پشتی‌اش را باز می‌کنم، همه چیز مرتب و منظم دسته بندی شده است. تعدادی پارچه‌ی تمیز داخل محفظه‌ی پلاستیکی قرار دارد. ضد عفونی کننده را برمی‌دارم، آستین لباسش را پاره می‌کنم. «قربان الان فرصت بخیه نیست.»

با ضد عفونی کننده زخم را تمیز می‌کنم سپس پارچه را محکم روی زخمش می‌بندم. او با زحمت و با کمک من می‌ایستد. «اون هیولا دوباره برمی‌گرده قربان.»
«من کوله‌پشتی رو میارم.»

به اعتراض او توجهی نمی‌کنم. اسلحه تک‌تیرانداز را به همراه کوله‌پشتی برمی‌دارم. سامیرانا به ما می‌پیوندد. می‌گوید: «بلدم بخیه بزدم.»
«نیاز نیست. اون لعنتی برمی‌گرده، بهتره بریم.»

دراسول دوباره جلوتر از ما حرکت می‌کند. خشاب اسلحه‌ام را عوض می‌کنم. این آخرین خشاب است؛ حتی سامیرانا نیز دیگر تیر ندارد. با دور شدن دراسول، سامیرانا به من نزدیک می‌شود، نزدیک گوشم می‌گوید: «نمی‌دونم کی هستی ولی مطمئنم دیگه کلانتر نیستی. می‌دونی چرا کلانتر نیستی؟ چون اون حروم‌زاده‌ی کثیف جز جون خودش هیچی براش مهم نبود. چون او آشغال یه ربات بود، قلب نداشت ولی ... تو داری!»

|۴۹|

او هنگام ادا کردن کلمات، مستقیم به چشمانم نگاه می‌کند. انگار به دنبال چیزی می‌گردد. شاید می‌خواهد عکس‌العمل مرا ببیند. ناگهان فریادِ دراسول، اتصال نگاه ما را قطع می‌کند. «قربان! منتظر چی هستین؟»

انتهای کوچه، ما را به فضای بازی می‌رساند. با ورود به فضای باز، دیوار بسیار بلند دورتادور شهر پدیدار می‌شود. دیوار کلفت بتنی که در فواصل معین، برج‌های دیدبانی تعبیه شده است. دراسول می‌گوید: «فاصله‌ی زیادی تا دیوار باقی نمونه. امیدوارم در ورودی باز باشه.»

پارکی کوچک، ساختمان‌ها را از هم دور کرده است. از سُرُسره، تاب، الاکلنگ و ... چیزی جز چند آهن زنگ زده باقی نمانده است. قسمتی از سطح پارک با علف‌های سبز پوشیده شده؛ اما قسمتی دیگر هیچ چیز جز خاک وجود ندارد. به جای درختان، تعدادی گودال بزرگ باقی مانده است. حتی ریشه‌های درختان را نیز از خاک خارج کرده‌اند. دراسول رو به سامیرانا می‌گوید: «لباس بنفش داری؟»

«فکر نکنم چیزی ازش مونده باشه.»

«امیدوارم باش هنوز لباست سالم باشه. چون از این‌جا به بعد کاملا زیر نور

خورشید هستییم.»

دراسول با تردید به من می‌گوید: «شما چی قربان؟ به لباس بنفش نیاز دارین؟»
سامیرانا به حالت تمسخر آمیز، صدایی از انتهای گلویش خارج می‌کند. «برای
چی یه ربات باید به لباس بنفش نیاز داشته باشه؟»
انگار هنوز دراسول باور نکرده است که من یک ربات هستم. پاسخ می‌دهم:
«لباس بنفش چیه؟»

سامیرانا ^{تُن} صدایش را بالا می‌برد، با لحنی پر از تنفر می‌گوید: «همون لباسی
که از تن من در آوردی و تن همسرت براکا کردی بعد ولیم کردی تا زیر آفتاب
خاکستر بشم.»

این بار دراسول از خشم، اسلحه‌اش را به سوی سامیرانا نشانه می‌گیرد. به نظر
آن زخم تاب و تحمل را از او ربوده است. «خفه شو لعنتی! با این که گلوله‌هام ارزش
دارن ولی کاری نکن که یه گلوله حرومت کنم.»

سامیرانا سرش را پایین می‌اندازد و بر خلاف میلش سکوت می‌کند. دوباره نگاهی
به پارک می‌اندازم. هر جا که سایه وجود دارد سرسبزی نیز به چشم می‌خورد. هر جا
که آفتاب می‌تابد، هر جسمی، رنگش را از دست داده یا اگر موجود زنده‌ای باشد،
ناپود شده است. برای همین زمانی که از بالای آن ساختمان به شهر نگاه می‌کردم،
قسمت‌هایی از ساختمان که آفتاب نمی‌تابید، خزه سبز شده بود. از بین چند ساختمان
خورشید را می‌بینم که گرمایش را به تنم می‌تاباند. دراسول می‌گوید: «مجبوریم از
داخل سایه‌ها حرکت کنیم.»

با دیدن صورتِ پر از سوالم توضیح می‌دهد: «لایه‌ی ازون ناپود شده. اگه بیش
از اندازه زیر نور آفتاب بمونیم، اشعه ماورابنفش ما رو ناپود می‌کنه. البته نه اون قدر
سریع ولی اگه فقط چند ساعت بدون لباس بنفش زیر نور آفتاب بمونیم، روز بعد از
سرطان می‌میریم. اگه یه روز زیر نور آفتاب باشیم روز بعد دیگه بیدار نمی‌شیم، بدن
کامل سیاه می‌شه. لباس بنفش ما رو از اشعه‌ی ماورابنفش محافظت می‌کنه.»
«حس خوبی ندارم!»

چشمان سامیرانا اطراف را می‌کاوند. من نیز احساس او را دارم. ناگهان چشمم

به جسد مردی می افتد که از تیر برق آویزان شده است. نمی دانم چرا تا به حال آن جسد را ندیده ام. جسد به نظر تازه می آید. خون، لباسش را سرخ کرده و آسفالت با لکه های خون پوشیده شده است. در اسول با تعقیب خط نگاهم، کنجکاوانه می پرسد:

«اون جسد اون جا چیکار می کنه؟ یه چیزی درست نیست!»

به یک باره هیولای چشم زرد بالای ساختمانی که نزدیک تیر چراغ برق قرار دارد، ظاهر می شود. بدنش غرق در خون است و نگاهش پر از خشم و انتقام است. او دقیقاً به من نگاه می کند. ماهیچه ها به همراه استخوان های روی ساعد می لرزند. نه راه فراری وجود دارد، نه می شود به اسلحه ام اعتماد کنم. در اسول شتابان اسلحه ای تک تیرانداز را از من می گیرد، زانو می زند و سعی می کند نشانه گیری اش دقیق باشد؛ اما دست زخمی اش می لرزد. «لعنتی زود باش بیا، زود باش!»

او خیز برمی دارد، با پرش بلندی روی زمین فرود می آید. با فرودش، زمین زیر پایمان می لرزد. او چهار دست و پا روی زمین می تازد و هر چه را سر راهش قرار دارد، نابود می کند. «لعنتی! اسلحه گیر کرده!»

با هر قدمی که برمی دارد، انگار روی قلبم پا می گذارد. ناگهان صدای شلیک عظیمی در آسمان پخش می شود. هیولا، محکم به میله ای تاب بر خورد می کند و غلت زنان جلوی پایم متوقف می شود. جرمه اش شکاف برداشته، نفس نمی کشد. با دنبال کردن نگاه در اسول، مردی را می بینم که به سوی ما می آید. از نوک اسلحه اش دود بلند می شود. کلاهی کثیف، موهای سیاهش را پوشانده است. او وقتی نزدیک می شود، متوجه می شوم که او یک زن است. چروک های صورتش به خاطر کثیفی، تیره و بزرگ تر دیده می شوند. سیگاری گوشه لبش قرار دارد، پالتوی بلندی تمام بدن او را در بر گرفته است. او با لهجه ای غریب و انتقاد آمیز می گوید: «سه روز منتظر موندم ولی می دونستم اشتباه می کنم.»

در اسول تهدیدکنان اسلحه را به سوی او می گیرد. «نزدیک نشو!»

«اسلحه ای رو به سمتم نشونه می گیری که گلوله توش گیر کرده؟»

او اسلحه اش را روی شانه اش قرار می دهد، پکی به سیگارش می زند و کنار جسد هیولا می ایستد. «شکارچی تاریکی! بهتر بود اسمش رو می گذاشتن شکارچی مرگ!

چون چیزی جز کشتن برایش مهم نیست. سه روزه جسدِ **چکاد** بدبخت رو به عنوان طعمه گذاشتم؛ اما حتی از نزدیکی این جا هم رد نشد.»

دراسول به جسد آویزان به تیر چراغ برق نگاهی می‌کند، می‌پرسد: «چکاد؟» زن بی‌این که نگاهش را از هیولای تاریکی بردارد، می‌گوید: «آره! می‌خواست شکارچی بشه؛ اما دووم نیومد! هیولای شب سوراخ‌سوراخش کرد ولی طعمه‌ی خوبی برای جلب توجه هیولاها بود. حداقل تو این زمینه کارش رو درست انجام داد.»

لگدی به شکارچی تاریکی می‌زند. «حدس می‌زدم این لعنتی هیچ علاقه‌ای به گوشت مونده نداره برای همین تا شما رو دید سریع امد این‌جا. فقط دوست داره همون موقع بکشه و بخوره.»

او از کوله‌پشتی‌اش، دفترچه‌ای کثیف و پاره بیرون می‌آورد. کنار دفترچه با چسباندن چند تیکه فلز با چسب، مکانی برای نگه داری مدادش درست کرده است. او دفترچه را ورق می‌زند تا به انتهای آن می‌رسد. با این که سیگارش تمام شده است؛ اما هم چنان با لب با آن بازی می‌کند. «خب ... اینم از شصت و چهارمین هیولا. شکارچی تاریکی! بالاخره شکارش کردم. اون **رفانر** حروم‌زاده فکر می‌کنه احمقم! به من می‌گه صد و دو تا هیولا تا الان کشته. آخه کدوم احمقی این حرف رو قبول می‌کنه؟»

او با دقت به هیولا نگاه می‌کند و با جزئیات کامل، تصویر او را روی کاغذ می‌آورد. دستش قوی و با سرعتی روی کاغذ حرکت می‌کند. خطوط را با دقت زیاد می‌کشد. ماهیچه‌های کلفت، پوستِ سرخ تیره، دندان‌های زرد و بلند، لب و پلک ندارد. موهای ریزی سرتاسر بدنش را پوشانده‌اند. چشمان زردش، سیاه شده‌اند. «هفت گلوله کلت و ... یه گلوله‌ی تک تیرانداز.»

او به همان تعدادی که گفته بود از داخل کوله‌پشتی‌اش گلوله برمی‌دارد و آن‌ها را جلوی پای دراسول می‌اندازد. «اولین باریه که یه هیولا رو به کمک یه نفر دیگه می‌کشم. نمی‌خوام به کسی مدیون باشم.»

دراسول گلوله‌ها را برمی‌دارد. در حالی که سعی می‌کند نسبت به آن زن بی‌اعتنا باشد می‌گوید: «بریم!»

«اگه می‌خواهین از دروازه رد بشین، باید بگم که غیر ممکنه! افراد کرادن تمام راه‌های خروجی رو بستن. خودت رو به زحمت نداز.»

رنگ از صورت دراسول می‌پرد. «داری دروغ می‌گی زن احمق! گروهت کجان؟ چه نقشه‌ای کشیدی؟»

زن چندین خط عمیق می‌کشد سپس سیگار را قورت می‌دهد. به نظر طراحی‌اش به پایان رسیده است. پلک‌هایش به هم نزدیک و مردمک چشمانش سریع بین طرح و هیولا جابه‌جا می‌شوند. «شاید احمق باشم اما هنوز چشمام خوب می‌بینه.» هم چنان نوکِ اسلحه‌ی دراسول آن زن را هدف گرفته است. دوباره رنگ از رخ سامیرانا گریخته است. همان‌جا می‌نشیند، به تیر چراغ برق تکیه می‌دهد. «پس تو چطوری وارد این‌جا شدی؟»

زن وسایلش را به داخل کوله‌پشتی برمی‌گرداند. «یه شکارچی که بیست سال از عمرش رو صرف شکار شصت و چهار نوع هیولا کرده، کارش رو خوب بلده.» سنگینی کوله‌پشتی او را به زحمت می‌اندازد؛ اما موفق می‌شود آن را روی شانه‌هایش بیاندازد. او نگاهی به اسلحه‌ی تک‌تیرانداز دراسول می‌اندازد سپس در حالی که به برج دیدبانی اشاره می‌کند می‌گوید: «تا شب منتظر می‌مونم اگه خواستین از این‌جا برین بیرون، با کمال میل این کار رو انجام می‌دم.» او به همان سمتی که گفته بود، حرکت می‌کند. زمانی که او از ما فاصله می‌گیرد، دراسول اسلحه‌اش را پایین می‌آورد. صورتش از درد در هم فرو می‌رود. «قربان ممکنه این یه تله باشه. باید یه نگاهی به خروجی بندازم...»

سامیرانا حرفش را قطع می‌کند. «من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.» دراسول نگاهی به ما دو نفر می‌اندازد، می‌گوید: «اون یارو یه شکارچی بود! برای شکارچی هم انسان و هیولا هیچ فرقی نداره. گلوله می‌گیرن شکار می‌کنن. هیچ چیز براشون اهمیت نداره جز گلوله! شاید تا الان ما رو به هاگان فروخته باشه، حتی برای یه گلوله! باید یه جای امن پیدا کنیم نمی‌شه ریسک کرد. شاید شکارچی راست گفته باشه اون موقع دیگه هیچ راهی برای برگشت وجود نداره. اگه همه با هم بریم باز یه اشتباهه محضه ممکنه همه گیر بیفتیم.»

«نقشهت چیه؟»

در جوابم من من کنان می گوید: «نمی دونم ... فقط باید مطمئن شیم که خروجی، توسط افراد هاگان بسته شده باشه. اون موقع شاید تونستیم به شکارچی اعتماد کنیم؛ یعنی راهی جز این نداریم. هیچ راه خروجی جز خروجی های اصلی بلد نیستیم.»
وقتی می بیند کسی اعتراض نمی کند، می گوید: «بریم!»

سامیرانا آخرین جرعه ی باقی مانده ی کنسرو لوبیا را می نوشد، دهانش را با آستینش پاک می کند. او خیلی با اشتها غذا می خورد اما هیچ میلی برای خوردن غذا ندارم. از دیروز تا به حال حتی یک ثانیه هم احساس گرسنگی نکردم؛ حتی دوست ندارم مزه اش را حس کنم.

به دنبال صدای باد به آسمان آبی نگاه می کنم. دیوار آپارتمانی که در آن حضور داریم کامل خراب شده است، منظره ی وسیعی چشم نوازی می کند. شهر در سکوت کامل در زمان حرکت می کند. او کنسرو دیگری باز می کند. «چقدر دنیا کوچیکه!»
از گوشه ی چشمش به من نگاه می کند. «چطور کالانترا با یه زن تنها نشسته؟»
«دست از سرم بردار.»

| ۵۴ |

«نقشهت چیه؟ می خواهی دوباره با من چیکار کنی؟»

احساس غریبی به دلم چنگ انداخته است. این جا چه می کنم؟ «دوباره می خواهی من رو بدی دست اون هوس باز حرومزاده؟ پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من چی ام؟ فکر کردی هر کاری دلت بخواد می تونی با من بکنی؟»
نمی دانم چی را باید به او توضیح دهم؛ چیزی های که حتی خود نیز نمی دانم.
«حداقل تو بگو باید تاوان چی رو پس بدم؟»

او جا خورده و سکوت می کند. کمی جابه جا شده سپس پاهایش را دراز می کند، می گوید: «فقط بگو چطور تونستی منو وسط بیابون رها کنی؟ اصلا تو از کجا پیدات شد؟ اون جا دنبال چی می گشتی؟»

سر در گریبان فرو برده و به نقطه ی نامعلومی زل زده ام. خسته شدم از سوال های بی جواب و بی انتها. «از دست دادن حافظه باعث نمی شه گناها پاک بشن. گرچه

فکر می‌کنم اون اندازه دشمن داشتی که شاید حافظه‌ت رو پاک کردن و تو رو تحت کنترل گرفتن.»

تمام احتمالات را در ذهنم بررسی می‌کنم. شاید فضایی باشم که به زمین آمده‌ام؛ شاید ربّاتی باشم که شخصی مرا هدایت می‌کند؛ شاید این دنیا فقط یک خواب است و من در آن شبیه سازی شدم ... یک دنیای مجازی ... شاید ... همه می‌دانند من که هستم جز خودم! «می‌دونی چی جالبه؟ هر دو بار زمانی باهات آشنا شدم که داشتی جونم رو نجات می‌دادی.»

چشمانم بی‌اجازه، به سوی چشمان او حرکت می‌کنند. وقتی می‌بیند توجهم را جلب کرده است، ادامه می‌دهد: «وقتی توی تاریکی نزدیک بود شب‌خیزها منو تیکه پاره کنن، یهو از ناکجاآباد پیدات شد منو نجات دادی. درست مثل الان که منو از دست اون شب‌خیز نجات دادی. انگار زندگی‌م داره تکرار می‌شه. اون موقع وقتی فهمیدی برف سیاه داره تعقیبت می‌کنه، خونواده‌ت تو خطرناک، منو بستنی به تابلوی خروجی شهر تا برف سیاه سرگرم من بشه و بتونی فرار کنی. تو می‌دونستی که برف سیاه فقط زن‌ها رو دوست داره... تو می‌دونستی که دوست داره طعم تموم زن‌های دنیا رو بچشه، برای همین با من این کار رو کردی. منو قربونی کردی تا خونواده‌ت رو نجات بدی؟ منو قربونی کردی تا وقت بخری برای فرار؟

دوست ندارم این حرف رو تایید کنم اما نقشه‌ت کاملاً درس بود. زمانی که منو به تابلوی خروجی شهر بستنی، برف سیاه منو دید. وقتی چشمش به یه زن بیفته، دیگه نمی‌تونه جلوی خودش رو بگیره. این قدر اندام زن‌ها رو دوست داره که دیگه هیچی نمی‌تونه توجهش رو جلب کنه. انگار کور می‌شه؛ اما منم کسی نبودم که به این راحتی خودم رو بدم دستش. حتی زمانی که بهم نامردی کردی باز با فرار از دست برف سیاه یک روز برات زمان خریدم. یک روز کامل به دنبال می‌گشت اما نتونست منو پیدا کنه.»

«از ... خونواده‌ام بگو!»

«هنوز دارم به این موضوع فکر می‌کنم که چطور یه ربّات می‌تونه خونواده داشته

باشه؟ می‌دونی، تو عجیب‌ترین و مرموزترین کسی هستی که تا به الان دیدم. هیچ-کس از تو و از گذشته‌ت خبر نداره. هیچ‌کس نمی‌دونه تو چی هستی. هر لحظه یه شخصیت داشتی همه جای دنیا حضور داشتی و به دنبال چیزی بودی که هیچ‌کس ازش خبر نداشت. وقتی برای اولین بار اون طرف دنیا تو رو دیدم، فهمیدم که با تموم آدمای اون جا فرق داری. همه ازت متنفر بودن! همه مثل سگ ازت می‌ترسیدن؛ اما فقط دو نفر ازت نمی‌ترسیدن، دختر پنج ساله و همسرت؛ تنها کسانی که برات مهم بودن. اگه منو نجات دادی مطمئن بودم که همسرت براکا این رو ازت خواست؛ حتی مطمئنم اگه به خاطر درخواست براکا نبود، اجازه نمی‌دادی همسرتون بشم؛ اما می‌دونستم سر یه فرصت مناسب منو دک می‌کنی.»

این گونه که او می‌گوید، واقعا صاحب یک خانواده بودم؟ آن خوابم درست است؟ از او می‌پرسم: «چه اتفاقی برایشون افتاد؟»

او به سختی با کمک دیوار می‌ایستد، می‌گوید: «باورم نمی‌شه که تو هیچی یادت نیست. باور نمی‌کنم که اون کلانتر لعنتی نیستی. تو واقعا نمی‌دونی چه اتفاقی برای خونواده‌ت افتاده؟»

او در یک خط، قدم‌زنان به این سو و آن سوی اتاق می‌رود. «برف سیاه دنبال همسرت براکا بود ... فقط براکا رو می‌خواست. به هر قیمتی که شده می‌خواست به دستش بیاره اما ...»

دوباره ضعف او را به زانو در می‌آورد. هنوز نتواسته قوای از دست رفته‌اش را به دست بیاورد. همان جا کنار دیوار می‌نشیند. «تو با براکا و رای سن فرار کردی؛ اما برف سیاه دست بردار نبود. وقتی از من به عنوان طعمه استفاده کردی، دیگه هیچ‌کس از شما خبری پیدا نکرد. فقط می‌دونم که برف سیاه باز دنبال شما آمد.»

«پس برای چی برف سیاه داره دنبال من می‌گرده؟»

«تو بی‌دلیل اون طرف دنیا پرسه نمی‌زدی، دنبال یه چیزی می‌گشتی ... یه چیزی که ... نمی‌دونم چیه ولی الان همه دنبال تو می‌گردن. برف سیاه دنبال تو می‌گرده. تو یه چیزی داری که تموم این دنیا دنبالش می‌گردن؛ اما همه نمی‌دونن. احتمالا فقط تعداد کمی می‌دونن تو می‌خواستی چیکار کنی. برف سیاه حاضر شده

این همه راه رو بیاد تا اون چیز رو به دست بیاره! این اتفاق با کوچ دسته جمعی بازمانده‌ها یکی شده. بازمانده‌های اون طرف دنیا فهمیدن این طرف دنیا هنوز سالم مونده، غذا و آب هست، هوا گرمه و می‌شه زندگی کرد. هزاران نفر دارن به این سمت میان! تموم این اتفاقات خیلی عجیب و غریبن.»

چه اتفاقی برای براکا و رای سن افتاده است؟ آن خواب واقعی بود...؟ چگونه باید آن‌ها را پیدا کنم؟ «اونا الان کجان؟»

ابروهایش به هم‌دیگر نزدیک می‌شوند، متعجب می‌پرسد: «از من می‌پرسی؟» شاید آن‌ها هنوز در آن سوی دنیا به سر می‌برند. چگونه باید از گذشته‌ام مطلع شوم؟ چگونه باید از گذشته‌ی کرادن مطلع شوم؟ «پس از کی باید بپرسم؟ کی از گذشته‌ی من خبر داره؟ کی منو می‌شناسه؟»
«هاگان و برف سیاه!»

دهانم را باز می‌کنم تا حرفی بزنم؛ اما سخنی روی لبم جاری نمی‌شود. ناگهان گوشه‌ی چشمم چیزی تکان می‌خورد. وقتی با دقت نگاه می‌کنم، دراسول در دیدم ظاهر می‌شود. او دوان‌دوان از گوشه‌ی ساختمانی ظاهر شده و به سوی ما می‌آید. از همان سمتی که او آمد، ناگهان شخص دیگری ظاهر می‌شود. او ورگا است؛ همان رباتی که بالای ساختمان مرا از خودکشی نجات داد و در آخر مسیر با گمراه کردن افراد هاگان، برای ما زمان خرید. به کنار دیواری که باقی مانده است می‌خزم، اسلحه را از ضامن خارج می‌کنم؛ اما اضطراب در چهره‌ی دراسول دیده نمی‌شود. «قربان خروجی رو بستن! شکارچی راست می‌گفت.»

پشت سر دراسول، ورگا وارد می‌شود. دراسول نفس‌نفس می‌زند، انگار زیر دوش آب ایستاده است. با آستین، پیشانی‌اش را از عرق پاک می‌کند. «لعنتیا همه جا هستن. نمی‌شه به این راحتی از شهر خارج شد.»

ورگا قدمی جلوتر از او می‌ایستد، می‌گوید: «همین جور که حدس زدم، شما از این دروازه عبور می‌کنین، هاگان هم همین حدس رو زده؛ چون خروجی جنوب و غرب به بیابون برهوت باز می‌شه. فقط می‌شه از خروجی شمال و شرق استفاده کرد. توی صحبت‌های افراد گروهش فهمیدم که دارن درمورد خیانت شما و پیوستن به

گروه افق حرف می‌زدن.»

رو به دراسول می‌گویم: «چرا باید بریم پناهگاه زندگی وقتی که می‌دونیم اونا دنبالمون هستن؟»

«راهی دیگه‌ای نداریم. باید جونمون رو نجات بدیم.»

«بعدش چی بشه؟»

«نمی‌دونم...»

«تا کی باید فرار کنیم؟»

«نمی‌دونم...»

«یعنی توی این جهنم یخ زده، هیچ کس نیست که منو بشناسه؟ هیچ کس نیست بگه باید چیکار کنم؟»

ورگا در حالی که به نقطه‌ای خیره شده و به فکر فرو رفته است، می‌گوید: «به یه ایستگاه رادیویی نیاز دارم، شاید بشه کاری کرد.»

ابروهای دراسول به هم‌دیگر نزدیک می‌شود. «چرا ایستگاه رادیویی؟»
«از بیست سال پیش، اطلاعات خیلی کمی باقی مونده. به این راحتی نمی‌شه چیزی از گذشته پیدا کرد. با این وضعیت به هر کسی هم نمی‌شه اعتماد کرد. با ایستگاه رادیویی می‌تونم گروه کُروم رو پیدا کنم.»

لبان دراسول به تهدید باز می‌شود: «می‌خوای ربات‌ها رو پیدا کنی؟»
سامیرانا سینه سپر می‌کند، با لحنی قاطع می‌گوید: «تو خودت چه نقشه‌ای داری؟ اصلا تو کی هستی؟ همه یه نقشه دارن ولی تو نداری؟ از کجا معلوم که تو جاسوس اون وحشی‌ها نباشی؟»

دراوسول با چهره‌ای پُر از نگرانی به من نگاه می‌کند، انگار انتظار این جمله را نداشته است. مداخله می‌کنم: «گروه کروم دیگه کی هستن؟ قراره چطوری به ما کمک کنن؟»

ورگا به خود اشاره می‌کند، با لبخند می‌گوید: «من یک کروم هستم! به جامعه‌ی رباتی می‌گن کروم. خیلی وقته ازشون خبری ندارم؛ اما می‌تونم توسط ایستگاه رادیویی باهاشون ارتباط برقرار کنم. شما یه رباتی پس یه کروم هستی. اونا می‌دونن

چطور می‌شه از گذشته‌ی یه ربات مطلع بشن.»

«چرا نمی‌دونی کجا هستن؟»

«چون همیشه جاشون رو عوض می‌کنن؛ اما می‌شه پیداشون کرد.»

احساس می‌کنم قفسه‌ی سینه‌ام سبک می‌شود. به نظر راهی وجود دارد تا از این تاریکی رهایی یافت. «غیر از هاگان، تنها یه ایستگاه رادیویی این‌جا وجود داره، پناهگاه زندگی!»

سامیرانا صدایی از گلویش خارج می‌کند، می‌گوید: «پس من یه طعمه‌م؟»
دراسول لگدی به پای او می‌زند، با لحنی تند می‌گوید: «تو همون کاری رو انجام می‌دی که قرار بود انجام بدی. تو یه کلیدی، کلید ورود به پناهگاه زندگی. ما هم همراه تو از اون سمت دنیا امیدیم. ما هیچی برای از دست ندادن نداریم. کوچیک-ترین اشتباهی بکنی، مطمئن باش خودم می‌کشمتم.»

«این وسط چی گیر من میاد؟»

«همراه ما جونت در امانه، چیز بیشتری می‌خوای؟»

سامیرانا نگاه معناداری به من می‌اندازد سپس سکوت می‌کند. جسم می‌گوید این ماجرا به این سادگی نیست و حتی شاید نتوانیم به پناهگاه زندگی برسیم. ورگا رو به دراسول می‌گوید: «چطوری باید از این‌جا خارج بشیم؟»

«نمی‌دونم می‌تونیم به شکارچی اعتماد کنیم یا نه، ولی فعلا تنها راه همینه.»

«چطوری می‌خواد ما رو از شهر خارج کنه؟»

«نمی‌دونم ولی باید یه راه مخفی بلد باشه. این کار رو مجانی انجام نمی‌ده.»

مطمئنم اون اسلحه تک‌تیرانداز نظرش رو جلب کرده.»

«تعداد ما بیشتره!»

«مهم تعداد ما نیست. شاید گروه داشته باشه یا شاید یه جا برای ما تله درست

کرده باشه. حتی ممکنه ما رو به هاگان فروخته باشه.»

«کجا باهاش قرار گذاشتین؟»

«کنار دومین برج، گفت تا شب صبر می‌کنه.»

«چیزی که درمورد من بهش نگفتین؟»

«نه! قرار هم نبود با ما باشی.»
«پس من یه نقشه دارم.»

راه تاریک

برای آخرین بار نگاهی به ورگا می‌اندازم که روی پشت بام نسبتاً بلند با اسلحه‌ی تک تیرانداز نشسته و ما را زیر نظر گرفته است. موقعیت خوبی را انتخاب کرده؛ حتی می‌تواند ما را از نزدیک شدن افراد هاگان مطلع کند. در اسول مسلح، با قدم‌های شمرده جلو می‌رود. به وسط بلوار رسیده‌ایم، برج دوم به راحتی دیده می‌شود. هر چی به دیوار و برج دوم نزدیک می‌شویم، انگار جثه‌ی آن‌ها بزرگ‌تر می‌شوند. دیوارِ دور شهر بسیار کلفت و بلند است.

با این که هنوز به برج نرسیدیم، اما همه بی‌اراده به دنبال آن شکارچی یا افراد هاگان می‌گردیم. با طی کردن عرض بلوار به خانه‌ها خواهیم رسید. با عبور از کنار خانه‌ها، می‌توانیم دیوار را لمس کنیم. قدم‌های سامیرانا قوی‌تر شده و می‌تواند هنگام راه رفتن تعادلش را حفظ کند. او لب به اعتراض می‌گشاید: «در مورد من چی فکر کردین؟ فکر کردین من آسیب نمی‌بینم؟ واقعا به یه اسلحه نیاز دارم.»

دراسول همان‌طور که ادامه می‌دهد، بی‌این که به او نگاه کند، می‌گوید: «چطوری از اون طرف دنیا بدون اسلحه این جا امدی؟ وقتی توی اون همه خطر نیاز به اسلحه نداشتی این جا هم نیاز نداری.»

«چون اون هیولاها اسلحه نداشتن، آدم هم نبودن. معلوم نیست قراره با چی روبه‌رو بشیم.»

دراسول به او جواب نمی‌دهد. او مسیری انتخاب کرده است تا از پوشش ماشین‌های مرده استفاده کند. خوش‌بختانه اتوبوسی با نابود کردن گاردریل‌های وسط بلوار راه را برای ما باز کرده و هم‌چنین به ما پوشش می‌دهد تا بدون دیده شدن عرض بلوار را طی کنیم. هنوز تبلیغ فست‌فود روی اتوبوس، رنگ نباخته است. همبرگر بسیار بزرگ، گوجه، کاهو، گوشت سرخ شده و پنیر زرد رنگ آب شده! خزه‌ها، شعار و نام فست‌فود را پوشانده است. احتمالاً صاحب این تبلیغ نمی‌داند که بیست سال است تبلیغش مجانی روی اتوبوس قرار دارد. بیست سال بدون هیچ پولی! «قربان! اگه حتی یک درصد هم چیز مشکوکی دیدن، ریسک نکنین. اون گلوله‌ها توی خشاب قرار گرفتن تا شلیک بشن.»

آفتاب با تمام توان می‌تابد. دانه‌های عرق روی گردن سامیرانا برق می‌زنند. به صورتم دست می‌کشم، خشک است. سامیرانا با قرار گرفتن زیر سایه، نفس عمیقی می‌کشد. گردنش که در معرض تابش آفتاب قرار دارد، کامل سرخ شده است. «فکر کنم هیچی از لباس بنفشم باقی نمونه، دارم می‌سوزم.»

باز دراسول به گفته‌ی سامیرانا اعتنایی نمی‌کند. درِ فلزی بزرگ برج نگهبانی در نظرمان ظاهر می‌شود. در، با تارهای زرد زنگ‌زده تنیده شده است. دراسول نگاهی به موقعیت ورگا می‌اندازد. او هم‌چنان کامل بر موقعیت ما تسلط دارد. دراسول جلوی درِ برج می‌ایستد. «خبری از شکارچی نیست.»

سامیرانا به دیوار تکیه داد، تا نفسی تازه کند. می‌گوید: «شما رو سر کار گذاشته.»

«بوی خوبی به مشام نمی‌رسه، انگار این یه تله‌ست!»

از نظر من بعید است که او تمام روز را داخل برج دوم منتظر ما بماند. دراسول را کنار می‌زنم، به سوی درِ برج می‌روم. با تکان آرامی به راحتی باز می‌شود. «قربان

صبر کنین!»

راه پله‌های سنگی برج سقوط و فضای آنجا را پر کرده است. نور از قسمت خراب شده‌ی بالایی برج به داخل می‌تابد. این گونه که مشخص است، نیمه‌ی برج که در قسمت بیرونی قرار دارد، خراب شده است. احتمال بسیار قوی این برج به زودی ویران خواهد شد. انگار چیزی به این برج اصابت و آن را خراب کرده است؛ اما از داخل شهر سالم دیده می‌شود.

برمی‌گردم تا از آن‌جا خارج شوم، ناگهان چیزی جلب توجه می‌کند. یکی از سنگ‌ها با بقیه متفاوت است. لایه‌ای از خاک، سنگ‌ها را مخفی کرده است؛ اما یکی از سنگ‌ها نشان می‌دهد که هنوز زنده است. با یک دست به راحتی سنگ را کنار می‌زنم، راه پله‌ای به سوی پایین نمایان می‌شود. «قربان! قصد دارین اعتماد کنین از این پله‌ها پایین برین؟»

«اگه تو این شهر بمونیم یا با سرخ بال روبرو می‌شیم یا با افراد هاگان. حالا که راه خروج رو پیدا کردیم منتظر چی هستیم؟»

«قربان! متأسفانه شما نمی‌دونین توی چه دنیایی هستین. هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره. شما نمی‌دونین چه اتفاقاتی برای یه دونه فشنگ میفته!» از حالت همیشه بی‌قرار بودن در اسول کاملاً مشخص است که دنیا خیال ندارد کسی را آسوده بگذارد. چشمان او از اتفاقاتی حرف می‌زنند که مطمئنم برای من غیر قابل درک است. «پس حداقل بذارین اول من برم. اگه دیدم امنه به شما خبر می‌دم.» اگر بدن فلزی من نتواند طاقت بیاورد، آن‌ها هیچ‌گاه نمی‌توانند از من دفاع کنند. دیگر نمی‌توانم در این سیاهی بمانم؛ دیگر نمی‌توانم بدون خاطره دوام بیاورم. باید از اینجا خارج شوم، به سوی نور بروم، به سوی آینده، به سوی گذشته و خاطره‌ها. به نردبان چنگ می‌زنم، سر می‌خورم و به داخل تاریکی فرو می‌روم. در اسول درست پشت سرم پایین می‌آید، چراغ قوه‌اش را روشن می‌کند. سامیرانا از بالا می‌گوید: «اون چراغ قوه مال منه!»

«زود باش بیا پایین.»

«اما اون یارو چی می‌شه؟»

«نگران نباش ورگا کارش رو بلده، راه رو پیدا می‌کنه.»

صدای کوبیده شدن کف پای سامیرانا با زمین در فضای باز طنین می‌اندازد. فضای باز مترو، تاریکی را پس می‌زند و در مقابل ما خود را به تصویر می‌کشد. کاشی کاری‌های روی دیوار کنده شده و با آوارهایی که از سقف فرو ریخته، ریل‌ها ناپدید شده‌اند. از لامپ‌های مهتابی بزرگ متصل به سقف، فقط تعدادی سیم باقی مانده است. مترو رنگ‌گریبی به خود گرفته است و مانند پیراهنی می‌ماند که در آفتاب مانده است.

به دنبال ریل به راه می‌افتم. صدای خرد شدن کاشی‌ها زیر پامان در فضا می‌پیچد. کمی جلوتر، نور چراغ قوه‌ی دراسول دری را نمایان می‌کند. دری کوچک در وسط قرار دارد و دیواری از میله‌های آهنی، تیر ماشین، سیم برق، تیر آهن اطراف آن ساخته‌اند تا کسی نتواند وارد شود و تکیه‌گاهی برای در باشد. فضای خالی بین وسایل نصب شده آن قدر کم است که فقط می‌توان یک دست را از آن عبور داد. درست مثل سنگ‌هایی‌ست که اطراف آن سیم خاردار کشیده باشند.

۱۶۳۱

دراسول زودتر وارد می‌شود. به نظر این‌جا ایستگاه مترو است. قسمت انتظارات دیوار چینی و اتاق‌هایی به وجود آمده است که داخل هر کدام از آن‌ها اجاقی دیده می‌شود. قوطی‌های کنسرو خالی سرتاسر ایستگاه پخش شده‌اند. صندلی‌ها و میزهای کهنه، قاب عکس‌های روی دیوار، پارچه‌های کهنه، فرش‌های پاره‌پاره و پر از خاک، کتری و بشقاب‌های شکسته. درون بعضی از اتاق‌ها، کمد و تخت خواب نیز دیده می‌شود. علاوه بر خاک، سیمان و گچ، از پارچه و نایلون برای پوشاندن جرز دیوارها استفاده کرده‌اند. بعضی از اتاق‌ها خراب شده و بعضی نیز نیم ساخته رها شده‌اند.

هنوز تعدادی واگن روی ریل باقی مانده است. تمام پنجره‌ها را با تکه‌های آهنی و چوب پوشانده‌اند. بشکه‌ها را به صورت حلبی در آورده و به عنوان در برای واگن‌ها استفاده کرده‌اند. با این‌که قسمتی از ریل‌ها سالم هستند، اما تعدادی واگن از ریل خارج شده‌اند. وقتی از جلوی واگنی که یکی از پنجره‌هایش باز است عبور می‌کنم، می‌بینم که تمام دل و روده‌ی آن را بیرون کشیده و آن را به صورت مکانی برای زندگی در آورده‌اند. بین واگن‌ها و دیواره‌ها هنوز طناب‌هایی دیده می‌شود که

برای خشک کردن لباس‌ها از آن استفاده می‌کردند. ناگهان در اسول می‌ایستد، هیجان و ترس در صدایش دیده می‌شود. «شاید اون لعنتی ما رو فرستاده وسط هیولاها. مگه میشه توی تونل تاریک وسط روز هیچ هیولایی وجود نداشته باشه؟»

ناگهان صدایی از روبرو می‌گوید: «نگران نباش راه رو درست امدی.» صدایش آشناست. هر چه به دنبال او می‌گردم، تصویرش را نمی‌بینم. «اسلحه‌ی تک‌تیرانداز در قبال خارج کردن شما از این‌جا به علاوه‌ی پنج فشنگ تک‌تیرانداز.» ناگهان صدایی از پشت می‌گوید: «یعنی من پنج فشنگ ارزش دارم؟» پشت سر، ورگا به همراه اسلحه تک‌تیرانداز ایستاده است. آن صدای آشنا که باید شکارچی باشد، می‌گوید: «قبلا سه نفر بودین. قرار نبود یه نفر اضافه بشه.» در اسول مداخله می‌کند: «حالا که شده! قرار بود راه خروج رو به ما نشون بدی، دیگه چه فرقی می‌کنه چند نفر باشیم؟»

«برای هیولاها فرق می‌کنه. اگه مهم نیست اشکالی نداره، گلوله کمتر، تعداد نفرات هم کمتر.»

«اون اسلحه به اندازه ده نفر ارزش داره.» شکارچی پوزخندی می‌زند، می‌گوید: «نه هر جا و هر موقعیتی! شاید تو پناهگاه افق این مقدار ارزش داشته باشه اما این‌جا نداره.» «ما که دیگه راه رو بلدیم، چه نیازی به تو داریم؟» «شما فقط ورودی رو بلدین، راه رو بلد نیستین. من کل عمرم رو توی این مترو زندگی کردم نه تو.»

در اسول اسلحه‌اش را از ضامن خارج می‌کند، با لحن پر از تهدیدی می‌گوید: «خفه شو! فقط کافیه یه تیر تو سرت خالی کنم. دیگه نیاز نیست اسلحه و پنج گلوله از دست بدم. زود باش ما رو از این‌جا ببر بیرون تا پشیمونم نکرده.» شکارچی خنده‌ای با چاشنی تمسخر سر می‌دهد، می‌گوید: «کارت با یه گلوله راه نمیفته. خودتم می‌دونی این‌جا آخر راهه اگه من بمیرم. فکر کردی احمقم؟ کسی که این همه خطر رو قبول کرده تا از این‌جا بره بیرون، پس خیلی چیزها برای از دست دادن داره، مخصوصا وقتی افراد کرادن افتاده باشن دنبالش.»

شکارچی از پشت ستونی پدیدار می‌شود. «منتظر چی هستی؟»
لبانِ دراسول تکان نمی‌خورند. ورگا، اسلحه را به سوی او پرتاب می‌کند. «بقیه
میمونه برای زمانی که ما رو بردی بیرون.»

ناگهان ابروهای شکارچی از خشم به هم‌دیگر نزدیک و دندان‌هایش نمایان
می‌شوند. «اون حرومزاده ... یه کرومه؟ زود باش از این جا گم شو.»
شکارچی به سوی ورگا اسلحه می‌کشد. دراسول سعی می‌کند با تکان دادن
دستش، شکارچی را آرام کند. «آروم باش! تو سهمت رو می‌گیری، ما همه به چیزی
که می‌خواهیم می‌رسیم. دیگه چه فرقی می‌کنه طرف کیه؟»
«درمورد این موضوع کاملا فرق می‌کنه. اون باید از این جا گم شه.»
«داری زیادی شلوغش می‌کنی.»

«تا پشیمون نشدم بگین از این جا بره وگرنه حتی اگه تمام مهماتتون رو هم بهم
بدین باز راه خروج رو نشون نمی‌دم.»

|۶۵|

«بین قرار نیست اتفاق خاصی بیفته، فقط باید راه خروج رو نشون بدی.»
«نشون می‌دم ولی نه به اون کرومِ حرومزاده!»
ورگا در سکوت به او نگاه می‌کند؛ حتی پلک هم نمی‌زند. با قدمی که برمی‌دارم،
شکارچی اسلحه‌اش را به سویم کج می‌کند. «تو اون اسلحه تک تیرانداز رو می‌خوای
پس تنها راه اینه که همه‌ی ما رو از این جا ببری بیرون، همه رو! ما هم می‌خواهیم
از این جا بیرون بریم پس هر چی تو بگی انجام می‌دیم.»

چشمان شکارچی بین من و دراسول جابه‌جا می‌شوند. حال که تردید در او موج
می‌زند، باید از موقعیت استفاده و او را متقاعد کنم. «دیگه این موقعیت تکرار نمی‌شه
که هم اسلحه گیرت بیاد هم تیرهاش. پس ما رو ببر بیرون همین.»
شکارچی هم‌چنان در سکوت به ما نگاه می‌کند. از این فرصت استفاده می‌کنم،
پنج گلوله از دراسول می‌گیرم و به سوی او پرتاب می‌کنم. شکارچی آب دهانش را
به گوشه‌ای می‌اندازد سپس با تردید اسلحه‌اش را پایین می‌آورد. «فقط به شرطی
اون هم می‌تونه بیاد که به هیچ وجه به من نزدیک نشه.»

با تکان سر به او اطمینان می‌دهم. شکارچی نگاهی به اسلحه می‌اندازد، کمی با

آن ور می‌رود سپس آن را به روی شانه‌اش می‌اندازد. او به در توری شکلی اشاره می‌کند، می‌گوید: «همین‌طور که خیلی راحت می‌تونم بیرمتون بیرون، خیلی راحت هم می‌تونم از شرتون خلاص شم. حواستون رو خوب جمع کنین.»

پشت در توری شکل، تعدادی چشم سرخ رنگ در سکوت به ما زل زده‌اند. «شما اولین کسایی نیستین که می‌برم بیرون، آخرین‌ها هم نیستین پس فکر اشتباهی به سرتون نزنه. کافیه به اشتباهی ازتون سر بزن تا با یه اشتباه من، چند تیکه گوشت ازتون باقی بمونه. حالا اگه حرفی نیست، کاملاً ساکت پشت سرم حرکت کنین.»
مردمک چشمان او، روی صورت‌های ما می‌لغزد. سامیرانا با حالتی پر از انزجار و نفرت می‌گوید: «حالم از جاهای تنگ و تاریک به هم می‌خوره.»

زن، از گوشه‌ی لبش، صدای تیزی درمی‌آورد سپس می‌گوید: «وقتی پات به بیابون برهوت برسه، آرزو می‌کنی کاش تو همین جا مونده بودی. فقط امیدوار باشین زنده به پناهگاه زندگی برسین.»

او به ما پشت می‌کند و به دنبال ریل‌ها به راه می‌افتد. دراسول با تکان دادن ابرو از ما می‌خواهد تا حواسمان را جمع کنیم. «مطمئنم تا چند سال دیگه این‌جا نمی‌شه زندگی کرد. قبلاً این جوری نبود ولی الان هر سال داره به تعداد هیولاها اضافه می‌شه. قبلاً این شهر قابل سکونت بود؛ اما الان دیگه حتی نمی‌شه توی خیابوناش راه بری.»

انگار همه سکوت را ترجیح می‌دهند؛ اما همه چیز در این دنیا برای من سوال است. دهانم را باز می‌کنم تا چیزی بپرسم؛ اما سامیرانا زودتر از من می‌گوید: «این که چیزی نیست، هنوز باید منتظر اتفاقات بیش‌تر از این باشین.»

شکارچی بی‌این که به عقب نگاه کند، مسیرش را دنبال می‌کند. «این رو باید به اون احمق حروم‌زاده بگی، منظورم *اندوز*، رئیس پناهگاه زندگیه. یه پیر حرفت که فقط حرف خودش رو می‌زنه. یه چیزی داره این هیولاها رو به این سمت می‌کشونه.»
این بار من پیش دستی می‌کنم، می‌گویم: «خب شاید چون غذا این‌جا زیاده. آدم هم زیاد دیده می‌شه!»

شکارچی با صدای عجیبی، آب دهانش را به بیرون می‌اندازد و می‌گوید: «غذا،

هیولاها رو به اطراف پخش می‌کنه نه این که اونا رو به یه نقطه بکشونه. کل عمرم رو صرف شکار هیولاها کردم، همه‌شون رو می‌شناسم دارن غیر طبیعی رفتار می‌کنن. یه چیزی وسط این بیابون برهوت وجود داره، مطمئنم!»
او کنار سوراخ تنگی، پایین دیوار می‌ایستد، با حرکت سر به آن اشاره می‌کند.
«باید از این سوراخ رد بشم.»

دراسول با تکان دادن اسلحه می‌گوید: «اول خودت!»
شکارچی بدون هیچ مخالفتی کوله‌پشتی‌اش را به داخل سوراخ می‌اندازد. «بعد از این سوراخ باید حواسمون رو خیلی جمع کنیم. خیلی وقته از این جا عبور نکردم. شاید هیولایی تونسته باشه وارد این جا بشه.»
دراسول می‌گوید: «قرارمون این نبود.»

شکارچی همان‌طور که به داخل سوراخ می‌خزد، می‌گوید: «قرارمون این بود شما رو ببرم بیرون، هیچ قولی ندادم که جوون شما امنه. البته شما باید نگران باشین، واسه اون کروم اتفاقی نمیفته.»

انگار او هنوز متوجه نشده است که من هم یه ربات یا کروم هستم. البته خود نیز این موضوع را نمی‌دانم. ورگا زودتر از ما به داخل سوراخ می‌رود. می‌گوید: «پس من زودتر می‌رم داخل.»

چشمانش در این تاریکی برق می‌زند. هیچ تفاوتی بین او و انسان‌ها نمی‌بینم. چه چیزی ربات‌ها را از انسان‌ها جدا می‌کند؟ اجازه می‌دهم سامیرانا از سوراخ عبور کند سپس من و در آخر دراسول به ما می‌پیوندند. راهی تنگ و تاریک که با آوارها ساخته شده است، ما را به جلو هدایت می‌کند. مجبور هستیم خمیده راه برویم.
می‌پرسم: «این هیولاها چطوری به وجود آمدن؟»

ناگهان با ایستادن شکارچی، بقیه نیز می‌ایستند. شکارچی برمی‌گردد و با تعجب به من نگاه می‌کند. ابرویش بالا رفته است، می‌گوید: «یعنی هنوز جواب این سوال رو نمی‌دونی؟ مگه از فضا آمدی؟»

بقیه نیز با تعجب به من نگاه می‌کنند. سکوت را انتخاب می‌کنم. «یعنی هنوز نمی‌دونی این هیولاها از رادیواکتیو به وجود آمدن؟»

«چطور ممکنه این همه هیولای متفاوت وجود داشته باشه؟»

شکارچی دوباره مسیر را از سر می‌گیرد. «همه می‌گن این هیولاها از رادیواکتیو به وجود آمدن ولی من می‌گم که رادیواکتیو تموم موجودات زنده رو به هیولا تبدیل کرده. هر کسی که شانس و عرضه داشت، جونش رو نجات داد، بقیه هم نسبت به تاثیر متفاوت رادیواکتیو به هیولاهاى مختلفی تبدیل شدن.»

«یعنی تموم این هیولاها انسان هستن؟»

«همه نه ولی اکثرشون آره! این وسط حیوون‌های بدبخت قربونی شدن. البته

الان دیگه حیوون نیستن.»

به دو راهی می‌رسیم. شکارچی به دیوار تکیه می‌دهد و با دقت، مسیرها را بررسی می‌کند. در اسول سمت مخالف او به انتهای مسیر چشم می‌دوزد. «مثل این که امنه؛ اما نزدیک هم حرکت کنین.»

سوال‌ها، جلوی چشمانم پرواز می‌کنند. می‌پرسم: «پس چرا این همه نوع هیولا به وجود آمده؟ مگه رادیواکتیو چه تاثیری داره؟»

«چون تشعشعات رادیواکتیو روی ژن هر کسی یه تاثیر متفاوتی می‌ذاره. ژن هر شخص، واکنش متفاوتی از خودش نشون میده. برای همین هیولاها به چند دسته تقسیم شدن. گرچه دیگه فرقی نداره همه‌شون هیولان.»

وارد فاضلاب شده‌ایم، انتهای مسیر در تاریکی حل شده است. دهانم را باز می‌کنم تا سوال دیگری بپرسم؛ اما زن می‌گوید: «از کجا می‌بینی؟»

همه در سکوت به یک‌دیگر نگاه می‌کنیم. منتظریم تا یک نفر جواب مناسبی بدهد. در اسول می‌گوید: «چه فرقی می‌کنه؟»

«اهل این‌جا نیستین! برای من هیچ فرقی نمی‌کنه ولی برای گروه افق فرق داره. چند ساله که هیچ آدم جدیدی وارد این‌جا نشده. همه این‌جا کد دارن ولی شما ندارین، پس هویت ندارین. الان همه شهروندن غیر از اون کروم. همه‌تون باید از اون طرف دنیا آمده باشین؟»

«تو از کجا فهمیدی که ما جدید هستیم؟»

«شما رو نمی‌دونم ولی اون دختره مال این‌جا نیست!»

«پس تو هم با این ظاهری که داری مال این جا نیستی.»

«خونه‌ی من این شهره، این جا هم یه شهر مرزیه. سال‌هاست کسی از اون تاریکی وارد این جا نشده. می‌تونم اسم تموم کسانی که از اون طرف دنیا به این جا آمدن رو بگم، چون همه رو من به پناهگاه افق رسوندم.»

سامیرانا لنگ‌لنگان خودش را به شکارچی می‌رساند، می‌گوید: «شما می‌دونی کلی آدم اون جا زنده مونده ولی هیچ تلاشی برای نجاتشون نمی‌کنین؟»

«تا وقتی خودشون نخوان، کسی نمی‌تونه نجاتشون بده. بعد از این همه سال فقط تو تونستی خودت رو سالم به این جا برسونی. خارج از این کشور، یه جهنم یخ‌زده و تاریکه! مطمئن باش هیچ کس برای کمک به اون طرف نمی‌ره.»

به انتهای فاضلاب رسیده‌ایم. هم‌چنان کسی دیده نمی‌شود. شکارچی همان طور که دست در جیبش می‌کند، به کنار در فلزی زنگ‌زده می‌رود. «باید تا شب این جا منتظر بمونیم. بیش‌تر از این همیشه ادامه داد.»

|۶۹|

دراوسول در حالی که اعتراض می‌کند، جلوی در می‌ایستد. «منظورت چیه؟ برای چی باید تا شب منتظر بمونیم؟»

«از این جا به بعد دیگه پر از هیولاست! باید تا شب منتظر بمونیم تا برن روی سطح، وگرنه تیکه پارمون می‌کنن.»

«داری چی می‌گی؟ هیچ وقت نگفتی قراره تا شب این جا بمونیم.»

«الان که گفتم!»

جملات بعدی را با تاکید می‌گوید: «تا شب باید این جا بمونیم. اگه خیلی عجله داری می‌تونی بقیه راه رو خودت بری؛ اما من از این جا تکون نمی‌خورم.»

دراوسول، درمانده به ما نگاه می‌کند. شکارچی با شانهاش محکم به در ضربه می‌زند، در باز می‌شود. اتاقی نسبتاً کوچک با دیوارهای بتنی، حسی پر از امنیت به من می‌دهد. گوشه‌ی اتاق هنوز مقداری هیزم دیده می‌شود. غیر از یک تخت و یک صندلی، دیگه چیزی در اتاق نیست. همه وارد می‌شوند؛ اما زمانی که ورگا می‌خواهد وارد شود، شکارچی با دست راهش را سد می‌کند و می‌گوید: «می‌دونی چه هیولایی شماره‌ی یک لیست شکار منه؟»

حالتی متفکرانه به صورت ورگا شکل می دهد، می گوید: «حدسش خیلی سخته.»
«یه کروم! مخصوصا اگه یه خراش روی چونه داشته باشه.»

«خیالت راحت باشه، راحت می تونی پیداش کنی.»

پلک های شکارچی به یکدیگر نزدیک می شوند. در حالی که لبانش را محکم روی هم فشار می دهد، می گوید: «یه بار اشتباه کردم، فکر کردم شما آدم هستین ولی مطمئن باش دیگه این اتفاق نمیفته. پس تا می تونی از من فاصله بگیر...»

ورگا لبخند می زند، وارد اتاق می شود. «اون جا نه، حق نداری اون جا بشینی.»
ورگا، کف دستانش را به شکارچی نشان می دهد تا او را آرام کند سپس می گوید:
«نگران نباش رفیق، خیلی حساسی.»

دراسول کوله پشتی اش را کنار دیوار قرار می دهد، روی زمین می نشیند و به آن تکیه می دهد. می گوید: «هی تمومش کن! قرارمون یه چیزه دیگه بود. تسویه حساب رو بزار برای دفعه بعد. این حرفا به ما ربطی نداره.»

لبخند تلخی روی لبان زن جاری می شود. او راه را برای ورگا باز می کند سپس می گوید: «مشکل اینه کسی یادش نیماده چه اتفاق افتاده، همه فراموش کردن. اصلا هم دوست ندارن به یاد بیارن.»

من نیز در نزدیکی دراسول می نشینم، می پرسم: «همه، چی رو فراموش کردن؟»
شکارچی صورت ما را می کاود، در را می بندد سپس به سوی تخت می رود. «از قیافه تون مشخصه که وقتی چشم باز کردین جز این جهنم چیز دیگه ای ندیدین. سنتون به اون روزا قد نمیده.»

ورگا روی خراش چانه اش دست می کشد، می گوید: «انگار خیلی چیزا رو دیدی.»
شکارچی، کوله پشتی اش را روی تخت می گذارد، به سوی شومینه ی کنار در می رود. لوله ای متصل به دیوار، دود را به بیرون هدایت می کند. او تعدادی هیزم داخل شومینه می گذارد سپس مشغول روشن کردن آتش می شود. «اون اندازه دیدم که بدونم کی دوسته کی دشمن.»

ورگا با فاصله از ما روی زمین می نشیند، می گوید: «مثل این که حافظه ت خوب کار می کنه. خیلی دوست دارم حرف هات رو بشنوم.»

«اگه خوب کار نمی‌کرد، الان یادم نبود که چطور ما رو بدبختی کردی.»

«من به تنهایی این کار رو کردم؟ باعث افتخاره!»

شکارچی انگشتش را به سمت ورگا نشانه می‌گیرد. «آره! شما کروم‌ها به تنهایی این کار رو کردین! چه اشتباهی کردم که رای دادم به استقلال شما. باید همون روز می‌دونستم اگه رای بدم که ربات‌ها یه کشور مستقل برای خودشون داشته باشن، یه روز کارمون به این جا می‌رسه. این ایده مسخره مال کی بود که کروم‌ها می‌تونن حق و حقوق انسان‌ها رو داشته باشن؟»

«همون کسی که ایده‌ی مستقل شدن انسان‌ها رو از فرافرگشت‌ها داشت.»

«ما گوشت و پوست و استخون داریم نه تو که از آهنی! ما مغزه تو رو نوشتیم، تو رو برنامه‌نویسی کردیم. تو هر چی داری از ما داری، حالا برای ما قد علم کردی.»

«پس یادتون رفته چه قوانینی برای ما نوشتین؟ هیچ وقت یه ربات نمی‌تونه یه انسان یا فرافرگشت رو بکشه، پس چطور ما تموم آدم‌ها رو کشتیم؟»

|۷۱|

«احمقانه‌ست که هنوز فکر می‌کنی تو واقعا یه موجود زنده هستی. تو یه سلاح کشتار جمعی بودی که به ظاهر شما رو موجود زنده حساب می‌کردن ولی به موقع می‌دونستن چطوری از شما استفاده کنن.»

«تو که این رو می‌دونستی برای چی رای دادی؟»

شکارچی دوباره مشغول روشن کردن آتش می‌شود. «اشتباه کردم! اون موقع حامی حقوق شما بودم، چون واقعا فکر می‌کردم شما زنده هستین؛ اما زمانی رسید که به چشم دیدم چطور جنایت کردین.»

«تا جایی یادمه، آدم‌ها داشتن هم‌دیگه رو تیکه پاره می‌کردن. ما رو هم مثلا به عنوان موجود زنده به یه کشور تبعید کردن، بعد اسمش رو گذاشتن کروم! فرافرگشت‌ها به انسان‌ها حق و حقوق دادن، انسان‌ها هم به ربات‌ها ولی به این فکر نکردن سه گونه چطوری باید کنار هم زندگی کنن.»

صورت دراسول از درد در هم فرو می‌رود. او می‌گوید: «پدرم همیشه برای ربات‌ها ناراحت بود. همیشه می‌گفت همون اتفاقی که برای انسان‌ها افتاد، برای ربات‌ها هم میفته. همین‌طور که ما یه بازیچه هستیم، برای فرافرگشت‌ها، ربات‌ها

هم بازیچه‌ی انسان‌ها می‌شن.»

سامیرانا به کنار دراسول می‌رود. «اجازه بده بخیه بزدم.»

دراسول مقاومتی از خود نشان نمی‌دهد. سامیرانا زخم او را کامل باز می‌کند. نیاز به بخیه دارد. دراسول کوله‌پشتی‌اش را نشان می‌دهد. «می‌تونی اون جا وسایل مورد نیاز رو پیدا کنی.»

به دستانم نگاه می‌کنم. اگر من یک کروم باشم پس توسط انسان‌ها ساخته شده‌ام؟ هر گاه با حقیقتی روبه‌رو می‌شوم، انگار شخصی پایش را با تمام توان روی قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌دهد. می‌پرسم: «یعنی انسان‌ها، ربات‌ها رو اختراع کردن؟» همان‌طور که سامیرانا بازوی دراسول را بخیه می‌زند، می‌گوید: «آره تعجب داره که چطور بین این همه فرافرگشت، یه انسان تونست چنین ربات‌هایی اختراع کنه. انسان‌ها داشتن برای خودشون جا باز می‌کردن؛ اما فرافرگشت‌ها از این اختراع استقبال کردن برای همین پیشنهاد دادن که ربات‌ها هم می‌تونن به عنوان موجود زنده زندگی کنن. یه کشور برای کروم‌ها تاسیس شد و تمام هدایت و اختیار رو به کروم‌ها واگذار کردن. این واقعیتی بود که همه می‌دونستن.»

شعله‌های آتش به فضا نورافشانی می‌کنند؛ اما با این حال دراسول چراغ‌قوه‌اش را خاموش نمی‌کند تا سامیرانا بتواند بخیه بزند. با شعله‌ور شدن آتش، حالت چشمانم عادی می‌شوند و دیگر فضا را به صورت دید در شب نمی‌بینم. زن روی تختش می‌نشیند، آب دهانش را به بیرون پرتاب می‌کند. او چند تکه نان خشک از داخل کوله‌پشتی‌اش بیرون می‌آورد، مشغول خوردن می‌شود. همان‌طور که صدای خرد شدن نان از دهانش بیرون می‌آید، می‌گوید: «اشتباه همین جاست که فکر کردن این آهن‌های بی‌مغز می‌تونن واسه خودشون زندگی کنن. ربات‌ها می‌دونن کی بکشن، کی نکشن.»

سامیرانا نخ بخیه را می‌برد، مشغول پانسمان می‌شود. او می‌گوید: «هنوز نفهمیدم

چطور میشه یه رباتی که وجود داشت رو دوباره اختراع کنن.»

دراسول در حالی که سعی می‌کند با درد مقابله کند، پاسخ می‌دهد: «ربات‌ها همیشه بودن ولی کروم‌ها رو یه شخصی اختراع کرد، با یه روش جدید. با یه سری

کدنویسی بسیار خاص که همه چیز رو متحول کرد.»

شکارچی با ابرویش به ورگا اشاره می‌کند و می‌گوید: «آره، یه کدنویسی خاص که خیلی راحت می‌تونن همه کار بکنن. یه قاتل حرفه‌ای که خیلی راحت می‌تونه با اسلحه تک تیرانداز بالای ساختمان منتظر بمونه ولی طبق قانون نتونه کسی رو بکشه. مطمئنم شما جنگ رو شروع کردین. خلق کردن شما یه سیاست بود، یه هدف پشتش بود. می‌خواستن خودشون صاحب زمین بشن.»

ورگا خنده‌ی تمسخرآمیزی سر می‌دهد. «خیلی لذت بخشه به این دنیا حکومت کنی. یه نگاهی به اطرافت بنداز...»

خنده روی لبانش خشک می‌شوند. در هنگام ادای کلمات، لبانش را محکم روی هم فشار می‌دهد. «نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد یه انسان رو بکشم. تموم این سال‌ها در حسرت این موضوع زجر کشیدم ولی حیف که نمی‌تونم.»

او بی‌درنگ اسلحه‌اش را به سوی شکارچی نشانه می‌گیرد؛ اما نمی‌تواند ماشه را فشار دهد. تمام بدنش به رعشه افتاده است، انگار چیزی از داخل او را زجر می‌دهد. بی‌اراده تکان می‌خورد، دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. «زود باش!» ناگهان به او شوک وارد می‌شود، از درد فریاد می‌زند و به وسط اتاق پرت می‌شود. همان‌طور که بدنش آرام می‌گیرد، چشمانش نیز کم فروغ می‌شوند. شوک‌زده به او نگاه می‌کنم، باورم نمی‌شود که این اتفاق برای او افتاد. «خوب نقش بازی می‌کنی.» شکارچی این جمله را می‌گوید سپس روی تخت دراز می‌کشد و به ما پشت می‌کند. به کمک ورگا می‌روم، دستم را به سوی او دراز می‌کنم. به سختی دستش را درون دستم قرار می‌دهد، او را بلند می‌کنم. «بهتره ما هم استراحت کنیم، اگه سالم از این جا بریم بیرون راه طولانی در پیش داریم.»

همه در جواب در اسول به عنوان تایید، سر تکان می‌دهیم. روی زمین دراز می‌کشم، به سایه‌های روی سقف نگاه می‌کنم. سایه‌های کش‌دار روی سقف با چشمانم بازی می‌کنند. گاهی شبیه به ماهی روی سقف شنا می‌کنند، گاهی شبیه به اشباحی به داخل سقف فرو می‌روند و گاهی همراه با ترق و تروق سوختن هیزم‌ها می‌رقصند. چشمانم سنگین شده‌اند. به یک باره سایه‌ها از سقف جدا و در هوا شناور می‌شوند.

اشکال نامفهومی به خود می‌گیرند، دراز، خمیده، کج و مُعوج. گاهی از هم دور و گاهی به هم‌دیگر نزدیک می‌شوند. ناگهان سایه‌ها اوج می‌گیرند سپس با سرعت به سوی چشمانم فرود می‌آیند.

با ناپدید شدن سایه‌ها، ماسه‌های شناور در هوا جلوی چشمانم تجسم پیدا می‌کنند. باد با سرعت کمی می‌وزد و خورشید با قدرت می‌درخشد. وسط صحرائی ایستاده‌ام و درست روبرویم، برج بلند مخابراتی درست وسط شهری قد علم کرده است. با هر نگاهی که به برج مخابراتی می‌اندازم، قلبم با شدت بیش‌تری می‌تپد. باد، آرامش عمیقی را بر تنم می‌ریزد. حس بسیار قوی مرا به سوی برج می‌کشد.

وقتی پلک می‌زنم، خود را سوار بر سرخ‌بال می‌بینم. به سوی برج پرواز می‌کنم، انگار چیزی مرا به سمت خود می‌کشد. ارتفاع برج کوتاه است؛ اما ساختمان رأس بسیار بزرگ است. سرخ‌بال به سوی ساختمان رأس اوج می‌گیرد و به یک پاره ناپدید می‌شود. از شیشه‌ها وارد ساختمان می‌شوم. طبقات خالی از زیر پایم گذر می‌کنند و هیچ خبری از سرخ‌بال نیست. با عبور از تعدادی دیوار بتنی به اتاقی می‌رسم.

ناگهان دخترم را می‌بینم که با چشمانی نگران به من نگاه می‌کند. دستانش دور بدنش حلقه زده‌اند، انگار سردش است. او کنار میز چوبی مدیریتی ایستاده است. صندلی چرمش هنوز سالم است. غیر از دیوار، پشت میز با یک تابلو تزئین شده است. بقیه دیوارها، یک دست سفید و هیچ لکه‌ای روی آن‌ها دیده نمی‌شود. فرشی با پس زمینه‌ی آبی سفید، کف را مزین کرده است. «اون جاست پدر...»

او به تابلوی پشت میز اشاره می‌کند. به سوی تابلو می‌روم. تابلو از دیوار جدا شده و روی زمین سقوط می‌کند. گاو صندوق نسبتاً بزرگی داخل دیوار قرار دارد. دستم را دراز می‌کنم، توده‌ای از لکه‌های سیاه به چشمانم هجوم می‌آورند. «رای سن...» وقتی چشمانم را باز می‌کنم، دیگر خبری از سایه‌ها نیست. همه غیر از ورگا در خواب به سر می‌برند و آتش خاموش شده است. ورگا به نقطه‌ای خیره شده و عمیقاً به فکر فرو رفته است. «رئیس! تا حالا ندیدم یه ربات بخوابه.»

«پس چطوری یه ربات با این که قوانینی برایش وضع شده ولی می‌تونه با اسلحه تک‌تیرانداز به سوی انسان‌ها شلیک کنه؟»

«نمی‌تونم آسیبی برسونم، فقط می‌تونم از اون بالا برای فرار شما موقعیتی درست کنم. حتی فکر کردن به کشتن یک انسان هم منو عذاب می‌ده.»

«دنبال چی می‌گردی؟ فکر کردی من یه رباتم، می‌تونم بهت کمک کنم؟»

«من همیشه دوست داشتم به شما خدمت کنم.»

«واقعا فکر می‌کنی حرفت رو باور می‌کنم؟ خدمت به من؟ یه ربات چطوری

می‌تونه به من خدمت کنه؟»

«هر کاری که از دستم بریاد انجام می‌دم رئیس.»

«تو وقتی نمی‌تونی به هیچ انسانی آسیب برسونی، پس چطور فکر می‌کنی

می‌تونستی به من خدمت کنی؟ اون بالا چیکار می‌کردی؟»

«رئیس ...»

هیچ حسی درون صورتش نمی‌بینم. واقعا من نیز همانند او یک ربات بی‌احساس

هستم؟ یا شاید او احساسش را پنهان می‌کند. ربات یا انسان بودن چه حسی دارد؟

«از شما فقط یه چیز می‌خوام، فقط می‌خوام به شما خدمت کنم.»

«سمت آدم اشتباهی امدی!»

دهانش را باز می‌کند، ناگهان صدایی از بیرون شنیده می‌شود. یک نفر فریاد زد!

بیابان برهوت

همه شوک زده از خواب بیدار می‌شوند و با صورتی پر از هراس به من نگاه می‌کنند. ورگا بی‌درنگ به سوی در می‌رود. در اسول سعی می‌کند بلند شود؛ اما انگار خواب، عضلاتش را فلج کرده است. سامیرانا از درد فریاد می‌زند و شکارچی با چابکی از تخت پایین می‌آید، اسلحه‌اش را برمی‌دارد. به کنار در می‌روم. ورگا، سمت دیگر در ایستاده و گوشش را به در چسبانده است. شکارچی، انگشتش را به نشانه سکوت روی بینی‌اش قرار می‌دهد سپس با حرکت دست از ما می‌خواهد موقعیت‌مان را حفظ کنیم. او اسلحه‌اش را از ضامن خارج می‌کند و به سوی در نشانه می‌گیرد.

در اسول با نوک پا به در نزدیک می‌شود؛ اما شکارچی از او می‌خواهد بی‌حرکت بماند. منتظر هستیم تا سکوت اجازه دهد صدایی بشنویم؛ اما سکوت همه‌جا را منجمد کرده است. ما نیز همراه سکوت یخ‌زده‌ایم و کسی تکان نمی‌خورد. در اسول می‌گوید:

«بهتره داخل بمونیم، معلوم نیست اون بیرون چیه.»

شکارچی بی‌این که چشم از در بردار می‌گوید: «شب شده، نمی‌تونیم بمونیم.»

اگه زمان رو از دست بدیم، یه روز دیگه هم باید این جا بمونیم. الان این جا نباید هیچ هیولایی باشه.»

«مگه هیولاها قانون دارن؟ برای چی نباید این جا باشن؟»

«قانون ندارن ولی من باهاشون زندگی کردم.»

«خب الان باید چیکار کنیم؟»

آن قدر آرام صحبت می کنند که به سختی می توانم جملاتشان را تشخیص دهم. شکارچی چند قدم به در نزدیک می شود، می گوید: «با حرکت سر من، سریع در

رو باز می کنین.»

دراسول به کنار او می رود تا موقعیت بهتری برای شلیک پیدا کند. من نیز اسلحه را آماده می کنم. سامیرانا همان جا کنار دیوار مانده است. دراسول دستانش را دور اسلحه محکم می کند، آب دهانش را فرو و لبانش را محکم روی هم فشار می دهد.

شکارچی پلک نمی زند، انگشتش با ماشه بازی می کند. با تکان سر شکارچی، ورگا در را باز می کند. ناگهان جسمی سیاه رنگ در حالی که فریاد می کشد، به گوشه ای

پرت می شود. «نه! نه! نه!»

چیزی نمانده بود که شکارچی ماشه را فشار دهد؛ اما با شنیدن کلمه‌ی نه منصرف می شود. شکارچی چند قدم به آن جسم سیاه نزدیک می شود و در حالی که فریاد می زند، او را تهدید می کند. «کدوم خری هستی؟ این جا چیکار می کنی؟»

«من ... من ...»

آن جسم سیاه رنگ هر چه تلاش می کند چیزی بگوید اما فقط می تواند از ترس دستانش را تکان بدهد. ناگهان دراسول شتابان به کنار آن جسم سیاه می رود. «هی

گلاسُون تو این جا چیکار می کنی؟»

مردی که گلاسُون خطاب شد، چهاردست و پا به سوی دراسول می رود، به

التماس پای او را می گیرد. «خواهش می کنم منو نجات بده.»

«تو این جا چیکار می کنی؟ قرار نبود این جا باشی لعنتی!»

«دراسول! اونا منو می کشن، فهمیدن برات جاسوسی می کردم، افتادن دنبالم.»

«تو هم مستقیم کشوندیشون این جا؟»

دراسول محکم با پایش به قفسه‌ی سینه‌ی گلاسون می‌کوبد. «لعنتی تو اصلاً چطوری این‌جا رو پیدا کردی؟»

او به سوی گلاسون هجوم می‌آورد، او را زیر مشت و لگد می‌گیرد. «حروم‌زاده! تو به من خیانت کردی؟ تو با اونایی؟»

«نه به خدا قسم خائن نیستم! مجبور شدم فرار کنم.»

«دروغ‌نگو حروم‌زاده! فرار کردی بعد خیلی راحت این‌جا رو پیدا کردی؟»

«نه! قسم می‌خورم دروغ نمی‌گم، باور کن خواهش می‌کنم.»

دراسول دوباره لگد محکمی به صورت او می‌زند. ناگهان نوری، گوشه‌ی چشمم برق می‌زند. وقتی با دقت نگاه می‌کنم، از سمت ورودی، تعدادی چراغ قوه به این‌جا نزدیک می‌شوند. «چند نفر دارن به این سمت میان.»

دراسول اسلحه را به سوی شکم مرد نشانه می‌گیرد، در حالی که خشم در صدایش موج می‌زند، فریاد می‌زند: «فرار کنین!»

ناگهان صدای شلیک، همه را مانند مجسمه خشک می‌کند. دراسول درست به شکم گلاسون شلیک کرده است. گلاسون با ناباوری به دراسول نگاه می‌کند. خون، آرام از میان انگشتش جاری می‌شود. دراسول سریع به سوی درِ توری مانند شلیک می‌کند؛ همان دری که هیولاهای چشم‌قرمز در سکوت به ما نگاه می‌کردند. گلوله درست به قفل برخورد می‌کند و در باز می‌شود. «لعنتی چیکار کردی؟ الان تموم هیولاها می‌ریزن این‌جا تکه پارمون می‌کنن.»

شکارچی، اسلحه‌اش را غلاف و با دست به دیوار خراب شده‌ی فاضلاب اشاره می‌کند. «تا جایی که در توان دارین بدوین!»

با شنیدن صدای پای هیولاها، همه پا به فرار می‌گذاریم. هیولاهای سیاه رنگ استخوانی در سکوت به گلاسون که اکنون به عنوان طعمه در حال جان دادن است، نزدیک می‌شوند. او در حالی که سعی می‌کند با فشار پاشنه‌ی پایش به روی زمین از آن‌ها دور شود، برای کمک فریاد می‌کشد. از آن سو چراغ‌قوه‌ها شلیک‌کنان به ما نزدیک می‌شوند. «خواهش می‌کنم کمکم کنین، نه! نه! نه!»

یکی از هیولاهای چشم‌قرمز با بی‌توجهی به شلیک‌ها به سوی گردن گلاسون

هجوم می‌آورد. بقیه‌ی هیولاها به سمت چراغ‌قوه‌ها حمله‌ور می‌شوند. هیولاهای استخوانی، برای دویدن از دستان لاغر و کشیده کمک می‌گیرند. به سختی می‌شود دهانشان را دید. هیچ صدایی از آن‌ها شنیده نمی‌شود. ناگهان از روی سطح، نعره‌ی هیولاها شنیده می‌شود؛ انگار گروهی دیگر از هیولاها به این‌جا کشیده شده‌اند. با برخورد گلوله‌ای نزدیک پایم، از دیوار خراب عبور می‌کنم. وارد مسیر تاریک دیگری می‌شویم. همه جلوتر از من شکارچی را دنبال می‌کنند. شکارچی می‌گوید: «از این‌جا به بعد دیگه اسلحه به درد نمی‌خوره، فقط باید نزدیک باشیم. با تموم سرعت بدوین. اگه عقب بمونی، مطمئن باش دیگه مُردی.»

سقف، زیر قدم‌های هیولاها می‌لرزد و سنگ‌های ریز و درشت جلوی پای ما سقوط می‌کنند. نعره‌ها با عبور از دیوارها به پشتمان چنگ می‌زنند. «راست! راست!» همه با فرمان شکارچی به راست می‌پیچیم، دوباره وارد مترو می‌شویم. این‌جا نیز دیوارها زیر فشار سقف می‌لرزند. سرعت سامیرانا کم شده است؛ اما دراسول دست او را می‌گیرد. «زود باش لعنتی! الان وقتش نیست.»

می‌خواهم به کمک سامیرانا بروم، اما صدایی از پشت، نگاه مرا به خود جذب می‌کند. از سوراخ دیوار مترو، دو دست لاغر و کشیده بیرون آمده و در تلاش است تا خود را بیرون بکشد. ناگهان از همان راهی که وارد مترو شدیم، گروهی از هیولاهای لاغر چشم‌قرمز وارد مترو می‌شوند. «به پشت سرت نگاه نکن، فقط بدو!» تذکر شکارچی باعث نمی‌شود چشم از آن هیولاها بردارم. آن‌قدر در سکوت ما را دنبال می‌کنند که انگار توهمی بیش نیستند. انگار صورت بی‌حس و بی‌حالتشان را از مردگان گور قرض گرفته‌اند. «مطمئنم سالم از این‌جا بیرون نمی‌ریم. تو همه رو نابود کردی حروم‌زاده‌ی لعنتی!»

برای اولین بار می‌بینم ترس بر شکارچی غالب شده است. دراسول چیزی برای گفتن ندارد؛ اما اگر مانده بودیم، افراد هاگان ما را پیدا می‌کردند. با این کاری که دراسول کرد، حداقل ما را از دست آن‌ها نجات داد. سامیرانا ناله می‌کند، اما هم‌چنان پایه‌پای دراسول حرکت می‌کند. «حتی اگه بتونیم سالم از این‌جا بریم بالا، هیولاهایی که روی سطح ما رو دنبال می‌کنن، نمی‌زارن زنده بمونیم.»

از زیر سوراخ، داخل سقف عبور می‌کنیم. نور ماه ترس را به ما می‌تاباند. ناگهان از ترس پشم مورمور می‌شود. هیولاهای چشم‌قرمز را فراموش کرده بودم. به نظر تنها سلاح آن‌ها سکوت است که شکار را غافل‌گیر می‌کند. آن‌ها بیش از اندازه به ما نزدیک شده‌اند. اسلحه را بیرون می‌کشم، بی‌هدف چند گلوله شلیک می‌کنم. یکی از گلوله‌ها به هیولایی برخورد می‌کند. هیولا تعادلش را از دست می‌دهد، محکم به دیوار برخورد می‌کند و غلت‌زنان راه بقیه‌ی هیولاها را سد می‌کند. «گلوله‌ها رو حروم نکن. فکر می‌کنی چند تا از اونا رو می‌تونی بکشی؟»

شکارچی راست می‌گوید، هیولاها با عبور از هیولای زخمی، دوباره به دنبال ما می‌آیند. به نظر چیزی نمی‌تواند آن‌ها را متوقف کند. «اون‌جا! چپ! سمت چپ!» مترو به دو راه تقسیم شده است. اسلحه را غلاف می‌کنم، ناگهان زیر پایمان می‌لرزد. وقتی به عقب نگاه می‌کنم، از همان سوراخ داخل سقف مترو، تعدادی هیولای سبز رنگ وارد می‌شوند. بدنشان می‌درخشد. استخوان‌های سفیدی از بدنشان بیرون زده و گاهی سیاه و دوباره سبز می‌شوند.

ناگهان تونل تاریک زمانی که با نور سبز روشن می‌شود، هیولای سبز رنگ دیگری ظاهر می‌گردد که تقریباً قدی دو برابر بقیه‌ی هیولاها دارد. بر خلاف بقیه‌ی هیولاها، روی دو پا راه می‌رود و درست به من زل زده است. وقتی نگاه پر از ترس مرا می‌بیند، با این که لب ندارد ولی می‌توان حالت لبخند را از توی صورتش تشخیص داد. او لبخند می‌زند! او دست‌هایش را بالا می‌آورد و با جیغ کوتاهی، هیولاهای درخشان سبز رنگ به سوی هیولاهای لاغر و چشم‌قرمز حمله‌ور می‌شوند. آن‌ها با چند جهش به روی هیولاهای چشم‌قرمز فرود می‌آیند و با فرو رفتن چنگال‌های تیز، هیولاهای استخوانی برای همیشه خاموش می‌شوند. «سلام کلاتر!»

آن هیولا حرف زد؟ آن هیولا به من گفت کلاتر؟ «چپ! چپ! زود باشین.» وقتی به جلو نگاه می‌کنم، فقط یک راه می‌بینم. بقیه کجا رفتند؟ نکند که من وارد مسیر دیگری شده‌ام؟ «دراسول؟ سامیرانا؟»

هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. به پشت سرم نگاه می‌کنم، کسی غیر از هیولاهای سبز رنگ حضور ندارد. آن‌ها، فاصله‌شان را با من حفظ کرده و مرا تعقیب می‌کنند.

«بهت گفتم که دوباره به هم می‌رسیم کلانتر.»

آن هیولا واقعا حرف می‌زند! پاهایم را با قدرت به زمین می‌کوبم تا با سرعت بیش‌تری حرکت کنم. به هر سو نگاه می‌کنم، جز دیوار و تاریکی چیز دیگری دیده نمی‌شود. کمی جلوتر سقف فرو ریخته و تونل مسدود شده است. نمی‌خواهم به پشت سرم نگاه کنم، نمی‌خواهم آن هیولا را باور کنم.

به سوی آوارهای سقف خراب شده می‌روم، باید راهی برای خروج باشد. با تمام توان، آوارها را کنار می‌زنم؛ اما آن‌ها تمامی ندارند. انگار هیولاها روی قلبم قدم برمی‌دارند. قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شده است. «هیچ فرقی نکردی کلانتر.»

صدایش خیلی به من نزدیک شده است؛ جوری که اگر سرم را برگردانم، او را درست پشت سرم خواهم دید. فریادکشان، تکه آوار بزرگ و کلفتی را به گوشه‌ای هل می‌دهم. نور ماه به داخل می‌تابد. بی‌درنگ به داخل سوراخ می‌خزم. «صبر کن کلانتر! چرا این قدر عجله داری؟»

| ۸۱ |

به آوارها چنگ می‌زنم، خود را بالا می‌کشم. این فکر که او الان پاهایم را خواهد گرفت، دلم را خالی می‌کند و باعث می‌شود تا بی‌هدف دست و پا بزنم. با بی‌توجهی به صدای کشیده شدن آوار روی تن فلزی‌ام، خود را بالا می‌کشم. راهی تنگ و تاریک با لبه‌های تیز آوارها و میله‌های فلزی مرا به سطح هدایت می‌کند. «نکنه منو فراموش کردی کلانتر؟ من **نلاگ** هستم.»

وقتی به پشت سرم نگاه می‌کنم، دو چشم سبز رنگ به همراه دندان‌های تیز بدون لثه به من خیره شده‌اند. به یک باره حس می‌کنم قلبم می‌ایستد و عضلات بدنم سست می‌شوند. او آرام و با کمک آوارها خود را بالا می‌کشد. به سختی نفس می‌کشم، انگار قفسه‌ی سینه‌ام سنگ شده است. دیگر دست و پاهایم را حس نمی‌کنم، آن‌ها با نافرمانی، از همه چیز کمک طلب می‌کنند. «از چی ترسیدی؟ چرا این قدر نفس نفس می‌زنی؟»

بینی ندارد و استخوان مجمله‌اش به راحتی دیده می‌شود. انگار پوست سرش کنده شده و مثل اسکلتی‌ست که زنده شده باشد. سرتاسر بدنش نیز تعدادی استخوان قابل دیدن است. چشمان سبز رنگ، میان حذقه‌ی استخوانی چشمش می‌درخشند.

با ورود هوای تازه به قفسه‌ی سینه‌ام، جان تازه‌ای می‌گیرم. به لبه‌ها چنگ می‌زنم و خود را تا نیمه از سوراخ بیرون می‌کشم. باورم نمی‌شود که آسمان پر از ستاره را می‌بینم. ماه کامل و نور نقره‌ای به تاریکی رنگ بخشیده است. با چند تکان، موفق می‌شوم خود را بالا بکشم و از سوراخ نجات پیدا کنم.

با لمس شدن زمین توسط کف پایم، شتابان به هر سمتی که مرا از سوراخ دور کند، فرار می‌کنم. ناگهان از همه طرف رنگ سبز درخشان از تاریکی ظاهر می‌شوند و به سویم می‌آیند. انگار دورم حصار می‌کشند. به هر سو نگاه می‌کنم، هیچ راه فراری ندارم. با شنیدن صدای آن هیولا که خود را نلاگ معرفی کرد، به پشت سرم نگاه می‌کنم. به یک باره پایم به چیزی گیر می‌کند و محکم زمین می‌خورم.

صدای پاهای زیادی به من نزدیک می‌شوند. وقتی تصاویر جلوی چشمانم ثابت می‌شوند، تعداد زیادی هیولای سبز رنگ را می‌بینم که نزدیکم ایستاده‌اند و درست وسط آن‌ها نلاگ به آرامی به سویم قدم برمی‌دارد. «تو تنها کسی هستی که بهم زندگی دادی، هدف دادی، امید ... انگیزه ... قبل از تو فقط روز و شب می‌کشتمو می‌کشتمو می‌کشتم. هیولایی بودم که فقط برای زنده موندن تلاش می‌کردم، فقط می‌کشتم تا روزی بیش‌تری زنده بمونم ولی همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا باید زنده بمونم؟ چرا باید بکشم؟ تا این که تو آمدی.»

با آرنجم سعی می‌کنم خود را روز زمین بکشم و از او فاصله بگیرم. «همه فقط از دستم فرار می‌کردن، خیلی سریع می‌مردن ولی تو این جوری نبودی. اوایل، تموم تلاشم این بود تا تو رو بکشم ولی وقتی دیدم که چطور داری تلاش می‌کنی خودت و خونواده‌ت رو نجات بدی، منو متحول کردی. تو تنها شکاری بودی که نتونستم بکشمت! اون‌جا فهمیدم هنوز هدفی باقی مونده، مخصوصاً زمانی که منو به این‌جا کشوندی.»

او جلوی پایم می‌ایستد، خم می‌شود و با لحنی ملایم می‌گوید: «این رو فقط به تو می‌گم ... می‌خوام پادشاه این‌جا باشم!»

با پایان یافتن سخن او، تمام هیولاها سبز رنگ غرش می‌کنند. نلاگ با حرکت دست، هیولاها را ساکت می‌کند. «آروم باشین بچه‌های من.»

سپس در حالی که دندان‌های تیزش را به من نشان می‌دهد، می‌گوید: «همه چیز رو مدیون توام کلانتر. اصلاً نگران نباش، هیچ وقت تو رو نمی‌کشم... حداقل تا زمانی که هدف‌هام تموم بشن. کشتن تو، آخرین هدف زندگیه منه.»

ناگهان از دور، درست بالای شهر، لکه‌ای سیاه، رنگ نقره‌ای ماه را پس می‌زند و به بالا اوج می‌گیرد. آن لکه‌ی سیاه، سرخ بال است! نلاگ مدتی در سکو به سرخ بال نگاه می‌کند سپس رو به من در حالی که شمرده‌شمرده و با تاکید صحبت می‌کند، می‌گوید: «اون باید مال من بشه!»

انگشتش، سرخ بال را نشان می‌دهد. سرخ‌بال، بال‌هایش را باز و به سوی کوه-های نزدیک شهر پرواز می‌کند. تا زمانی که سرخ بال پشت کوه‌ها محو می‌شود، چشمان نلاگ او را تعقیب می‌کنند. «ممنونم که منو به این شهر هدایت کردی، شهری که روی گنج خوابیده. این گنج پادشاهی منو تضمین می‌کنه.»

او به من تعظیم می‌کند، بی‌این که رویش را از من برگرداند، عقب می‌رود و می‌گوید: «دیگه مزاحمت نمی‌شم کلانتر. در ضمن نگران نباش، بچه‌های من تا پناهگاه مواظبت هستن.»

اکنون که او فاصله می‌گیرد، متوجه دست‌چپش می‌شوم که از ساعد تا انگشتان، جز استخوان باقی‌نمانده و نمی‌تواند به هیچ‌عنوان از دست‌چپش استفاده کند. همان‌طور که او در تاریکی محو می‌شود، هیولاهای درخشان نیز به داخل تاریکی می‌خزند. هم‌چنان رنگ سبز آن‌ها در تاریکی دیده می‌شود. با این که آن هیولای دیوانه دیگر حضور ندارد؛ اما با ظاهر شدن تصویرش بی‌اراده تنم می‌لرزد.

ناگهان از دور، جایی که خانه‌ها به صورت لکه‌های سیاه آبرنگ دیده می‌شوند، صدای چند شلیک توجه‌م را جلب می‌کند. امیدوارم که دراسول و بقیه باشند. باید هر چه زودتر این‌جا را ترک کنم؛ اما تردید دارم، شاید هیولاها کمین کرده‌اند تا از کشتن من لذت ببرند. آن گونه که آن دیوانه را شناختم، هر کاری از او برمی‌آید.

به آرامی از روی زمین بلند می‌شوم تا عکس‌العمل‌های آن‌ها را ببینم؛ اما نورهای درخشان تکان نمی‌خورند. آهسته قدم برمی‌دارم، نورهای درخشان نیز با من حرکت می‌کنند؛ اما به من نزدیک نمی‌شوند. سرعتم را بیش‌تر می‌کنم؛ آن‌ها هم به همان

اندازه سرعتشان را بیش تر می کنند. تا جایی که در توان دارم با سرعت به سوی صداها می روم، انگار لشکری به دنبال من راهی شده اند. نمی دانم چرا؛ اما صدای دست و پاهایشان به من قوت قلب می دهند.

برج دیدبانی دیوار شهر، روشن است. جسم تیره ی نگهبای به این سو و آن سوی برج می رود و به اطراف نگاه می کند. نگهبان چراغ قوه ای قوی به دست دارد و به دنبال شکار می گردد. تا می توانم از دیوار فاصله می گیرم و به کمک جاده به مکانی می روم که صدای تیر از آن جا شنیده شد. گوش تیز می کنم ولی دیگر صدایی نمی آید؛ حتی دیگر سایه های تاریک هم دیده نمی شوند.

آخرین مکانی که آن ها را دیدم، در ذهنم تداعی می شود. ساختمانی دو طبقه با سقف شیروانی. خارج از شهر و دیوار، ارتفاع ساختمان ها کم و فاصله ی آن ها از هم دیگر زیاد شده است. آسفالت خیابان ها زیر پایم خرد می شوند. به هر سو که نگاه می کنم، انگار شهر از سایه ها ساخته شده اند. وقتی به سمتی نگاه می کنم که صدای شکستن شی ای یا چوب خشکی می آید، هیولاهای درخشان را می بینم که با فاصله، دورتادورم را احاطه کرده اند. زمانی که از فضای باز فاصله می گیرم و به ساختمانی نزدیک می شوم، ناگهان نور چراغ قوه ای نگهبان چشمانم را کور می کند، پایم به چیزی گیر می کند و محکم زمین می خورم. «لعنت به این شانس.»

به لبه ی دیوار خراب چنگ می زنم، درست زمانی که نور به من نزدیک می شود، خود را پشت دیوار می کشم. نور، چند بار روی زمین لیز می خورد تا از نبودن مطمئن شود، سپس دوباره همه جا تاریک می شود. امیدوارم متوجه من نشده باشد. ساختمان دو طبقه با سقف شیروانی، درست جلوی دیدم قرار دارد؛ اما نمی دانم چگونه باید اعتماد کنم. اگر آن ها اشخاص دیگری باشند چه کنم؟ وقتی دوباره به هیولاهای سبز رنگ نگاه می کنم، قوت قلب می گیرم.

خمیده از کنار حصار فلزی به سوی خانه ی دو طبقه می روم. نمی دانم زمانی که به آن ساختمان رسیدم، چه باید بکنم. در نیمه ی راه توقف می کنم تا نگاهی به برج نگهبانی ببینم. برج نگهبانی خاموش است! به یک باره دلم خالی می شود. چرا دیگر کسی در برج حضور ندارد؟ نکند آن ها مرا پیدا کردند؟ هر چه تلاش می کنم،

ذهنم را از افکار منفی پاک کنم؛ اما بوی شومی از سمت شهر به این سو می‌وزد.
«قربان؟ شماین؟ حالتون خوبه؟»

به دنبال آن صدای آشنا می‌گردد. هیچ کس جز دراسول به من نمی‌گوید قربان!
همانطور که دست تکان می‌دهد، او را در پنجره‌ی طبقه‌ی دوم پیدا می‌کنم. با دیدن
او سبک می‌شوم و ترس‌ها فرار می‌کنند؛ اما هم‌چنان حس شومی مرا به چنگال
گرفته است. در ساختمان با صدای غیث‌غیژی باز می‌شود. ورگا با حرکت دست مرا
فرا می‌خواند. «باید هر چه زودتر از این جا بریم.»

با ورود من به داخل خانه، شکارچی معترضانه سرش را تکان می‌دهد، می‌گوید:
«فکر کردین الان کجایی؟ خونه‌ی خاله؟ یعنی نمی‌خوایین باور کنین که زنده
موندنمون یه معجزه‌ست؟ کدوم احمقی با این شرایط، زمانی که همه‌ی هیولاها به
این جا کشیده شدن، زمانی که هوا تاریکه می‌ره بیرون؟»

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. هنوز نورهای سبز درخشان که خاموش و روشن
می‌شوند، اطراف خانه پرسه می‌زنند. «دارن میان دنبالمون! باید بریم.»
شکارچی به من نزدیک می‌شود، در حالی که با انگشتش به قفسه سینه‌ام می-
کوبد، می‌گوید: «هر غلطی دلتون می‌خواد بکنین ولی من بیرون نیام. فقط قرار بود
راه خروج رو نشون بدم، دیگه هیچ وظیفه‌ای ندارم. تا همین جا هم اضافی امدین.
هیچ وقت قرار نبود این جا بهتون جا بدم.»

دراسول از پله‌ها پایین می‌آید، با چهره‌ای نگران می‌پرسد: «قربان حالتون خوبه؟
چرا راه رو اشتباه رفتین؟ قرار بود سمت چپ بپیچین نه سمت راست. وقتی به پشت
سرم نگاه کردم شما نبودین، به هیچ وجه نمی‌شد برای نجاتتون برگردیم.»

«فرصتی برای این حرف‌ها نیست. حس می‌کنم افراد هاگان متوجه شدن که ما
این جا هستیم. این همه گلوله شلیک شد، مطمئنم دارن میان دنبالمون.»
«قرار نبود منو وارد این ماجراها بکنین. قرار بود فقط راه خروج رو به شما نشون
بدم. قرار نبود با یه لشکر بجنگم.»

شکارچی آب دهانش را به گوشه‌ای می‌اندازد. «این جا مخفی گاه منه. اگه لو بره
باید تاوانش رو پس بدین.»

خون به داخل صورتش دویده است. سامیرانا روی صندلی نشسته و بی‌رمق می‌گوید: «چطوری وسط هیولاها بریم بیرون؟ مخصوصا وقتی نلاگ اینجاست.» همه به او نگاه می‌کنند. می‌پرسم: «اون هیولا رو می‌شناسی؟» «دیگه واقعا مطمئنم که حافظه‌ت رو از دست دادی! کسی نیست که اون طرف دنیا نلاگ رو شناسه.»

به یک باره خشم شکارچی فرو می‌نشیند. با چشمانی از حدقه بیرون زده، در حالی که پیشانی‌اش چروک شده است، می‌پرسد: «یعنی من اشتباه نشنیدم؟ اون هیولا حرف زد؟»

«هیولاهای دیگه‌ای هم هستن که حرف می‌زنن ولی هیچ کدوم به خطرناکی نلاگ نیستند. نلاگ یه سلاح کاملا خاصه! هم هیولاست، هم مغز داره! اما...» همه منتظریم تا سامیرانا ادامه دهد. شکارچی، سیگاری گوشه‌ی لبش قرار می‌دهد. «اما اون این‌جا چیکار می‌کنه؟ چرا این قدر بزرگ شده بود؟ چرا می‌درخشید؟» ورگا در حالی که لکه‌ی روی دستش را تمیز می‌کند، می‌گوید: «راديواکتيو! شک ندارم اون نور درخشان سبز رنگ مال راديواکتیه.»

«یعنی راديواکتيو، اون هیولای دیوانه رو این قدر بزرگ کرده؟» «تاثیرات راديواکتيو خیلی زیاده. درسته تاثیرات خیلی بدی داره ولی روی بعضی افراد به جای این که اونا رو بکشه، قوی‌ترشون می‌کنه.» این اتفاق خواب بود یا واقعیت داشت؟ کرادن کیست که همه از او نفرت دارند؟ کلانتر کیست که یک هیولا او را می‌شناست؟ من که هستم؟ شخصیت سوم در این بدن؟ «قربان؟ قربان؟»

سرم را بالا می‌آورم، چشم‌هایشان را می‌بینم که با سوال به من نگاه می‌کنند. آن‌ها نمی‌توانند درک کنند که چه در سرم می‌گذرد. «چی زیر این شهره؟» «تموم عمرم رو زیر این شهر زندگی کردم، چیزی جز خطوط مترو و فاضلاب نمی‌تونن پیدا کنن؟ انتظار داری زیر شهر چی باشه؟» «نلاگ به من گفت زیر این شهر یه گنجه! یه گنج که می‌تونه کمک کنه اون پادشاه این‌جا بشه.»

ناگهان ورگا همه را دعوت به سکوت می‌کند. او با عجله به سوی پنجره می‌رود. دستانش را دور چشمانش قرار می‌دهد. «این جوری که من می‌بینم یه ماشین داره به این سمت میاد. یه ماشین بزرگ!»

شتابان از در خارج می‌شوم. دراسول تا جلوی در مرا همراهی می‌کند؛ اما قبل از خروج می‌ایستد و با اشاره به نورهای سبز می‌پرسد: «پس اون هیولاها چی؟»
واقعا نمی‌دانم چه باید به او بگویم. «اونا رو نلاگ فرستاده تا هنگام رسیدن به پناهگاه زندگی از ما محافظت کنن.»

همان‌طور که حدس می‌زنم، همه با دهانی باز و ابروهای بالا رفته به من نگاه می‌کنند. هر چه منتظر می‌مانم، کسی جز شکارچی به من نزدیک نمی‌شود. «تو کی هستی لعنتی؟»

بوی گند دهانش مرا آزار می‌دهد. دندان‌هایش زرد و خراب هستند. دراسول بی‌درنگ به میان ما می‌آید. «از این‌جا به بعد به تو ربطی ندارد. ما داریم می‌ریم.»
شکارچی با گرفتن دست دراسول، او را متوقف می‌کند. «برعکس! داره اتفاقات جالبی میفته. می‌خوام نلاگ روی توی آخرین صفحه‌ی کتابم نقاشی کنم.»
دوباره هیولا‌های سبز رنگ رادیواکتیوی از بالای ساختمان‌ها، داخل خانه‌ها، گودال‌های تاریک به نزدیکی من می‌آیند. همه با دیدن آن‌ها قدمی عقب می‌روند و به من نزدیک می‌شوند؛ اما هیولاها فاصله‌شان را با من حفظ می‌کنند. می‌توانم هیجان را در چهره‌ی شکارچی ببینم. «باید بریم به اون سمت. می‌تونیم از پوشش ساختمان‌ها برای مخفی موندن استفاده کنیم. این راه ما رو سریع‌تر به پناهگاه زندگی می‌رسونه.»

دراسول با حرکت دستش از من می‌خواهد تا جلوتر از بقیه حرکت کنم. از جاده‌ی نزدیک خانه فاصله می‌گیریم، به سوی تاریکی حرکت می‌کنیم. به هر جا که پا می‌گذارم، چیزی زیر پام خرد می‌شود. گاهی صدای شیشه می‌آید، گاهی فلز، گاهی چوب و گاهی صدایی که نمی‌توانم جنس آن را تشخیص دهم. همه در یک خط به دنبال من می‌آیند. با این که هیولاها ما را دنبال می‌کنند؛ اما با این حال با فاصله از ساختمان‌های اطراف حرکت می‌کنم. «خوش‌بختانه هنوز نمی‌دونن ما کجا هستیم.»

دارن ورودی رو بررسی می‌کنن، جایی که از مترو خارج شدیم.»

تمام حواس ورگا به پشت سرمان است. آن گونه که نور چراغ‌قوه‌های افراد هاگان بر تن سیاهی شب خط می‌اندازند، مشخص است تعداد زیادی به دنبال ما می‌گردند. از دراسول می‌پرسم: «چقدر تا پناهگاه زندگی مونده؟»

شکارچی به جای دراسول می‌گوید: «پنج ساعت بدون توقف.»

هر از چند گاهی صدای غرشی ما را متوقف می‌کند، اما زمانی که سکوت در هوا پخش می‌شود، دوباره به راهمان ادامه می‌دهیم. شکارچی به من نزدیک می‌شود.

«یعنی چی که اون هیولا می‌خواد پادشاه بشه؟»

«نمی‌دونم. می‌تونم بری از خودش بپرسی.»

«دیدم یه چیزی این جا هست که داره تموم هیولاها رو به این سمت می‌کشه؟ دیدی اشتباه نمی‌کردم؟ فقط نمی‌دونستم چرا این اتفاق میفته ولی الان دیگه فهمیدم. باید یه چیزی اون پایین باشه ... باید پیداش کنم.»

سامیرانا بریده‌بریده می‌گوید: «واقعا می‌خوای حرفای اون هیولای دیوونه رو باور کنی؟ واقعا چی تو اون سرت می‌گذره؟»

«کار من شکار کردن هیولاهاست. هر چی به هیولاها مربوط بشه به من زندگی می‌بخشه، مخصوصا هیولایی که حرف می‌زنه.»

«چرا سرخ بال توی لیستت نیست؟»

شکارچی لحظه‌ای سکوت می‌کند، سپس در جوابم می‌گوید: «نه فقط من، هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی اون رو بگیره.»

«ولی اگه یه نفر بخواد این کار رو بکنه چی؟»

شکارچی لحظه‌ای متوقف می‌شود، دوباره خودش را به من می‌رساند. «منظورت چیه؟ کی می‌خواد جلوی سرخ بال رو بگیره؟»

هر چه فکر می‌کنم، گفتن این جمله که نلاگ می‌خواهد سرخ بال را تحت کنترل خود در بیاورد، هیچ کمکی نمی‌کند؛ بلکه مرا احمق جلوه خواهد داد. چگونه کسی می‌تواند آن هیولا غول‌پیکر را تحت کنترل خود در بیاورد. آن هیولا واقعا دیوانه‌ست؛ اما نمی‌دانم هر بار به حرف‌های او فکر می‌کنم، در دلم آشوب می‌افتد.

اگر درست باشد، چه کسی می‌تواند جلوی برف سیاه و نلاگ را بگیرد؟

ناگهان صدای خش‌خش به تنم سیخ می‌زند. همه مسلح و به هم‌دیگر نزدیک می‌شویم. از جهات مختلف چندین صدای خش‌خش دیگر نیز اضافه می‌شوند و به سوی ما می‌آیند. به دنبال هیولاهای سبز رنگ می‌گردم؛ اما خبری از آنها نیست. «تو که گفתי قراره اونا از ما محافظت کنن.»

نمی‌دانم چه باید در جواب شکارچی بگویم. همه پشت به پشت هم‌دیگر می‌ایستیم تا همه جا را زیر نظر داشته باشیم. خانه‌ها، دورتادور ما را محاصره کرده‌اند. نفس‌ها را در سینه حبس کرده‌ایم و با هر صدایی، نگاهمان بی‌اجازه تغییر جهت می‌دهد. از بین توری‌های زنگ زده‌ی فلزی که به عنوان حصار استفاده شده‌اند، ناگهان نگاهم به چند دندان سفید می‌افتد. حس می‌کنم قلبم برای لحظه‌ای کوتاه می‌ایستد. تا می‌خواهم اسلحه را به سوی آن دندان‌ها نشانه بگیرم، دندان‌ها سریع‌تر به سویم حمله‌ور می‌شوند.

| ۸۹ |

هنگامی که چیزی نمانده است تا دندان‌ها سرم را گاز بگیرند، ناگهان چیزی در مسیرش قرار می‌گیرد. ترسی که از حمله‌ی او به سویم می‌وزد، مرا زمین می‌زند. محکم به دراسول برخورد می‌کنم، او نیز زمین می‌خورد. دستانم بی‌اراده به دنبال اسلحه می‌گردند. خوش‌بختانه به راحتی اسلحه را پیدا می‌کنم. وقتی اسلحه را برمی‌دارم، از بین پاهای شکارچی، هیولای سبز رنگ درخشان را می‌بینم که در دفاع از ما، به شدت به آن دندان‌ها که به سویم هجوم آورده بودند، در حال مبارزه‌ست. «گرگ‌های خون‌خوار به ما حمله کرده‌اند.»

گرگ، جسته‌ای بزرگ دارد و قسمت‌هایی از بدنش پوست ندارد. قسمت‌هایی از بدنش نیز مو ندارند. دندان‌های‌شان آن‌قدر بزرگ است که از دهانشان بیرون زده‌اند. قسمتی از استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌اش به راحتی دیده می‌شود. هیولای سبز رنگ با آن گرگ گلاویز شده است و تلاش می‌کند تا فرصتی پیدا کرده و چنگال‌های تیزش را در گردن گرگ فرو کند. ناگهان چند گرگ دیگر زوزه‌کشان از ناکجاآباد هجوم می‌آورند. «ته! نه! نه! کسی شلیک نکنه!»

اما هیچ‌کس به من گوش نمی‌دهد. هم‌زمان با شلیک آن‌ها، هیولاهای سبز

رنگ از همه طرف به کمک ما می‌آیند و قبل از این که گرگ‌ها ما را تکه پاره کنند، با چنگ و دندان به جان گرگ‌ها می‌افتند. گرگ‌ها نیز با پنجه، ضربات محکمی به آن‌ها وارد می‌کنند. موقعیت به وجود آمده، فرصتی را ایجاد کرده است تا از این‌جا فرار کنیم. آن قدر صدای غرش، نعره و خرخر شنیده می‌شود که مجبور می‌شوم داد بزنم. «زود باشین، باید فرار کنیم.»

پاهایم چنان مرا به جلو هل می‌دهند که به سختی می‌توانم تعادل را به دست بیاورم. همه با تمام سرعت مرا تعقیب می‌کنند. «چرا شلیک کردی؟ مگه نگفتم هیچ‌کس شلیک نکنه؟»

شکارچی به نفس نفس افتاده است؛ به نظر وسایل زیادی به همراه دارد. «نمی‌تونستم منتظر ناجی بمونم. تا حالا شده یه هیولا بیاد کسی رو نجات بده؟ توی این دنیا فقط همین رو ندیده بودم.»

«با این کارت افراد هاگان رو کشوندی این‌جا.»

«سمت راست! باید بریم سمت خونه‌ها.»

همه، طبق گفته‌ی دراسول تغییر مسیر می‌دهند. ساختمان‌های بسیار کمی در حاشیه شهر باقی مانده است. آن‌ها به راحتی ما را پیدا خواهند کرد. «آخ! لعنتی!» سامیرانا با گفتن این جمله ناپدید می‌شود. بی‌اراده می‌ایستم و با حرکت دست از بقیه می‌خواهم به راهشان ادامه دهند. دراسول کمی تردید می‌کند؛ اما با نشان دادن انگشت شصتش مرا تایید می‌کند. «قربان بعد از این خونه‌ها فقط بیابون برهوته. کنار آخرین خونه منتظر می‌مونیم.»

با تمام سرعت به پیش سامیرانا برمی‌گردم. او به دیوار تکیه داده است. «چه اتفاقی افتاده؟ زود باش پاشو.»

سامیرانا روی زمین افتاده است، از پایش خون می‌آید. می‌گویند: «همه جا تاریکه، اصلا نمی‌شه فهمید کجا پا می‌زارم. دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.»
وقتی به اطراف نگاه می‌کنم، مسیر پر از میله، تیر آهن، حصار فلزی، سیم خاردارهای تیز است. «تو باید بیایی روی شونه‌هام.»

چشمانش کدر و صورتش سیاه شده است. زانو می‌زنم و به او پشت می‌کنم تا

بتواند خودش را به روی کول‌هایم بکشاند. آن قدر سبک است که حتی پاهایم را نمی‌لرزاند. ناگهان از پشت سر، صدای غرش ماشین به گوشم می‌رسد. نورافکن‌های بسیار قوی از دور با عبور از بین خانه‌ها به ما چشمک می‌زند. با تمام سرعت از حیاط خانه‌ها عبور می‌کنم و از آخرین جاده می‌گذرم. سامیرانا محکم دستانش را دورم حلقه کرده است. «الان نقشه چیه؟»

دراصول همان‌جا که آدرس داده بود، انتظار ما را می‌کشید. با سوالی که شکارچی از من می‌پرسد، همه به من نگاه می‌کنند. «چرا به من نگاه می‌کنین؟ من نگفتم شما رو از دست افراد هاگان نجات می‌دم، فقط گفتم که هیولاها توی راه از ما محافظت می‌کنن.»

«چرا می‌گی افراد هاگان؟ تا جایی که من می‌دونم اینا افراد کرادن هستن.»

او نگاهی به اطراف می‌اندازد: «پس چرا هیچ هیولای محافظی نمی‌بینم؟»
سامیرانا از من می‌خواهد تا او را روی زمین بگذارم. او می‌گوید: «این همه خونه، چرا داخل یکی از این خونه‌ها پنهان نمی‌شیم؟»

دراصول زودتر از شکارچی می‌گوید: «چون نمی‌شه به این راحتی بریم داخل خونه. معلوم نیست چه هیولایی داخل خونه‌ها انتظار ما رو می‌کشن. در ضمن افراد کرادن اگه قرار باشه تموم خونه‌ها رو بگردن، حتما این کار رو می‌کنن. نمی‌تونیم بریم توی یه خونه بمونیم و شب رو از دست بدیم. شب تنها راه فرار ماست. اگه به روز بخوریم، حتما ما رو پیدا می‌کنن.»

او وقتی اسم کرادن را تلفظ می‌کند، به من نگاه نمی‌کند. به نظر او می‌خواهد هر چه زودتر از شر شکارچی راحت شود. ناگهان صدای کشیده شدن لاستیک‌ها روی آسفالت، مو را بر تنمان سیخ می‌کنند. ماشین کمی پایین‌تر از ما می‌ایستد، سپس آرام می‌گیرد. از آن چه که فکر می‌کردم، ماشین بسیار بزرگ‌تر است. حدس می‌زنم که باید کامیون باشد که آن‌ها با جوش دادن قطعات فلزی آن را به این شکل در آورده‌اند. حتی برای قسمت بار آن نیز پوشش فلزی درست کرده‌اند. سوراخ‌هایی داخل پوشش آهنی تعبیه شده است که انگار از آن‌جا برای شلیک کردن استفاده می‌کنند. توری فلزی با قطر زیاد نیز از شیشه‌ها محافظت می‌کند. با خاموش شدن

موتور ماشین، درهای آهنی ناله‌کنان باز می‌شوند. با فرود آمدن چندین جفت پوتین به روی زمین، چندین گیاه خشک له می‌شوند. «باید پشت این ساختمان پناه بگیریم.»

با این که همه به خواسته‌ی دراسول اعتراض می‌کنند، اما پشت آخرین ساختمان که تقریباً خرابه‌ای بیش از آن باقی نمانده است، پناه می‌گیرند. سامیرانا می‌گوید: «خب چرا از این‌جا دور نمی‌شیم؟»

«چون دوربین دید در شب و دوربین حرارتی دارن. نمی‌تونیم فرار کنیم.»
«پس الان باید چیکار کنیم؟ همین جوری صبر کنیم تا ما رو پیدا کنن؟»
«باید صبر کنیم ببینیم چی پیش میاد ولی اگه به این‌جا نزدیک شدن، همه روی زمین دراز بکشین. حداقل کمتر دیده بشین.»

با پیاده شدن تمام سربازها که بیش‌تر از بیست نفر هستند، در یک شعاع دایره از ماشین دور می‌شوند. هنگامی که راه می‌روند، صدای تجهیزاتشان از دور شنیده می‌شود. همه، چراغ‌قوه به دست دارند و نورشان، لکه‌های تاریکی را تمیز می‌کند. «همش تقصیر تو بود.»

دراسول، شکارچی را مقصر می‌خواند. سعی می‌کنم با حرکت دست آن‌ها را آرام کنم. نیمی از جمعیت سربازها به ما نزدیک می‌شوند. یکی از سربازها می‌گوید: «از کجا معلوم که هنوز این‌جا باشن؟»

سرباز دیگری در جوابش می‌گوید: «با دوربین حرارتی چک کردم، هنوز از این محدوده خارج نشدن.»

«شاید رفته باشن توی ساختمان‌ها. دوربین حرارتی رو با خودت آوردی؟»
«آره آوردم. نگران نباش؛ حتی اگه توی سوراخ موش هم رفته باشن، پیداشون می‌کنیم؛ یعنی باید پیداشون کنیم وگرنه می‌دونی که هاگان با ما چیکار می‌کنه؟»
«اما...»

«چی؟ نکنه هنوز از کرادن می‌ترسی؟ اون دیگه کرادن قبلی نیست وگرنه فرار نمی‌کرد. ندیدی چطوری همه رو تا مرز نابودی کشوند.»
«منظورت چی؟ نابودی؟»

«همه می‌گن با جاسوس گروه افق بوده، می‌خواستن همه رو بکشن.»
«اینا حرف‌ها همش چرته. هاگان این حرف‌ها رو درست کرده تا خودش رو
توجیح کنه. همیشه قدرت رو دوست داشت. چطور رئیس یه ربانه ولی می‌خواد
گروهش رو به گروه افق بفروشه؟»

«پس ماسک مرگ رو چی می‌گی؟ این موضوع رو که دیگه به چشم دیدیم.
کرادن قصد داشت خودش رو مُرده جلوه بده تا فرصت داشته باشه هر کاری که
دوست داره انجام بده.»

ناگهان صدایی آن‌ها را متوقف می‌کند. دراسول از ما می‌خواهد تا روی زمین
دراز بکشیم و سینه‌خیز از آن‌جا دور شویم. وقتی لکه‌های نور چیزی به آن سربازها
نشان نمی‌دهد، دوباره حرکت را از سر می‌گیرند.

«اصلا ماسک مرگ چیکار می‌کنه؟ چطور قراره زندگی ما رو زیرو رو کنه؟ ما
حتی رئیس کرادن رو هم نمی‌شناختیم، حتی نمی‌دونستیم اسم واقعیش چیه، بعد
چطور می‌تونن این جوری درموردش قضاوت کنی؟»

آن‌ها بیش از اندازه به ما نزدیک شده‌اند؛ فقط کافی‌ست حصار را دور بزنند تا ما
را پیدا کنند. به اطراف نگاه می‌کنم، چیزی کمکم نمی‌کند. «اون‌جا چیه؟»
با عبور نور چراغ‌قوه از روی ما، توجه سربازها به سوی ما جلب می‌شود. «زود
دوربین حرارتی رو ...»

ناگهان سرباز آن‌چنان داد می‌زند که خیز برمی‌داریم تا فرار کنیم؛ اما وقتی
نورهای سبز درخشان را می‌بینیم که از زمین و آسمان به سوی سربازها یورش
برده‌اند، دیگر دندان‌هایم را روی هم فشار نمی‌دهم و تپش قلبم آرام می‌شود. همه
دوان‌دوان به خانه باز می‌گردیم تا از تیرباران بی‌هدف سربازها در امان باشیم.

اکنون که نورهای سبز با نور چراغ‌قوه‌ها فضا را روشن کرده است، می‌توانم ظاهر
هیولاها را واضح ببینم. از همه جای بدنشان استخوان تیز بیرون زده و حالت بدنشان
شبيه به گوریل است؛ اما هیچ شباهتی به گوریل ندارند. پوستی سفت همانند زره کل
بدنشان را پوشانده است و از بین خطوط ایجاد شده بین پوست‌ها، نور سبز رنگ
خاموش و روشن می‌شود. پوزه‌ای کشیده شبیه به گرگ دارند و دو دندان نیش، دست

و پای سربازها را قطع می‌کنند. یکی از سربازها در حالی که خون از گردش فوران کرده است، همان‌طور که دور خودش می‌چرخد، ماشه را فشار می‌دهد. گلوله‌ها بی هدف به همه سو شلیک می‌شوند، در این بین به سر یکی از سربازها که در حال شلیک به هیولایی است، اصابت کرده و در دم می‌میرد. سرباز دیگر سعی می‌کند فرار کند؛ اما هیولایی با چند جهش بلند به روی او شیرجه می‌رود. «عقب نشینی! عقب نشینی! این لعنتی از کجا پیداشون شد؟»

هیولایی بالای ساختمان با صدای بلندی غرش می‌کند، سپس از همان جا به روی سربازی می‌جهد؛ اما سرباز متوجه شده، با اسلحه‌ی شاتگان او را هدف قرار می‌دهد. سر هیولا جدا می‌شود و خون فوران می‌کند. «عقب نشینی! زود باشین!» سربازهای باقی مانده به داخل ماشین می‌خزند؛ اما هیولاها به سوی ماشین هجوم می‌برند. یکی از آن‌ها به روی کاپوت ماشین می‌جهد و ناخن‌های کلفتش تلاش می‌کند توری فلزی محافظ شیشه را جدا کنند. انگار گله‌ای مورچه به ملخی حمله کرده‌اند. ناگهان ماشین استارت می‌خورد و با غرش بلندی چراغ‌هایش روشن می‌شوند. همراه با دود غلیظی، ماشین به حرکت در می‌آید؛ اما هم‌چنان هیولاها هم گلوی شکار را محکم به دندان گرفته‌اند. «الان وقت غنیمت جمع کردنه.»

شکارچی در حالی که دستانش را با ولع به هم مالش می‌دهد، به سوی سربازان مُرده می‌رود. او با پا جنازه‌ها را کنار می‌زند و هر چه تجهیزات جلوی چشمش ظاهر می‌شود، آن‌ها را برمی‌دارد. ولع، چشمانش را کور کرده و هیچ چیز جز گلوله نمی‌بیند. دراسول و سامیرانا نیز با کمی تردید به سراغ جنازه‌ها می‌روند. آن‌ها نیز همانند شکارچی به جست‌وجو در بین جنازه‌ها می‌پردازند. ورگا بالای جنازه‌ای ایستاده است و در حالی که نوک پایش را به جنازه می‌زند، می‌گوید: «این یکی ... یه رباته!»

پناهگاه زندگی

شکارچی در حالی که چشمانش برق می‌زنند و لبخند روی لبانش نشست، با آستینش در حال تمیز کردن اسلحه‌ی جدیدش است. یک مسلسل به همراه سه خشاب سی گلوله‌ای. «همیشه، همه می‌گفتن که آدمای اون طرف دنیا خیلی عجیب و غریب هستن. الان فکر می‌کنم که این موضوع می‌تونه حقیقت داشته باشه.»

دراوسول نیز اسلحه‌ی جدیدش را به روی شانه انداخته است. نگاهی پر از خشم و نفرت نسبت به شکارچی دارد. «چرا ما عجیب و غریب هستیم؟»

«چرا شما عجیب و غریب نیستین؟ با هیولاها حرف می‌زنین، ازتون محافظت می‌کنن و در آخر این همه غنیمت نصیبتون می‌شه. کشتن هر هیولا پنج گلوله هزینه داره؛ یعنی من باید هیجده هیولا بکشم تا بتونیم نود گلوله به دست بیارم. تا حالا هیچ وقت نشده که یه اسلحه مسلسل بهم اِشانتیون بدن. فقط نمی‌فهمم چرا افراد کرادن دنبالتون بودن.»

تاریکی کم‌کم رنگ می‌بازد و نور به همه جا رنگ پاشیده است. در میان هوای

گرگ و میش، هیولاهای درخشان هم چنان ما را دنبال می‌کنند. بدن‌های آن‌ها زخمی و غرق در خون هستند. «دیگه این قسمتش به تو مربوط نیست.» شکارچی از گوشه‌ی چشمش نگاهی به من می‌اندازد، آب دهانش را به بیرون پرت می‌کند. می‌گوید: «درسته سر آدمای فضول میره بالای دار ولی خیلی دوست دارم بدونم تو کی هستی که حتی یه هیولا می‌خواد تو زنده بمونی.»

دراوسل اسلحه‌اش را روی سر او قرار می‌دهد، دادزنان می‌گویند: «پس دوست داری سرت بره بالای دار؟»

شکارچی دستانش را بالا می‌برد و با حالتی تمسخرآمیز می‌گوید: «آروم باش رفیق، من آدم اشتباهی نیستم. زیادی جوش میاری.»

«اگه آدم اشتباهی نیستی، پس به راهت ادامه بده.»

«پشت این تپه پناهگاه زندگی قرار داره، کمتر از یک ساعت دیگه می‌رسیم.»

«اون جا چه جور جایی هستش؟»

سامیرانا با فاصله‌ی نسبتاً زیادی پشت سر ما حرکت می‌کند. به نظر دیگر پاهایش او را یاری نمی‌کنند. ورگا نیز با فاصله از ما، نگاهش هیولاها را دنبال می‌کند. «می‌دونی، باید برای شما جالب باشه. همین جور که اون طرف دنیا برای ما جالبه. درسته خیلی بزرگه ولی نگران نباش گم نمی‌شی. فقط یه نصیحت از من، خیلی حواستون به گلوله‌ها باشه. اون جا فقط کمین کردن تا گلوله‌های شما رو به دست بیارن. مفت خورای عوضی! ما با جونمون بازی می‌کنیم ولی اون آشغال‌ها فقط دنبال این هستن که مفت همه چیز رو به دست بیارن. در ضمن هیچ وقت گلوله‌هاتون رو عوض نکنین.»

«منظورت چیه؟ مگه غیر از گلوله واحد پول دیگه‌ای هم هست؟»

«گروه افق چند سالی هست که تلاش کرده واحد پول رو به سکه و اسکناس برگردونه ولی من هیچ وقت گلوله‌ی سفت و محکم رو نمی‌دم، چند تا کاغذ پاره رو بگیرم. فکر کردن من احمقم! می‌خوان گلوله‌ها رو از مردم بگیرن تا مردم نتونن کاری بکنن. قانون با نابودی دنیا مُرد، الان قانون داروبین حکم فرماست. گرچه هیچی به گلوله نمی‌رسه ولی کپسول غذا هم بد نیست. با این حال همیشه باید یه

گلوله توی خشابت داشته باشی.»

«کپسول غذا دیگه چیه؟»

«کافیه یه دونه بندازی بالا، یک روز کامل سیری؛ اما با یه گلوله توی اسلحه

می تونی همیشه سیر باشی.»

«موارد امنیتی اون جا به چه شکله؟»

«امیدوارم ریگی به کفش نداشته باشین وگرنه اون جا بلدن چطوری مو رو از

ماست بکشن بیرون.»

«تموم آدمایی که الان اون جا هستن، هیچ ریگی به کفش ندارن؟»

«همیشه آدمای غریبه یه مشکلی دارن؛ قبل از ورود، باید حتما شهروند اون جا

باشین. البته یه خورده عجیبه، چون سال هاست کسی به این طرف دنیا نیومده.»

«اشخاصی که از اون طرف دنیا میان مگه چه مشکلی دارن؟»

«مشکلشون اینه که غریبه‌ن! غریبه‌ها همیشه همراهشون کلی رمز و رازه. خب

از این جا به بعد راهمون جدا می شه.»

شکارچی به چپ تغییر مسیر می دهد. «تو که می خواستی بری پناهگاه زندگی.»

«من تا حالا اون جا نرفتم و نمی رم! دوست ندارم عمرم کنار یه مشت ترسو

حروم بشه. همین مسیر رو دنبال کنین، می رسین به خونه‌ی من.»

«یعنی تو شهروند نیستی؟ کد نداری؟»

«من اسم دارم، نیازی به کد ندارم.»

بی هیچ حرفی از ما دور می شود. در اسول منتظر می ماند تا سامیرانا و ورگا به ما

پیوندند. لبه‌ی خورشید با خط افق مماس شده است. اشعه‌ی نور آفتاب، چشمانم را

قلقلک می دهد. با درخشیدن خورشید، ناگهان تمام هیولاهای درخشان، زوزه سر داده

سپس این جا را ترک می کنند و جست و خیزان به سوی شهر باز می گردند. «پناهگاه

زندگی اون جاست؟»

سامیرانا با انگشت به سوی دیوارهای بتنی روی تپه‌ی روبرو اشاره می کند.

قلعه‌ی نظامی بتنی در امتداد درخت‌های خشک به راحتی دیده می شود. در این نقطه

می شود دشت پر از درختان خشک را دید که سرتاسر این منطقه را پوشانده‌اند.

«قربان! از این جا به بعد دیگه خیلی حساسه، باید از تصمیممون مطمئن بشیم.»
 «کسی از یه شهر، یه برج مخابراتی وسط ماسه‌ها خبر داره؟»

سامیرانا روی تخته سنگی کنار تنه‌ی درختی می‌نشیند. «برج مخابراتی؟»
 «حتما باید پیداش کنم، یه برج مخابراتی خیلی بزرگ.»

دراوسول و ورگا هر دو به هم‌دیگر نگاه می‌کنند. هر دو با حرکت صورت از هم سوال می‌پرسند؛ اما انگار کسی از این مکان خبر ندارد. شاید مکان واهی باشد.

«تا حالا برج مخابرات این اطراف ندیدم، برای چی دنبال یه برج مخابراتی می‌گردین؟ پیدا کردنش خیلی مهمه؟»

«باید پیداش کنم، خیلی مهمه.»

تا الان خواب با واقعیت هیچ تفاوتی نداشته است. خواب، درست مرا به سمتی هدایت می‌کرد. جعبه‌ای که درست در لحظه‌ی باز کردن آن بیدار شدم. چه چیزی می‌تواند داخل آن باشد؟ چیزی که درمورد گذشته به من اطلاعات می‌دهد؟ چرا خواب‌های من به این اندازه واقعی هستن؟ چرا سوار بر سرخ بال بودم؟ آیا واقعا خواب هستن؟ «شاید بتونیم از پناهگاه زندگی، موقعیت این برج رو ردیابی کنیم.»

دراوسول با حرکت سر، حرف ورگا را تایید می‌کند. او می‌پرسد: «فقط باید ببینیم چطور می‌وارد این پناهگاه بشیم؟ چطور می‌وارد ایستگاه رادیویی بشیم؟ داریم درست می‌ریم داخل دهن اژدها.»

«اصلا باور می‌کنن که چهار نفر از اون طرف دنیا آمدن؟»

دستم را به سوی سامیرانا دراز می‌کنم، او لختی درنگ سپس کمکم را قبول می‌کند. با قدم‌های حساب شده به آرامی از شیب پایین می‌رویم. سامیرانا می‌گوید: «اگه حرفای شکارچی درست باشه، همه از آدم‌های عجیب و غریب چیزی جز عجیب و غریب بودن انتظار ندارن. پس اگه همین جور که هستیم رفتار کنیم، فکر می‌کنم کاملا باور می‌کنن که شما هم از اون طرف دنیا آمدین.»

دراوسول پلک‌هایش را به هم نزدیک می‌کند. «الان ما عجیب و غریب هستیم؟»
 «برای من که بودین.»

«می‌دونی که ما هیچی برای از دست دادن نداریم؟ اگه قرار باشه اون جا ما رو

لو بدی، مطمئن باش همراه خودمون تو رو هم به کشتن می‌دم.»
سامیرانا پوزخندی می‌زند. «من این همه راه نیومدم تا این جا الکی بمیرم... یک سال طول کشید. تو چرا ذهنت این قدر منفیه؟»

«چرا این همه راه رو تا این جا امدی؟»
«قبلا گفتم، امدم جونم رو نجات بدم، هم بگم که یه فاجعه‌ی بزرگ در راهه.»
«چرا نمی‌تونم حرفت رو باور کنم؟ وقتی ما که این جا هستیم، هیچ وقت دلمون برای شما نسوخت، تو چرا باید این همه راه رو بیایی تا برای ما دل بسوزونی؟»
«چه اهمیتی داره؟ فعلا که شدم فرشته‌ی نجات شما.»

باد زوزه‌کشان از بین درختان عبور می‌کند و به همراه خود خاک و خاکستر را در هوا پخش می‌کند. با برخورد باد، دراسول به خود می‌لرزد؛ اما من چیزی احساس نمی‌کنم. وقتی به درختان مرده‌ی روبرو نگاه می‌کنم، سرزمین وجودم را همانند این منظره می‌بینم. انگار هیچ هویتی صفحه‌ی وجودم را نقاشی نکرده است. زمانی که زوزه‌ی باد، رنگ خاکستری به صفحه‌ی وجودم می‌پاشد، حس غریبی به دلم چنگ می‌زند. وقتی به آسمان نگاه می‌کنم، با این که خورشید می‌درخشد؛ اما انگار همه چیز بی‌رنگ می‌شود. به نظر تمام هویت یک نفر در خاطرات اوست، خاطراتی که روی هیچ عکسی چاپ نشده‌اند. آن حس غریب، نداشتن هویت است.

مسیری که با رد پاهای هزاران نفر روی زمین پدیدار شده است، ما را به سوی پناهگاه زندگی هدایت می‌کند. هر چه به سوی پناهگاه زندگی نزدیک می‌شویم، از تعداد درختان خشک کاسته می‌شود. با این که هنوز فاصله‌ی زیادی تا در ورودی آن داریم؛ اما آن اندازه بزرگ و بلند است که سایه‌اش ما را هم‌رنگ تاریکی کرده است. آن گونه که می‌بینم، نزدیک به چهل متر ارتفاع دارد. «اونا کی هستن؟»

ورگا به راست اشاره می‌کند. چند نفر از راه دیگری که به این جا ختم می‌شود، به ما نزدیک می‌شوند. «هر کی هستن برای ما خطری ندارند.»

ناگهان عقابی بسیار بزرگ، در حالی که یک چشمش را از دست داده است، بال می‌گشاید و به آسمان اوج می‌گیرد. عقاب نیز همانند گرگ‌ها، ظاهر زیبایش را از دست داده و همانند مرده‌ای است که از گور به پا خواسته. دراسول اسلحه‌اش را

برمی‌دارد؛ اما با دور شدن عقاب، آن را غلاف می‌کند. هر قدم که به پناهگاه زندگی نزدیک می‌شویم، تپش قلبم شدیدتر می‌شود. امیدوارم که آن‌ها انتظار کرادن را نداشته باشند. «قربان! ما از این به بعد شما رو **کاورانت** صدا می‌زنیم. سامیرانا تو

باش **سارنی**، ورگا تو هم **ندارک** و من هم **تسرون**! تمرین کنین یادتون نره.»
به نزدیکی در ورودی رسیده‌ایم. آن قدر قلعه‌ی نظامی بزرگ است که آن را همانند کوه می‌بینم. در فلزی کوچکی انتظار ما را می‌کشد. دیوارهای بتنی جلوه‌ای از خط و خش به خود گرفته و به نظر در جنگ‌های زیادی بدنش زخمی شده است. سرتاسر دیوارهای بتنی، پنجره‌های زیادی تعبیه شده است. بالای برج سمت چپی به کلی ویران شده و توپ ضد هوایی کامل له شده هنوز روی تکه‌های باقی مانده‌ی برج سوار است. «این‌جا زندونه یا پناهگاه؟»

سامیرانا با دهانی باز دیوارها را می‌کاود، در اسول اضطراب در صورتش موج می‌زند. ورگا نیز مثل همیشه نقابی بی‌حس به صورت دارد. «زیر گلوله‌های زیادی دووم آورده ... اون چیه؟»

سایه‌ای کنار پنجره‌ی کوچکی به ما نگاه می‌کند. وقتی دقت می‌کنم، سربازی را می‌بینم که اسلحه‌اش را به سوی ما نشانه گرفته است. ناگهان در ورودی با غرشی بلند به آرامی باز می‌شود. همان‌طور که به آرامی باز می‌شود، ما هم بی‌اراده چند قدم عقب می‌رویم. صفی قطور از آدم‌هایی پشت در نمایان می‌شوند که همه منتظر خروج هستند. زمانی که در کامل باز می‌شود، همانند جوی آب، آدم‌ها به بیرون سرازیر می‌شوند. عده‌ای اسلحه به دست دارند، عده‌ای دیگر چمدان و کوله پشتی و عده‌ای هم دست در جیب، قدم‌زنان صف را به هم می‌زنند و هر کدام به سویی می‌روند. آن‌ها با عبور از کنار ما، با نگاهی پر از کنجکاوی و تعجب سرتاپای ما را برانداز می‌کنند؛ حتی تعدادی ما را با دست به هم نشان می‌دهند. «واقعا ما عجیبیم.»

وقتی در اسول حرفم را تایید می‌کند، از نگرانی‌ام کم می‌شود. اگر ما عجیب هستیم، پس خیلی راحت ما را باور خواهند کرد. گروهی سرباز سفید پوش در حالی که سوار بر ماشین زرهی هستند، از در خارج می‌شوند. پشت سر آن‌ها، سربازان دیگری سوار بر اسب به دنبال ماشین می‌روند. «سامیرانا؟ از این جا به بعد تو رئیس

باش. سعی کن تا می‌تونی خودت همه چیز رو به عهده بگیری.»

«یعنی گناهای شما هم گردن من باشه؟ خیلی راحت من قربونی بشم؟»

«ما کاری به تو نداریم لعنتی! قرار هم نیست کار اشتباهی بکنیم. فکر می‌کنی

ما داریم می‌ریم تو دل دشمن که خودمون رو به کشتن بدیم؟»

«اگه بخواین بلایی به سر من بیارین، مطمئن باشین همه چی رو لو می‌دم.»

او با گفتن این جمله به سوی درِ ورودی می‌رود. چهار سرباز زره پوش جلوی

ورودی ایستاده‌اند و انتظار ما را می‌کشند. «از کجا می‌آیین؟ کی هستین؟»

«ما هم نمی‌دونیم اون‌جا کجاست. از اون طرف دنیا، از خیابون چُزرا میاییم.»

«اون طرف دنیا؟ مگه اون‌جا هنوز کسی زندگی می‌کنه؟»

«اگه کسی زندگی نمی‌کرد، پس ما چطوری این‌جا هستیم؟»

سربازها به هم‌دیگر نگاه می‌کنند سپس یکی از آن‌ها آرام، طوری که ما متوجه

نشویم با بی‌سیم صحبت می‌کند. «یعنی اتفاقی افتاده؟»

«دیگه راه برگشتی نداریم خودتون رو حفظ کنین.»

ورگا موفق می‌شود در اسول را آرام کند. با پایان یافتن صحبت سرباز، یکی از

آن‌ها به سوی ما می‌آید، سپس در حالی که با دستش ما را هدایت می‌کند، می‌گوید:

«از این طرف بفرمایین داخل.»

«ما باید با رئیس این‌جا صحبت کنیم.»

«متأسفانه الان رفتن بیرون. باید تا برگشتنشون صبر کنین. از این طرف.»

با عبور از دروازه فلزی، روشنایی لامپ‌ها جای خود را به نور خورشید می‌دهند.

راهرویی کوتاه ما را به حیاط بزرگی می‌رساند؛ اما قبل از این که وارد حیاط بشویم،

سرباز تغییر مسیر می‌دهد. وارد راهرویی دیگر می‌شویم. انگار قلبم را پشت در ورودی

جا گذاشته‌ام. هر چه از در ورودی فاصله می‌گیریم، وجودم بیش‌تر خالی می‌شود.

حتی ورگا نیز که هیچ احساسی در او ندیده بودم، لبانش را روی هم فشار می‌دهد و

سریع پلک می‌زند. آن‌ها ما را به کجا می‌برند؟ نکند مرا شناسایی کرده‌اند؟ ترس

درون چشمان در اسول، مرا بیش‌تر پریشان می‌کند. وقتی به پشت سرم نگاه می‌کنم،

می‌بینم که هیچ راه برگشتی وجود ندارد. «قبل از ورود به اتاق، باید هر چی سلاح

دارین تحویل بدین.»

روبروی پیشخوانی ایستاده‌ایم. دو سرباز به پشت پیشخوان می‌آیند. ما مردد به سربازها نگاه می‌کنیم. وقتی سرباز تعلق ما را می‌بیند، می‌گوید: «هیچ کس حق نداره با اسلحه وارد پناهگاه زندگی بشه؛ اما نگران نباشین. هر موقع خواستین این‌جا رو ترک کنین، اسلحه‌ها به شما پس داده می‌شه.»

سربازها لباس تیره به تن دارند. یکی از آن‌ها زن است. وقتی به داخل سرک می‌کشم، قفسه‌های انبار بزرگ با اسلحه‌های متفاوت و مهمات پر شده است. سربازها در حالی که به ما لبخند می‌زنند، هر چه سلاح به همراه داریم، غیر از گوله‌ها را تحویل می‌گیرند. سعی می‌کنم کلت را تحویل ندهم؛ اما سرباز وجب به وجب ما را جست‌وجو می‌کند. «از این سمت.»

نوک اسلحه‌ی سرباز، پله‌ها را نشان می‌دهد. او بی‌هیچ کلامی ما را به بالا هدایت می‌کند. نزدیک دراصل حرکت می‌کنم تا کمی آرام شوم. راهروی طولانی، دل‌مرا خالی می‌کند. درهای زیادی با فاصله‌ی کم از هم‌دیگر داخل دیوار جا خشک کرده‌اند. تعدادی سرباز در حالی که به ما چشم دوخته‌اند، از کنار ما عبور می‌کنند. سرباز، ما را به جلوی درِ فلزی بزرگ انتهای راهرو هدایت می‌کند. او در را برای ما باز می‌کند اما خودش بیرون منتظر می‌ماند.

اتاق با لامپ بسیار ضعیفی روشن شده است. هیچ پنجره‌ای وجود ندارد و دیوارهای بتنی ما را محاصره کرده‌اند. در بین نور ضعیف به سختی می‌شود وسایل داخل اتاق را دید. مردی در لباس نظامی با مدال‌های افتخار بر سینه، روی میز چوبی زخم خورده‌ی بزرگی نشسته است و به نظر انتظار ما را می‌کشد. عینک مشکی شبیه به عینک غواصی به چشم دارد. همه در سکوت منتظر هستند تا کسی که به نظر فرمانده است یا ریاست نیروهای نظامی را به عهده دارد، صحبت کند؛ اما او در سکوت فقط به ما نگاه می‌کند. هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم چشمانش را ببینم. «کی هستین؟»

دراصل به سامیرانا نگاه می‌کند؛ به گونه‌ای که او را تحریک می‌کند تا جواب فرمانده را بدهد. «کی رئیس اینجاست؟»

نگاه فرمانده به آرامی به روی صورت سامیرانا لیز می خورد، خیره به او نگاه می کند. دوباره سوالش را تکرار می کند: «کی هستین؟»

فقط لبانش تکان می خورد. سامیرانا سعی می کند خودش را حفظ کند. «ما باید با کسی که این جا مسئوله صحبت کنیم.»

«یه ربات با سه تا ولگرد این جا چه کاری می تونن داشته باشن؟»

«ما ولگرد نیستیم.»

«کی هستین؟»

«از اون طرف دنیا امیدیم. خبرای خیلی مهمی داریم.»

او دوباره سکوت می کند و ما رو از زیر نگاهش عبور می دهد. «اون طرف دنیا؟»

«واقعا فکر کردی ما ولگردیم؟»

او از میز پایین می رود و فاصله اش را با ما کم می کند. «نه! فکر می کنم شما از

افراد کرادن هستین و دارین نقش بازی می کنین.»

ناخودآگاه نفس خود را حبس می کنم تا صدای قلبم شدید نشود. حرکات ریز

دراسول و ورگا نشان می دهند که می خواهند مداخله کنند؛ اما قبل از این که چیزی

بگویند، سامیرانا می گوید: «اگه اون طرف بودی، حتی این عینک هم نمی تونست

جلوی فرابنفش رو بگیره. گرچه مطمئنم تو هم اون ابرهای سیاه رو دیدی.»

فرمانده با حالتی تکراری به سامیرانا نگاه می کند. «کدوم سوراخ؟»

«سوراخ سوم. جدیدترین سوراخ.»

«کدوم خیابون؟»

«چزورا.»

او با قدم های بسیار آرام به سمت میزش می رود و روی صندلی می نشیند. «پس

تو چرا چشمت این جور نشده؟»

تپش قلبم آرام شده و درون سینمام احساس سبکی می کنم. «قرار نیست همیشه

به خورشید نگاه کنیم.»

لبخندی گوشه ی لب فرمانده را حالت می دهد. «چطوری این جا رو پیدا کردین؟»

«فقط دنبالش گشتیم همین.»

او جهت نگاهش را به سوی ورگا تغییر می‌دهد. «این‌جا رو پیدا کردین یا یه ربات به شما گفت؟ یه ربات اون‌جا چیکار می‌کرده؟»

ورگا قدمی جلو می‌آید: «چرا هر چی مربوط به ربات‌ها می‌شه، تعجب آورده؟»

«نکنه می‌خوای بگی رفته بودی اون‌جا پیک نیک؟»

«چه مشکلی داره؟ اون‌جا هم جذابیت‌های خودش رو داره.»

سر فرمانده به سوی دراسول می‌چرخد. «این رفیقتون رو شکنجه دادین؟» همراه با اشاره‌ی فرمانده به سامیرانا، لحنش تمسخر آمیز می‌شود. «نکنه هر چی داشتین رو خودت خوردی، به رفیقت گشنگی دادی؟»

به لاغر بودن بیش از اندازه‌ی سامیرانا توجه نکرده بودیم. دراسول دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید؛ اما نگاه فرمانده به نگاه من گره می‌خورد و می‌گوید: «کرادن به کسایی که خائن‌ها رو بهش تحویل بدن، پاداش خوبی می‌ده.»

حتی نمی‌توانم دهانم را باز کنم تا از خودت دفاع کنم. هر چه فکر می‌کنم، نمی‌دانم چه جوابی باید به او بدهم. دوباره سکوت بین ما جاری می‌شود. لبان سامیرانا تکان ریزی می‌خورند؛ اما او هم همانند من چیزی برای گفتن ندارد. «شما آدمای جالبی هستین. سرباز؟»

دو سرباز به داخل اتاق می‌آیند. دستم، لبه‌ی صندلی را چنگ می‌زنم، به دنبال موقعیت می‌گردم. همه حالت تهاجمی به خود گرفته‌اند. «مهمون‌ها رو هدایت کن به دفتر مرکزی برای ثبت مشخصات. هر چی نیازه بهشون بده. آزادان که برن.»

سربازها سلاح‌شان را غلاف و راه را برای ما باز می‌کنند. ناباورانه به بقیه نگاه می‌کنم؛ آن‌ها نیز چیزی جز نگاه‌های متعجب به من تحویل نمی‌دهند. سامیرانا می‌پرسد: «کی می‌تونم با رئیس این‌جا صحبت کنم؟»

فرمانده با نگاهش ما را بدرقه می‌کند. این بار سرباز جلوتر از ما قدم برمی‌دارد. دراسول از موقعیت به دست آمده استفاده می‌کند و با حرکت دست از ما می‌خواهد آرام باشیم؛ اما نمی‌دانم در این امر چقدر می‌توانم ظاهرهم را حفظ کنم. حال که داریم از همان راهرو بازمی‌گردیم، احساس می‌کنم فضا سنگین شده است. مطمئن هستم این موضوع با سادگی که شروع شد، تمام نخواهد شد. هر چند قدم به پشت سرم

نگاه می‌کنم، هیچ‌کس به دنبال ما نیست؛ اما نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است درها باز شوند و ما را دستگیر کنند.

با برخورد اشعه‌ی خورشید، راه تنفسم باز و سینه‌ام پر از هوا می‌شود. حیاط در تلاطم است و به هر سو نگاه می‌کنم، مردم مشغول کاری هستند. سرتاسر حیاط پر از مغازه‌های مختلفی‌ست که هر کدام کالاهای متفاوتی عرضه می‌کنند. از کنار مغازه‌ی اسلحه‌فروشی عبور می‌کنیم. تعدادی در حال بررسی سلاح موجود در مغازه هستند. مردی ریش بلند و سری تاس با خالکوبی روی سر و دستش، در حال مذاکره با صاحب مغازه است. دیگری، اسلحه‌ای را به دست گرفته و با نگاهی تیز بینانه اسلحه را وارسی می‌کند. زنی با ظاهری کثیف و آشفته، در ازای یک خشاب اسلحه، اسلحه‌ای قدیمی را خریداری می‌کند. «از این طرف.»

سرباز، دوباره ما را به داخل دری بزرگ هدایت می‌کند. فضای تنگی ما را احاطه می‌کند. در این‌جا نیز نوری ضعیف مسیر را برای ما روشن می‌کند. وارد اتاقی می‌شویم. پیشخوانی، اتاق را به دو نیم تقسیم کرده است. سه زن پشت پیشخوان نشسته‌اند. «کد نه.»

سرباز با گفتن این جمله به زن‌های پشت پیشخوان، اتاق را ترک می‌کند. «خیلی خوش آمدین. باید اطلاعات شما رو ثبت کنیم. بعد از ثبت اطلاعات می‌تونین این‌جا سکونت داشته باشین.»

هنوز ناباوری و تعجب در دیدگان همگی دیده می‌شود. پناهگاه زندگی همانند مردم حاضر در این‌جا با ما برخورد می‌کند؛ انگار ما جزئی از آن‌ها هستیم. «لطفا این فرم رو پر کنین تا ما بقیه‌ی کارها رو انجام بدیم»

دراستول خودکار را برمی‌دارد، آن را بین انگشتانش می‌چرخاند. او می‌پرسد: «چرا باید این فرم رو پر کنیم؟»

زن پشت پیشخوان با لباس منظم و مرتبی که به تن دارد، با لبخند ملایمی جواب می‌دهد: «شما هیچ اطلاعات ثبت شده‌ای در هیچ یک از پناهگاه‌های افق ندارین. بر اساس قوانین، کسانی که وارد پناهگاه می‌شن باید دارای کارت شناسایی باشن. ما این‌جا فقط مشخصات شما رو ثبت می‌کنیم.»

سامیرانا زودتر از دراسول مشغول پر کردن فرم می‌شود. علاوه بر پر کردن فرم، چهره و انگشت نگاری نیز انجام می‌شود. فرم از من می‌خواهد تا اطلاعات شخصی خود را بنویسم؛ اما جز اسم، نمی‌دانم بقیه گزینه‌ها را چگونه پر کنم. «مشکلی پیش آمده آقا؟»

زن پشت پیشخوان، وقتی تردید مرا می‌بیند، می‌ایستد تا بتواند مرا راهنمایی کند. دراسول سراسیمه فرم خود را رها کرده و خودکار را از دستم می‌گیرد. «نه خانم! ایشون خوندن و نوشتن بلد نیستن. من فرم ایشون رو پر می‌کنم.»

دراسول مرا با همان نامی که قبلا توافق کرده بودیم، ثبت می‌کند. کارانت! کارت! کارانت! چند بار آن را تکرار می‌کنم تا تلفظش راحت شود. زمانی که دراسول فرم مرا تمام می‌کند، فردی داخل می‌شود. «بله خانم تبث؟ با من کاری داشتین؟» زن پشت پیشخوان که تبث خطاب شد، پاسخ می‌دهد: «ممنون می‌شم مهمون - های جدید رو به محل سکونتشون انتقال بدین. اتاق چهل و شش.»

۱۱۰۶

مرد به ظاهر خدمتکار، جلوی ما تعظیم می‌کند. ضمن خوشامدگویی در را برای ما می‌گشاید. «خوش آمدین! لطفا منو همراهی کنین تا راه رو بهتون نشون بدم.» قلبم کمی آرام گرفته است. گرچه می‌دانم این آرامش قبل از طوفان است؛ اما دیگر احساس نگرانی از سینه‌ام خارج شده است. دوباره وارد حیاط می‌شویم. مغازه‌ی دیگری با وسایل و تجهیزات نظامی پر شده است. لباس‌های ضخیم نظامی به همراه جلیقه ضد گلوله؛ ماسک اکسیژن؛ فیلتر هوا؛ لباس ضد رادیواکتیو؛ مردی، ماسک شکسته‌اش را برای تعمیر به صاحب مغازه می‌دهد. همان‌طور که عرض خیابان را طی می‌کنیم، تک‌تک مغازه‌ها و آدم‌ها را از زیر نگاهم عبور می‌دهم. مغازه‌ی لباس فروشی، مواد غذایی، تجهیزات سفر و ...

درست زمانی که به وسط حیاط می‌رسیم، ناگهان نعره‌ای بلند به همراه موج عظیمی از باد، داخل پناهگاه سونامی به پا می‌کند. سرخ بال با سرعت زیادی از بالای پناهگاه عبور می‌کند. با عبور او، وسایل مغازه‌ها داخل حیاط پخش می‌شوند. تعدادی تعادلشان را از دست می‌دهند، زمین می‌خورند. با به صدا در آمدن آژیر خطر، سربازها به داخل حیاط هجوم می‌آورند. «پناه بگیرین»

با روشن شدن آژیر زرد رنگ، دری بزرگ وسط حیاط به آرامی باز می‌شود. زمانی که در کامل باز می‌شود، ماشین زرهی از آن بیرون می‌آید. به دنبال خدمتکار به نزدیکی در ورودی پناه می‌بریم. تمام افراد حاضر در حیاط نیز به داخل می‌روند؛ اما صاحب مغازه‌ی اسلحه فروشی سراسیمه مشغول جمع کردن فشنگ‌ها از روی زمین است. زیر لب ناسزا می‌گوید و حریصانه به جست‌وجوی فشنگ‌ها می‌پردازد. در بین آن هیاهو، چند نفر از فرصت استفاده کرده و تعدادی فشنگ از او برمی‌دارند. «این لعنتی از کجا پیداش شد؟ این دومین باره که میاد این سمت.»

خدمتکار، داخل چارچوب در ایستاده و در آسمان به دنبال سرخ بال می‌گردد. با متفرق شدن مردم، سه سرباز در حالی که راکت‌اندازی به روی شانه حمل می‌کنند، به روی پشت بام ظاهر می‌شوند. با ورود فرمانده با عینک مشکی غواصی، پشت بام پر از سرباز می‌شود. با فریاد فرمانده، تمام سربازها آرایش نظامی به خود می‌گیرند. خدمتکار می‌گوید: «واقعا فکر کردن می‌تونن جلوی اون هیولا رو بگیرن؟ وقتی که فقط سه تا راکت باقی مونده؟»

همه در سکوت منتظر مانده‌اند، هیچ‌کس از جایش تکان نمی‌خورد. مردی که هنگام عبور از جلوی اسلحه فروشی مشغول خرید اسلحه و سرش را خالکوبی کرده بود، به ستونی تکیه داده و سیگار دود می‌کند. سر تاسش زیر نور آفتاب می‌درخشد. او دود سیگارش را به بیرون می‌دهد، می‌گوید: «اون اژدها مال منه.»

برخلاف تعداد زیادی که به داخل پناه برده‌اند، تعدادی مشتاقانه به آسمان خیره شده‌اند. خدمتکار در جواب آن مرد می‌گوید: «خب پس منتظر چی هستی رفانر؟» اسم رفانر آشناست. همان شکارچی بود که ادعا می‌کرد صد و دو عدد هیولا را شکار کرده است. زن شکارچی که ما را از شهر خارج کرده بود، ادعای این شکارچی تاس را تو خالی می‌خواند. شکارچی تاس، سیگارش را به سوی خدمتکار پرت می‌کند. خدمتکار با حرکات احمقانه سعی می‌کند سیگار را که به داخل یقه‌اش فرو رفته است، بیرون بیاورد. «سوختم! سوختم!»

زمانی که سیگار را بیرون می‌آورد، قسمتی از سینه‌اش سرخ شده است. شکارچی تاس با نیشخندی می‌گوید: «دقیقا باید همین بلا رو سرش بیاری.»

او به ما پشت می‌کند و به وسط حیاط می‌رود. خدمتکار قفسه‌ی سینه‌اش را فوت می‌کند و مالش می‌دهد. «دیوونه شده! فکر کرده سرخ بال هم مثل بقیه‌ی هیولاهاست که راحت سلاخیشون می‌کنه.»

او ما را به داخل دعوت می‌کند. «می‌دونم دوست دارین این لحظه رو تماشا کنین ولی ممکنه خطرناک باشه. لطفا تشریف بیارین تا اتاقتون رو نشون بدم.»

راکت‌اندازها، از آرایش نظامی خارج می‌شوند و با احترام نظامی پشت بام را ترک می‌کنند. بقیه‌ی سربازها نیز به تبعیت از آن‌ها، پست خود را ترک می‌کنند. ماشین به داخل برمی‌گردد و در روی حیاط بسته می‌شود. همه با تردید به آسمان نگاه می‌کنند، سپس با احتیاط به داخل حیاط می‌خزند. دوباره دریا آرام می‌شود، انگار هیچ اتفاق عجیبی رخ نداده است. خدمتکار قبل از این که به داخل برود، می‌گوید: «مطمئنم به این سادگی تموم نمی‌شه.»

به دنبال آن‌ها قدمی برمی‌دارم تا به داخل بروم، ناگهان چشمانی از پشت پنجره - ی بالاترین طبقه مرا به خود جلب می‌کند. مردی از پشت پنجره طبقه‌ی بالا آن طرف حیاط به من زل زده است. ناگهان لحظه‌ای کوتاه تصویری از یک رتیل جلوی چشمانم برق می‌زند. چرا با دیدن او این تصویر پدیدار شد؟ سعی می‌کنم خود را بی‌تفاوت جلوه دهم اما او هم چنان خیره به من نگاه می‌کند. «قربان؟»

وقتی در اسول به انتهای خط نگاهم چشم می‌دوزد، آن مرد سریع نگاهش را می‌دزدد و آن‌جا را ترک می‌کند. «قربان بهتره بریم داخل.»

خدمتکار ما را به اتاقی در طبقه‌ی دوم با چهار تخت هدایت می‌کند. اتاق نسبتاً کوچک است و تخت‌ها، بیش‌ترین فضای اتاق را به خود اختصاص داده‌اند. «تا هر موقع دوست داشتین می‌تونین این‌جا اقامت داشته باشین؛ اما بیش‌تر از دو روز باید همین‌جا مشغول به کار بشین. تا دو روز تمام نیازهاتون به رایگان تامین می‌شه و بر اساس قوانین این‌جا و معیارهای مشخص شده، می‌تونین از امکانات این‌جا استفاده کنین. هفته‌ای فقط یک بار می‌تونین از حموم استفاده کنین. تابلوهای راهنما نصب شده روی دیوار مسیر رو بهتون نشون می‌ده. اگه کاری دارین بنده در خدمتم.»

خدمتکار منتظر نمی‌ماند تا چیزی از ما بشنود. به محض این که خدمتکار اتاق

را ترک می‌کند، در اسول با یک قدم خود را به در می‌رساند و آن را قفل می‌کند. او دستش را روی بینی‌اش گذاشته است و ما را به سکوت دعوت می‌کند. او به کنار تخت‌ها می‌رود و همه‌جا را به هم می‌ریزد. ورگا نیز به او می‌پیوندد و به او کمک می‌کند. سامیرانا متعجبانه به من نگاه می‌کند. نمی‌دانم آن‌ها مشغول چه کاری هستند. تا زمانی که دوباره تخت‌ها را مرتب می‌کنند، من به همراه سامیرانا ساکت به آن‌ها نگاه می‌کنیم. آن‌ها به سراغ دیوارها و گوشه‌ها می‌روند و تمام سوراخ‌ها را امتحان می‌کنند. «هیچ چیزی پیدا نشد ولی باید احتیاط کنیم.»

در اسول در ادامه‌ی حرف ورگا می‌گوید: «یه دلیل داره که ما رو با کد شصت چهار فرستادن به این‌جا. درسته که هیچی پیدا نشد ولی ممکنه دستگاه شنود یا دوربین‌ها رو یه جای خاص کار گذاشته باشن.»

پس آن‌ها به دنبال وسایل جاسوسی بودند. در اسول از ما می‌خواهد تا به هم نزدیک شویم. اون تن صدایش را پایین می‌آورد: «تا می‌تونین آروم صحبت کنین.» سامیرانا نزدیک می‌شود: «فکر نکنم حرف‌های منو باور کرده باشن.»

«آره! به این راحتی نباید ما رو ول می‌کردن. معلوم نیست چه نقشه‌ای واسه ما کشیدن. یا واقعا فکر کردن ما یه مشت احمقیم یا برعکس. تو چی بهشون گفتی؟» «خودت که اون‌جا بودی همه چیز رو شنیدی.»

«منظورت از سوراخ و خیابون چی بود؟»

«شما رو نمی‌دونم ولی مطمئنم که منو باور کرد. اون طرف دنیا، خاکسترهای بمب اتمی آسمون رو پوشوندن. برای همین اون‌جا بینهایت سرده؛ اما این چند سال اخیر، خاکسترها کنار رفتن و سه سوراخ توی آسمون باز شده. بعد از بیست سال نور خورشید از اون سه سوراخ به زمین می‌تابه. اکثر مردم به زیر این سه سوراخ خزیدن تا بتونن زندگی کنن. من درست زیر سوراخ سوم توی خیابون چِزْرا زندگی می‌کردم. مردم اون‌جا دسته‌دسته توی خیابون‌ها زندگی می‌کنن. کسی که مسؤل خیابونه، به عنوان خیابون‌دار انتخاب می‌شه. مسؤل اون خیابون فردی به نام چِزْرا بود. اون طرف دنیا همه می‌شناسنش.»

«الان داری اینا رو به ما می‌گی؟»

«فکر می‌کنم تا الان زیادی هم حرف زدم.»

دراستول با حرکت دست از سامیرانا می‌خواهد تا تن صدایش را پایین بیاورد. هنوز هم بی‌اعتمادی در حالت صورتش می‌درخشد. «از این به بعد هم زیاد صحبت نکن.»

«از این جا به بعد خودم تصمیم می‌گیرم زیاد حرف بزنم یا نه.»

دراستول محکم لبانش را روی هم فشار می‌دهد؛ اما چیزی نمی‌گوید. مداخله می‌کند: «حالا که اونا دارن معمولی رفتار می‌کنن، ما هم باید همین کار رو بکنیم.»

سامیرانا به سوی در می‌رود. «مایه وجود نداره. قرار ما تا همین جا بود.»

قبل از این که در را باز کند، دراستول دستش را می‌گیرد، می‌گوید: «فکر نکن ما احمقیم. کار اشتباهی نکن! حرفای منو که فراموش نکردی.»

ورگا می‌گوید: «اگه قرار باشه اتفاقی بیفته مطمئن باش تو هم هستی.»

سامیرانا دست دراستول را پس می‌زند و می‌گوید: «قرار نبود تو کثافت کاری شما باشم. قرار ما تا همین جا بود.»

| ۱۱۰ |

«حالا که با ما هستی، پس مراقب باش چی می‌گی.»

سامیرانا نگاه پر از نفرتش را نثار من می‌کند. وقتی دیگر اعتراض نمی‌کند، دراستول می‌گوید: «قربان حرف شما کاملا درسته. حالا که دارن با ما معمولی رفتار

می‌کنن، ما هم باید همین جور رفتار کنیم.»

«می‌خوام برم یه دوش بگیرم تا معمولی به نظر برسم.»

قبل از این که دوباره سامیرانا در را باز کند، دراستول می‌گوید: «نخیر! تو تنها جایی نمیری. قربان شما لطفا همراهش برین. من و ورگا می‌ریم یه سروگوشی آب

بدیم. شما هر چی کمتر توی دید باشین، خیلی بهتره.»

او با اکراه از ورگا نام می‌برد؛ اما نقشه‌ای در ذهن دارد. حس می‌کنم او می‌خواهد هیچ‌کدام از این دو نفر را تنها نگذاریم. به نظر هنوز به هیچ‌کدام از آن‌ها اعتماد ندارد.

ورگا با نشان دادن انگشت شصت، موافقتش را نشان می‌دهد. «پس موقع خوردن ناهار هم‌دیگه رو می‌بینیم. هر چی تونستین خبر جمع کنین.»

با خروج آن دو، ما نیز اتاق را ترک می‌کنیم. «می‌دونی کلاتر! فراموش کردم آب داغ روی بدن چه حسی داره.»

او به تابلوی روی دیوار اشاره می‌کند. جهت روی تابلو، حمام را نشان می‌دهد. با قدم‌های آرام تابلو را دنبال می‌کنیم. لبخند می‌زند و با قامتی استوار و قدم‌های محکم به جلو می‌رود. دیگر بدنش نمی‌لرزد و خستگی از چشمانش پر کشیده است. او با خوشحالی به مردمی که از کنارش عبور می‌کند، نگاه می‌کند. انگار نمی‌تواند باور کند که در این‌جا حضور دارد. «واقعا زندگی یعنی این‌جا. چرا فکر می‌کردیم که تو اون جهنم زندگی خوبی داشتیم؟ مطمئنم کسی باور نمی‌کنه این‌جا وجود داره.»

«حالا که به این‌جا رسیدی، تصمیمت چیه؟»

به فکر فرو می‌رود. «قراره درست زندگی کنم؛ همون کاری که هیچ وقت نکردم. دیگه واقعا خسته شدم از ترس، گشنگی، سرما ... دیگه به آرامش نیاز دارم. ولی به نظر برای تو این چیزا معنایی نداره.»

«مگه قراره معنایی داشته باشه؟»

«نمی‌دونم باید ازت متنفر باشم یا به این فکر کنم که تو دیگه اون آدم نیستی.»

به ورودی حمام رسیده‌ایم. او به تابلوی حمام زنانه اشاره می‌کند: «نکنه این‌جا هم می‌خوای دنبالم بیایی؟»

حمام مردانه در سمت دیگری قرار دارد. به او می‌گویم: «حداقل تا روشن شدن حقیقت صبر کن. مطمئن باش خیلی چیزها روشن می‌شه.»

وارد حمام مردانه می‌شوم. خدمتکار با ورود من می‌ایستد. «فقط می‌تونین به اندازه سه دقیقه دوش محوم رو باز بذارین.»

سپس به قفسه‌هایی که نزدیک هر حمام قرار دارد، اشاره می‌کند: «وسایل مورد نیاز رو هم می‌تونین اون‌جا پیدا کنین.»

وقتی از کنار رایانه‌اش عبور می‌کنم، عکس و مشخصات خود را می‌بینم که بر نمایش‌گر به تصویر کشیده شده‌اند. شامپو، ریش‌تراش یک بار مصرف، حوله و یک دست لباس تمیز را برمی‌دارم و وارد حمام می‌شوم. «این حوله دیگه به شما تعلق داره. لطفا ازش به درستی نگهداری کنین.»

وقتی داخل رخت‌کن لباس‌هایم را در می‌آورم، بدن پر از زخم نمایان می‌شود؛

زخم‌های آهنی! خراش‌های زیادی بدنم را خط‌خطی کرده‌اند. پوست قسمتی از سینه-ام، نزدیک به قلبم از بین رفته است و رنگ کروم براق به من چشمک می‌زند. این قسمت کمی به داخل فرو رفته است. حدس می‌زنم که باید جای گلوله‌ای باشد. علاوه بر این گلوله، بقیه‌ی خراش‌ها نیز باید داستانی به همراه داشته باشند. ناگهان با دیدن دستم، شوکه می‌شوم. آرنج تا نوک انگشتانم، هم رنگ و هم اندازه‌اش متفاوت است. آن قدر بزرگ‌تر است که به راحتی می‌تواند تفاوت بین آن دو را متوجه شد. چرا تا به الان متوجه این موضوع نشده‌ام؟ حتی محل بریدگی از قسمت آرنج به راحتی دیده می‌شود. رنگ این دست کمی تیره‌تر از رنگ بدنم است. این دست متعلق به من نیست. ناگهان در ذهنم تصویری برق می‌زند. در راهروی بزرگ و تاریک، دری نمایان است. بالای در سه عدد صفر نوشته شده است. در تا نیمه باز است و مرا فرا می‌خواند.

به زیر دوش می‌روم. با باز کردن دوش آب، سرما سپس گرمای لذت‌بخشی به بدنم نیش می‌زند و نفسم را حبس می‌کند. مقدار خیلی کمی آب از دوش سرازیر می‌شود. با این که چشمانم باز است، اما تصویر آن در، با سه عدد صفر چشمانم را رها نمی‌کند. نمی‌توانم هیچ‌کدام از نشانه‌ها را کنار هم قرار دهم و به نتیجه‌ی ثابتی برسم. چرا این دست مرا به یاد دری با سه عدد صفر می‌اندازد؟ این دست به چه کسی تعلق دارد؟ چرا دستم را از دست داده‌ام؟

از داخل حمام بیرون می‌آیم. جلوی آینه می‌ایستم، با دستی که اکنون برایم عجیب است دستی به ریشم می‌کشم. از وقتی متوجه شدم که دستم فرق می‌کند، هر از چند گاهی بی‌اختیار به آن نگاه می‌کنم. ریشم نامرتب است. می‌خواهم بدانم صورتم چه شکلی است. وقتی صورتم را بدون ریش در آینه می‌بینم، به این پی می‌برم که واقعا کرادن نیستم. چرا نمی‌توانم باور کنم که این صورت من است؟ انگار به مردی ناشناس نگاه می‌کنم. وقتی از حمام خارج می‌شوم، خدمتکار دوباره جلوی پایم می‌ایستد: «این هفته استثنائاً می‌تونین دو بار از حموم استفاده کنین. شرایط ویژه برای تازه واردها.»

از او تشکر می‌کنم، از حمام خارج می‌شوم. زن زیبایی با موی قهوه‌ای، پوست

روشن و چشمانی سرخ جلوی حمام ایستاده است و به من نگاه می‌کند. نیم نگاهی به او می‌اندازم، از کنارش عبور می‌کنم. «هی ... کجا داری می‌ری؟»
«من شما رو می‌شناسم؟»

قبلم به تپش افتاده است. نکند سامیرانا مرا لو داده است؟ او با دهانی باز به من نگاه می‌کند. «بله آقای کارانت!»

او اسم مرا از کجا ... او سامیرانا است! به او نزدیک می‌شوم تا او را واضح‌تر ببینم. او چگونه این اندازه تغییر کرده است؟ تنها چیزی که در صورتش تغییر نکرده، همان چشمان سرخ رنگش است. آبشاری از موهای قهوای به روی شانه‌اش ریخته است. چشمان سرخش همانند مرواریدی در میان صدف می‌درخشند. پوستش، جز چند زخم که صورت او را جذاب‌تر کرده، صاف و یک دست است. «نگو منو نمی‌شناسی؟ نکنه دوباره حافظه‌ت رو از دست دادی؟»

لباسی هم که به تن کرده، نقش و نگار متفاوتی به او بخشیده است. شلوار جین به همراه پیراهنی نسبتاً کلفت. آستین‌هایش را بالا زده و دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز گذاشته است. «نه! فقط انتظار نداشتم این چهره، زیر چهره‌ی قبلی پنهان شده باشه. اگه یه کم به خودت برسی قیافه‌ت بد نیست.»

او لبخندی مصنوعی می‌زند: «منم می‌تونم بگم لطف داری آقای کارنت!»
باور نمی‌کنم که او منتظر مانده است؛ یعنی او دیگر باور ندارد که من کرادن هستم؟ بوی لطیفی که احتمالاً باید از شامپو باشد، بینی‌ام را تحرک کرده است. «فکر می‌کنی اگه از این جا بریم بیرون، چون خیلی خوشگل شدم همه بهم نگاه می‌کنن؟ ممکنه دیگه معمولی به نظر نرسیم؟»

او همان‌طور که این جمله را می‌گوید، انگشتش را روی لبش می‌گذارد و یکی از ابروهایش بالا می‌رود. «مثل این که چاره‌ای نیست، مجبورم همین‌جوری برم. فقط تو یه خورده ازم فاصله بگیر تا به خاطر من به دردرس نیفتی. می‌دونی که ممکنه بشناسنت و بدونن کی هستی. منم نمی‌خوام به خاطر من پدرت رو دربیارن.»

حس می‌کنم باید بخندم اما خود را نگه می‌دارم؛ اما او با همان صورت جدی به من نگاه می‌کند. نمی‌دانم واقعا چه باید به او بگویم. «اون کیه؟»

سامیرانا به مردی نگاه می‌کند که نزدیک دیوار ایستاده و به ما زل زده است. او زمانی که نگاه ما را درمیابد، می‌ترسد و پشت دیوار غیب می‌شود. با قدم‌های سریع به دنبال او می‌روم و می‌گویم: «باید بریم دنبالش.»

زنداد

مرد، پشت سر هم به ما نگاه می‌اندازد. «دست منو گرفتی که چی بشه؟» دوباره دست سامیرانا را می‌کشم تا سرعتش را کم کند. «قرار بود معمولی رفتار کنیم. ما همین جوری مشکوک هستیم؛ اگه قرار باشه دزد و پلیس بازی از خودمون دریاریم چه اتفاقی میفته؟ هنوز نمی‌دونیم این مرد کیه. شاید اشتباه کرده باشیم.»

«پس برای چی داریم میریم دنبالش؟»

«یه چیزی این‌جا درست نیست.»

مرد در انتهای راهرو به سمت چپ تغییر مسیر می‌دهد. «داره ما رو مخصوصا به سمت خودش می‌کشه.»

حرف سامیرانا درست است. رفتار و نگاهش به گونه‌ای است که انگار منظوری دارد. وقتی ما نیز تغییر مسیر می‌دهیم، او کنار دری ایستاده و به زمین چشم دوخته

است. دوباره دست سامیرانا را می‌گیرم، می‌گویم: «آروم از کنارش رد شو.» همان‌طور که جلو می‌روییم، سعی می‌کنم از گوشه‌ی چشم حرکات او را زیر نظر بگیرم. زمانی که درست از جلوی او عبور می‌کنم او می‌گوید: «آخر مسیر بن بسته.» دستش را به سویم دراز می‌کند. برگه‌ای کوچک با یک نوشته روی آن. قبل از این که فکر کنم آن را بگیرم یا نه، سامیرانا آن را می‌گیرد. «مثل این که تازه واردین. از تابلوها برای پیدا کردن مسیر استفاده کنین.»

او با گفتن این جمله از همان مسیر برمی‌گردد که آمده بود. برگه را از سامیرانا می‌گیرم. رویش نوشته شده است: زخم سه شاخه! هیچ چیز جز این سه کلمه روی برگه دیده نمی‌شود. «یعنی چی زخم سه شاخه؟»

در جواب او می‌گویم: «هر کی این برگه رو به من داده، منو می‌شناسه.» ناگهان بی‌اختیار به یاد آن مردی می‌افتم که در بدو ورود به اتاق، پشت پنجره به من زل زده بود. اکنون که فکر می‌کنم این دو می‌توانند به هم ربط داشته باشند. «چی شد؟ کی تو رو می‌شناسه؟»

«نمی‌دونم. موقع ورود به اتاق یه نفر داشت از پشت پنجره به من نگاه می‌کرد. حدس می‌زنم باید همون مرد باشه.»

«خب تو اون رو نشناختی؟»

«هیچ ایده‌ای ندارم.»

دو نفر از اتاقی خارج می‌شوند. دوباره دست سامیرانا را می‌کشم. «بریم برای خوردن ناهار. بعدا بهتر می‌تونیم فکر کنیم.»

سامیرانا وقتی نگاه مشکوک آن دو نفر را می‌بیند، در سکوت کنارم گام برمی‌دارد. برگه را ریزریز می‌کنم و داخل اولین سطل آشغالی که می‌بینم می‌اندازم. باید ماجرا را برای دراسول تعریف کنم. با خروج از ساختمان اصلی، وارد حیاط می‌شویم. «چطوری مردم دارن زیر آفتاب راه می‌رن؟ یعنی همه لباس بنفش پوشیدن؟»

به دنبال سوال سامیرانا به آسمان نگاه می‌کنم. آفتاب مستقیم به روی ما می‌تابد. شاید همه لباس بنفش به تن نداشته باشند. چه اتفاقی برای این افراد می‌افتد؟ ناگهان بالای ساختمان‌ها، شی‌ای مشکمی توجه‌ام را جلب می‌کند. وقتی بیش‌تر دقت می‌کنم،

آن شی شبیه به ستون‌های فلزی است. درست مثل مستطیل، سه ستون فلزی دیگر شبیه به ستون فلزی اول بالای ساختمان‌ها نصب شده است. حیاطی که بین دو ساختمان اصلی قرار دارد درست با این ستون‌ها پوشش داده شده‌اند. «فکر کنم هر چی هست به اون ستون‌های فلزی ربط داره. این جوریه که شما می‌گین، لباس بنفش به این راحتی گیر نمیداد. پس باید فکری برای این موضوع کرده باشن»

به دنبال پنجره‌ای می‌گردم که آن مرد را آن جا دیده بودم؛ اما پشت آن پنجره کسی نیست. به جمعیت داخل حیاط نگاه می‌کنم. آدم‌های متفاوتی از جلوی نگاهم عبور می‌کنند. اکثرا لباسی تمیز و مرتب به تن دارند؛ اما تعدادی با ظاهری کثیف در بین دیگران می‌لوند. گروهی در این حیاط بزرگ گوشه‌ای روی زمین نشسته، به دیوار تکیه داده و سیگار می‌کشند. تعدادی نزدیک به هم ایستاده و صحبت می‌کنند. خانواده‌ای تازه وارد به همراه بچه‌ی کوچک، توسط سربازان هدایت می‌شوند. در اصلی باز است و مردم در حالا ورود و خروج هستند. «دنبال چی می‌گردی؟»

«دنباله ...»

دو مرد، یکی قوی هیکل و دیگری معمولی با نیم تنه‌ی لخت از ساختمان روبرو بیرون می‌آیند. یکی از آن‌ها، همان شکارچی تاس با ریش بلند است. خطوط، ماهیچه‌هایش را نمایان کرده است؛ برجسته و کلفت! مردم با دیدن آن‌ها به سوی -شان می‌شتابند. زمانی که آن دو به وسط حیاط می‌رسند، بقیه دورشان حلقه می‌زنند. گروهی که روی زمین نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند، با دیدن آن‌ها سیگارها را به گوشه‌ای انداخته و خود را به جمعیت می‌رسانند. یکی از آن‌ها می‌گوید: بچه‌ها زود باشین مسابقه داره شروع می‌شه. یعنی کی جرات کرده با رفانر مبارزه کنه؟»

مردی که هیکلی تقریبا معمولی اما تراش خورده دارد، درست روبروی او ایستاده و خودش را گرم می‌کند. چندین سرباز به میان جمعیت می‌خزند تا جو آن‌جا را هدایت کنند. با بالا گرفتن هیاهو، کسانی که از قافله عقب مانده‌اند، به جمعیت می‌پیوندند. همه دست در جیب یا کوله‌پشتی برده و فشنگ‌ها را بیرون می‌آورند. شخصی که به نظر مسئول مسابقه است، شرط‌بندی‌ها را روی یک برگه کثیف و تا خورده می‌نویسد.

«بیست تا فشنگ روی رفانز.»

«من یه کپسول غذا روی رفاثر.»

«پنج تا! پنج تا فشنگ روی رفاثر.»

«هی اون یارو هیکلش بد نیست.»

«سه اسکناس روی اون یارو غریبه.»

در این هیاهو، تنها جملاتی هستند که شنیده می‌شوند. «من باید برم بینم.»
سامیرانا منتظر نمی‌ماند. از بین جمعیت راه باز می‌کند و خود را به جلو می‌رساند.
آن قدر سریع می‌رود که نمی‌توانم مانعش شوم. رفاثر می‌بندد هایش را محکم می‌کند.
هیچ داوری به میان نمی‌آید؛ انگار این یک دعوی شخصی است تا مسابقه. رفاثر
مشت‌هایش را به هم می‌کوبد، مبارز روبرویش گارد گرفته است. هر دو به چشم‌های
یک‌دیگر زل زده‌اند. «زود باشین دیگه. منتظر چی هستین؟»

با بلند شدن این جمله از میان جمعیت، رفاثر به سوی آن مبارز حمله می‌کند.
مبارز، سریع یک قدم عقب می‌کشد و از مشت سنگین رفاثر فرار می‌کند. بلافاصله
مبارز به سمت راست خیز برمی‌دارد، از فرصت استفاده کرده و مشت محکمی به
دنده‌های رفاثر وارد می‌کند. رفاثر از درد چند قدم عقب می‌رود. مبارز امان نمی‌دهد،
بی‌درنگ فاصله‌اش را با رفاثر کم می‌کند و با پا به صورت او حمله می‌کند. رفاثر
درست در لحظه‌ی آخر با جاخالی دادن، از نیش پای مبارز در امان می‌ماند. مبارز به
حرکات سریع و غافل‌گیر کننده‌اش ادامه می‌دهد و باعث می‌شود رفاثر برای در امان
ماندن عقب برود. جمعیت نیز با رفاثر همگام می‌شوند تا میدان مبارزه وسیع‌تر شود.
اما هر چه رفاثر عقب می‌رود، تأثیری در ضربات سهمگین و سریع مبارز ندارد.
هیاهوی جمعیت با برخورد ضربه‌ی پای مبارز به شکم رفاثر شدید می‌شود. رفاثر به
هوا بلند می‌شود و محکم زمین می‌خورد.

چشمانم به دنبال سامیرانا می‌گردند. او را در صف اول می‌بینم که در حال سوت
زدن است. هر چه دست تکان می‌دهم او متوجه نمی‌شود. بی‌اختیار چشمانم به سوی
آن پنجره تغییر جهت می‌دهند. آن مرد دوباره در همان نقطه به من زل زده است.
لباس سفید به تن دارد و موهای روغن زده‌اش به عقب شانه شده است. چشمان
ریزش پیش عینکی دایره‌ای شکل برق می‌زنند.

ناگهان دوباره هیاهوی بلند جمعیت مرا از پنجره جدا و وارد میدان مبارزه می‌کند. رفانر چندین مشت نثار صورت مبارز می‌کند؛ اما مبارز خودش را حفظ می‌کند. قبل از این که رفانر بتواند به حملات خود ادامه دهد، مبارز به هوا بلند می‌شود و با فرود آوردن پایش به صورت رفانر، او را نقش زمین می‌کند. با بیرون ریختن خون از دهان رفانر، او از درد به خود می‌پیچید و روی زمین آرام می‌گیرد. با انفجار جمعیت، مسابقه به پایان می‌رسد. در چهره‌ی تک‌تک افراد، ناباوری موج می‌زند. چگونه رفانر قوی هیکل به مبارزی تازه‌کار می‌بازد؟ سامیرانا در حالی که با مشت‌های پر از فشنگ راهش را از بین جمعیت باز می‌کند، از خوشحالی جیغ می‌زند. «مطمئن بودم مبارز ناشناس می‌بره. شک نداشتم.»

مرد عینکی هم‌چنان پشت پنجره ایستاده است. با این که دیگر به من نگاه نمی‌کند؛ اما حسی نامفهوم از او به من می‌رسد. «می‌خوام موهام رو کوتاه کنم. یه چند تا چیز خوشگل هم دیدم که می‌خوام بخرمشون.»

۱۱۱۸

مرد سفید پوش دوباره غیب می‌شود. «هی داری به چی نگاه می‌کنی؟»
سامیرانا خط نگاه مرا دنبال می‌کند. «داری دنبال او یارو می‌گردی؟ همونی که گفتم احتمال داره پیام از طرف اون باشه؟»

«آره! باید پیداش کنیم.»

«پس تا تو پیداش می‌کنی من برم یه جایی.»

«دقیقا کجا می‌خوای بری؟»

«با اجازه‌ی شما برم موهام رو کوتاه کنم.»

او بی‌این که منتظر بماند، به انتهای حیاط می‌رود. از آن چه در وهله‌ی اول دیده بودم، حیاط بسیار بزرگ‌تر است. او جلوی هر مغازه لختی درنگ می‌کند و با وسایل فروشی آن جا و ر می‌رود. «آقا این قیمتش چنده؟»

زن فروشنده بینی‌اش را با آستینش پاک می‌کند و با لهجه‌ای ناشناس پاسخ می‌دهد: «ای پَن فشنگ.»

سامیرانا، دست‌بندی که از چرم ساخته شده است را به دور مچش می‌اندازد. «نظرت چیه؟ پنج فشنگ می‌ارزه؟»

نفس عمیقی می کشم، می گویم: «لان یعنی داریم معمولی رفتار می کنیم؟»
«خریدن دستبند معمولی نیست؟»

«به نظرت پنج تا فشنگ برای یه دستبند چرمی زیاد نیست؟»

«خوشگله! نکنه فکر می کنی فشنگ‌ها خوشگل ترن؟»

به سراغ مغازه‌ی بعدی می رود، کلاه مشکی نقاب‌دار را برمی دارد. «چطورره؟»
کلاه، چشم‌ها و نگاه او را مغرور نشان می دهد. انگار کلاه باعث می شود نگاه او

عمیق تر شود. «هی ... داری به چی فکر می کنی؟»

هنوز فکرم درگیر برگه و مرد پشت پنجره است. نمی دانم چگونه باید تصمیم بگیرم. دو فشنگ دیگر نیز از جیب سامیرانا کم می شود. «دارم به این فکر می کنم هیچ چیز معمولی نیست؛ اما ما باید تظاهر کنیم که همه چیز معمولیه.»

مغازه‌ی بعدی، او به سراغ لباس‌ها می رود. «این لباس‌ها از کجا آمدن؟»

فروشنده‌ی مرد که ظاهری آراسته دارد با لبخندی می گوید: «این لباس‌ها از

توی یه شهر پیدا شدن ولی می تونم اطمینان بدم کاملاً نو هستن.»

سامیرانا دامن کوتاهی را برمی دارد. حسرت و خوشحالی درون چشمانش به

جنگ هم‌دیگر رفته‌اند. «خیلی دلم می خواد دامن بپوشم ولی حیف.»

«خب چرا نمی خریش؟»

او از گوشه‌ی چشمش به من نگاه می کند. «بخرم که چی بشه؟»

«مگه خوشگل نیست؟»

«باهات موافقم پس می خرمش.»

او دامن را به تن می کند. «نگو که عجیب شده.»

نمی دانم چه جوابی باید به او بدهم. کمی عجیب است اما به نظر بد هم نیست.

«فکر می کنم داری یه مدل جدید درست می کنی. شلوار جین به همراه دامن کوتاه.

به نظر جالبه. حالا چرا این جور می کنی؟»

«خب تو رباتی، برات فرقی نداره ولی آفتاب اگه به من بخوره نابودم می کنه

مخصوصاً زمانی که دیگه بدنم برهنه باشه.»

اگر بتوانیم مغازه‌ی بعد را رد کنیم، به آرایش‌گر می رسیم. صاحب مغازه‌ی بعدی

روی صندلی‌اش نشسته است و کتاب می‌خواند؛ اما سامیرانا جلوی مغازه‌ی بعدی نیز می‌ایستد. «این‌چی هستن؟»

فروشنده دست از مرتب کردن کتاب‌ها برمی‌دارد، می‌گوید: «خب ... کتابن!»
«از کجا اینا رو پیدا کردی؟»

«من زیاد سفر می‌رم. خوش‌بختانه تنها کالایی هستش که هیچ‌کس بهش کاری نداره. نیاز نیست زیاد دنبالشون بگردم.»

سامیرانا کتابی را برمی‌دارد، روی عنوانش نوشته شده است: "رها شده"
«خوشم می‌آید از طرحش! می‌خرمش.»

«متاسفانه از این یکی فقط یه جلد مونده. نه جلد قبلی رو پیدا نکردم!»
«خب بقیه‌ش چی می‌شه؟»

«متاسفانه نتونستم بقیه‌شون رو پیدا کنم.»

«با این حال می‌خرمش. از جلدش خوشم آمده.»

کتاب را از او می‌گیرم، می‌گویم: «این که جز سیاهی هیچ چیز روش نیست.»
«خب توی سیاهی رها شده! برای همین نباید چیزی هم باشه.»

«تو که هنوز کتاب رو نخوندی. از کجا می‌دونی؟»

«نمی‌دونم دیگه. خود کتاب داره این رو بهم می‌گه.»

بالاخره مغازه‌ها تمام می‌شوند. «چند می‌گیری موهام رو از ته بزنی؟»

آرایش‌گر سرش را با بی‌میلی بالا می‌آورد. «دو فشنگ.»

«پس چرا روی کاغذ نوشتی یه دونه فشنگ؟»

«یه نگاه به موهاش بنداز. فکر می‌کنی کوتاهن؟»

سامیرانا یک گلوله به سوی او پرتاب می‌کند. «زود باش کوتاهشون کن. بیش‌تر از این پول نمی‌دم.»

آرایش‌گر با اکراه کتاب را کنار می‌گذارد، قیچی و شانه را برمی‌دارد و پیش‌بندی دور گردن سامیرانا می‌بندد. «از ته بزنی؟»

«نه! پسرונה بزنی. یه جوروی بزنی که خوشگل بشه.»

آرایش‌گر نفسش را بیرون می‌دهد و با بی‌میلی شروع می‌کند. با چند برش

قیچی، موهای بلندش روی پای آرایش‌گر می‌ریزند. چشمانم به دنبال سوژه می‌گردند. گروهی در حال انتقال رفانر به داخل ساختمان هستند. به نظر به شدت زخمی شده است. از مبارز ناشناس هیچ خبری نیست. جمعیت کم‌کم متفرق شده و سربازها نیز به سر پُستشان برمی‌گردند. همان افرادی که قبل از مبارزه سیگار می‌کشیدند و به دیوار تکیه داده بودند، دوباره به موقعیت قبلی باز می‌گردند و دوباره سیگار گوشه‌ی لب می‌گذارند. آن‌ها نزدیک به ما نشسته‌اند. «باورم نمی‌شه رفانر باخت.»

یکی دیگر از افراد گروه می‌گوید: «خب قرار نیست همیشه ببره.»

فرد اول جواب می‌دهد: «به نظر شما عجیب نیست؟»

فرد سوم وارد گفت‌وگو می‌شود: «به نظر من هم عجیبه! چطور یه لاغر اندام به

این راحتی می‌تونه رفانر رو شکست بده؟»

فرد دوم می‌گوید: «شاید رفانر زیادی به خودش مغرور شده بود.»

فرد اول پکی به سیگار می‌زند، می‌گوید: «شما دارین درمورد چی حرف می‌زنین؟

یعنی واقعا چیز عجیبی ندیدین؟»

فرد دوم پاسخ می‌دهد: «مگه قرار بود چیز عجیبی ببینیم؟»

«به نظر شما مبارز ناشناس عجیب نبود؟»

«خب منظورت چیه؟»

«چطور یه آدم می‌تونه مشت‌های رفانر رو تحمل کنه؛ اما هیچ اتفاقی براش

نیفته؟ حتی بدنش کبود هم نشد، چه برسه به خون»

نگاه متعجب من و سامیرانا با هم تلاقی می‌کنند. «خانم لطفا تکون نخورین.»

سامیرانا توجه‌ی به آرایش‌گر ندارد. او با نگاهش کاملاً حرف مرد را تایید می‌کند.

او راست می‌گوید، آن مرد مبارز هیچ صدمه‌ای ندید. آن مردان برای مدت کوتاهی

سکوت می‌کنند. «خب ... منظورت چیه؟ برای چی هیچ صدمه‌ای ندید؟»

فرد اول در جواب مرد دوم می‌گوید: «فقط می‌دونم که اون مبارز ناشناس انسان

نیست. اون باید یه ربات باشه.»

«مگه ربات‌ها هنوز وجود دارن؟ مگه همشون نابود نشدن؟»

«چه اهمیتی داره نابود شدن یا نشدن؟ مهم اینه که اون این‌جا چیکار می‌کنه؟»

سربازی در حال نزدیک شدن به این جا است. مرد دوم می‌گوید: «ای بابا این دوباره امد. باید بریم سر کار.»

سرباز جلوی آن‌ها می‌ایستد. «اون تن لشتون رو جمع کنین باید برین سر کار.»
«سخت نگیر رئیس!»

«زود باش تکون بخور آشغال.»

آن‌ها گلایه کنان به دنبال سرباز به راه می‌افتند. «تموم شد خانوم.»
آرایش‌گر آینه‌ای به سامیرانا می‌دهد. «مثل این که غیر از کتاب خوندن، آرایش-گری هم بلدی. ای... بدک نیست.»

لبخند مصنوعی، لبان آرایش‌گر را شکل می‌دهد. سامیرانا کلاهش را روی سرش می‌گذارد و آن‌جا را ترک می‌کنیم. «کارت تموم شد دیگه؟»

سامیرانا لبخند می‌زند و می‌گوید: «آره تقریبا تموم شد.»

به محلی می‌رسیم که رفانر مشغول مبارزه با آن شخص ناشناس بود. شخصی مشغول تمیز کردن خون از روی زمین است. سامیرانا می‌پرسد: «برای من هم خیلی عجیب بود. اون آدم باید یه ربات باشه.»

«مگه ربات بودن خیلی مهمه؟»

«نمی‌دونم ولی انگار برای اونا خیلی مهمه. شاید رابطه‌ی خوبی با هم نداشته باشن، برای همین از هم خبری ندارن.»

«دراسول باید درمورد این موضوع چیزی بدونه.»

بوقی در فضای باز حیاط پخش می‌شود. با به صدا در آمدن بوق، همه کارهای خود را کنار می‌گذارند و به سوی ساختمان اول حرکت می‌کنند. «داشتم می‌مردم از گشنگی. امروز خیلی دیر زنگ غذا رو زدن.»

مردی که در حال جارو زدن حیاط است، جارویش را کنار می‌گذارد و در جواب همکارش می‌گوید: «نه! به موقع زنگ غذا رو زدن. تو به نظر خیلی گشنه شدی که فکر می‌کنی زنگ غذا رو دیر زدن.»

ما با جمعیت همراه می‌شویم. دراسول گفته بود، موقع ناهار هم‌دیگر را خواهیم دید. به دنبال صف‌هایی از مردم به داخل ساختمان اول می‌رویم. فضای این جا هم

شبيهه به همان ساختمان دوم است. هيچ تفاوتی در ساختار يا طراح آن ديده نمی‌شود. انتهای راهرو ما را به سالنی بزرگ می‌رساند. سرتاسر سالن پر از ميز و صندلی است. پيشخوان بلندی در طول سالن کشيده شده و غذا در آن جا سرو می‌شود. تعدادی از ميز و صندلی‌ها پر شده‌اند. در گوشه‌ای از سالن، دراسول و ورگا را پيدا می‌کنم. سامیرانا جلوی من توی صف غذا ايستاده است. او می‌گوید: «تو می‌تونی بری بشینی. تو که به غذا نیاز نداری.»

«قرار بود معمولی باشیم. من يه انسانم پس به غذا نیاز دارم.»

همهمه‌ای در فضا پخش شده است. هر شخصی با کناری‌اش مشغول صحبت است. از این همهمه حتی یک جمله را هم نمی‌شود تشخیص داد. با این حال از دراسول می‌خواهم تا آرام صحبت کند. «آره! يه غذای اضافه داریم برای خوردن.» سعی می‌کنم به غذا فکر کنم؛ اما هيچ میلی به خوردن ندارم. حتی زمانی که به غذای ديگران نگاه می‌کنم، باز هيچ میلی در من ايجاد نمی‌شود. دراسول سینی غذاخوری را برمی‌دارد؛ مقداری سوپ به همراه تکه‌ای نان! «همین؟»

لبان سامیرانا، بی‌میلی را نشان می‌دهد. آهی از ته دل می‌کشد، منتظر می‌ماند تا من نیز غذاييم را بگیرم. مردی از پشت سر می‌گوید: «من دو تا غذا می‌خوام.» مسئول پخش غذا، مردی با سبیل‌های کلفت و چشمانی عبوس می‌گوید: «به هيچ کس دو تا غذا داده نمی‌شه.»

«اما من خیلی گشمنه. باید دو پرس غذا بهم بدی.»

«زود باش برو تا نگهبان‌ها رو صدا نزدم.»

«حداقل يه تکه نون بده. واقعا خیلی گشمنه.»

«نگهبان؟ نگهبان؟»

مرد با دیدن نگهبان‌ها بی‌درنگ از آن جا دور می‌شود. سامیرانا با لحنی پر از طعنه و در حالی که ابروهایش بالا رفته‌اند، می‌گوید: «به فکر نزنه غذات رو بدی به اون بدبخت بیچاره! من از اون بیچاره‌ترم»

«چرا این جوری فکر کردی؟ از حرفت منظور خاصی داری.»

«از اون جایی که خیلی تغییر کردی و يه شخصیت ديگه داری، فکر کردم شاید

دوباره قلب برگشته باشه تو سینه‌ت! در ضمن من اون غذا رو می‌خوام.»
از بین میزها عبور می‌کنیم تا به دراسول می‌رسیم. او می‌گوید: «قربان به موقع
امدین. اتفاقی که نیفتاد؟»

ورگا بدون غذا روبروی دراسول نشسته است. دراسول آرام قاشق را در دهانش
می‌گذارد. قاشق او با دیدن سامیرانا در نیمه‌ی راه می‌ایستد. «تو چرا این شکلی
شدی؟ تو ... خودتی؟ هر چی داشتی خرج کردی؟»
ورگا نیز با ابروهای بالا رفته به سامیرانا نگاه می‌کند. «چرا این قدر تعجب
کردین؟ مگه شما این جا حموم نمی‌رین؟»

«چرا ما حموم می‌ریم ولی این اندازه تغییر نمی‌کنیم.»
«برنده‌ی دعوا شدم. با پولش یه خورده کارهای معمولی انجام دادیم، همین جور
که خودت گفتی؛ یعنی معمولی باشیم.»

دراسول با دهانی پر از غذا به من نگاه می‌کند. می‌پرسد: «دعوا؟»
ورگا می‌گوید: «نکنه همون دو نفری که توی راهرو داشتن واسه‌ی هم‌دیگه
رجز می‌خوندن؟ حدس می‌زنم احتمالا با هم دعوا می‌کنن.»
سامیرانا کنار دراسول روبروی من می‌نشیند، در حالی که به نان گاز می‌زند،
می‌گوید: «دیدم همه دارن روی اون یارو کچله شرط بندی می‌کنن، برای همین
منم روی اون مبارز ناشناس شرط بندی کردم. این واقعا عادلانه نبود.»
«یعنی او یارو با اون هیكلش شکست خورد؟»

«آره دیگه! چون اون مبارز ناشناس یه ربات بود.»
دوباره قاشق دراسول در نیمه‌ی راه می‌ایستد. قبل از این که اجازه دهد ورگا از
خود واکنش یا تعجب نشان دهد، دراسول پرخاش کنان می‌گوید: «مطمئنم تموم این
ماجراها به تو ختم می‌شه.»

«چون یه ربات این جاست، پس من مشکل دارم؟»
«چرا جوری رفتار می‌کنی که انگار از هیچی خبر نداری؟»
ورگا دستش را مشت می‌کند. «چون واقعا از هیچ چیز خبر ندارم. مگه من مسؤل
تموم ربات‌ها هستم؟»

«مطمئنم از همه چیز خبر داری وگرنه برای چی ما رو کشوندی این جا؟»

«این نقشه‌ی من بود؟ من گفتم بیاییم این جا؟»

مداخله می‌کنم تا دیگر این مجادله بیش‌تر از این نشود. «اما مگه می‌شه یه ربات یه انسان رو زخمی کنه؟»

ورگا رو به من می‌پرسد: «از کجا فهمیدین که اون طرف یه رباته؟»

سامیرانا با دهانی پر می‌گوید: «رفانر له‌ولورده شد ولی اون رباته یه خراش هم برنداشت. یه موضوع دیگه، چطور می‌تونم یه آدم معمولی می‌تونم یه شکارچی خیلی حرفه‌ای با اون هیکل رو به راحتی شکست بده؟»

ناگهان عضلات صورت ورگا شل می‌شود. دراسول از فرصت استفاده می‌کند و با لحنی کنایه‌آمیز می‌گوید: «چی شد؟ چرا یهو وافتی؟ تو که می‌گفتی یه ربات نمی‌تونه به یه انسان آسیب برسونه.»

«برای هزارمین بار می‌گم این موضوع به من ربطی نداره. الان هم نمی‌دونم چطور یه ربات به یه انسان صدمه زده.»

«نمی‌دونی یا داری یه چیزی رو مخفی می‌کنی؟»

«ربات‌ها هم یه سری قوانین برای حفظ جون خودشون دارن.»

«یعنی داری می‌گی اون رباته داشته از جونش محافظت می‌کرده؟ مگه اسلحه گذاشته بود روی شقیقه‌ش؟»

«من این حرف رو نزدم، برای همین این قدر برای من تعجب داره. می‌دونم ربات‌ها می‌تونن از خودشون دفاع کنن؛ اما نمی‌دونم چه اندازه.»

«بین این حرفات به هیچ وجه نمی‌تونم چیزی رو توجیح کنه. این جا یه ربات حضور داره بین انسان‌ها و هیچ کس هم خبر نداره.»

دراسول لیوان آبی می‌خورد، به قفسه‌ی سینه‌اش مشت می‌کوبد. با فرو رفتن غذا، نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «سه تا ربات وجود داره.»

او به من و ورگا نگاه می‌کند. «هی دراسول! معلوم نیست تو هم هستی یا نه.»
دراسول از خشم صورتش در هم فرو می‌رود. او چاقو را برمی‌دارد و در کف دستش فرو می‌کند. قطره‌ای خون از کنار چاقو بیرون می‌زند. سامیرانا چشمکی به

دراسول می‌زند و می‌گوید: «حالا معلوم شد که نیستی.»

نمی‌دانم دراسول از این کارش چه منظوری دارد. حتی نمی‌توانم آن دو را قضاوت کنم. ربات و مردی که هر دو مرا از دست مرگ و افراد هاگان نجات دادند. چرا دراسول این اندازه به او شک دارد؟ نمی‌دانم کدام یک از آن‌ها را باید باور کنم. سامیرانا غذایش را تمام می‌کند و به سراغ غذای من می‌رود. «سخت‌نگیر دراس! از غذا لذت ببر! فرصت واسه جروبحث زیاده.»

به نظر چیزی برای سامیرانا اهمیت ندارد. دراسول با حالتی پر از انزجار می‌گوید: «چی؟ دراس؟ داری از اون طرفداری می‌کنی؟»

«خب چیکار کنم، دراسول توی دهنم نمی‌چرخه.»

به نظر اشتباهی دراسول هیچ پایانی ندارد. «آخه این هم شد غذا؟ این همه راه از اون طرف دنیا امدم به امید غذای بهتر ولی ببین داریم چی می‌خوریم.»

ورگا و دراسول سکوت کرده‌اند. کاش می‌توانستم ذهن آن دو را بخوانم. هر دو در تشویش به سر می‌برند. ورگا در حالی که سرش را تکان می‌دهد، می‌گوید: «اوضاع خوب نیست. نتونستم بفهمم کدُنه یعنی چی. الان یه ربات هم این‌جا حضور داره. خیلی راحت ما رو داخل پناهگاه راه دادن. هر کار دلمون می‌خواد می‌کنیم، کاری به کار ما ندارن، این یعنی چیزی درست نیست. باید بهشون اعتماد کنیم؟»

دراسول نیز در تایید او می‌گوید: «مگه می‌تونیم غیر از این کاری انجام بدیم؟ منم نتونستم چیزی پیدا کنم. این‌جا هیچ‌کس با آدم‌های غریبه حرف نمی‌زنه.»

سامیرانا کاسه‌ی سوپ را برمی‌دارد و باقی مانده‌ی آن را سر می‌کشد. «ولی ما یه چیزی پیدا کردیم. یه چیز خیلی خوب.»

نگاه‌های آن دو، جواب را از ما جويا می‌شوند. می‌گوییم: «زمانی که رفته بودیم حموم، یه نفر یه برگه به دست ما داد که روش نوشته شده بود. زخم سه شاخه؛ یعنی این که منو می‌شناسه.»

این بار رنگ از رخ دراسول می‌پرد. «یعنی چی که یه نفر شما رو می‌شناسه؟»
 «یه مرد با پیرهن سفید، عینک دایره‌ای با چشم‌های ریز. البته هنوز قاطعانه نمی‌تونم بگم که اون نامه از همین مرده. حامل نامه شخص دیگه‌ای بود.»

خون درون صورت در اسول دمیده است. او من من کنان می گوید: «یعنی یکی از افراد هاگان این جاست؟»

حس می کنم داخل دریاچه‌ای از یخ فرو می‌روم، نفسم بند می‌آید و بدنم مور مور می‌شود. به این موضوع فکر نکرده بودم که ممکن است یکی از افراد هاگان در این جا حضور داشته باشد. از سمت در اسول نیز ترس به من می‌رسید؛ حتی انگار بیش تر از من ترسیده است. ورگا می‌گوید: «هنوز مطمئن نیستیم. شاید اصلا به شخص دیگه‌ای باشه و هیچ ربطی هم به هاگان نداشته باشه.»

سامیرانا طرف خالی سوپ را کنار می‌گذارد، می‌گوید: «حتی اگه از افراد هاگان باشه، شاید از اتفاقی که افتاده خبر نداشته باشه.»

در اسول کمی آرام شده است. می‌گوید: «اگه از اتفاقات خبر داشته باشه ولی وانمود می‌کنه خبر نداره، اون موقع چی؟»

«اصلا چرا باید بریم سمت این آدم؟ می‌تونیم ازش فاصله بگیریم.»

«اون دیگه رئیس رو شناخته. نمی‌تونیم بی‌تفاوت از کنارش رد بشیم.»

می‌گویم: «پس الان باید چیکار کنیم؟ مگه قرار نبود ایستگاه رادیویی رو پیدا

کنیم؟ مگه قرار نبود کروم‌ها رو پیدا کنیم؟ الان قراره چه اتفاقی بیفته؟»

در اسول سعی می‌کند با حرکت دستش مرا آرام کند. «قربان آروم باشین. الان

نباید خودتون رو بیازین. باید ببینیم چی پیش میاد، بهترین تصمیم‌ها رو بگیریم.»

«الان بهترین تصمیم چیه؟»

سامیرانا چانه‌اش را می‌خاراند و می‌گوید: «خواب! فقط خواب.»

در اسول دستش را می‌گیرد و با لحنی تند می‌گوید: «بشین سر جات. حواست

باشه هر اتفاقی برای ما بیفته برای تو هم میفته!»

سامیرانا دوباره روی صندلی‌اش می‌نشیند، می‌گوید: «الان یعنی منم باید دنبال

ایستگاه رادیویی بگردم؟ من کجای این ماجرام؟»

«هر جایی که ما هستیم تو هم هستی، پس حواست رو جمع کن.»

در اسول رو به من می‌گوید: «بهتره برگردیم به اتاق یه کم استراحت کنیم.»

همه با هم آن‌جا را ترک می‌کنیم. از حیاط می‌گذریم و وارد ساختمان شماره دو

می‌شویم که در آن اسکان داریم. از پله‌ها بالا می‌رویم، تابلوی بیمارستان توجه‌م را جلب می‌کند. ناگهان فکری به ذهنم می‌رسد. «هی سام! با من بیا.»

سامیرانا با تعجب به من نگاه می‌کند. «خوشم آمد! سام خیلی باحاله.»

دراستول که جلوتر از من راه می‌رفت، برمی‌گردد و با اضطراب می‌گوید: «قربان؟ کجا می‌خواین برین؟ اتفاقی افتاده؟»

«نه نگران نباش. یه فکری به ذهنم رسیده ولی به سام نیاز دارم.»

«اما ... قربان! شاید خطرناک باشه. چیکار می‌خواین بکنین؟»

«بریم سام. ببینم چطوری می‌تونی نقش بازی کنی.»

سامیرانا می‌گوید: «باعث افتخاره قربان.»

تابلوی بیمارستان را دنبال می‌کنیم. «می‌تونم حدس بزnm چی تو سرته.»

سکوت می‌کنم. او ادامه می‌دهد: «می‌خوای ببینی که رفانر حالش چطوره؟ همین طور ببینی داستان چی بوده؟ آره؟»

کاملا درست حدس می‌زند. با این که منتظر است تا او را تحسین کنم؛ اما دوباره سکوت می‌کنم: «خب این وسط نقش من چیه؟»

به در آهنی بیمارستان می‌رسیم. همان شکل و ترکیب اتاق‌ها را دارد؛ اما چیدمان متفاوت، آن‌جا را شبیه به بیمارستان کرده است. راهرویی که چندین اتاق را روبروی هم‌دیگر قرار می‌دهد و پیشخوانی در ابتدا، بیمارها را پذیرش می‌کند. «بله آقا؟ چه کمکی از دستم برمیاد؟»

زنی با لباس سرمه‌ای و کلاهی کج به روی سرش مرا خطاب قرار می‌دهد. سعی می‌کنم لبخند بزnm. «این دوست ما یه مشکلی داره.»

سامیرانا با تعجب به من نگاه می‌کند، اما سریع خود را حفظ می‌کند. می‌گوید: «فکر می‌کنم باید به زخم‌هام یه نگاهی بندازین. درد و سوزش دارم.»

زن، فرمی را به سامیرانا می‌دهد. «لطفا این فرم رو پر کنین.»

سامیرانا کمی شوکه می‌شود؛ اما خودکار را به دست می‌گیرد. هر بار که می‌خواهد قسمتی را پر کند، نوک خودکار کاغذ را لمس می‌کند؛ اما در لحظه‌ی آخر منصرف می‌شود. «مشکلی پیش آمده خانوم؟ می‌خواین من فرم رو پر کنم؟»

«بله! خیلی ممنون می‌شم. یه خورده حالم خوب نیست برای نوشتن.»
سامیرانا نگاهش را از من می‌دزدد و با نوک کفش با زمین بازی می‌کند. حتی زمانی که زن پشت پیشخوان هم از او سوال می‌کند، نگاهش را از زمین بر نمی‌دارد.
«تشریف ببرین اتاق بیست. دکتر میاد برای ویزیت شما.»

از کنار هر اتاق که عبور می‌کنیم، سرعتم را کم می‌کنم تا داخل اتاق را بررسی کنم. خوش‌بختانه در تمام اتاق‌ها باز است. داخل هر اتاق چندین بیمار روی تخت‌ها دراز کشیده‌اند. تعدادی خواب هستند، تعدادی ناله می‌کنند. امیدوارم اتاق رفانر نزدیک به اتاق بیست باشد. سامیرانا هنوز به زمین چشم دوخته است. می‌گوید: «نمی‌خوام فکر کنی که نوشتن بلد نیستم. فقط از بیست سال پیش که دنیا نابود شد دیگه حتی یه خط هم ننوشتم؛ یعنی نمی‌دونم چطوری باید بنویسم و گرنه بلدم.»

در جواب او لبخند می‌زنم. «منم آخرین باری که نوشتم رو یادم نمیاد.»
همان‌طور که فکر کرده بودم، رفانر در اتاق هجده حضور دارد؛ درست روبروی اتاق ما. رفانر روی تخت نشسته است و فکش را مالش می‌دهد. مرد دیگری که تقریباً هم هیکل اوست، کنارش ایستاده است و با دکتر صحبت می‌کند. دکتر می‌گوید: «لطفاً اجازه بدین بنده ایشون رو معاینه کنم.»

مرد در جواب او می‌گوید: «نیاز نیست. حالش خوبه.»
«اما بنده ایشون رو معاینه نکردم، از حالشون خبر ندارم.»
رفانر مداخله می‌کند. «یه مشت خوردن که دیگه معاینه کردن نداره دُکی.»
«پس یه کم استراحت کنین، دوباره برمی‌گردم.»
دکتر به سوی ما می‌آید. لباس سفید، ریش بلند و سری تاس که فقط موهای دور سرش باقی مانده‌اند. «خانوم شما چه مشکلی دارین؟»

سامیرانا لبه‌ی تخت می‌نشیند و می‌گوید: «یه خورده خط خطی شدم.»
دکتر، نبضش را می‌گیرد و نگاهی به او می‌اندازد. «خیلی ضعیف شدین. حتماً باید تقویت بشین تا بتونین به حالت عادی برگردین. براتون یه نامه می‌نویسم. با این نامه هم می‌تونین غذای بیش‌تر و بهتری دریافت کنین، هم می‌تونین چند داروی تقویتی از داروخونه بگیرین. لطفاً لباستون رو در بیارین.»

سامیرانا دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند. زمانی که به آخرین دکمه می‌رسد، رو به من با حالتی پر از شکایت که هم در صورت و هم در لحنش پیداست می‌گوید: «می‌خوای همین جوری منو نگاه کنی؟»

«پس من بیرون منتظر می‌مونم.»

از موقعیتی که سامیرانا به وجود آورده است، نهایت استفاده را می‌برم. حالا می‌توانم بی‌اینکه شک کسی را برانگیزم، جلوی اتاق بایستم و به دنبال اطلاعات اتاق روبرو باشم. با بسته شدن در، رفانر به همراه دوستش نگاهی به من می‌اندازد؛ اما بی‌تفاوت دوباره مشغول به صحبت می‌شوند. سرم را پایین می‌اندازم و گوش‌هایم را تیز می‌کنم. «چقدر راحت به اون یارو باختی. انگار یارو بدنش از آهن بود. هر چی بهش مشت می‌زدی، هیچ اتفاقی براش نمی‌افتاد.»

«تا اون یارو رو نکشم دست از سرش برنمی‌دارم.»

«هر چی پرس‌وجو کردم، هیچ‌کس اطلاعی از این یارو نداره. معلوم نیست از کجا آمده. باید یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه داشته باشه.»

«برام مهم نیست از کجا آمده یا کیه! هر کی باشه نمی‌زارم به این راحتی قِسر در بره. من رفانر نیستم اگه این کار رو نکنم.»

«تو برای چی باهش درگیر شدی؟ چه اتفاقی افتاد؟»

«داشت خیلی زَر می‌زد حرومزاده. منتظر یه بهونه بودم.»

«چرا نمی‌زاری دکتر تو رو معاینه کنه؟»

رفانر مشت محکمی به شکم آن مرد می‌زند. «تو دیگه خفه شو آشغال.»

مرد از درد روی زانوهایش می‌نشیند، سرش را در گریبان فرو برده و شکمش را می‌گیرد. رفانر می‌گوید: «این‌جا داره یه اتفاقی میفته. دیوار رادیواکتیوی باز شده.» مرد با زحمت و با کمک لبه‌ی تخت می‌ایستد، چند نفس عمیق می‌کشد و بریده بریده می‌گوید: «یعنی چی دیوار رادیواکتیوی باز شده؟»

«فکر می‌کنم اتفاقات عجیب این‌جا با دیوار رادیواکتیوی ارتباط داره. درست همین موقع که راه باز شده، این اتفاقات داره میفته. الان دیگه دسترسی به سمت دیگر این کشور باز شده. می‌تونیم بریم اون‌جا که هیچ‌کس نمی‌تونست بره.»

«کی گفته باز شده؟ اون جا این قدر رادیواکتیو زیاده که به این زودیا باز نمی شه. منظورت چیه که با اتفاقات این جا ربط داره؟»

«تا حالا هیچ کس اون طرف کشور رو ندیده. فکر می کنی چقدر می تونه اون جا پُر از رمز و راز باشه؟ اگه این یارو از اون طرف کشور امده باشه چی؟ یا اون موجودات جدید که دارن به این سمت میان؟ اتفاقات عجیب و غریب چی؟»

«خب منظورت چیه؟»

رفانر این بار مشتش را به نشانه‌ی تهدید بالا می برد. «احمق باید بریم ببینیم اون جا چیه. مگه ما شکارچی نیستیم؟»

«بریم جایی که هنوز هیچ کس نرفته؟»

«احمق شاید اون جا پر از اسلحه و گلوله باشه.»

در باز می شود و دکتر از اتاق بیرون می رود. سامیرانا به من چشمک می زند و از تخت پایین می آید. ناگهان آژیر به صدا در می آید. سربازی جلوی در ورودی می - ایستد و فریاد می زند: «همه برگردین به اتاق هاتون!»

آژیرو

«چه اتفاقی افتاده؟»

سربازها به داخل بیمارستان هجوم می‌آورند. یکی از آنها می‌گوید: «هیولاهای به این‌جا حمله کردند. این‌جا امن نیست، هر چه سریع‌تر به اتاق‌ها تون برگردین.»

با پایان یافتن هشدار او، هرچو مرچی در بیمارستان به وجود می‌آید. افرادی که روی پای خود ایستاده‌اند، بی‌درنگ از بیمارستان خارج می‌شوند. سرباز رو به متصدی پشت پیش‌خوان می‌گوید: «هر کسی که می‌تونه روی پاش بایسته رو مرخص کنین. بقیه بیمارها رو داخل اتاق بیمارستان حبس کنین. زود باشین.»

دکترها و پرستارها شتابان به سوی اتاق‌های بیمارستان می‌روند. «همه برگردین به اتاق‌ها تون و تا زمانی که اعلام نکردیم به هیچ وجه از اتاق بیرون نیابین. هی! شما دو نفر! برای چی وایسادی؟ زود باشین حرکت کنین.»

آن سرباز، ما دو نفر را خطاب قرار می‌دهد. تمام سربازها لباس زرهی سنگین به تن کرده‌اند و هر کدام اسلحه‌ی مسلسل سنگین به دست دارند. یکی از آنها رو به بی‌سیم می‌گوید: «قربان در حال تخلیه هستیم.»

بی‌سیم به آنها جواب می‌دهد. «تا جایی که امکان دارد همه رو از بیمارستان انتقال بدین. حمله بینهایت سنگینه. اگه هیولاها بتونن وارد ساختمان بشن، بیمارستان ضعیف‌ترین موارد امنیتی رو داره. به راحتی می‌تونن وارد بیمارستان بشن.»

از بیمارستان خارج می‌شویم. راهرو، مثل رودی خروشان در جریان است. مردم در حالی که به هم‌دیگر طعنه می‌زنند، هر کدام به سویی می‌روند. به سختی از میان آنها راه باز می‌کنیم. آژیر و سروصدا آن قدر زیاد است که صدا به صدا نمی‌رسد. سربازها به جمعیت کمک می‌کنند تا ازدحام جمعیت کمتر شود. در تک‌تک اتاق‌ها بسته و قفل می‌شوند. «یه کم جلوتر، اتاق ماست.»

سامیرانا درست پشت سرم حرکت می‌کند. همان‌طور که او گفت، با عبور از چند در، به اتاق خودمان می‌رسیم. در اسول جلوی در ایستاده است و چشمانش انتظار ما را می‌کشند. «قربان! زود بیاین داخل.»

در اسول در را قفل می‌کند سپس دست‌گیره‌ی بالای در را می‌گیرد. وزنش را به روی دست‌گیره می‌اندازد و آن را پایین می‌کشد. دست‌گیره به همراه خود، در فلزی دیگری از داخل سقف بیرون می‌آورد و در ورودی را می‌پوشاند. سپس او سریع به سراغ پنجره می‌رود تا دست‌گیره آن را پایین بکشد. «نه! صبر کن.»

جلوی او را می‌گیرم. «اما قربان ... باید پنجره رو ببندم.»

«هر موقع هیولایی خواست داخل بیاد، می‌بندیمش.»

«اما قربان! اون قدر سریع اتفاق میفته که دیگه فرصت نمی‌شه پنجره رو ببندیم.»

شما نمی‌دونین چه هیولاهایی دارن به این‌جا حمله می‌کنن.»

«گفتم که نمی‌خواد ببندیش.»

او را کنار می‌زنم، جلوی پنجره می‌ایستم. حیاط بزرگ نیز در تلاطم مردمان در حال فرار غرق شده است. به هر سو نگاه می‌کنم، همه را در حال دویدن می‌بینم. فروشنده‌های دکه‌ها، در حال جمع کردن وسایل ارزشمندشان هستند. سربازها با

کشیدن لباسشان، آن‌ها را از این کار منع می‌کنند؛ اما فروشنده‌ها هم چنان مقاومت می‌کنند. در این بین، تعدادی هم از این فرصت استفاده و به وسایل و پول‌های آن‌ها دست درازی می‌کنند. هر چه تلاش می‌کنم نمی‌دانم از در ورودی شرایط بیرون را مشاهده کنم. تعدادی در حال بستن در ورودی هستند. پنجره‌ها نیز یکی‌یکی در حال بسته شدن با محافظ‌های فلزی هستند. صدای خش‌دار بلندگو می‌گوید: «شهروندان عزیز! هر چه سریع‌تر به داخل ساختمان برگردید. وضعیت قرمز! تا یک دقیقه‌ی دیگر تمام ورودی‌ها بسته خواهند شد. هشدار! هشدار! تا یک دقیقه‌ی دیگر تمام ورودی‌ها بسته خواهند شد.»

با گذر هر ثانیه، خشونت سربازها بیش‌تر می‌شود. آن‌ها با فشار دست و اسلحه، همگان را وادار می‌کنند تا به ساختمان وارد شوند. ناگهان سایه‌های روی زمین، نگاه مرا به آسمان می‌کشند. پرندگان غول‌پیکری به آسمان اوج گرفته‌اند. به هر سو نگاه می‌کنم، پرندگان خود را از زمین جدا کرده و به آسمان می‌روند. بر پس جیغ پرندگان، صدایی وهم‌انگیز به سوی پناهگاه در حرکت است. انگار سیلی عظیم از غرش‌ها همه‌جا را در خود غرق می‌کند. «داره چه اتفاق میفته؟»

۱۳۴۱

سامیرانا با ترس به دستم نگاه می‌کند که روی دیوار می‌لرزد. وحشت‌زده دستم را از روی دیوار برمی‌دارم. دستم نیست که می‌لرزد، دیوار این‌گونه دیوانه‌وار می‌لرزد. تخت‌ها نیز به آرامی می‌لرزند. «قربان باید پنجره رو مسدود کنیم.» دستش را پس می‌زنم. با این که قلبم به همراه دیوار و کف اتاق می‌لرزد؛ اما چشمانم می‌خواهند بیرون از این اتاق بماند. «قربان؟»

بلندگو تکرار می‌کند. «ورودی‌ها بسته شد! ورودی‌ها بسته شد!» تمام سربازها به داخل برمی‌گردند و درها را می‌بندند. فروشنده‌ی سلاح، آخرین سرباز را پس می‌زند و هم‌چنان مشغول جمع کردن وسایلیش می‌شود. سرباز مکث کوتاهی می‌کند؛ اما در نهایت همراه بقیه‌ی سربازها به داخل می‌رود. فروشنده، حریصانه و با صورتی پر از اضطراب، هر چه در توان دارد، به دندان گرفته و به سوی در ورودی می‌رود. در بین آن همه هیاهو به سختی می‌توانم صدایش را بشنوم. «باز کن! زود باش باز کن لعنتی! خواهش...»

صدایش در بین غرش‌های بیرون از پناهگاه گم می‌شود. هر چه درخواست می‌کند؛ اما هیچ کس به او پاسخ نمی‌دهد. ناگهان چیزی محکم به در ورودی می‌کوبد. بعد آن ضربه‌ی سهمگین، ضربات دیگری، بی‌وقفه به در کوبیده می‌شود. ضربات به در محدود نمی‌شوند. ساختمان نیز مورد حمله قرار می‌گیرد. چنان محکم به دیوارها ضربه وارد می‌شود که صدایشان در اتاق می‌پیچد. «رکس‌ها حمله کردن.»
دراصول ماسکی از وحشت به روی صورت خویش قرار داده است. «رکس؟»
او در جواب سامیرانا می‌گوید: «موجودات نسبتاً بزرگ که شبیه به دایناسور هستن. برای همین اسمشون رو گذاشتن رکس! روی دوپا راه می‌رن و پیشونی خیلی کشیده و سفتی دارن. اگه به جایی ضربه بزنی، تا اون جا رو خراب نکنن، ول نمی‌کنن. حتی پای این حرکت ممکنه بمیرن ولی باید خراب کنن. فقط این نیست! اگه بتونن وارد این جا بشن، همه رو تیکه‌تیکه می‌کنن.»

در، زیر ضربات آن هیولاها غرش می‌کند؛ اما هم‌چنان محکم و استوار ایستاده است. تعدادی پنجره هنوز باز است. از هر کدام سلاحی بیرون آمده و به دنبال هدف می‌گردد. ناگهان گلوله‌ای کنار پنجره‌ی ما اصابت می‌کند و موجش، گوش‌های ما را می‌خراشد. «لعنتی اون پنجره رو ببند.»

یکی از سربازها با بلندگو دوباره تاکید می‌کند. به ناچار دست‌گیره را پایین می‌کشم؛ اما روزنه‌ی کوچکی را باز می‌گذارم. چندین هیولا شبیه به سرخ بال اما خیلی کوچک، بالای پناهگاه پرواز می‌کنند. تمام پرندگان آن جا را ترک کرده‌اند اما تعدادی از آن‌ها با جثه‌ی بزرگ، هم‌چنان بالاتر از آن هیولاها‌ی پرنده، در حال پرواز هستند. ناگهان صدای تیز عقابی، زخمی بر تن صدهای دیگر می‌اندازد. عقابی بزرگ با تمام سرعت به سوی یکی از آن هیولاها‌ی پرنده فرود می‌آید و چنگال‌هایش را به سوی او هدف قرار داده است؛ اما هیچ یک از آن هیولاها توجه‌ی به بالا ندارند. آن عقاب نیز مانند بقیه‌ی موجودات (گرگ‌ها) انگار مرده‌ایست که دوباره زنده شده است. پره‌های سرش ریخته‌اند و گوشتش دیده می‌شود. عقاب، چنگال‌هایش را در گردن یکی از آن هیولاها فرو می‌کند ولی نمی‌تواند از پس وزن آن هیولا بر بیاید. دایره‌وار در هوا به دور هم می‌چرخند. عقاب نمی‌تواند به هیچ صورت موقعیت را کنترل کند.

زمانی که آن دو پشت دیوار غیب می‌شوند، بقیه‌ی هیولاهای پرنده به دنبال آن‌ها می‌روند. در اسول می‌گوید: «لعنت! چه اتفاقی داره این‌جا میفته؟»

می‌پرسم: «مگه اولین باره که این اتفاق میفته؟»

«این اولین بار نیست. همیشه از این اتفاقات این‌جا می‌افته ولی این یکی خیلی فرق داره. حمله خیلی سنگینه! واقعا دارم نگران می‌شم.»

سامیرانا از گوشه پنجره سعی دارد اتفاقات بیرون را ببیند. «یعنی چی که داری نگران می‌شی؟ مگه واقعا قراره اتفاقی بیفته؟»

«اصلا حس خوبی ندارم. فکر می‌کنم قرار نیست این اتفاق فقط با پنهان شدن توی اتاق حل بشه. فقط باید دعا کنیم نتونن بیان داخل.»

«مگه می‌تونن از این بتن‌ها عبور کنن؟ قطر دیوار رو دیدی؟»

«این قلعه‌ی ضد هوایی زیر بمب‌ها هیچ اتفاقی براش نیفتاده؛ اما دیگه پیر شده. این قلعه برای بمب طراحی شده نه هیولاهایی که از دیوار بالا میرن یا پرواز می‌کنن. واقعا هیولاهای غیر قابل پیش بینی هستن.»

مرد فروشنده هم‌چنان محکم به در مشت می‌کوبد. ناگهان دوباره هیولاهای پرنده به آسمان باز می‌گردند. هیچ خبری از آن عقاب نیست که با آن‌ها درگیر شده بود. آن‌ها دایره‌وار دوباره بالای پناهگاه پرواز می‌کنند؛ اما یکی از آن‌ها روی پشت بام ساختمان کناری فرود می‌آید. مرد فروشنده با دیدن آن هیولا، در را رها کرده و به سوی ساختمانی که ما در آن حضور داریم، فرار می‌کند. او فریاد می‌کشد و سعی می‌کند وسایلش را حفظ کند. گلوله‌هایش روی زمین می‌ریزند ولی دیگر توجهی به آن‌ها ندارد. «چرا در رو باز نمی‌کنن بیاد داخل؟»

ورگا در جوابم می‌گوید: «برای کسی که پول مهم‌تر از جانشه، بهتره که بمیره. آدم حریص همیشه توی دام خودش اسیر می‌شه.»

«الان که هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. راحت می‌تونن در رو باز کنن.»

در اسول می‌گوید: «قربان شما در مورد قوانین چیزی نمی‌دونین. قوانین از جون انسان‌ها خیلی مهم‌تر هستن. قوانین بازمانده‌ها.»

ناگهان سایه‌ی هیولای پرنده روی آن مرد فروشنده می‌افتد. هیولا با چند بال

زدن قوی ارتفاع می‌گیرد سپس به سوی مرد شیرجه می‌زند. مرد فروشنده با تمام قدرت گام برمی‌دارد، حتی وسایل اضافه را به اطرف پرت می‌کند، اما هنوز فاصله زیادی تا در ورودی دارد. او با دیدن چنگال‌های آن هیولا می‌ایستد و ناباورانه به اتفاقی که به او نزدیک است نگاه می‌کند. باد ناشی از بال‌های هیولا، مغازه‌ها را به هم می‌ریزد. با فرو رفتن چنگال‌ها، فریادهای او بیش‌تر می‌شود. هیولا سعی می‌کند با سریع بال زدن اوج بگیرد؛ اما دیوارهای بلند راه او را سد می‌کنند. هیولا محکم به دیوار برخورد کرده و روی زمین سقوط می‌کند. صدای مهیبی در فضا طنین می‌اندازد. با ناراحتی حاصل از دیدن این صحنه می‌گوییم: «چرا سربازها شلیک نمی‌کنن؟ هنوز فرصت هست جونش رو نجات بدن.»

«قربان! قبلا هم گفتم، شما قوانین این‌جا رو نمی‌دونین. هر گلوله با جون یه نفر مساوی هستش. حتی اگه زنده بمونه، هیچ‌کس برای نجاتش نمی‌ره.»

هیولا دوباره بال می‌گشاید و به آسمان اوج می‌گیرد. دو هیولای دیگر از دسته‌ی هیولاها جدا شده و به دنبال او می‌روند تا شاید سهمی به چنگ آورند. سامیرانا کنار می‌کشد و روی تخت می‌نشیند. می‌گوید: «فکر می‌کردم دیگه این‌جا از این خبرا نیست ولی انگار هیچ فرقی نداره.»

ضرباتی که به دیوار پناهگاه کوبیده می‌شود، زیادتر و سهمگین‌تر می‌شوند. به وضوح می‌توانم لرزیدن تخت‌ها را حس کنم. صدای آژیر در بین جیغ، غرش و نعره‌ها محو می‌شود. از داخل اتاق‌ها و راهرو، صدای گریه‌ی زن‌ها و نفس مردها شنیده می‌شود. می‌پرسم: «این‌جا امنه؟»

دراسول پاسخ می‌دهد: «اگه این‌جا امن نباشه، هیچ‌جا امن نیست.»

ناگهان در ورودی با ضربه‌ای به آرامی باز می‌شود. «اون‌جا داره چه اتفاق میفته؟ چرا در داره باز می‌شه؟»

سامیرانا دوباره به موقعیت قبلی‌اش باز می‌گردد. «چرا داره در باز می‌شه؟»

دراسول می‌گوید: «خیلی عجیبه! واقعا خیلی عجیبه.»

ناگهان هیولایی با ضربه‌ای راه خود را از میان در باز می‌کند و وارد حیاط می‌شود. این باید همان موجودی باشد که دراسول آن‌ها را رکس خطاب کرد. همان‌طور که

او گفته بود روی دو پا راه می‌رود و حالتی شبیه به دایناسور دارد. دندان‌های تیزش از این فاصله قابل دیدن است. در اسول می‌گوید: «کی در رو باز کرد؟»

به دنبال آن هیولا، گله‌ای از آن‌ها با اندازه‌های متفاوت وارد می‌شوند. آن‌ها وحشیانه به داخل حیاط هجوم می‌آورند و به هر چیز که در مسیرشان قرار می‌گیرد، ضربه می‌زنند. یکی از آن‌ها که جثه‌اش از دیگران بزرگ‌تر است، به سوی در ورودی ساختمانی که ما در آن حضور داریم، یورش می‌آورد و ضربات محکمی به در وارد می‌کند. هر ضربه‌ای که به در ورودی این ساختمان می‌زند، انگار آن ضربه مستقیم به سرم کوبیده می‌شود. سامیرانا نفس نفس می‌زند و در اسول آب دهانش را فرو می‌دهد و لبه‌ی تخت را محکم گرفته است. ورگا سراسیمه به سوی در می‌رود و حفاظ آهنی را با هل دادن دست‌گیره به سر جایش برمی‌گرداند. در اسول به قصد منصرف کردن به سوی او می‌رود. ورگا او را پس می‌زند، می‌گوید: «باید بریم جلوی اینا رو بگیریم. خیلی راحت می‌تونن این در رو باز کنن.»

«بری جلوی اونا رو بگیري؟ واقعا چه فکری کردی؟ نکنه فکر کردی قهرمانی؟»
 «فکر می‌کنی چرا اون در باز شد؟ یه نفر اون در رو باز کرد. بالاخره این ماجرا تموم می‌شه، اون وقت میان دنبال کسی که این در رو باز کرده.»

«به ما چه ربطی داره؟ مگه ما در رو باز کردیم؟»
 «فکر می‌کنی اولین مظنونی که به سراغش می‌رن کیه؟ کی بهتر از یه گروه که تازه رسیده و همه جور اتهامی یدک می‌کشه؟ یه ربات، و سه تا ولگرد! چه مظنون‌هایی بهتر از ما؟ واقعا فکر می‌کنی اونا دنبال دلیل می‌گردن؟»

در اسول عقب نشینی و سکوت می‌کند. می‌پرسم: «نقشه‌ت چیه؟»
 «باید بریم بیرون تا اونا ما رو ببینن. حداقل زمانی که جلوی چشم‌های اونا هستیم دیگه نمی‌تونن به این راحتی بگن که ما خیانت کردیم.»

حرف‌های او منطقی به نظر می‌رسند. اگه من هم به جای فرماندهی این‌جا بودم، همین تفکرات ورگا را داشتم. هر کلمه‌ای که فرمانده بر زبان آورد، یک هشدار بود. چه توطئه‌ای در کار است؟ شاید واقعا به دنبال بهانه می‌گردند. همه به دنبال ورگا از در بیرون می‌رویم. سربازی بیرون ایستاده است و با فریاد می‌گوید: «همه داخل

بمونین، به هیچ وجه بیرون نیابین. اگه کسی می‌تونه کمک کنه، بهش نیاز داریم.»
او نگاهش به ما می‌افتد. «خیلی سریع برین پایین. باید در رو نگه داریم.»
او هر چه منتظر می‌ماند، کسی از اتاقش بیرون نمی‌آید. «زود باشین!»
به دنبال او از پله‌ها پایین می‌رویم تا به طبقه‌ی هم‌کف می‌رسیم. سربازها به
همراه گروهی از مردم جلوی در تجمع کرده‌اند. «منتظر چی هستین؟ زود باشین در
ورودی رو مسدود کنین. هر چی سنگین هست جلوی در بذارین.»
ده نفر به در تکیه داده و با تمام قدرت در را نگه داشته‌اند. با هر ضربه‌ی محکمی
که به در می‌خورد، آن‌ها از در جدا می‌شوند؛ حتی تعدادی زمین می‌خورند. لولاهای
در کج شده‌اند و از گوشه‌ها نور به داخل می‌تابد. از انتهای راهرو، گاو صندوق بزرگ
و تعدادی کمد آهنی و میزهای سنگین به این سمت هدایت می‌شوند. به همراه ورگا
به سوی کمد آهنی می‌رویم، با تمام توان آن را به جلو هل می‌دهیم. «برین کنار!
برین کنار!»

|۱۳۹|

گاو صندوق جلوی در را می‌گیرد؛ اما باز با هر ضربه، گاو صندوق نیز به عقب
هل داده می‌شود. «سلاح رو بین همه پخش کن.»
مردمی که داوطلبانه برای کمک آمده‌اند، هر کدام یک اسلحه تحویل می‌گیرند.
دراست‌دستی به اسلحه‌ی زنگ‌زده و پر از خش می‌اندازد و آن را امتحان می‌کند.
«همه حالت تدافعی بگیرین. به هیچ عنوان برای شلیک کردن تردید نداشته باشین.»
سربازی که به نظر هدایت این موقعیت را به عهده دارد، از ما می‌خواهد تا برای
جابه‌جا کردن وسایل به کمک دیگران برویم. چهار نفر به سختی در حال حمل
کمدی هستند. با عجله به کمک آن‌ها می‌رویم. آن‌ها چیزی به من می‌گویند، اما
آن قدر صدا زیاد است که متوجه نمی‌شوم. ناگهان در انتهای راهروی، چهره‌ای آشنا
توجهم را جلب می‌کند. آن مرد همان ... مبارز ناشناس است که رفانر را شکست داد.
او بی‌توجه به جمعیت و جو، به آرامی از کنار ما عبور می‌کند و رفتارش به گونه‌ای است
که انگار نمی‌خواهد جلب توجه کند. باید بدانم او کیست!
به ورگا چشمک می‌زنم، او با دیدن آن مبارز ناشناس به عنوان تایید، سرش را
تکان می‌دهد. ورگا در حال حمل کمد، در فریاد کشیدن اغراق می‌کند تا تمام توجه‌ها

را به سوی خودش جلب کند. زمانی که موقعیت را مناسب می‌بینم، از جمعیت جدا می‌شوم و به دنبال آن مرد می‌روم. او به گونه‌ای رفتار می‌کند که انگار در این دنیا هیچ‌کس به غیر از او وجود ندارد؛ قدم‌های استوار و آرام. فاصله‌ام را با او حفظ می‌کنم. او سرعتش را جلوی راهرویی که سربازها در آن جا تجمع کرده‌اند، کم می‌کند. از دور می‌شنوم که سربازها درمورد اتاق کنترل و بیهوش شدن دو مسئول آن صحبت می‌کنند. او از گوشه‌ی چشمش نگاهی به آن‌جا می‌اندازد، سپس دوباره به راهش ادامه می‌هد. یکی از سربازها می‌گوید: «معلوم نیست کدام حروم‌زاده‌ی سیستم‌ها رو از کار انداخته کرده. باید از بیرون در رو ببندیم. پتل هدایت کاملاً داغون شده.»

بوی گندیده‌ای به همراه بوی غذا در فضا پیچیده است. او کنار اتاقی می‌ایستد، برمی‌گردد دوباره به عقب نگاه می‌کند. سعی می‌کنم در خط نگاه او قرار نگیرم. او وارد اتاق می‌شود و با بستن در، صدای کشیده شدن درِ محافظتی به همراه دستگیره هم به گوش می‌رسد. شماره‌ی اتاق را می‌خوانم: دوازده.

ناگهان فریادها از در ورودی در فضا می‌پیچد. با تمام سرعت باز می‌گردم. فرمانده همراه با حرکت دستش، دستور می‌دهد و فریاد می‌کشد. همانند لانه‌ی مورچه، همه در تکاپو هستند. آن قدر سریع در حال عبور و مرور هستند که چشمانم نمی‌تواند روی کسی جز فرمانده متمرکز شود. او روی پله‌ها ایستاده است، «با تمام توان مقاومت کنین. هیچ‌کس عقب نشینی نکنه.»

لولا‌های در کاملاً شکسته شده‌اند. از فضای به وجود آمده به دلیل شکسته شدن در، به راحتی می‌شود هیولاهای تیز دندان را دید که با تمام قدرت به در ضربه می‌زنند. فرمانده رو به بی‌سیم می‌گوید: «زود باشین شلیک کنین! مگه نمی‌بینی داره همه جا رو داغون می‌کنه؟ لعنتیا زود باشین.»

از ساختمان روبه‌رو، از همان سمت که سربازها پشت پنجره‌ها ایستاده بودند، گلوله‌ها هوا را می‌شکافند و به سوی هیولاها حمله‌ور می‌شوند. پوست سخت هیولاها، جلوی دندان تیز گلوله‌ها را می‌گیرند. فقط ضربه‌ی گلوله‌ها کمی تاثیر گذار است؛ اما هیولاها سرسختانه به در ضربه می‌زنند. «مگه دارین مگس می‌کشین؟ احمق‌ها از اسلحه‌ی سنگین استفاده کنین.»

فرمانده چند بار جلوی بی‌سیم تکرار می‌کند. با قطع شدن گلوله‌ها، ضربات سنگین‌تر می‌شوند. «قربان دیگه نمی‌تونیم در رو نگه داریم.»
فرمانده رو به من می‌گوید: «برای چی اون جا وایسادی؟ مگه امدی سینما؟ زود باش برو در رو نگه دار احمق.»

به کنار ورگا، سامیرانا و دراسول می‌روم و شانه‌هایم را ستون کمد آهنی می‌کنم. پاهایم را محکم روی زمین فشار می‌دهم. با هر ضربه‌ای که به در می‌زنند، شانه‌ام درد می‌گیرد. وقتی به زمین نگاه می‌کنم، آن قدر که ما به عقب رانده می‌شویم، هیولاها عقب‌نشینی نمی‌کنند. همگی به راحتی روی زمین سر می‌خورند. ناگهان یکی از هیولاها با ضربه‌ی شدیدی، فضای کافی ایجاد و با چند تکان از در عبور می‌کند. آن هیولا پیروزی‌اش را با نعره‌ای عمیق به ما نشان می‌هد. تعدادی بی‌درنگ پا به فرار می‌گذارند. «لعنتیا! کجا دارین می‌رین؟»

اما هیچ‌کس به حرف فرمانده گوش نمی‌دهد؛ حتی دراسول و سامیرانا نیز کمد‌ها را رها کرده‌اند. «زود باشین شلیک کنین! زود باشین!»

کسانی که مسلح هستند، ماشه را فشار می‌دهند. سامیرانا و دراسول دهان هیولا را نشانه گرفته‌اند. صغیر گلوله‌ها این بار نعره‌ی هیولا را خاموش می‌کند. با نیش هر گلوله، خون به بیرون فوران می‌کند. هیولا در مقابل گلوله‌ها تنها می‌تواند ضجه بزند و ناله کند. زمانی که بمباران گلوله‌ها پایان می‌پذیرد، تن بی‌جان هیولا روی زمین می‌افتد. «عقب نشینی! عقب نشینی! زودباشین خودتون رو به جای امن برسونین.»
زمانی که هیولا روی زمین می‌افتد، دو هیولای بزرگ‌تر دیگر، کمد‌های آهنی را پس می‌زنند و به سوی ما یورش می‌آورند. ناگهان رفانر از ناکجاآباد ظاهر می‌شود و در حالی که دو اسلحه در دست دارد، آتش به روی هیولاها می‌گشاید. با شلیک هر گلوله، فحش می‌دهد. «حروم‌زاده‌های لعنتی! همه‌تون رو سلاخی می‌کنم.»

با پایان یافتن غرش دو سلاح رفانر، هر دو هیولا نقش زمین می‌شوند؛ اما با هجوم دوباره‌ی هیولاها، راه ورودی کاملاً باز می‌شود. کمد‌های آهنی زیر وزن آن‌ها له می‌شوند. دراسول دست مرا می‌کشد: «قربان منتظر چی هستین؟ باید برگردیم به اتاق.»

رفانر در حال پر کرده خشاب به انتهای راهروی سمت چپ می‌رود. تعدادی هیولا به دنبال او می‌روند. قلبم با دیدن هیولایی که از بقیه بزرگ‌تر و به من زل زده است فرو می‌ریزد. عضلات درشت زیر گلویش می‌لرزند و صدای خش‌داری از گلویش بیرون می‌آید. چشمان شبیه به مارش، قلبم را می‌شکافد و به دلم چنگ می‌زنند. وقتی به اطرافم نگاه می‌کنم، هیچ‌کس جز من باقی نمانده است؛ حتی فرمانده نیز غیبش زده است. دراسول بالای پله‌ها ایستاده است و مرا فرا می‌خواند. فاصله‌ی باقی مانده تا پله‌ها را بی‌این که چشم از هیولا بردارم، عقب عقب می‌روم. هیولا هم آرام به سویم می‌آید. زمانی که پایم به پله برخورد می‌کند، با کمک نرده‌ی راه پله، می‌چرخم و سریع از پله‌ها بالا می‌روم.

جرات نمی‌کنم به پشت سرم نگاه کنم. از پله‌ها دو تا یکی بالا می‌روم. لرزش‌ها، تکان‌ها و غرش‌ها حکایت از تعقیب آن هیولا دارد. هیولا به دلیل داشتن جثه‌ی بزرگ، در حالی که به دیوارها برخورد می‌کند، پله‌ها زیر پایش له می‌شوند. نعره‌اش، پشتم را می‌لرزاند. حس می‌کنم چیزی نمانده است دندان‌هایش، کمرم را گاز بگیرند. این حس باعث می‌شود چند پله‌ی باقی مانده تا طبقه‌ی بعدی را با پرش طی کنم. «پشت سرت! پشت سرت.»

دراسول جلوی درِ اتاق ایستاده است و با انگشتش هیولا را نشان می‌دهد. هیولا، دیوارها را می‌خراشد و نرده‌ها را له می‌کند. زمانی که سراسیمه می‌ایستم، تنها راه فرار دوباره پله‌های طبقه‌ی دوم است. با این که هنوز راه به اتاق باز است؛ اما انگار مانعی نامرئی مرا پس می‌زند. آن چنان سریع از پله‌ها بالا می‌روم که گاهی تعادلم را از دست می‌دهم. با چرخش هیولا، دُمش، دیوار را می‌خراشد. «قربان! قربان!»

هیچ چیز نمی‌تواند جلوی هیولا را بگیرد. ضرباتی که به دیوار وارد می‌کند، باعث می‌شود تعادلم به هم بریزد. صدای برخورد دندان‌هایش گوشم را می‌خراشد. نفس گرم و گندیده‌اش پشتم را مورمور می‌کند. وقتی به طبقه‌ی بعدی می‌رسم، تمام درها را بسته می‌یابم. درهای بسته و هیولای تیز دندان، پاهایم را مجبور می‌کنند تا دوباره به سوی پله‌های طبقه‌ی سوم بروم. با تردید از پله‌ها بالا می‌روم تا شاید دری باز شود؛ اما ندای نجات، پشت درهای بسته خاموش می‌شوند. هر چه از پله‌ها و طبقات

بالا می‌روم، هیولا همانند آتشفشان در حال فوران به سویم فوران می‌کند. در هیچ طبقه، دری باز مرا به سوی خود نمی‌خواند. «برگرد عقب! زود باش برگرد عقب.» دری رو به آسمان باز است و سربازی با اسلحه مرا تهدید می‌کند. «زود باش برگرد عقب! این جا منطقه‌ی ورود ممنوعه! زود باش!»

غرش هیولا از پایین باعث می‌شود آن سرباز چند قدم عقب برود. ترس، بدنش را به ریشه انداخته است. «برگردم عقب؟ جایی که یه هیولا می‌خواد منو تیکه پاره کنه؟ لعنتی مگه کوری؟»

«گفتم برگرد عقب لعنتی! کاری نکن شلیک کنم.»

«آشغال می‌خوای از من به عنوان طعمه برای نجات خودت استفاده کنی.» سرباز بی‌این که هدف اسلحه‌اش را تغییر دهد، محتاطانه به سوی در می‌آید. او می‌خواهد در را ببندد! «نه! نه! بزار منم پیام بیرون.»

وقتی دستش دستگیره در را لمس می‌کند، ناگهان جیغ ترسناکی داخل گوشم سوت می‌کشد. در یک پلک به هم زدن، دیگر هیچ اثری از آن سرباز نیست. در را کنار می‌زنم و به روی پشت بام می‌روم. در دور دست‌ها، سرباز در چنگال هیولای پرنده در حال دور شدن است. پاهایم بی‌این که از من فرمان بگیرند، آرام‌آرام به سوی در عقب نشینی می‌کنند.

صدای آرام باد در میان هیاوو، خاکسترهای مرده‌ی مرگ را از ذهنم می‌زداید. اکنون می‌توانم صدای قلبم را بشنوم. نفس‌نفس می‌زنم و بدنم سرد شده است. این‌جا چه می‌کنم؟ چه اتفاقی برایم است؟ به هر سو نگاه می‌کنم، چیزی جز بوی مرگ به مشام نمی‌رسد. خود را رها می‌کنم تا شاید ندایی مرا نجات دهد. به پله‌ها برگردم یا به فضای باز پناه ببرم؟ زمانی که این فکر از ذهنم عبور می‌کند، سر بزرگ هیولا از در بیرون می‌آید. دندان‌هایش چند سانتی‌متر با من فاصله دارند. سوراخ‌های مار شکل بینی‌اش بزرگ و کوچک می‌شوند. چشمانش بی‌توقف در حدقه می‌چرخند، ناگهان روی من ثابت می‌شوند. شوک سنگینی سرتاسر وجودم را تسخیر می‌کند. حس می‌کنم لحظه‌ای کوتاه، قلبم می‌ایستد. هیولا آن‌چنان غرش می‌کند که تمام صداها را می‌بلعد و گوشم سوت می‌کشد. انگار بمبی کنارم منفجر می‌شود و موجش

مرا فلج می‌کند.

چارچوب کوچک در او را اسیر کرده است. هر چه تقلا می‌کند، نمی‌تواند از در عبور کند. وقتی ناکام می‌ماند، جنون به سراغش می‌آید و آن قدر تکان می‌خورد و به دو طرف چارچوب در ضربه می‌زند تا دیوار بتنی تسلیم می‌شود. چارچوب در او را رها می‌سازد و وقتی به خود می‌آیم، می‌بینم که با تمام سرعت در حال فرار از دست او هستم. غیر از برج دایره‌ای شکل ضدهوایی و لبه‌ی پشت بام، هیچ چیز دیده نمی‌شود. هر چه به لبه‌ی پشت بام نزدیک می‌شوم، سرعتم کمتر و پاهایم سست‌تر می‌شوند؛ حتی هیچ هیولای پرنده‌ای هم در آسمان دیده نمی‌شود.

لبه‌ی پشت بام می‌ایستم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. او آرام به من نزدیک می‌شود و از خُر خُر ریز و ممتدش، پیروزی را حس می‌کنم. وقتی به پایین نگاه می‌کنم، حتی آهن نیز با سقوط از این ارتفاع له خواهد شد. آیا این‌جا آخر راه است؟ بی‌هدف به هر سو که چشم را به خود جلب می‌کند، نگاه می‌کنم؛ اما هیچ چیز جزء مرگ نمی‌بینم. شاید سقوط کردن بهتر از دندان‌های تیز او باشد. آرام آرام کف پایم از لبه فاصله می‌گیرد، به طوری که نیمی از کف پایم پشت بام را لمس می‌کند و اگر حتی یک باد کوچک بوزد، سقوط خواهم کرد.

انگار باد، ندای مرا می‌شنود و زوزه‌کشان به سویم می‌وزد. هیولا آن قدر به من نزدیک شده است که چیزی جز سیاهی برایم باقی نمانده است. چشمانم را می‌بندم تا دوباره به همان سیاهی برگردم که از آن زاده شده‌ام، ناگهان همه جا در سکوت فرو می‌رود. وقتی چشمانم را باز می‌کنم هیچ خبری از هیولا نیست؛ فقط لکه‌ای سیاه در آسمان دیده می‌شود. سرخ بال آن هیولا را به چنگ گرفته است و به سوی شهر در پرواز است. نمی‌توانم آن چه را که می‌بینم، باور کنم. چگونه زنده مانده‌ام؟ چگونه سرخ بال آن هیولا را شکار کرد و این همه فاصله گرفت؟

ناگهان در جهت خلاف او، صدای مهیبی به سویم هجوم می‌آورد. آن صدای مهیب چیزی نیست جز بادی که به دلیل سرعت بالای سرخ بال اکنون به این‌جا رسیده است. قبل از این که بتوانم عکس‌العملی نشان دهم، چشمانم سیاه و سرم گیج می‌رود. کمرم به شدت درد می‌گیرد و تنگی نفس به سراغم می‌آید. وقتی تصاویر

جلوی چشمانم ثابت می‌شوند، اسکلت ماشینی را می‌بینم که روی پشت بام کنارم قرار دارد. باد مرا به این سو پرت کرده است. خوش‌بختانه دیوار ضدهوایی به کمک آمده و مرا از سقوط نجات داده است؛ اما حس می‌کنم با ماشینی تصادف کرده‌ام. تمام وجودم درد می‌کند.

لنگ‌لنگان به سوی لبه‌ی پشت‌بامی می‌روم که حیاط جلوی آن پهن شده است. حیاط در دریایی از رکس‌ها پر شده است. تعدادی بی‌هدف به ساختمان ضربه می‌زنند، تعدادی به جان یک‌دیگر افتاده‌اند و تعدادی نیز در حال وارد شدن به ساختمان هستند. هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی این فاجعه را ...

وقتی به عقب نگاه می‌کنم، وجودم تهی می‌شود. گردبادی بسیار بزرگ، بزرگ‌تر از یک کوه به این سو می‌آید. دهانش را باز کرده است و هر چه سر راهش می‌بیند، می‌بلعد. هر چه نزدیک‌تر می‌آید، اندازه‌اش بزرگ‌تر و غرشش بیش‌تر می‌شود. حتی سنگ‌های عظیم را هم بلند می‌کند. هیچ راهی جز همان راه پله‌ها برای نجات باقی نمانده است. مجبورم دوباره به سوی همان هیولاها بازگردم.

زمانی که جلوی پله‌ها می‌رسم، انگار پشت سرم بمب منفجر می‌شود. وقتی به عقب نگاه می‌کنم، گردباد را می‌بینم که دهانش را باز کرده است تا پناهگاه را بلعد. آن قدر سریع به این‌جا نزدیک شده است که فقط می‌توانم خود را به داخل پرت کنم و در را محکم ببندم.

در اسول کنارم نشسته است و اضطراب با انگشتانش بازی می‌کند. گاهی از گوشه‌ی چشمش نگاهی به من می‌اندازد. هر بار لبانش تکان می‌خورند، اما هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نمی‌آید. می‌دانم او چه می‌خواهد بگوید. او می‌خواهد جز حقیقت چیزی نگویم؛ همان حرف‌هایی که دیروز بعد از آن اتفاق با هم مرور کردیم. هر چه فکر می‌کنم چیزی جز حقیقت نمی‌توانم بگویم. البته اگر کسی بتواند باور کند که این حقیقت است. ورگا نیز روبروی ما، آن طرف راهرو نشسته است. او دستانش را روی زانوهایش گذاشته و انگشتانش را در هم فرو کرده است. هیچ

توجهی به ما ندارد و نگاهش به زمین دوخته شده است. علاوه بر ما، تعداد زیادی جلوی در فرماندهی تجمع کرده‌اند. تعدادی سرباز نیز به مراقبت از ما ایستاده‌اند. در بین این جمعیت، چهره‌ی چندین نفر برایم آشناست. همان افرادی که در هنگام حمله‌ی هیولاها، داوطلبانه برای کمک به سربازها آمده بودند. همه در سکوت انتظار می‌کشند تا در باز شود. «کارانت! کارانت! کارانت کیه؟ بیا داخل.»

سرباز، سامیرانا را به بیرون هدایت می‌کند سپس رو به جمعیت اسم مرا صدا می‌زند. در اسول با نگاه‌های نگران‌ش مرا بدرقه می‌کند. سامیرانا در حالی که لپ‌هایش را پر از هوا کرده است، چشمکی به من می‌زند و از کنارم عبور می‌کند. سرباز، در را پشت سرم می‌بندد و از من می‌خواهد روی صندلی بنشینم که درست جلوی فرمانده قرار دارد. فرمانده با عینک‌های غواصی روبرویم نشسته است. هم‌چنین سربازی که هدایت آن اتفاق را به عهده داشت نیز کنار او ایستاده است. فرمانده با حالتی خشک جواب می‌دهد: «چرا باید درست زمانی که شما وارد این‌جا می‌شین، این اتفاق بیفته؟»

«بعید می‌دونم پا قدم ما نحس باشه.»

سربازی که ایستاده است در جوابم لبخند می‌زند. فرمانده می‌گوید: «هر چی که از اون طرف مرزها وارد این‌جا بشه، نحسه!»

«راستش رو بخواین ترجیح می‌دم توی تختم بخوابم تا بخوام با هیولاها درگیر بشم. البته فکر می‌کنم همه این‌جوری فکر می‌کنن.»

«یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی که وارد اتاق هدایت شده و در رو باز کرده؟»

«هیچ ایده‌ای ندارم. فکر نکنم فشار دادن دکمه کار سختی باشه. همه می‌تونستن این کار رو انجام بدن. مگه نه قربان؟»

آخرین قسمت جمله‌ام را به سرباز ایستاده می‌گویم تا وارد میدان شود. او شاهد تمام ماجراها بود و حقیقت را می‌داند؛ اما هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. فرمانده بی‌هیچ حرکتی و فقط با حرکت لب‌هایش می‌گوید: «پس چرا روی تخت خوابیدی؟ توی اون هیاهو چیکار می‌کردی؟»

به پشت صندلی تکیه می‌دهم و می‌گویم: «خب اون هیولاها نمی‌داشتن ما بخوابیم! در ضمن، از ما کمک خواسته شده بود، مگه نه؟»

این بار مستقیم رو به سرباز صحبت می‌کنم تا نتواند از صحبت فرار کند؛ اما باز او مداخله نمی‌کند. فرمانده می‌گوید: «خب پس روی پشت بوم چیکار می‌کردی؟»
«واقعا قصد نداشتم برم روی پشت بوم، مجبور بودم. تنها راه فرار این بود. انتظار نداشتم که وایسم و منتظر بمونم هیولا بیاد سراغم؟»

«می‌خوام بدونی من به این راحتی از کنار این فاجعه نمی‌گذرم. مطمئن باش هر کی مسئول این اتفاق بوده رو پیدا می‌کنم.»

«مطمئنم که شما حتما حقیقت رو پیدا می‌کنین.»
سربازی با ضربه زدن روی شانهام مرا وادار می‌کند تا از اتاق خارج شوم. تا رسیدن به حیاط، همه در سکوت مسیر را طی می‌کنیم. «قربان! واقعا خوشحالم که هیچ اتفاقی براتون نیفتاد.»

هنوز نمی‌توانم اتفاق دیروز را هضم کنم. سامیرانا می‌گوید: «طوفان خیلی به موقع آمد. باورم نمی‌شه اون هیولاها چند تنی رو از روی زمین بلند کرد. البته اون طرف دنیا هم همین طوره؛ اما تا حالا این جور طوفانی ندیده بودم.»

آن طوفان علاوه بر هیولاها، حتی اجساد را نیز با خود جارو کرده است. ورگا حرف او را تایید می‌کند: «اگه این طوفان نیومده بود، بعید می‌دونم کسی می‌تونست جلوی اونا رو بگیره. رئیس؟ چیزی از اون ربات دست‌گیرتون شد؟»

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «توی اتاق دوازده می‌تونیم پیداش کنیم. اون باید مسئول این اتفاق باشه. وقتی رفتم دنبالش، دیدم داره به سمت اتاق کنترل می‌ره. داشت موقعیت رو بررسی می‌کرد. مطمئنم که داشت از کاری که انجام داده بود مطمئن می‌شد. انگار می‌دونست اون‌جا چه اتفاقی افتاده.»

ورگا می‌پرسد: «یعنی ممکنه هم‌دست داشته باشه؟»
«این جوریه که من دیدم حتما باید همین طور باشه. فقط رفته بود تا مطمئن بشه کارها درست انجام شده. اما این چیزها به ما چه ربطی داره؟ هر چی بیش‌تر این‌جا بمونیم، بیش‌تر تو گل فرو می‌رییم.»

«تو این دنیا چیزی وجود نداره که آخرش به ما ختم نشده.»
دراصول می‌گوید: «قربان! دارم دنبال یه راه حل می‌گردم. دیروز تونستم موقعیت

ایستگاه رادیویی این جا رو پیدا کنم. آخرین طبقه‌ی ساختمان شماره یک.»
 ما در ساختمان شماره دو اقامت داریم. این گونه که در اسول می‌گوید، ایستگاه رادیویی باید همان جا باشد که ... آن مرد مرموز با عینک‌های گرد از پشت پنجره به من نگاه می‌کرد. چه رابطه‌ای بین من، او و ایستگاه رادیویی وجود دارد؟»
 هیچ اثری از دکه‌ها باقی نمانده است. آن سو گروهی در حال جوش دادن در ورودی ساختمان دو هستند؛ همان دری که هیولاها به آن هجوم آوردند. از کنار هر گروهی که عبور می‌کنیم، در مورد حادثه‌ی دیروز صحبت می‌کنند. نظافت‌چی‌ها سرتاسر حیاط را جارو می‌کنند. در اسول می‌گوید: «باید دنبال یه بهونه بگردیم تا بتونیم وارد ایستگاه رادیویی بشیم.»

سامیرانا انگار فکر مرا می‌خواند. «یعنی بین اون مرد عینکی و ایستگاه رادیویی ارتباطی هست؟ فکر می‌کنم باید بیش‌تر در موردش فکر کنیم.»

چیزی تا غروب خورشید باقی نمانده است. رنگ نارنجی به روی آسمان پاشیده می‌شود. باد گریزان، سرما را به روی ما می‌ریزد. در اسول می‌گوید: «حق با شماست قربان. هر چی این جا بیش‌تر بمونیم، اوضاع بدتر می‌شه. اصلا معلوم نیست تو چه موقعیتی قرار داریم. مثل فرافرگشت‌ها، هیچ خبری از ربات‌ها نبود؛ اما الان مظنون اصلی این اتفاقات یه رباته.»

سامیرانا طعنه آمیز می‌گوید: «ربات‌ی که در رو باز می‌کنه تا هیولاها انسان‌ها رو تکه پاره کنن. خیلی جالبه.»

ورگا با لحنی آغشته به خشم می‌گوید: «یه ربات هیچ وقت نمی‌تونه به یه انسان آسیب برسونه. حضور یه ربات این جا یه معنی دیگه‌ای داره.»

«احمقانه نیست که نتونن آسیب برسونن؟ پس این ربات، رهبری انسان‌ها رو به عهده داره. ربات دستوره می‌ده، انسان‌ها انجام می‌دم. این که میشه؟ نه؟»

در اسول از ما می‌خواهد تا به سوی اتاق برویم. ورگا می‌گوید: «می‌تونم خودم رو به ایستگاه رادیویی برسونم، فقط باید تا فردا صبر کنیم.»

در اسول با صورتی پر از شک می‌گوید: «چطوری؟»
 «فردا، زمان استراحت ما تموم می‌شه. ما باید برای پناهگاه کار کنیم یا از این جا

بریم. فقط کافیه یه قسمت از ایستگاه رادیویی خراب بشه تا به من نیاز پیدا کنن. البته امیدوارم که همه چیز اون جور که می‌خوام پیش بره.»

«انگار خیلی چیزها رو درمورد تو نمی‌دونیم.»

«می‌خوای بگی بلد نیستی با ایستگاه رادیویی کار کنی؟»

«ما این وسط چه کاری باید انجام بدیم؟»

«فقط به یه نظافت‌چی نیاز داریم تا همیشه در دسترس باشه.»

وارد ساختمان می‌شویم. همه جا تمیز شده است؛ اما هم‌چنان آثار خرابی دیوارها به چشم می‌خورد. نرده‌ها، آماده شده برای جوش دادن، کنار دیوار قرار دارند. وقتی به طبقه‌ی دوم می‌رسیم، آه و ناله از بیمارستان به گوش می‌رسد. مردی روی ویلچر، با پایی قطع شده از کنار ما عبور می‌کند. زنی که ویلچر او را هدایت می‌کند، گریه-کنان از روزگار شکایت می‌کند. در بین گریه‌هایش، آن مرد را سرزنش می‌کند که بی‌گدار به آب زده است. دراسول می‌گوید: «این اتفاق واقعا بی‌سابقه بوده. چه اتفاقی داره این‌جا میفته؟ از افراد هاگان فرار کردیم تا این‌جا در امان باشیم اما انگار...»

رو به ورگا با قاطعیت می‌گوید: «فردا حتما باید کارمون رو انجام بدیم، از این‌جا بزنیم به چاک! درست کارت رو انجام بده.»

وارد اتاق می‌شویم. دراسول دست می‌برد تا در را ببندد، ناگهان سربازی ظاهر می‌شود. «نامه‌ای از طرف نیروی انسانی پناهگاه.»

دراسول نامه را باز می‌کند. «شِرون، ندارک به بخش تعمیرات، کارانت و سارنی به بخش باغبانی.»

سرباز با بیانی حاکی از بی‌حوصلگی و تکرار مکررات، طوطی‌وار می‌گوید: «فردا اقامت شما به پایان می‌رسه. در صورتی قصد دارین در این‌جا اقامت داشته باشین، باید بر اساس قوانین پناهگاه، مشغول به خدمت بشین. بر اساس صلاح دید، طبق نامه‌ای که به دستتون رسیده، شما موظف هستین وظیفه‌ی خواسته شده رو انجام بدین. در غیر این صورت می‌تونین این‌جا رو ترک کنین. در صورت داشتن هر گونه شکایت می‌تونین به بخش نیروی انسانی پناهگاه مراجعه کنین.»

«منظورت چیه؟ کی این تصمیم رو گرفته؟»

او مثل صدایی ضبط شده رو به دراسول می‌گوید: «در صورت داشتن هر گونه شکایت می‌تونین به بخش نیروی انسانی پناهگاه مراجعه کنین.»

دراسول نامه را به داخل پاکت برمی‌گرداند و زمانی که آن سرباز آن‌جا را ترک می‌کند، می‌گوید: «اون جور که می‌خواستیم نشد.»

ورگا با لبخندی از رضایت می‌گوید: «دقیقا همون چیزی شد که می‌خواستیم. اگه ایستگاه رادیویی خراب بشه، دقیقا به ما نیاز پیدا می‌کنن.»

«اما منظور شون از تعمیرات خرابی دیروز بود، نه ایستگاه رادیویی.»

«مهم اینه که ایستگاه رادیویی هم باید تعمیر بشه.»

صدایی از بیرون توجه مرا جلب می‌کند. ماشین زرهی به همراه تعدادی سرباز سوار بر اسب وارد می‌شوند. به یک‌باره قلبم به تپش می‌افتد. «مثل این که رئیس پناهگاه برگشته.»

همه به سوی پنجره هجوم می‌آورند و با دیدن آن کاروان نظامی، پریشان حال به من نگاه می‌کنند. لحن نگران دراسول می‌گوید: «هیچ چیز خوب پیش نمی‌ره.»

قسمت تاریک

سیاهی، با میله‌های زنگ‌زده محصور شده است. انگار سیاهی پشت میله‌های نارنجی رنگ می‌تپد. به یک‌باره سیاهی کمرنگ می‌شود، نور ضعیفی به داخل می‌تابد. دیوانه‌وار خود را تکان می‌دهم تا از این سیاهی نجات پیدا کنم. نور با شدت همه‌جا را روشن می‌کند. چشمانم آن‌قدر سریع حرکت می‌کنند که انگار فیلمی را روی دور تند زده باشند. درون آوارها محصور شده‌ام. با چند تکان دیگر، خود را آزاد می‌کنم. به دنبال نور، با سرعت باور نکردنی محکم خودم را به دیواری می‌کوبم که سوراخ است. دیوار بی‌هیچ مقاومتی می‌شکند.

نور آن‌چنان زیاد است که مجبور می‌شوم چشمانم را ببندم. باد، اولین کسی‌ست که به من خوش آمد می‌گوید. او سرتاسر بدنم را نوازش می‌کند. بسیار آرام چشمانم را باز می‌کنم. آن‌قدر پلک می‌زنم تا بالاخره چشمانم به نور عادت می‌کنند. روی

سطح خیابان برفی ایستاده‌ام. تا چشم کار می‌کند، ساختمان‌های برف‌پوش مرا احاطه کرده‌اند. شهری از ساختمان‌های خراب و زخمی که برف سعی کرده است تا مرهمی بر زخم‌ها باشد. هیچ ساختمان سالمی در دیدرسم ظاهر نمی‌شود. شکافی بزرگ وسط خیابان، ماشین‌های سوخته را بلعیده است.

ناگهان با چنان سرعتی حرکت می‌کنم که نمی‌توانم تصاویر را واضح بگیرم؛ اما بی‌هیچ مشکلی از بین ساختمان‌ها راهم را پیدا می‌کنم و با عبور از روی موانع پیش می‌روم. انگار چیزی مرا فرامی‌خواند. نمی‌دانم چی و از کجا؛ اما وجودم مرا به سوی او می‌کشاند. آن چنان اشتیاق دارم که پاهایم از من فرمان نمی‌گیرند.

ناگهان تُشکی پدیدار می‌شود. وقتی چند بار پلک می‌زنم، تصویر تخت بالای سرم واضح می‌شود. ورگا و سامیرانا روی تخت‌های طبقه‌ی دوم خوابیده‌اند. همه در خواب به سر می‌برند. بدنم خشک شده است. کمی تقلا می‌کنم تا در وضعیت مناسبی قرار بگیرم. از پنجره‌ی نیمه باز نوری ضعیف به داخل می‌تابد. چه اتفاقی افتاده است؟ آخرین بار، خواب دیدم که سوار بر سرخ بال به سوی آن برج مخابراتی می‌روم. سرخ بال در خوابم چه می‌کرد؟ چرا باید سوار آن هیولا شده باشم؟ اکنون نیز در شهری پر از برف حضور داشتیم. زیر آوار اسیر شده بودم و در آن شهر یخ زده به دنبال هدفی می‌گشتم. خاطره‌ای از گذشته بود یا حال را روایت می‌کرد؟ این خواب‌ها می‌خواهند چه چیزی را به من نشان دهد.

چشمانم را می‌بندم، به اعماق وجودم شنا می‌کنم. وقتی دنبال ریشه‌ها می‌گردم، چیزی جز خلاء وجود ندارد. هر چه به دنبال هویتم می‌گردم، اثری از ستون‌ها وجود ندارد؛ ستون‌هایی که از گذشته و آینده ساخته شده‌اند. خاطراتی که انسان را می‌سازند و اهدافی که انسان را شکل می‌دهند. نه هیچ خاطره‌ای وجود دارد که به آن تکیه دهم و نه هیچ آینده‌ای که به ریسمان آن چنگ بزنم. هر صبح که چشمانم را باز می‌کنم، همه چیز رنگ خاکستری به خود می‌گیرد. هر صبح که چشم می‌گشایم، نمی‌دانم چه باید انجام دهم. هر صبح به خود می‌گویم: اکنون چه؟ فقط یک چیز را می‌دانم که انسان بدون خاطره‌ها و اهداف چیزی جز مرده‌ی متحرک نیست. اگر این گونه است، برای چه باید به دنبال همسر و دخترم بروم؟ چون فقط کلمات همسر و

دختر را به دوش می‌کشد؟ وقتی آن‌ها در هویت من هیچ نقشی ندارند چرا باید چشمانم را به این امید باز کنم؟

نور خورشید قوت می‌گیرد و رنگ سیاه را پس می‌زند. شاید اشتباه می‌کنم. شاید هویتی دارم که اکنون گم شده است. شاید باید هویتم را پیدا کنم؛ اما به چه قیمتی؟ تلاش برای هویتی که هیچ از آن نمی‌دانم؟ چه می‌شود اگر هویتم را پیدا کنم؛ اما خاطرات و اهداف مرا بترسانند؟ اگر آن چیزی نباشند که می‌خواهم؟ اگر مرا به سوی پرتگاه سوق دهند؟ نمی‌توانم بگویم این گونه هویت داشتن از هویت نداشتن بهتر است یا بدتر.

ناگهان چیزی قلبم را روشن می‌کند. اگر بتوانم هویتم را از اول بنویسم چه؟ اگر بتوانم هویت جدیدم را روی هویت قبلی سوار کنم چه؟ اگر بتوانم خاطرات و اهداف خودم را داشته باشم چه؟ این همان چیزی است که می‌خواهم؛ اما به یک باره دلم می‌لرزد. اگر با پیدا کردن هویت قبلی، نتوانم از آن دست بکشم یا مرا رها نکند، آن موقع چه اتفاقی خواهد افتاد؟ هر چه بیش‌تر درون اعماق تاریک ذهنم فرو می‌روم، تارهای سیاه در من بیش‌تر نفوذ می‌کنند. پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و سعی می‌کنم تا این کلاغ‌های شوم را از خود دور کنم. باید خود را به جریان آب بسپارم. شاید تقدیر، ندای مرا شنیده باشد.

دراسول همان‌طور که خوابیده است، با چشمانی نیمه باز مرا نظاره می‌کند. ورگا روی تخت بالای دراسول خوابیده، اما چشمانش باز است. تکان نمی‌خورد؛ شبیه به مرده‌ای که چشمانش باز است. از سامیرانا که روی تخت بالای من خوابیده است اطلاعی ندارم. دراسول روی تختش می‌نشیند، در حالی که دستی به صورتش می‌کشد، همراه با خمیازه می‌گوید: «منتظر چی هستین؟»

سامیرانا با لحنی خواب‌آلود می‌گوید: «چه اشتیاقی برای روبرو شدن با واقعیت داری. نگران نباش اونا حواسشون هست.»

«قبل از این که اتفاق بدی بیفته باید از فرصت استفاده کنیم.»

«می‌خواهی بگی الان باید ظاهر رو حفظ کنیم؟»

«کاری غیر از این نمی‌تونیم انجام بدیم. معلوم نیست اگه به ملاقات رئیس

بریم، چه اتفاقی پیش می‌آید. شاید مسیر عوض بشه، پس بذار همه چیز همون جور که هست پیش بره. شاید سرنوشت بهتر از ما تصمیم بگیره.»

«پس چرا نمی‌ریم صبحونه بخوریم؟ فکر نکنم سرنوشت با این تصمیم مشکلی داشته باشه. مگه همه چی همین جوری پیش نمی‌ره؟»

دراسول نفس عمیقی از روی درماندگی و حاضر جواب بودن سامیرانا می‌کشد و می‌گوید: «نکنه ورگا مرده؟ چرا تکون نمی‌خوری؟»

ناگهان چشمان ورگا روشن می‌شوند، چند بار پلک می‌زند و روی تخت می‌نشیند. پاهایش درست روبروی صورت دراسول قرار می‌گیرند. دراسول با ضربه‌ی دست، پاهای او را پس می‌زند. «واقعا فکر کردم مرده‌ی. خیلی خوشحال شدم.»

«نگران نباش، خوابیدن ما با مردن فرقی نداره.»

«مگه تو هم می‌خوابی؟ فکر نمی‌کنی خوابیدن احمقانه‌ست؟»

«یا ما احمقیم یا کسانی که ما رو خلق کردن! در هر صورت ما هم به ذخیره‌ی انرژی نیاز داریم. خالق ما هم نخواسته که ازش برتر باشیم، برای همین هر چی نقص داشته به ما هم هدیه کرده تا از این سرنوشت بی‌نصیب نمونیم. البته نگران نباش. چیزی نمونده تا کارم تموم شه.»

او کف دستش را نشان می‌دهد. نمایش‌گری مجازی جلوی دستش ظاهر و نشان باطری ظاهر می‌شود. میزان انرژی باتری به پایین‌ترین میزان خود رسیده است. «قرار نیست ما هم تا ابد زنده بمونیم.»

باتری در حال چشمک زدن است. می‌پرسم: «یعنی تو می‌میری؟»

«نگران نباش رئیس! تا قبل از مردنم، تو رو به سرزمین ربات‌ها می‌رسونم.» بی‌اختیار به دنبال انرژی‌ای می‌گردم که مرا زنده نگه داشته است. تصویری در ذهنم نقش می‌بندد که انرژی مرا صددرصد نشان می‌دهد. پس من نیز همانند او دارای ذخیره‌ی انرژی هستم و یک روز این انرژی پایان می‌آید. نگاه‌های دراسول به دنبال پرسیدن حالم هستند؛ اما لبانش تکان نمی‌خورد. در این بین سامیرانا می‌پرسد: «کلانتر؟ تو که قرار نیست به سرنوشت ورگا دچار بشی؟»

«نمی‌دونم ولی انرژی من کاملاً پُره.»

ورگا همراه با تعجب و بریده بریده می پرسد: «یعنی ... چی؟ چطور ... ممکنه؟»
سامیرانا از تخت پایین می آید و طعنه زنان می گوید: «شما هنوز کلانتر رو
نشناختین. عجیب اینه که مثل تو در حال مردن باشه! خیلی عجیب می شد!»
در کوبیده می شود. با باز شدن در توسط سامیرانا، سربازی در چارچوب در قرار
می گیرد. «اتاق ها برای نظافت باید تخلیه بشن.»

دراسول اعتراض می کند. «وسایلمون چی می شن؟»
«نگران نباشین. کسی جزء نظافت چی ها وارد اتاق نمی شه.»
همه به نشانه ای اعتراض کمی تعلل می کنند. او آن قدر منتظر می ماند تا ما از
اتاق خارج شویم. هیچ کس وسواس خاصی رو کوله پشتی هایش نشان نمی دهد. همه
در سکوت از ساختمان خارج و وارد حیاط می شویم. آفتاب به نرمی پوست را نوازش
می کند. سامیرانا از دراسول می پرسد: «چطوری مردم به این راحتی می تونن زیر نور
مستقیم خورشید راه برن؟ نکنه جادو کردین؟»

دراسول به چهار پایه ی فلزی که بالای ساختمان ها نصب شده اشاره می -
کند و می گوید: «اونا در مقابل نور خورشید از ما محافظت می کنن.»
«منظورت چیه؟ چطوری؟»

«خیلی دقیق نمی دونم... یه چیز نامرئی از داخل این پایه ها بیرون میاد که جلوی
خطرات نور خورشید رو می گیره. بهش می گن گوی سفید!»
«یعنی چی گوی سفید؟ یه لایه ی نامرئی؟»

«آره! بهش می گن گوی سفید. یه چیز گرد، سفید و شفاف که اون رو توی اون
پایه ها قرار می دن. او پایه ها هم یه لایه ی نامرئی بالای پناهگاه درست می کنن.
همون کارایی لباس بنفش رو داره.»

عرض حیاط را طی می کنیم. سامیرانا هنوز نگاهش را از بالا برنداشته است.
«واقعا نمی دونم ما چطور اون طرف دنیا زنده موندیم. این جا چیزایی وجود داره که به
خواب هم نمی شه دید. فقط امیدوارم بتونیم دووم بیاریم.»
«منظورت چیه؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟»

«فقط یه کشور توی دنیا سالم مونده و بی شمار آدم از جاهای دیگه. فقط باید

امیدوار باشیم که همه چیز شایعه باشه وگرنه اگه آدم‌های اون طرف دنیا از این‌جا خبردار بشن، به خاطر غذا و آب جنگ به پا می‌شه چه برسه به برف سیاه.»

«با این که می‌دونم موقعیت خوبی نداریم ولی فعلا نباید با رئیس این‌جا صحبت کنیم. ما باید به چیزی که می‌خواهیم برسیم.»

ورگا سرعتش را کم می‌کند و می‌گوید: «زیادی هم طولش بدیم ممکنه همه چیز به هم بریزه. ما فقط همین امروز رو فرصت داریم.»

دراسول در سکوت و با حرکت سر، حرف او را تایید می‌کند. ناگهان فریادی از ورودی پناهگاه شنیده می‌شود. مردی به همراه جنازه‌ای بر دوشش وارد پناهگاه می‌شود. سربازها او را احاطه می‌کنند و مردم از همه طرفه به سوی او می‌شتابند.

«هی! اون‌جا چه اتفاقی افتاده؟ موضوع چیه؟»

دراسول به جمعیت می‌پیوندد و با طنابی نامرئی ما را به دنبال خودش می‌کشد. آن قدر مردم هجوم آورده‌اند که به سختی می‌شود راهی از میان آن‌ها باز کرد. سربازها سعی می‌کنند مردم را متفرق کنند؛ اما هیچ‌گوشی بدهکار نیست. دراسول و سامیرانا هر چه تلاش می‌کنند، نمی‌توانند راهی باز کنند؛ اما با همکاری ورگا موفق می‌شوم مسیری باز کنم و خود را به نزدیکی جنازه برسانم. مردی غوطه‌ور در کثافت، جنازه را از روی دوشش به زمین می‌اندازد. آن جنازه غیرقابل تشخیص است.

در آن هیاهو صدا به صدا نمی‌رسد. آن مرد سعی می‌کند چیزی به سربازها بگوید اما هیاهو اجازه نمی‌دهد. آن جنازه به طرز فجیهی کشته شده است. او در خون غرق و تمام لباس‌هایش پاره شده‌اند. حدقه‌ی چشمش خالی‌ست. سربازها با چند شلیک، آبی سرد روی آتش هیاهو می‌پاشند. گروهی از سربازها از فرصت به وجود آمده استفاده و جنازه را از آن‌جا می‌برند. «اون جنازه‌ی **ناریگن** بود؟ کی این کار رو کرده؟ نکنه هیولاها این‌جوری تیکه‌پاره‌ش کردن؟»

مردی در جواب پیرمرد می‌گوید: «ناریگن خیلی راحت می‌تونست از خودش مراقب کنه. او یک شکارچی بود. به این راحتی نمی‌تونستن تیکه تیکه‌ش کنن.»

پیرمرد می‌گوید: «نکنه به اون حمله‌ی دو روز پیش مربوطه؟»

«حق با توئه! هیچ‌کس نمی‌تونست جلوی اونا مقاومت کنه، چه برسه به این که

بیرون از این جا باشی. بدبخت بیچاره!»

چند نفر که به دنبال سربازها رفته بودند، بازگشته و به گروهی دیگر ملحق می‌شوند. یکی از آنها رو به جمعیت می‌گوید: «چیزی دستگیرم نشد. مثل این که موضوع محرمانه‌ست.»

پیرمرد نیز همانند ما به آن جمعیت گوش می‌دهد. یکی دیگر از میان جمعیت می‌گوید: «خیلی مشکوک. اون هیولاهایی که من دیدم هیچ وقت یه موجود رو این جور نمی‌کشن. یکی دیگه نارینگن رو کشته.»

ناگهان چهره‌ای آشنا توجه‌ام را جلب می‌کند. او همان مبارز ناشناس، همان رباتی است که رفتار را نقش زمین کرد. او دور از همه، به دیوار تکیه داده و دستانش را در هم گره کرده است. چشمانش حیران و سرگردان جابه‌جا می‌شود؛ اما حالتش به گونه‌ای است که گوش‌هایش در این جمعیت به دنبال چیزی می‌گردند.

با انتقال جسد، مردم آرام متفرق می‌شوند. همه بیچ‌بیچ می‌کنند. آن پیرمرد رو به جمعیت باقی مانده می‌گوید: «این نشونه‌ی مرگه! نارینگن رو کشتن، انداختن جلوی در! این یه پیام نحسه! خدا ما رو ببخشه.»

اکنون که جمعیت متفرق شده است، دراسول و سامیرانا به کنارم می‌آیند. ورگا به آن ربات خیره شده است. هر چه نگاه می‌کنم، هیچ نشانه‌ای از ربات بودن او نمی‌بینم. هیچ تفاوتی با انسان‌ها ندارد. در چشمان بقیه نیز همان سوالی که من در ذهن دارم تکرار می‌شود. آن ربات کیست؟ این جا چه می‌کند؟

زمانی که ربات نگاهش را به سوی ما سوق می‌دهد، ورگا نگاهش را می‌دزدد و به سوی سالن غذا خوری حرکت می‌کنیم. تا زمانی که با سینی غذا پشت میز می‌نشینیم، هیچ‌کس سخن نمی‌گوید. سامیرانا قبل از این که قاشقی در دهانش بگذارد، همان حرفی را می‌زند که در ذهن من شناور بود. «فکر می‌کنم این اتفاق به او هیولا، نلاگ مربوط می‌شه. اون حمله، الان هم این شکارچی بدبخت!»

دراسول می‌پرسد: «منظورت چیه؟ چرا باید این کار رو بکنه؟»

دهان سامیرانا پر است. به جای او می‌گویم: «هر چی فکر می‌کنم هیچ مظلونی جز نلاگ پیدا نمی‌شه. شک ندارم نلاگ این کار رو کرده. اون قدر دیوونه هست که

بخواد همه رو بکشه.»

سامیرانا حرف مرا تایید می کند، می گوید: «آره! بیش تر از چیزی که فکر کنی دیوونه ست! از یه حیوون که مغز داره چه انتظاری داری؟»
درا سول با بی میلی صبحانه اش را می خورد. می گوید: «خب منظورش از این کار چی بوده؟ یعنی این یه جور پیامه؟»

انگشتانم با لبه ی تیز میز بازی می کند. می گویم: «چه نیازی به این کار داره؟ نلاگ می گفت زیر شهر یه گنج پیدا کرده. شاید هاگان این کار رو کرده باشه.»
«هیچ وقت نمی تونی بفهمی که توی مغز یه حیوون وحشی چی می گذره. من یکی از همون افراد هاگان هستم. هیچ وقت شما یا هاگان این کار رو نمی کردین. تنها کار شما این بود که خائنین رو از بلندترین ساختمون به پایین پرت می کردین. اقتدار شما این نبود که یه جنازه رو به عنوان یه پیام بفرستین. مگه جنازه رو ندیدین که چطوری سلاخی شده؟ این اتفاق فقط کار یه حیوونه!»
«باید اون مرد رو پیدا کنیم؛ همون مردی که جنازه ی مرد شکارچی رو به این جا آورد. حتما حرفی برای گفتن داره.»

| ۱۵۸ |

«قربان! هیچ کدوم از اتفاقات این جا به ما مربوط نمی شه. نباید خودمون رو وارد این جور مسائل کنیم. ما فقط باید کار خودمون رو انجام بدیم، از این جا بریم.»
در جواب او سکوت می کنم؛ اما نمی دانم چرا حس می کنم این اتفاقات به من مربوط می شود. نمی دانم چرا ذهنم به سوی آن ها جذب می شود. اگر آن ها به من مربوط نمی شوند، چرا همه چیز نزدیکم اتفاق می افتد؟ سامیرانا با شانه اش ضربه ای به بازوی ورگا می زند و او را از فکر بیرون می آورد. «به چی داری فکر می کنی؟»
ورگا نیم نگاهی به همه می اندازد سپس می گوید: «این ماجراها هیچ ربطی به ما نداره؛ اما نمی دونم چرا حس می کنم پای ما به وسط کشیده می شه. وقتی یه ربات این جاست؛ یعنی همه چی به ما مربوط می شه.»

درا سول صدایی از گلویش خارج می کند، کنایه آمیز می گوید: «خودت هم قبول داری هر جا یه ربات باشه پس یه مشکلی هم وجود داره؟»
«با این حرفات به کجا می خوای برسی؟ دارم از چیزی صحبت می کنم که ما

رو به نابودی می‌کشه. بعد از این همه سال یه ربات این‌جا چی می‌خواد؟ باید بفهمم این‌جا چه اتفاقی داره میفته. باید بدونم اون ربات کیه.»

«هیچ چیز به ما مربوط نیست. نلاگ به ما مربوط نیست! حمله‌ی هیولاها به ما مربوط نیست! این ربات به ما مربوط نیست! چرا دنبال دردسر می‌گردی؟ تو قرار بود راه رو به ما نشون بدی، پس سرت تو کار خودت باشه. تا همین الان واسه خیلی‌ها آدم بده این داستانییم. حواست رو خوب جمع کن.»

«فکر کردی دارم چیکار می‌کنم؟ واقعا چی فکر کردی؟»

«پس تو کارایی که به تو مربوط نیست، دخالت نکن. امروز باید خودت رو به ایستگاه رادیویی برسونی. هیچ بهونه‌ای قبول نیست.»

بحثشان بالا گرفته است. دخالت می‌کنم تا آتش کمی فرو نشیند. «هر چی دور بمونیم بهتره. الان تنها هدف اینه که از همه فاصله بگیریم.»

ورگا سکوت می‌کند. سامیرانا هم‌چنان مشغول غذا خوردن است. او بین قاشق-هایی که در دهان می‌گذارد، می‌گوید: «خیلی نگران به نظر می‌رسی ورگا! به نظر چیزی بین تو و اون ربات وجود داره.»

ورگا با شدت، نفس را از بینی بیرون می‌دهد. «من با هیچ‌کس کاری ندارم. خیلی وقته که دیگه کاری به ربات‌ها ندارم؛ برای همین دلم می‌خواد اونا هم با من کاری نداشته باشن.»

«نکنه می‌ترسی امده باشه دنبال تو؟ شاید یه شکارچی ربات باشه.»

ورگا رو به دراسول می‌گوید: «زود باش! امروز باید وارد ایستگاه رادیویی بشیم.» حرف سامیرانا، ترس پنهان صورت ورگا را آشکار می‌کند. دراسول می‌گوید: «موضوع چیه؟ چی رو داری پنهون می‌کنی؟»

خون در چهره‌اش دوباره دیده است. «برای همین می‌گم باید بینم این ربات این‌جا چیکار می‌کنه. الان ورود به ایستگاه رادیویی مهم‌تره یا من؟»

دراسول صدایش را بالا می‌برد. «اگه این ماجرا تموم شه، تا حقیقت روشن نشه دیگه این‌جا جایی نداری. فکر نکن نشستن کنار ما باعث می‌شه فکر کنی که ما چشممون رو روی همه چی بستیم. آخرش بهت ثابت می‌کنم که تو اون کسی نیستی

که داری وانمود می‌کنی. تو فریبکاری!»

با حرکت دست از آن‌ها می‌خواهم آرام شوند. در اسول چند نفس عمیق می‌کشد سپس با لحنی که سعی می‌کند آرام باشد، می‌گوید: «خب نقشت چیه؟»
ورگا با تاخیر جواب می‌دهد: «فقط کافیه یه دستگاه پارازیت نزدیک دکل مخابراتی نصب کنیم تا من بتونم وارد شم. این وظیفه به عهده‌ی شماست. دکل مخابراتی توی باغ قرار داره. باید اون دستگاه رو روی دکل نصب کنین. زمانی که شما این کار رو کردین، من به عنوان فرشته‌ی نجات وارد می‌شم.»
سامیرانا روی صندلی ولو می‌شود. آن قدر غذا خورده است که نمی‌تواند نفس بکشد. او می‌گوید: «دقیقا نفهمیدم باید چیکار کنیم.»

ورگا تن صدایش را پایین می‌آورد و شمرده شمرده می‌گوید: «اگه شما دستگاه پارازیت رو روی دکل نصب کنین، دکل مخابراتی از کار می‌فته. اونا نمی‌تونن به این راحتی مشکل رو پیدا کنن ولی من می‌دونم مشکل کجاست. فقط باید درست برنامه ریزی کنیم و شانس باهامون یار باشه. درست زمانی که دکل خراب شد، من اون جا باشم. مطمئنم اون موقع به یه نفر مثل من نیاز دارن. درست همین موقع شما باید دستگاه رو از دکل جدا کنین تا فکر کنن که من مشکل رو درست کردم. شاید این اتفاق فرصتی باشه تا بتونم به اون جا وارد بشم.»

«چه نقشه‌ی هوشمندانه‌ای؛ ولی فکر نکردی چطور باید با هم ارتباط برقرار کنیم؟ نکنه فکر کردی ما هم‌زمان می‌تونیم چند جا باشیم؟»
ورگا سکوت می‌کند و انگشتش روی میز ضرب می‌گیرد. سامیرانا می‌گوید: «نکنه می‌خوای پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای بدی؟»

لحن سامیرانا به گونه‌ایست که در دلم می‌خندم. ورگا با بی‌اعتنایی به سامیرانا رو به من می‌گوید: «رئیس! نمی‌دونم چطوری باید بگم ... ما می‌تونیم با هم ارتباط برقرار کنیم و حرف بزیم. البته اگه شما اجازه بدین.»

ناگهان مشتهای در اسول گره می‌شوند. قبل از این که او کار اشتباهی انجام دهد با فشار دست روی شانه‌اش، از او می‌خواهم تا آرام شود؛ اما او با تن صدای پایین و پر از خشم می‌گوید: «چطور جرات می‌کنی این حرف رو بزنی؟ قربان شما

به راحتی از این همه فریبکاری می‌گذرین؟ واقعا می‌خواین به این اعتماد کنین؟»
نمی‌دانم آن‌ها در مورد چه صحبت می‌کنند. از او می‌خواهم تا آرام شود. او وقتی جمعیتی را می‌بیند که توجه‌شان به سوی ما جلب شده، مشغول خوردن ته مانده‌ی غذایی می‌شود. ورگا، ماسکی از غم و ناراحتی به صورت زده است. او با لحنی که با صورتش هماهنگ است، می‌گوید: «قربان! اگه شما بخواین همین الان از این جا می‌رم. نمی‌تونم این حرف‌ها رو قبول کنم. اگه واقعا فکر می‌کنین من اون کسی نیستم که باید باشم، فقط بهم بگین. من تا این جا نیومدم که بهم بگن فریب‌کار!»
هر چه به این سه نفر نگاه می‌کنم، نمی‌تونم بین آن‌ها قضاوت کنم. نمی‌دانم ذهن در اسول مسموم است یا واقعیت را می‌گوید. چرا به این اندازه نسبت به ورگا شکاک است؟ هر چه فکر می‌کنم، ورگا اولین کسی بود که مرا نجات داد. اگر او نبود من هم اکنون این جا حضور نداشتم؛ حتی در اسول نیز نمی‌توانست این‌گونه صحبت کند. «چطوری باید با هم ارتباط برقرار کنیم؟»

|۱۶۱|

ورگا کمی تعلل می‌کند سپس می‌گوید: «شما باید اجازه بدین تا من با ذهنتون ارتباط برقرار کنم. با برقراری ارتباط می‌تونیم به راحتی با هم صحبت کنیم. منظورم فقط داخل ذهن. از فاصله دور هم می‌تونیم حرف بزنین.»
در اسول سعی می‌کند نیشش را بزند. «قربان! با این کار به راحتی می‌تونه به ذهنش شما نفوذ کنه؛ یعنی هر کاری که دلش بخواد می‌تونه انجام بده.»
اگر او به ذهنم نفوذ کند، من نیز می‌تونم به او نفوذ کنم. او چه می‌تواند انجام دهد اگر به ذهنم نفوذ کند؟ اگر او بتواند با ذهنم ارتباط برقرار کند پس من یک ربات هستم. با تکان سر از او می‌خواهم تا این کار را انجام دهد. او نیز با تکان سر نسبت به انجام این کار جواب مثبت می‌دهد. دهانم را باز می‌کنم تا از او بپرسم که چه کاری باید انجام دهم، ناگهان صدایی داخلی سرم، مرا فرا می‌خواند. «قربان ممنون از این که به من اعتماد کردین.»

وقتی به ورگا نگاه می‌کنم به جای این که لبانش تکان بخورند، فقط لبخند زده است. «الان دیگه مشکل حل شد. ما می‌تونیم از همه جا با هم در ارتباط باشیم.»
او واقعا با ذهن با من حرف می‌زند. «بله قربان! شما الان دارین با من حرف

می‌زنین. هیچ کس هم از این موضوع خبر ندارد.»

باور نمی‌کنم که دارم با او صحبت می‌کنم؛ اما ... واقعا من یک ربات هستم؟ اکنون ثابت می‌شود که من یک ربات هستم وگرنه اون چگونه با من ارتباط برقرار کرد. پس ... پس ... نمی‌توانم این موضوع را قبول کنم. نمی‌دانم چرا وجودم نمی‌تواند این واقعیت را بپذیرد. آن قدر این واقعیت غریب است که فکر به آن وجودم را سنگین و تاریک می‌کند. من ربات نیستم! سامیرانا با پایش به زانویم ضربه می‌زند. «چی شد کلانتر؟ تو رو تحت کنترل گرفته؟ اگه جوابت مثبته، چشمک بزن تا نجاتت بدیم.» بر خلاف دراسول، ورگا به حرف سامیرانا می‌خندد. رو به همه می‌گوید: «همه چیز مرتبه! الان دیگه می‌تونیم کارمون رو شروع کنیم.»

دراسول با ناراحتی به دلیل شکست می‌گوید: «قرار نیست همیشه همه چیز خوب پیش بره. اگه مشکلی پیش آمده چیکار باید بکنیم؟» سامیرانا صدلی‌اش را کنار می‌زند و می‌ایستد. «تا الان سرنوشت برای ما تصمیم گرفته، پس بزار ببینیم از این به بعد چی می‌شه.»

هنوز مخالفت و نارضایتی در چهره‌ی دراسول دیده می‌شود؛ اما به دنبال ما از ساختمان اصلی خارجی می‌شویم. در حیاط، با فاصله از دیگران می‌ایستیم. از ورگا می‌خواهم تا دستگاه پارازیت را به من بدهد و او در جواب می‌گوید: «سعی می‌کنم تا ظهر یه دستگاه آماده کنم.»

دراسول که به دنبال فرصت می‌گردد تا خشمش را خالی کند، می‌گوید: «چی؟ هنوز می‌خواهی آماده کنی؟ معلوم هست داری چی می‌گی؟»
«فکر کردی من باید هر چی نیاز داریم رو داشته باشم؟»

سامیرانا به سوی ورودی باغ اشاره می‌کند، می‌گوید: «ترجیح می‌دم برم یه سر به باغ بزنم تا دعوی شما دو نفر رو ببینم.»

«بس کنین دیگه! اتفاقا حالا که نقشه کامل نیست، می‌تونیم از فرصت استفاده کنیم تا با این‌جا آشنا بشیم. شاید چیزای غیر منتظره‌ای وجود داشته باشه. شاید بتونیم موقعیتی مناسبی پیدا کنیم. ظهر دوباره موقع غذا هم دیگه رو می‌بینیم.»

دراسول و ورگا با تکان سر از ما دور می‌شوند. با چند قدم بلند خود را به سامیرانا

می‌رسانم. تعدادی در حال درست کردن دکه‌ای جدید هستند. چوب‌ها به دیوار تکیه داده شده و آن‌ها مشغول متر کردن مکان مورد نظر هستند. کسی که هدایت آن‌ها را به عهده دارد، همان فروشنده‌ایست که وسایل و تجهیزات نظامی عرضه می‌کرد. «اون گنارد لعنتی فکر کرده می‌تونه جای منو بگیره! اجاره‌ی یک سال رو از من گرفتن. هنوز قرارداد من هشت ماه اعتبار داره. به اون حرومزاده خیلی راحت می‌گه وقتی مغازه‌ت رفته هوا دیگه این‌جا مال تو نیست، من می‌خوام اجاره‌ش کنم. فکر کرده من احمقم. این‌جا تا ابد مال منه.»

سامیرانا رو به من می‌گوید: «به نظرم این‌جا سودش خوبه‌ها! بیا ما هم یه مغازه بزینم شاید کارمون گرفت پول‌دار شدیم. نظرت چیه؟»

حالت او جدی است. می‌گویم: «شوخی می‌کنی؟ جدی که نمی‌گی؟»

«معلومه که دارم شوخی می‌کنم. مثل این که هنوز منو نشناختی کلانتر.»

«من هنوز خودم رو هم نمی‌شناسم چه برسه به دیگران.»

«نمی‌خواد زیاد اهمیت بدی. از این که این‌جوری هستی خوشحال باش. حداقل

دیگه عذاب نمی‌کشی. هیچ چیز بهتر از ندونستن نیست.»

«پس هنوز تهی بودن رو احساس نکردی؟ خاطرات سپاه.»

«تهی بودن بهتر از اینکه خاطرات عذاب‌آوری همراهت باشن. کاش یه چیز

وجود داشت که می‌شد همه‌ی وجودت رو پاک کنی. واقعا دوست دارم به جای تو

باشم. کاش من هم حافظه‌ام رو از دست می‌دادم.»

ابرهایی از غم جلوی نور چشمانش را گرفته‌اند. جوری به نظر می‌رسد که انگار

چشمانش کم فروغ شده و دیگر نمی‌درخشند. بعد از کمی سکوت می‌پرسم: «پس

برای چی داری می‌جنگی؟ چی می‌خوای بدست بیاری؟»

با تاخیر پاسخ می‌دهد. «دنبال یه چیزی می‌گردم تا دقیقا همین کار رو بکنه.»

«یعنی دقیقا چیکار کنه؟»

«یه چیزی که ... دنیام رو زیرو رو کنه. یه چیزی که منو عوض کنه.»

با بالا بردن ابروهایم از او می‌پرسم که چه؟ او پاسخ می‌دهد: «تو می‌دونی.»

«من می‌دونم؟ از کجا باید بدونم که چی دنیای تو رو خوب می‌کنه؟»

«تو خیلی چیزا رو می‌دونی! خیلی بیش‌تر از همه.»

«همون خاطراتی که پاک شدن و من هیچی ازشون نمی‌دونم؟»

«احتمالا آره! خیلی خاطرات با ارزشی داشتی. همه دنبال این خاطره‌ها هستن.»

«پس تو هم به خاطر همین خاطره‌ها دنبال هستی؟»

«من دنبال هر کسی و هر چیزی می‌رم تا بتونه دنیام رو عوض کنه. هر کسی نمی‌تونه این کار رو بکنه. هر خاطره‌ای نمی‌تونه.»

«چرا مستقیم حرفت رو نمی‌گی؟ دقیقا از من چی می‌خوای؟»

او می‌ایستد و به چشمانم زل می‌زند. «اگه تظاهر می‌کنی حافظه‌ت رو از دست دادی که هیچ ... اما اگه واقعا حافظه‌ت رو از دست دادی، تموم تلاشت رو بکن تا به یاد بیماری هر چی رو که از یاد بردی. اون خاطره‌ها به اندازه‌ی تموم دنیا ارزش دارن.»

«تو از کجا می‌دونی خاطرات من ارزشمند هستن؟»

او نزدیک می‌شود و با تاکید روی هر کلمه می‌گوید: «کسی که تموم دنیا دنبالش می‌گردن، باید خاطرات خیلی ارزشمندی داشته باشه.»

به درِ انتهای حیاط رسیده‌ایم که ما را به باغ هدایت می‌کند. در می‌زنیم، دریچه‌ی روی در پس از مدتی باز می‌شود. «ما رو فرستادن تا این‌جا کار کنیم.»

مردی که پشت دریچه است، از ما نامه‌ی معرفی می‌خواهد. سامیرانا نامه را به او می‌دهد. منتظر می‌مانیم تا بالاخره در باز می‌شود. قبل از ورود، مرد می‌گوید: «باید برین دفتر مرکزی. تابلوها رو دنبال کنین.»

به محض این که وارد می‌شویم، آفتاب داغ حمله‌ور می‌شود. سامیرانا به زیر اولین درختی که نزدیک ما قرار دارد، پناه می‌برد. «این‌جا هیچ لایه‌ی محافظی وجود نداره. فقط سعی کنین تا دفتر مرکزی نمیرین.»

مرد با گفتن این جمله، وارد اتاقی می‌شود که نزدیک ورودی قرار دارد. غیر از درختی که سامیرانا به آن تکیه داده است، تعداد انگشت شمار از درختان باقی مانده است. تمام درخت‌ها یا از ریشه در آمده یا شکسته‌اند. طوفان همه چیز را نابود کرده است. حتی زمین‌های زراعی نیز انگار شخم زده شده‌اند. به هر طرف نگاه می‌کنم، آثار خرابی طوفان دیده می‌شود. سامیرانا می‌گوید: «انگار ما رو تبعید کردن.»

دیواری طولانی، محیط این جا را محصور کرده است. به اندازه‌ی دیوار پناهگاه، بلند و قطور نیست؛ اما هم‌چنان راست قامت ایستاده است. در این فضای وسیع، تعدادی گل‌خانه‌ی بزرگ در یک خط قرار گرفته‌اند. این گونه که مشخص است، این مکان را بعداً به پناهگاه اضافه کرده‌اند. تمام فضای این جا پر از درخت است. هیچ فضای خالی دیده نمی‌شود؛ اما با طوفانی که آمد، تقریباً به یک بیابان تبدیل شده است. تعداد زیادی از مردم، ابزار به دست مشغول بازسازی این جا هستند. گروهی از بازمانده‌ها خرابی‌های طوفان را جمع می‌کنند، تعدادی در حال مرتب کردن کرت‌های کشاورزی هستند و تعدادی نیز گیاهانی زرد رنگ به دست دارند. «دفتر مرکزی کجاست؟ بهتره تابلو بازی از خودت در نیاری. بیا زیر سایه و گرنه همه فکر می‌کنن چطور بدون لباس بنفش زیر آفتاب وایسادی.»

سامیرانا به درخت تکیه داده و تکان نمی‌خورد. به زیر سایه می‌خزم. از مردی که نسبتاً به ما نزدیک است، دفتر مرکزی را جویا می‌شوم و او با اشاره به گلخانه می‌گوید: دفتر مرکزی پشت اولین گلخانه قرار دارد. «گیاه‌ها چرا زردن؟»

سامیرانا، شانه‌هایش را به عنوان بی‌اطلاع بودن بالا می‌اندازد. همان مردی که آدرس را به ما داده بود، می‌گوید: «فکر کردی چطور این درخت‌ها زیر آفتاب رشد می‌کنن؟ اگه اون گیاه‌های زرد نبودن، دیگه نمی‌تونستی به درخت تکیه بدی.»

او مشغول مرتب کردن کرت‌ها کشاورزی است و تعدادی گیاه زرد کنار پایش قرار دارد. «این گیاه به راحتی می‌تونه دووم بیاره. خودش هیچ محصولی نداره و برای این ساخته شده تا با پیوند زدن به یه درخت تبدیل بشه. هر درختی که بهش پیوند زده بشه، این گیاه به همون شکل در میاد.»

آن گونه که می‌بینم، شبیه به درختچه است؛ یک نهال آماده برای کاشتن! پس با این وجود می‌توانند هر نوع میوه‌ای را تولید کنند. سامیرانا از آن مرد می‌پرسد: «همه چیز رو می‌تونین تولید کنین؟ هر میوه‌ای؟»

او یک نهال زرد را داخل خاک قرار می‌دهد، مقداری آب به پای آن می‌ریزد. «دو سه روز دیگه می‌شه بهش پیوند زد. آره هر میوه‌ای رو میشه تولید کرد. پس

فکر کردی چطور غذای این جا تامین میشه؟ اگه این طوفان نیومده بود؛ حتی می-تونستیم آذوقه ذخیره کنیم.»

سامیرانا آهی عمیق می کشد. «اون جا، گشنگی تنها غذایی بود که همیشه پیدا می شد. یه مشت غذای بی مزه و تکراری که فقط تو رو زنده نگه می داشت. حتی اسم میوه ها رو فراموش کردم چه برسه به مزه شون!»

از سامیرانا می پرسیم: «پس چطور اون جا زنده می موندین؟»

«خیلی ها به خاطر کمبود ویتامین و ضروریات می مردن! اون جا پیدا کردن یه پرتغال یا گوجه حکم جون یه انسان رو داره. گشنگی، بدترین عذابی که دیدم.»

بدن نحیفش، حرف هایش را تایید می کند. البته در این مدت، کمی بدنش جان گرفته است. از او می خواهیم تا به دفتر مرکزی برویم. او دستش را سایه بان چشمانش می کند و با قدم های سریع به سوی دفتر مرکزی می رویم. در مسیر به دنبال دکل مخابراتی می گردیم. نمی دانم چرا در بدو ورود، آن را ندیدیم. در انتهای باغ، از پشت گلخانه ای قد برافراشته است. چرا آن را این جا نصب کرده اند؟ در صورت حمله ی دشمنان، به راحتی ارتباطشان را از دست می دهند؛ البته اگر کسی بتواند از دیوارهای این جا عبور کند. «مثل این که هیولاها وارد این جا بشن. اون جا رو نگاه کن.»

در امتداد انگشت اشاره ی سامیرانا، دیوار به کلی خراب شده است. تعدادی مشغول ترمیم آن هستند. وقتی دیوار را با نگاهم دنبال می کنم، در قسمت های مختلفی، دیوار ویران شده است. اثرات حمله ی هیولاها بر گلخانه ها هم دیده می شود. ستون های گلخانه ها کج و درها شکسته شده اند. وقتی از کنار گلخانه ها عبور می کنم، داخل آن ها ویران گشته و تعدادی در آن جا مشغول به بازسازی هستند. داخل به گونه ای طراحی شده است که به نظر در این جا صیفی جات پرورش می دهند. بالای هر گلخانه، ستون های فلزی کار گذاشته شده که طبق گفته های دراسول، لایه ای محافظ برای گلخانه ها ایجاد می کند. آن انداز جمعیت در این جا حضور دارد که به نظر نیمی از جمعیت پناهگاه برای کمک به این جا آمده اند.

به نزدیکی دفتر مرکزی رسیده ایم که در میان گلخانه ها ساخته شده است. پوست سامیرانا سرخ شده است. او سرعتش را بیش تر می کند تا وارد دفتر شویم. «یا بیماری

آب مروارید چشم می‌گیرم یا سرطان پوست. فکر نکنم هیچ دردی بدتر از مردن زیر آفتاب باشه. همه می‌گن یه روز دنیا دوباره خوب می‌شه ولی واقعا دوست ندارن واقعیت رو ببینن؟ واقعا از دونستن واقعیت ترس دارن؟ چطور دوباره لایه‌ی ازون درست می‌شه؟ سیاره‌ای که نابود شده و به هیچ وجه هم درست نمی‌شه. تو این مورد باز هم بهت حسادت می‌کنم.»

«به این که هیچ چیز رو حس نمی‌کنم حسادت می‌کنی؟»

«آره دقیقا! احساسات ما چیزی جز نابودی برای ما نیارن. وقتی هیچ چیز وجود نداره که احساس تو رو تحریک کنه، حتی برعکس باعث بشه تو به نابودی کشیده بشی. چه نیازی به این احساسات هست؟ این دنیا هیچ دشمنی با تو نداره.»

اما من هنوز باور ندارم که یک ربات هستم؛ حتی زمانی که ورگا با ذهنم ارتباط برقرار کرد، باز هم باور ندارم. وجودم این موضوع را قبول نمی‌کند. تا زمانی که حقیقت را کشف نکنم، هیچ چیز را باور نخواهم کرد. «چه کمکی از دستم برمیاد؟»

نگهبان سیاه پوست جلوی در ورودی، ما را خطاب قرار می‌دهد. می‌گوییم: «به ما گفتن باید این‌جا مشغول به کار بشیم.»

«قرار بود دیگه این‌جا نیرو نفرستن. ما به نیرو نیاز نداریم.»

نامه را به او می‌دهم. «این نامه‌ای هست که به ما دادن.»

نگهبان سیاه پوست، نگاهی سرسری به نامه می‌اندازد سپس با نارضایتی می‌گوید: «از دیروز که اعلام کردیم دیگه به برای ما نیرو نفرستادن. چی شد بعد از یک روز، دو نفر رو فرستادن به این‌جا؟ معلوم نیست دارن چیکار می‌کنن.»

او به صندلی‌ها اشاره می‌کند و از ما می‌خواهد تا آمدن رئیس منتظر بمانیم. سامیرانا آرام پوست صورتش را نوازش می‌کند. «جریان چیه؟ یعنی جایی نداشتن که ما رو به زور فرستادن این‌جا؟ من که حاضر از این بیابون برم بیرون.»

گاهی از سوزش پوست، صورتش در هم فرو می‌رود. می‌گوییم: «نکنه برای ما نقشه کشیدن؟ یعنی با منظور ما رو فرستادن این‌جا؟»

«برام مهم نیست چه نقشه‌ای کشیدن، فقط نمی‌خوام این‌جا باشم. فکر می‌کنی ما رو فرستادن این‌جا تا کباب بشیم؟»

نگرانی در دلم موج می‌زند؛ اما این یک فرصت است که شاید دیگر تکرار نشود. سعی می‌کنم این اتفاق را به فال نیک بگیرم. باغ، تنها راهی‌ست برای رسیدن به دکل مخابراتی! نگهبان، وقتی سامیرانا را در آن وضعیت می‌بیند، به سوی جعبه‌ی کمک‌های اولیه می‌رود. او با قوطی برمی‌گردد. «خانوم این کرم خدمت شما. باعث التیام آفتاب سوختگی می‌شه.»

سامیرانا سعی می‌کند با لبخندی از او تشکر کند؛ اما عصبانیت هنوز او را تحت کنترل گرفته است. با مالیده شدن کرم روی دستش، سوزشش بیش‌تر می‌شود؛ اما به نظر بعد از مدتی او را التیام می‌دهد. «مثل این که داره بهتر می‌شه.» در باز و زنی وارد می‌شود. ناگهان سامیرانا با دیدن آن زن، قوطی کرم از دستش رها می‌شود و هراسان نگاهش را از او می‌دزدد. «اون نباید منو ببینه! نباید منو ببینه.» نمی‌دانم چه باید انجام بدهم. هیچ راه فراری باقی نمانده است. «خانوم! دو نیروی جدید به این‌جا اعزام شدن. با این که اعلام کردیم نیرو نیاز نداریم ولی در کمال ناباوری دوباره نیرو فرستادن. این نامه خدمت شما.»

خانم، نامه را از او می‌گیرد و به من نگاه می‌کند. او... چشمانش سرخ است! عرق، صورت سامیرانا را خیس کرده است. استرس، دستانش را می‌لرزاند. آن زن که همانند سامیرانا چشمانش سرخ است، می‌گوید: «خب! آقای کارانت و خانوم سارنی.» منتظر می‌ماند تا سامیرانا به او نگاه کند؛ اما چشمان هراسان سامیرانا به چشمانم زل زده‌اند. آن زن چشم سرخ، نگاهی پر از شک نثار سامیرانا می‌کند. سامیرانا دیگر نمی‌تواند خودش را حفظ کند. دستی روی شانهم می‌گذارد، بلند می‌شود و سراسیمه به سوی در می‌رود. ناگهان آن زن چشم سرخ با چشمانی از حدقه بیرون زده می‌گوید: «تو؟ تو؟! هی وایسا. با توام صبر کن.»

نگهبان، در لحظه‌ی آخر به بازوی سامیرانا چنگ می‌زند و مانع او می‌شود. آن زن با صورتی پر از ناباوری به سوی سامیرانا می‌رود و بریده بریده می‌گوید: «هی ... سام! تو این‌جا چیکار می‌کنی؟ تو واقعا سام هستی؟ سامیرانا؟»
سامیرانا وحشت زده به من نگاه می‌کند.

برج مخبراتی

«تو این جا چیکار می کنی؟»

زن چشم سرخ در را می بندد و قبل از این که سامیرانا روی صندلی بنشیند، او را دوباره به آغوش می کشد. احساسات، افسار سامیرانا را به دست گرفته است و ترس و وحشت، او را در شوکی غیرقابل کنترل قرار داده است. سامیرانا نگاهش را از من می دزدد و در تلاش است تظاهر کند که از این ملاقات خوشحال است. «این همه سال کجا بودی؟ با این که می دونستی نمی بخشمت؛ اما کار خودت رو کردی؟»

سامیرانا من من کنان می گوید: «منم خیلی خوشحالم که... دوباره تو... رو می بینم

ریزانیس! باور نمی کنم که الان این جا... تو هستی.»

عرق از روی شقیقه های سامیرانا سرازیر شده است. لبانش می لرزند. «خودت...»

می‌دونی که... همه چی بهم ریخته بو ... باید...»

به سختی نفس می‌کشد. آن زن که ریزانیس خطاب شد، می‌گوید: «باور کن... فکر نمی‌کردم که زنده برگردی. تو واقعا یه دیوونه به تمام معنایی.»

سامیرانا هم چنان نگاهش را از من می‌دزدد. : «تو این جا... چیکار می‌کنی؟»
«می‌بینی که! فعلا مشغولم این جا. تو واقعا چطوری تونستی بری اون طرف دنیا؟
چطور تونستی پا توی تاریکی و سرما بذاری؟ به چه قیمتی؟»

سامیرانا سرش را پایین می‌اندازد. در حالی که لبش را گاز می‌گیرد، با انگشتانش بازی می‌کند. «خیلی... چیزا عوض شده بود. دیگه دلیلی برای موندن نداشتیم.»
ریزانیس روی صندلی می‌نشیند و از ما دو نفر دعوت به نشستن می‌کند. او نگاهی به من می‌اندازد و از سامیرانا می‌خواهد تا مرا معرفی کند. سامیرانا بی‌این که به من نگاه کند، می‌گوید: «دوستم کارانت!»

ریزانیس، دستانش را در هم گره می‌کند، می‌پرسد: «هی سام! اون طرف دنیا هم دوست پیدا کردی؟ خیلی خوشحالم که می‌بینم عوض شدی.»
نمی‌توانم باور کنم که سامیرانا به من دروغ گفته است. او اهل این جا بوده و به آن طرف دنیا رفته است. او وانمود می‌کرد که این جا را تا به حال ندیده است. حس می‌کنم چیزی به قفسه‌ی سینه‌ام فشار وارد می‌کند. به یک باره غمی سنگین چهره‌ی ریزانیس را اسیر می‌کند. «چرا رفتی؟ چرا بی‌خبر رفتی؟»

«خودت می‌دونی برای چی رفتیم. باید می‌رفتیم.»
«حتی با این که می‌دونستی می‌میری؟ ممکن بود هیچ وقت برنگردی.»
«چیزی برای از دست دادن نداشتیم.»
«من مهم نبودم؟ تنها دوستت رو رها کردی رفتی؟»
«لطفا این بحث رو تموم کن. نمی‌خوام چیزی عوض بشه.»
«فکر می‌کردم عوض شدی ولی انگار هیچ فرقی نکردی. یه نگاهی به خودت انداختی؟ تو یه اسکلت متحرکی. واقعا معجزه‌ست که زنده موندی.»
«اگه می‌خواستیم بمیریم که هیچ وقت نمی‌رفتیم تو اون جهنم یخ زده.»
«واقعا چطور تونستی بری جایی که هیچ کس تا حالا نرفته؟»

«وقتی مجبور باشی این کار رو می‌کنی. هر موقع به گذشته فکر می‌کنم، بدنم ضعف می‌ره. نمی‌خوام دیگه به اون جا فکر کنم.»

در کوبیده می‌شود. مرد نگهبان، همراه با چایی وارد می‌شود. ریزانیس از نگهبان می‌خواهد تا از ما پذیرایی کند. سامیرانا از برداشتن چایی امتناع می‌کند؛ اما با اصرار ریزانیس کمی از چایی می‌نوشد. زمانی که نگهبان خارج می‌شود، قبل از این که دوباره ریزانیس صحبت را شروع کند، سامیرانا می‌پرسد: «چی شده پناهگاه امید رو ول کردی امدی این جا؟ این جا کجا، اون جا کجا!»

«این تصمیم من نبود، باید می‌امدم. هر چی باشه دانشگاه رو تموم کردم.»

«واقعا رفتی دانشگاه؟ واقعا به پیشنهاد اون یارو عمل کردی؟»

«هنوز فکر می‌کنی اون جا دانشگاه نیست؟ فکر می‌کنی یه مشت بی‌خاصیت

اون جا جمع شدن و بیش از اندازه خودشون رو تحویل می‌گیرن؟»

بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌ی سامیرانا کمی آرام شده است؛ اما هم‌چنان از نگاه به من می‌گریزد. «می‌دونی! آدمای اون جا فکر می‌کنن از دماغ فیل افتادن. یه مشت آدم از خود راضی و مزخرف. واسه خودشون دانشگاه راه انداختن که مثلا بگن ما هم یه خری هستیم. حالم ازشون بهم می‌خوره.»

«مثل این که تو هم یکی از همون آدم‌ها هستی. چه هیزم تری به تو فروختن؟ چقدر بهت اصرار کردم که تو هم بیایی ولی نیومدی دانشگاه. اون جا واقعا دارن یه کاری می‌کنن. اگه می‌بینی ریاست این جا رو به عهده گرفتیم به خاطر اینه که واقعا یه چیزی یاد گرفتیم. داریم تلاش می‌کنیم همه چیز رو درست کنیم.»

لحن سامیرانا تند می‌شود: «چی رو واقعا می‌خوانی درست کنین؟ واقعا پیش خودتون چی فکر کردین؟ یه سیاره‌ی خاکستری و نابود شده رو می‌خوانی درست کنین؟ برای همین می‌گم یه مشت آدم خُل وضع دور هم جمع شدن.»

«نمی‌دونم چرا همش سعی دارم به تو توضیح بدم وقتی می‌دونم هیچ حرفی توی اون مغز زنگ زده‌ت نمی‌ره. می‌دونم تفصیر تو نیست. از بس لابه‌لای ساختمان‌های زنگ زده راه رفتی، مغزت هم زنگ زده. واقعا داریم کم‌کم همه چیز رو درست می‌کنیم. می‌دونی الان دیگه کمبود آذوقه نداریم؟ می‌دونی دیگه کسی از

کمبود ویتامین نمی‌میره؟ همین الان می‌تونی بری توی باغ و هندونه بخوری!»
 «فعلا که رفقا زدن باغت رو نابود کردن. مخصوصا ما رو هم تبعید کردن این‌جا

تا زیر آفتاب کباب بشیم. فقط از آدم‌ها سوءاستفاده می‌کنن.»
 ریزانیس انگشت را به سوی سامیرانا می‌گیرد و با تاکید می‌گوید: «هی! بهت هشدار می‌دم، هیچ کار احمقانه‌ای انجام نمی‌دی، با کسی درگیر نمی‌شی. رئیس این‌جا مثل پناهگاه امید نیست، تو هم جایگاه اون‌جا رو نداری! درسته خودم از اعضای افق هستم، ولی بهت اخطار می‌دم! این‌جا با بقیه‌ی جاها فرق داره.»

«من کاری باهاشون ندارم. در ضمن ما چه مشکلی براشون داریم؟»
 «با شما مشکلی ندارن ولی الان موقعیت خیلی حساسه! گروه مردان زنگ زده آمدن این‌جا! هنوز هم دلشون مشخص نیست. اون هیولای بزرگ هم که خواب رو از همه گرفته.»

چشمان سرخ رنگ ریزانیس، صورت مرا هدف می‌گیرد. رنگ چشمانش هیچ تفاوتی با چشمان سامیرانا ندارد. در چهره‌اش نیز زیبایی خاصی دیده می‌شود. صورتش با خطوط زیبایی شکل گرفته است. ظاهرا باید هم‌سن سامیرانا باشد. صورت او از سی تا سی و پنج سال سنش را نشان می‌دهد. می‌پرسم: «مردان زنگ زده؟»
 لبخندی ضعیف لبانش را شکل می‌دهد: «همه برای یک بار هم که شده اسم مردان زنگ زده رو شنیدن. مردانی که به ریاست شخصی به نام کرادن هدایت می‌شن. خیلی وقت‌ها ازشون خبری نیست و هر زمان هم که ظاهر می‌شدن، یه اتفاق مهم رخ می‌داد. الان نزدیک به چند ماهه که توی شهر کناری پایگاه برقرار کردن. این اولین باره که حضور خیلی پررنگی دارن. فقط بهتون شدیداً توصیه می‌کنم به هیچ عنوان بهشون نزدیک نشین. هیچ بویی از انسانیت نبردن.»

سامیرانا می‌پرسد: «چطور همه از کرادن می‌ترسن ولی تا حالا هیچ‌کس اون رو ندیده؟ این کرادن کیه؟»

«واقعا نمی‌دونم چطور باید تصورش کنم. فقط می‌دونم که هیچ تفاوتی با شیطان نداره. هیچ‌کس نمی‌دونه چرا این جور رفتار می‌کنه. مثل یه سکوت ترسناک می‌مونه. یادمه چند سال پیش یه شورش توی پناهگاه امید به پا شده که همه چیز رو

به هم ریخت. اون قدر آدم مُرد که جایی برای خاک کردن نبود. البته هیچ کس کرادن رو ندید ولی همه چیز زیر سر او بود.»

«پس الان به این جا هم حمله می کنن؟»

«اونا هیچ وقت مستقیم حمله نمی کنن. مثل یه ویروس وارد می شن و هر کاری که دلشون خواست انجام می دن. درضمن، کاملاً بعید می دونم یه پناهگاه که آخر دنیا تکوتنها افتاده، براشون نفعی داشته باشه. اگه می خواستن حمله کنن خیلی وقت پیش این کار رو می کردن. هیچ جور نمی شه اونا رو پیش بینی کرد.»

قلبم آرام می گیرد. چهره ام قرار نیست به من خیانت کند. هیچ کس به من اهمیت نمی دهد، چون مرا نمی شناسند. ریزانیس با لحنی که در آن دلسوزی موج می زند، می گوید: «سام، عزیزم! واقعا نمی دونی چقدر خوشحالم که دوباره تو رو می بینم. بهترین اتفاق این چند سال اخیر بود.»

ریزانیس کمی تعلل می کند. به نظر نمی تواند جلوی من حرف هایش را بزند. او حرفش را عوض می کند و می گوید: «تو باید خیلی زود از این جا حرکت کنی به سمت پناهگاه امید. این جا اصلاً جای موندن نیست. خیلی ناراحتم که نمی تونم همراهت بیام؛ اما زمانی که کارم تموم شد، حتما برمی گردم پناهگاه امید. تو نباید این جا بمونی. هر هفته یه اتوبوس به سمت پناهگاه امید حرکت می کنه. تا چند روز دیگه این اتوبوس دوباره حرکت می کنه، نباید از دستش بدی وگرنه مجبوری تا پناهگاه پیاده بری. ازت خواهش می کنم یک بار هم که شده به حرفم گوش بده.»

سامیرانا سکوت می کند. به جای او می گویم: «نگران نباشین. قصد ما اینه از این جا بریم. این جا دیگه امن نیست.»

«بگم دوباره نوشیدنی بیارن؟»

سامیرانا آن قدر چایی را آرام می خورد که ته مانده اش سرد می شود. او می گوید: «آره یکی دیگه هم می خوام. مزهش رو یادم رفته بود.»

ریزانیس دوباره نگهبان را صدا می زند. «چه خبر از زمستان هسته ای؟ واقعا اون جا نابود نشده؟ اون جا انسان هم بود؟»

سامیرانا چایی داغ را به لبانش نزدیک می کند. «اون جا کاملاً نابود شده، نمی شه

زندگی کرد؛ ولی بیش تر از اون چیزی که فکر می کنی انسان ها زنده موندن. هر جا
یه سوراخ باشه، یه انسان هم اون جاست. البته دیگه نمی شه اسمشون رو بذاری
انسان. خیلی از معنی انسان بودن فاصله گرفتن. اصلا شبیه به آدم های این جا نیستن.
تنها چیزی که براشون مهمه، زنده مونده.»

«چطور اون جا نابود شده؛ اما انسان ها هنوز دارن زندگی می کنن؟»

«کسی دیگه زندگی نمی کنه، همه دارن تلاش می کنن زنده بمونن. اگه اون جا
رو ببینی، نمی تونی باور کنی. هیچ چیز اون جا شبیه این جا نیست. البته می دونم این جا
هم کم کم داره شبیه به اون جا می شه.»

ریزانیس ابروهایش را به چشمانش نزدیک می کند. می گوید: «منظورت چیه؟»
«خیلی ها سرازیر شدن به سمت این جا. همه می میریم.»

دوباره در کوبیده می شود. نگهبان سیاه پوست بدون سینی چای وارد می شود و
با اجازه ی ریزانیس می گوید: «خانوم! بیرون منتظر شما هستن. باید برنامه کاشت رو
مشخص کنین. یه مشکلی پیش آمده.»

ریزانیس رو به ما دو نفر می گوید: «لباس بنفش دارین؟ باید همراه من بیاین.»
سامیرانا پاسخ منفی می دهد. «پس همراه من بیا تا بهت لباس بدم.»
به همراه ریزانیس از اتاق خارج می شویم. راهروی نسبتا طولانی، ساختمان
مرکزی را بسط داده است. نگهبان جلوتر از ما کنار در می ایستد، قفل آن را می گشاید.
سامیرانا هم چنان از نگاه به چشمانم پرهیز می کند. کمی جلوتر از من قدم برمی دارد
تا با من روبرو نشود. ریزانیس زودتر از همه وارد می شود. چندین محفظه ی شیشه ای
فضای اتاق را پر کرده است. به دنبال لباس های بنفش رنگ می گردم؛ اما اثری از
آن ها نیست. نگهبان کمدی را باز و دستکشی با آستین های بلند به دست می کند.
«شما مطمئن هستی لباس بنفش داری؟»

ریزانیس هم چنان تردید دارد. می گوید: «موندگاری این لباس ها فقط شیش
ماهه. پس حتما به یکی از این ها نیاز داری اگه شیش ماه گذشته.»

شاید بهتر است یکی از آن لباس ها را به تن کنم تا بهانه ای به دست آن ها ندهم.
با تکان دادن سر می گویم: «آره بیش تر از شیش ماه گذشته.»

سامیرانا سعی می‌کند از گوشه‌ی چشمش به من نگاه کند ولی هم‌چنان جرات کافی را ندارد. «اون طرف، حاضر هستن بچه‌ی خودشون رو بکشن تا یکی از اینا به دست بیارن، بعد این جا به راحتی مثل نقل و نبات لباس بنفش پیدا می‌شه.»

«این طور که می‌گی نیست. فقط کسایی می‌تونن لباس داشته باشن که این جا مشغول به کار بشن. هر کسی آرزو داره تا این جا کار کنه.»

نگهبان، محفظه را باز می‌کند و به آرامی دستش را داخل محفظه‌ی شیشه‌ای فرو می‌برد. نمی‌دانم در آن محفظه‌ی خالی به دنبال چه می‌گردد. با ورود دستش به داخل محفظه، نوری می‌تابد. ناگهان چندین لباس همانند آب، بی‌رنگ و مثل شیشه شفاف، کاملاً یک دست و یک پارچه ظاهر می‌شوند. او دو لباس را به آرامی از محفظه خارج می‌کند. «خدمت شما. می‌تونین استفاده کنین.»

ریزانیس وقتی تردید مرا می‌بیند، می‌گوید: «نگران نباش! توی محفظه خطرناکه برای همین دستکش به دست می‌کنن وگرنه بیرون هیچ خطری نداره. مگه اون جا چطوری لباس‌ها رو نگه می‌دارن؟»

سامیرانا لباس را از نگهبان می‌گیرد، می‌گوید: «هیچ کس نمی‌دونه این لباس‌ها از کجا میان. از این محفظه‌ها هم خبری نیست.»

«بدون این محفظه‌ها، لباس‌ها مقاومتشون خیلی میاد پایین. شاید کمتر از سه ماه عمر کنن. به هیچ عنوان اعتماد نکنین.»

ریزانیس به اتاق‌هایی که در سمت دیگر تعبیه شده‌اند، اشاره می‌کند و می‌گوید: «می‌تونین اون جا لباس‌ها رو بپوشین.»

لباس را از نگهبان می‌گیرم و وارد اتاق می‌شوم. لباس بنفش، لطافتی به اندازه‌ی ابریشم دارد و مثل پر سبک است. آنقدر سبک که بعد از مدتی عادت کردن به آن، وزنش را دیگر حس نمی‌کنم. هیچ بویی هم ندارد. تمام لباس‌هایم را در می‌آورم. دوباره زخم‌ها ظاهر می‌شوند؛ زخم‌هایی که بدن آهنی‌ام را نمایان می‌کنند. بر بدنم دست می‌کشم، واقعا آهنی‌ست. وقتی روی زخم‌هایم دست می‌کشم، هیچ دردی احساس نمی‌کنم. اگر ذهنم نیز آهنی‌ست، پس واقعا یک ربات هستیم؛ اما چرا هر وقت به این موضوع فکر می‌کنم قلبم به تپش در می‌آید؟ یعنی من قلب دارم؟

مگر ربات‌ها هم قلب دارند؟ یا شاید فقط توهم یا شبیه‌سازی‌ست تا ربات‌ها به واقعیت نزدیک شوند؟ کاش فقط یک خاطره پیدا می‌کردم.

لباس را از یقه می‌پوشم. بینهایت کِش می‌آورد اما پاره نمی‌شود. با پوشیدن آن، ناگهان به رنگ بدنم در می‌آید و ناپدید می‌شود. فشار ضعیفی که به بدن وارد می‌کند، بعد از مدتی از بین می‌رود. لباس‌هایم را می‌پوشم و از اتاق خارج می‌شوم. خبری از ریزانیس و سامیرانا نیست. مثل این‌که بیش از اندازه طولش دادم. آن‌ها بیرون از اتاق با هم آرام صحبت می‌کنند. نگهبان، قسمتی از لباس که سر را می‌پوشاند به من می‌دهد. نگهبان به کمکم می‌آید و آن را روی سرم می‌کشم تا به یقه‌ام برسد. او دو عدد لنز نیز به من می‌دهد تا کاملا تمام بدنم از آفتاب و فرابنفش در امان بماند. حال می‌دانم چرا می‌گویند لباس بنفش! با تشکر از نگهبان، از اتاق خارج می‌شوم. «یه هفته‌ای باید باغ رو دوباره به روز اولش برگردونیم. با کمبود غذای شدید برمی‌خوریم. همه چیز نابود شده. تا چند ماه باید از کنسروها استفاده کنیم. به پناهگاه پرتو درخواست غذا دادیم.»

با خروج از دفتر مرکزی، به سوی یکی از گلخانه‌ها می‌رویم. مراحل پاک‌سازی آن‌جا تقریباً تمام شده است. «خانوم! باید چیکار کنیم؟»

ریزانیس نگاهی به اطراف می‌اندازد سپس فریاد می‌زند: «هاگنه کجاست؟ زود باشین پیداش کنین. باید طبق برنامه کِشت کنین.»

به سوی گلخانه‌ی دیگری می‌رویم. با پوشیدن لباس‌ها، احساس می‌کنم تابش آفتاب آرام‌تر شده است. «می‌دونین این‌جا زمین خیلی خوبی برای زراعت داره. این‌جا تقریباً همه چیز می‌شه کاشت. تو فکر اینم که انار بکارم ولی هنوز بذر به دستم نرسیده. بانک بذر فاصله‌ی زیادی تا این‌جا داره. شاید چند هفته‌ی دیگه برسه.»

سامیرانا می‌پرسد: «همه چی می‌شه کاشت؟»

ریزانیس با لبخندی می‌گوید: «بله! به لطف دانشگاه...»

روی کلمه‌ی دانشگاه تاکید می‌کند سپس ادامه می‌دهد. «و با گیاه زرد میشه همه نوع محصول، حتی بدون در نظر گرفتن شرایط آب و هوایی این‌جا کاشت.»

«این گیاه زرد از کجا آمده؟ جادویی؟»

«دقیقا نمی‌دونم. این پروژه مربوط به قبل از نابودی دنیا بود. قرار بود دنیا رو از بی‌غذایی نجات بده. البته نه بی‌غذایی، بلکه کاشت همه جور محصول در تمام دنیا بدون در نظر گرفتن شرایط آب و هوایی.»

به گلخانه‌ی بعدی می‌رسیم. تمام سبزی‌جات داخل آن له شده‌اند. «نمی‌دونی چقدر زحمت کشیدیم تا این‌جا رو به نتیجه برسونیم. ببینین چطوری اینا رو داغون کردن. چقدر بی‌خوابی کشیدم... حیف!»

دکل مخابراتی به ما نزدیک‌تر می‌شود. با عبور از هر قسمت، ریزانیس توضیحات کوتاهی می‌دهد. می‌توانم در چشم‌ها، لبان و حرف‌های او علاقه‌ی زیادش را به طبیعت ببینم. آن‌گونه با اشتیاق در مورد طبیعت و سرسبزی حرف می‌زند که بی‌اراده احساس خوبی در من رخنه می‌کند. «تموم گل‌های نازنینم از بین رفتن.»

او گلخانه‌ی خالی را نشان می‌دهد که هیچ چیز در آن وجود ندارد. «هنوز بوی گل‌ها رو توی بینی‌ام حس می‌کنم. چقدر براشون زحمت کشیده بودم.»

|۱۷۷|

مردی، در حالی که خوک و گوسفندی را محکم نگه داشته است از انتهای باغ ریزانیس را صدا می‌زند. «خانوم! یه مشکل بزرگ! با این حیوون‌ها باید چیکار کنم؟» ریزانیس با تمام توان فریاد می‌زند. «با اجازه‌ی کی این حیوون‌ها رو آوردی توی باغ من؟ مگه هشدار نداده بودم اگه حتی یه مرغ وارد باغم بشه، کل این پناهگاه رو آتیش می‌زنم؟ این‌جا چه خبره؟ لعنت به تو و این پناهگاه!»

مرد درمانده، سریع عقب‌نشینی می‌کند و می‌گوید: «خانوم! دام‌داری به کلی نابود شده و هیچ حیوونی زنده نمونه. این دو تا رو هم بیرون از پناهگاه پیدا کردیم. هیچ جایی برای نگه داری از اینا نداریم. رئیس بخش دام‌داری دستور داده تا اینا رو بیارم این‌جا. من فقط دستورات رو انجام می‌دم.»

خون درون صورت ریزانیس دویده است. «اون عوضی غلط کرده با تو! من این‌جا رئیس‌م! من می‌گم چی رو باید نگه داریم، چی رو نباید! حالا زود باش اینا رو از توی باغ من ببر بیرون. می‌تونن توی اتاقت نگاهشون داری.»

مرد بی‌هیچ کلامی، در حالی که به شدت تلاش می‌کند تا افسار حیوان‌ها را به دست بگیرد، آن‌جا را ترک می‌کند. «دیگه چیزی از باغم مونده که این حیوون‌های

لغنتی قرار باشه بخورن؟ به اون رئیس عوضیت هم بگو که تلافی می‌کنم.»

او چندین نفس عمیق می‌کشد و آب دهانش را فرو می‌دهد. نگهبان سیاه‌پوست با شنیدن داد و بیدادها خود را سریع به ما می‌رساند. «خانوم! چه اتفاقی افتاده؟»

ریزانیس بینهایت تلاش می‌کند تا آرام سخن بگوید: «هی هرابون! حیوون‌ها توی باغم چیکار می‌کنن؟ مگه وظیفه‌ی تو و همکارات انجام دستوراتم نیست؟»

نگهبان دستانش را از پشت در هم قفل می‌کند. لبانش را خیس می‌کند، می‌گوید: «خانوم! اوضاع خیلی بهم ریخته. داریم دیوارها رو تعمیر می‌کنیم.»

ریزانیس با دست به دیوار کاملاً خراب شده اشاره می‌کند. «پس چرا اون دیوار هنوز خرابه؟ یعنی الان باید انتظار بکشیم تا هر لحظه‌ی که جنون وحشی از اون جا بیاد داخل و ما رو تیکه پاره کنه؟ چرا هیچی سر جاش نیست؟»

«خانوم! حقیقتاً هیچ آمادگی برای این موضوع نداشتیم. رسیدگی به این همه خرابی نیاز به نیرو و زمان داره. رئیس پناهگاه دستور تعمیر دامداری رو توی اولویت قرار دادن. منتظریم تا یه گروه امدادی از پناهگاه پرتو بیان این‌جا.»

«هرابون! هر چه زودتر از جلوی چشمام دور شو. بی‌هیچ کلمه‌ای!»

نگهبان سیاه‌پوست که هرابون خطاب شد، بی‌درنگ این‌جا را ترک می‌کند. دکل مخابراتی در دورترین نقطه از باغ قرار دارد. نمی‌دانم چگونه باید بدون جلب توجه خود را به آن برسانم. می‌گویم: «خیلی عجیبه که اتفاقی برای برج مخابراتی نیفتاده. فکر کنم تنها راه ارتباطی این‌جا با بیرون همین برج‌ه؟»

رنگ صورت ریزانیس عادی شده ولی هم چنان عصبانی است. «این برج لغنتی هم که فقط گیاهای منو خراب می‌کنه.»

«مگه برج مخابراتی روی گیاه‌ها تاثیر می‌ذاره؟»

او مسیرش را دقیقاً به سوی برج مخابراتی کج می‌کند. «همه می‌گن تاثیری نداره؛ اما من تاثیر رو روی گیاه‌ها حس می‌کنم. با وجودم گیاه‌ها رو حس می‌کنم. اگه تغییر بکنن، حس می‌کنم. شاید ظاهرشون تغییر نکنه اما روشون تاثیر می‌ذاره. این برج باید این‌جا باشه. این نقطه اجازه می‌ده تا هفتاد کیلومتر با نقاط دیگه ارتباط برقرار کنیم. کی دوباره می‌تونم برگردم به پناهگاه امید؟»

تفر، لب‌های سامیرانا را تکان می‌دهد. می‌گوید: «برگردی به اون آشغال‌دونی؟
حالم از اون‌جا بهم می‌خوره. یه مشت آدم حروم‌زاده!»

چیزی داخل سرم و زوز می‌کند. ریتمی عذاب‌آور که هر چه به دکل مخابراتی نزدیک می‌شوم، مرا بیش‌تر اذیت می‌کند. مثل رادیویی می‌ماند که روی هیچ موجی تنظیم نشده باشد. ناگهان چیزی به ذهنم خطور می‌کند. شاید همان‌گونه که با ورگا ارتباط برقرار کردم، بتوانم با برج مخابراتی ارتباط برقرار کنم. چشمانم را می‌بندم تا ذهنم را آماده کنم، به یک باره آن صدای و زوز مانند قطع و صدای واضحی در ذهنم حک می‌شود. صدای خش‌داری می‌گوید: «دارم بهت می‌گم وضعیت خیلی بدتر از اون چیزیه که فکر می‌کنی. اصلا می‌فهمی چی می‌گم؟ می‌گم همه چیز نابود شده. حتی سیب‌زمینی‌ها هم سالم نمونده.»

صدای دیگر در جواب صدای خش‌دار می‌گوید: «نگران نباش! هر چیز نیاز دارین براتون ارسال می‌کنیم. سعی می‌کنیم تا یکی دو هفته‌ی دیگه اون‌جا باشن.»

«پاری‌یل! چرا هی طفره می‌ری؟ تا کی قراره این محموله این‌جا باشه؟»

شخصی که آن سوی خط قرار دارد و پاری‌یل خطاب شد، می‌گوید: «هر کاری که از دستم برمیاد دارم انجام می‌دم لعنتی! از چی می‌ترسی؟ از این که یه مشت هیولا بیان اون محموله رو بدزدن؟ یعنی توی اون پناهگاه به اون بزرگی، نمی‌تونن یه محموله رو نگه‌داری؟ چرا از اون محموله این قدر می‌ترسی اندوز؟»

«خودت می‌دونی اگه اون محموله دست دشمن بیفته چه اتفاقی میفته؟»

پاری‌یل از آن سوی خط، در حالی که صدایی از روی ناباوری از گلویش خارج می‌کند، می‌گوید: «کدوم دشمن؟ نکنه داری گروه مردان زنگ‌زده رو می‌گی؟ اصلا می‌دونی دور و برت چه اتفاقی داره میفته؟ گروه مردان زنگ‌زده افتادن به جون هم. دارن هم‌دیگه رو می‌کشن. من که صد کیلومتر ازت فاصله دارم این رو می‌دونم ولی تو که اون‌جایی خبر نداری؟»

اندز، شخصی که احتمالا از این پناهگاه در حال صحبت است، می‌گوید: «این موضوع برای تو عجیب نیست؟ گروه به دو جناح تقسیم شده، افتادن به جون هم. طبق آماری که داشتیم نیمی از گروه از بین رفتن، از بقیه هم خبری نیست. مهم‌تر

از همه از اون حروم‌زاده کرادن هم خبری نیست. هیچ کس نمی‌دونه کجا رفته، چه اتفاقی برایش افتاده. مثل این که یادت رفته کرادن کیه؟»

«امروز گروه امداد رو اعزام کردم. هر چی نیاز داشته باشین فرستادم. احتمالا با تاخیر می‌رسن اون‌جا. گزارش شده راه اصلی خراب شده. ما درگیر دیوار رادیواکتیوی هستیم. اخیرا چندین گزارش از مشاهده‌ی چندین هیولاهای عجیب داشتیم که تا حالا هیچ کس ندیده. البته هنوز نمی‌تونیم این موضوع رو تایید کنیم. تنها موضوع قابل تایید، باز شدن دیوار رادیواکتیویه. گروه اعزامی این موضوع رو تایید کرده اما هنوز تصمیم نگرفتیم بریم داخل یا نه. می‌دونی! کاش این راه هیچ وقت باز نمی‌شد. مطمئنم از اون طرف قرار نیست خبرای خوبی برسه.»

«ورودی کجا قرار داره؟»

«مکان دقیقش رو نمی‌دونم اما گروه اعزامی تونستن نگهبان رادیواکتیوی رو پیدا کنن. نگهبان محل دقیقش رو می‌دونه. فکر می‌کنم نزدیک شهر **لوانیک** می‌شه. تو فقط یه هفته صبر کن تا من یه فکری واسه اون محموله بکنم.»

«فقط محموله نیست، داره اتفاقات عجیب و غریبی این‌جا میفته. باید نیروی نظامی هم برامون بفرستی. تو فکرم پناهگاه رو تخلیه کنم. اگه دیوار رادیواکتیو هم باز شده باشه، چرا دیگه باید این‌جا بمونیم.»

پاری یل صدایش را بلند می‌کند. «تو رو به خدا اندز این حرف رو نزن. اون موقعیت خیلی برای ما حساسه. چرا نمی‌فهمی؟»

«موقعیت حساس یا گوشت دم تیغ؟ ما باید این‌جا باشیم تا اگه اتفاقی افتاد شما فرصت داشته باشین؟ اصلا خبر داری یه اژدها که اندازه‌ی یه ساختمونه داره بالای سرمون پرواز می‌کنه؟ باید عقب نشینی کنیم.»

«داری حرفایی می‌زنی که یه بچه هم قبول نمی‌کنه. اگه نمی‌تونی اون‌جا رو هدایت کنی، خیلی راحت می‌تونی استعفا بدی.»

«یه ربات این‌جاست! می‌دونی یعنی چی؟»

«خیلی عجیبه؟ ما هم تا دلت بخواد این‌جا ربات داریم. نکنه یادت رفته دست خودت هم از یه ربات اهدا شده؟»

«از هر چی رباته حالم بهم می خوره. در ضمن، گروهی تازه به این جا رسیدن که ادعا می کنن از اون طرف دنیا آمدن. می گن از اون طرف خبرهای بدی به این طرف میاد. مردم از همه جای این سیاره به این جا هجوم آوردن.»

«داری می گی فقط حرف می زنن. کی این موضوع رو بعد از بیست سال قبول می کنه؟ کسی می تونه بیست سال اون جا دووم بیاره؟ اگه چند نفر هم اون جور که تو می گی از اون طرف آمده باشن، اونا فقط چند نفرن! قرار نیست برای چند نفر نگران باشی. فقط حرف هاشون رو گوش کن ولی توجهی بهشون نکن.»

«بحث کردن با تو هیچ فایده ای نداره. من هم این جا رو هر جور بخوام هدایت می کنم. فقط هر چه زودتر باید محموله رو جابه جا کنی. دارم بهت اخطار می دم این محموله خطرناکه.»

صحبت به پایان می رسد و ارتباط قطع می شود. وقتی به خود می آیم، می بینم که ریزانیس و سامیرانا از من فاصله گرفته اند و هیچ توجهی به من ندارند. پیچ پیچ می کنند و گاهی زیر چشمی اطراف را می پایند. حال که آن ها می خواهند تنها باشند، چه فرصتی بهتر از این برای من! در این دکل مخابراتی اخباری وجود دارد که هر کسی نمی داند. محموله ی مهمی که در این پناهگاه وجود دارد.

درختی کوچک نزدیک به دیوار هنوز ایستاده است. سعی می کنم خودم را با آن درخت و قسمت های دیگر سرگرم کنم. ذهنم دوباره به سوی دکل پر می کشد. هر چه منتظر می مانم، سیگنالی پدیدار نمی شود. لبان ریزانیس سریع تکان می خورد و سامیرانا گاهی حرف های او را قطع می کند. شاخه های شکسته را از درخت جدا می کنم. فقط یک شاخه سالم به درخت باقی مانده است. خاک ها را کنار می زنم و مکانی گودی شکل درست می کنم تا بتوان به آن آب داد.

هر چه انتظار می کشم، هیچ اتفاقی نمی افتد. آتش جنگ میان سامیرانا و ریزانیس کاسته شده است و آن ها آرام آرام به سویم می آیند. خیز برمی دارم تا بلند شوم، ناگهان سیگنالی ضعیف مانع می شود. سیگنالی در ذهنم هی قطع و وصل می شود. این سیگنال با سیگنال قبلی متفاوت است. انگار شخصی قصد دارد با من تماس بگیرد. نمی دانم باید چه بکنم. اگر این یک تله باشد؟ اگر با این اجازه بتوانند وارد ذهنم

شوند و مرا تسخیر کنند چه؟ ورگا فقط در مورد قسمت امن این ارتباط صحبت کرد؛ اما هیچ هشدارى در مورد هک شدن یا چیز دیگری نگفت. اگر این یک تله باشد و با برقراری ارتباط متوجه شوند که من کرادن هستم چه؟ قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شده است و نمی‌تواند درست فکر کنم. «کارانت؟ حالت خوبه؟»

وقتی به سامیرانا نگاه می‌کنم با صورتی پر از دلواپسی روبرو می‌شوم. «نه! یعنی آره، خوبم! فکر کنم بشه دوباره این درخت رو احیا کرد.»

ریزانيس کنارم زانو می‌زند، نگاهی به درخت می‌اندازد. انگشت‌هایش به آرامی تنه‌ی آن درخت را لمس می‌کند. او با نگاهی پر از دلسوزی و ترحم می‌گوید: «پس چطوره شما مسؤل کاشت درخت‌ها بشین؟»

سامیرانا به گونه‌ای که ریزانيس نبیند، با تکان سر از من می‌خواهد این پیشنهاد را قبول کنم. بی‌درنگ می‌گویم: «چرا که نه! واقعا این کار لذت بخشه.»

ریزانيس با لبخندی استقبال می‌کند. «خیلی خوبه! من و سام هم مشغول یکی از اون گلخونه‌ها می‌شیم. از همین الان هم می‌تونیم شروع کنیم.»

بهترین فرصتی که می‌تواند نصیبم شود. «خانوم! خانوم!»

هرابون، نگهبان سیاه‌پوست به همراه دو سرباز به سوی ما می‌آیند. هرابون از آن دو سرباز می‌خواهد در نیمه‌ی راه بایستند. او دوان‌دوان خود را به ما می‌رساند. ریزانيس دوباره شعله‌ور می‌شود: «سرباز این‌جا چیکار می‌کنه؟ اصلا معلوم هست این‌جا داره چه اتفاقی میفته؟ اسلحه توی باغ من چیکار می‌کنه؟ باید با رئیس صحبت کنم. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.»

هرابون بین نفس نفس زدن می‌گوید: «خانوم! این دو سرباز آمدن دنبال این دو.» ریزانيس با بالا بردن ابروهایش از او می‌خواهد تا بیش‌تر توضیح دهد. او بعد از کمی درنگ می‌گوید: «توضیحی به من ندادن. گفتن خیلی سریع دوباره به سر کار برمی‌گردن. نامه از ریاست پناهگاه به همراه دارن.»

ناگهان حس می‌کنم قلبم می‌ایستد. بالاخره پناهگاه ما را فرا خواند. اکنون چشمان هراسان سامیرانا روی من می‌لغزد. نمی‌دانم چه‌چهره‌ام چه حسی را منتقل می‌کند که او آشفته‌تر می‌شود. ریزانيس می‌ایستد و می‌گوید: «لعنت به این زندگی!»

بعد از ملاقات با جناب رئیس، حتما باید ببینمتون.»

یکی از آن دو سرباز نامه‌ای را به ریزانیس می‌دهد: «طبق دستور، ما باید این دو نفر رو به خدمت جناب رئیس ببریم. این نامه صحت حرف ما رو تایید می‌کنه.» ریزانیس نگاه کوتاهی به نامه می‌اندازد و با تکان سر به آن دو جواب مثبت می‌دهد. با خروج از در، سامیرانا دوباره به دنبال سایه می‌گردد. سربازها هیچ واکنشی نشان نمی‌دهند و آرام با ما قدم برمی‌دارند. ناگهان صدایی داخل ذهنم می‌گوید: «رئیس! متأسفانه فرصت کافی نبود، نتونستم دستگاه پارازیت درست کنم. از ما خواسته شد به ملاقات رئیس پناهگاه ببریم. شما تو چه موقعیتی هستین؟»

«ما هم نتونستی کاری از پیش ببریم. پس هم‌دیگه رو می‌بینیم.»

فقط امیدوارم که با ذهنم با او صحبت کرده باشم. به نگهبان‌ها و سامیرانا نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم. خوش‌بختانه آن‌ها هیچ توجهی به من ندارند. وقتی دوباره وارد حیاط می‌شویم، همان‌طور که حدس زده‌ام، از آن سو دراسول و ورگا به همراه دو سرباز دیگر سمت ساختمان شماره یک می‌روند. ما نیز به آن‌ها می‌پیوندیم. هیچ موقعیتی وجود ندارد تا با هم صحبت کنیم؛ اما ورگا توسط ارتباط ذهنی می‌گوید: «متأسفانه اون جور که می‌خواستیم نقشه پیش نرفت. ما تو قسمت تعمیرات ساختمانی مشغول شدیم. خیلی تلاش کردم به انبار دسترسی پیدا کنم ولی نشد. نگران نباشین، تموم تلاشم رو می‌کنم. شما چیکار کردین؟»

«فعلا هیچی! نیاز به یه نقشه درست و حسابی داریم. فکر نکنم دسترسی به

دکل مخابراتی مشکل باشه ولی باید موقعیتش پیش بیاد.»

از راه‌پله آشنا به طبقات بالا می‌رویم. با عبور از کنار پنجره‌ای متوجه می‌شوم که در بالاترین طبقه قرار داریم. دراسول سکوت کرده است. ورگا نیز گاهی نگاهی پر از خستگی به من می‌اندازد. او از طریق ارتباط ذهنی می‌گوید: «رئیس! خون سردی خودتون رو حفظ کنین. فقط کافیه بی‌هیچ مشکلی این ملاقات به پایان برسه.»

وقتی پله‌ها ما را رها می‌کنند، ناگهان مرد عینکی آشنا با لباس سفید، به همراه همان مردی که نامه‌ای را به من داد، از جلوی ما عبور می‌کنند. هیچ توجهی به ما ندارند. با آن‌ها هم مسیر می‌شویم. آن‌ها جلوتر از ما حرکت می‌کنند. همه در جلد

خود فرو رفته‌اند؛ اما چشمانم به دنبال آن دو نفر در حرکت است. آن مرد عینکی که به ظاهر مرا می‌شناسد، کیست؟ آن‌ها وارد دری می‌شوند که روی تابلویش نوشته شده است: ایستگاه رادیویی! قبل از این که بتوانم تابلو را به دراسول نشان دهم، سربازها ما را جلوی دری متوقف می‌کنند. «قربان! دستورتون انجام شد.»
در باز شده و سرباز ما را به داخل فرا می‌خواند. دراسول آرام و نزدیک به سامیرانا می‌گوید: «تو رئیسی!»

همه با هم وارد می‌شویم. اتاق با نور ملایمی روشن شده و گردی از کهنگی روی تمام وسایل اتاق نشسته است. کهنوت وسایل، با خط و خش بیش‌تر دیده می‌شود. دیوار با انواع اسلحه پر شده است. تعدادی گلوله‌ی توپ جنگی سالم و زنگ زده نیز روی میزی مخصوص که برای آن‌ها ساخته شده، قرار گرفته‌اند. مردی با دست فلزی پشت میز نشسته و سیگار می‌کشد. دست فلزی! او باید همان اندز باشد که با رئیس پناهگاه پرتو یعنی پاری‌یل در حال صحبت بود. اگر صدایش خش‌دار باشد، مطمئن خواهم شد. او با حرکت دست تمام سربازها را مرخص می‌کند. بعد از این که چندین پُک عمیق به سیگارش می‌زند، با صدای خش‌داری می‌گوید: «خیلی فرقی با آدم‌های اینجا ندارین. می‌تونین بشینین.»

حال با آن دست فلزی و صدای خش‌دار مطمئن می‌شوم که او همان اندز است. در موقعیتی می‌ایستم تا کمتر در دید او باشم. سامیرانا تکان می‌خورد سپس می‌گوید: «خبرهای خیلی مهمی دارم که باید بگم.»

«مثل این که علاقه‌ای به نشستن ندارین؟»

«ما از جایی امیدیم که همه فکر می‌کنن یه جهنم یخ زده‌ست؛ از اون طرف دنیا. باید بدونین که اشتباه فکر می‌کنین.»

به محض این که سیگارش تمام می‌شود، سیگاری دیگر بر لب می‌گذارد. «از کجا می‌دونی ما اشتباه کردیم؟ مگه قراره اتفاقی بیفته؟ یه افسانه‌ست اگه کسی بتونه از اون طرف خودش رو به این جا برسونه. البته اگه کسی زنده بمونه.»

«یعنی می‌خوانین بگین حرف‌های ما رو قبول نمی‌کنین؟»

رئیس پناهگاه تا تمام شدن سیگارش سکوت می‌کند. او می‌گوید: «می‌تونین

توی شب تا تپه‌ی کناری بری و زنده برگردی؟»

«گشنگی و تشنگی این حرف‌ها رو قبول نمی‌کنه. باور کردن این حرف سخته

اما سخت‌تر از مردن نیست. آدم‌ها به خاطر ترس از مردن همه کار می‌کنن.»

«داری می‌گی یه سری قحطی زده قراره نصف کره زمین رو راه برن تا به این

جا برسن؟ یک سال پیاده اون هم توی شب؟»

«کجای این حرفم عجیبه؟ نصف کره‌ی زمین، برف‌سیاه یا قحطی زده‌ها؟ قرار

نیست یک سال دیگه برسن، دارن می‌رسن این‌جا.»

«اون قسمتی که این همه راه رو امدی تا به ما این رو بگی.»

«ما این همه راه رو نیومدیم تا فقط این رو به شما بگم، چون می‌دونستم قبول

نمی‌کنین. هیچ کس دوست نداره قبول کنه قراره دنیاش نابود بشه.»

او سیگار دیگری روشن می‌کند. چندین سرفه می‌زند سپس دوباره سیگار کشیدن

را از سر می‌گیرد. «به نظرت چرا فکر می‌کنم اون طرف وجود نداره؟»

سامیرانا با چشمانی تنگ شده می‌گوید: «پس چرا فرماندهی این‌جا می‌دونست

من از کجا امدم؟ نکنه فرمانده هم قبول نداره؟»

انگشتش، خاکستر سیگار را می‌تکاند. «خاطره‌ها هیچ تعلقی به زمان حال ندارن.

اگه حقیقت داشت، همون‌جا مونده بود. شما هم بهتره حالا که به این‌جا رسیدین، از

زندگی لذت ببرین. لازم نیست نگران چیزی باشین که هیچ وقت اتفاق نمیفته.»

«پس تصمیم گرفتین سرتون رو بکنین زیر برف؟»

«اتفاقا تا به حال به این اندازه واقع بین نبودیم. کسی برنده‌ست که داخل این

پناهگاه زندگی می‌کنه. می‌تونین از این‌جا برین.»

سامیرانا بی‌معطلی به او پشت می‌کند و از در خارج می‌شود. «صبر کنین. اون

ربات پیش ما می‌مونه. سربازها! دستگیرش کنین!»

سیگنال گمشده

چشمانمان اسیر خستگی شده‌اند. سامیرانا عرق پیشانی‌اش را پاک و هنوز از نگاه به چشمانم خودداری می‌کند. تا به الان تمام مدت در حال فرار از من بود. تمام مدت ریزانیس را نزدیک خود نگه داشت تا با من روبرو نشود. «کلانتر! می‌خواستم درمورد اون موضوع بهت توضیح بدم.»

بی‌اراده عصبانی می‌شوم. «واقعا قصد داری توضیح بدی؟» سرش را پایین می‌اندازد. «می‌دونی، بعضی وقت‌ها مجبوری یه چیزایی رو مخفی نگه داری. یک روزه اون‌جا به اندازه‌ی یک سال این‌جا حساب می‌شه. پنج سال از عمرم اون‌جا بودم. فکر می‌کنی هنوز دروغ گفتم؟»

«واقعا نمی‌خوام چیزی بشنوم.»

«هر جور دوست داری قضاوت کن؛ اما می‌خوام کسی از این موضوع مطلع نشه. مخصوصا که منو وارد این ماجرا کردین. الان هر اتفاقی بیفته پای من گیره. شما منو مجبور کردین تا هر کاری رو که می‌گین انجام بدم.»

«برای چی رفته بودی اون‌جا؟»

«این هم جزء او چیزایی هستش که باید مخفی نگه دارم. فقط بدون که این قدر مهم بوده که این‌همه را رو رفتم تا جهنم، پنج سال موندم و دوباره برگشتم؛ اونم زنده! الان همه باور دارن که من مال اون طرف هستم. فقط تو و ریزانیس می‌دونین. فکر می‌کنم الان حقم باشه که تو یه کاری برام انجام بدی؛ یعنی این راز رو نگه داری همین! من هم راز تو رو نگه می‌دارم.»

تپش قلبم شدیدتر می‌شود. «تهدید می‌کنی؟ نکنه می‌خوای بری به اونا بگی که من کرادم؟ پیش خودت چی فکر کردی لعنتی؟»

او هم رگ گردنش بیرون می‌زند. «خواست باشه! دینی که تو به من داری خیلی از دینی که من به تو دارم بیش‌تره! این سرنوشت بود که منو کشوند اون‌جا و گرنه دلم نمی‌خواست نه به اون‌جا برم و نه با تو روبرو بشم.»

«سرنوشت تو رو کشوند اون طرف؟ سرنوشت چطور می‌تونه یه نفر رو بکشونه اون طرف؟ چرا هیچ‌کس از سرنوشت برای من چیزی نمی‌گه؟»

او انگشتش را به سوی من می‌گیرد. «سرنوشت همونیه که تو رو کشونده بود اون‌جا. الان هم تو رو آورده این‌جا. تو اون‌جا چیکار می‌کردی؟ دنبال چی می‌گشتی؟»

«مسائل رو با هم قاطی نکن! تو حرف‌هایی زدی که تا الان همشون دروغ بودن. تلاش نکن توجیه‌شون کنی. نکنه مادرزادی رنگ چشمای تو و ریزانیس سرخه؟ این هم یه دروغه؟»

او نفس عمیقی می‌کشد، شمرده‌شمرده می‌گوید: «نه! به خاطر دارویی که استفاده می‌کنم به این شکل درآمده. یه داروی سرخ رنگ!»

قفسه‌ی سینه‌ام کمی سبک می‌شود. بعد از لختی درنگ ادامه می‌دهد: «تاثیرات زیادی روی بدن داره. انرژی و قدرت بیش‌تر برای زنده موندن. باعث می‌شه توی این دنیای خراب بیش‌تر زنده بمونی تا بیش‌تر متوجه شی که همه چیز مزخرفه.»

ما دو نفر در حیاط تنها هستیم. با سکوت همراه می‌شوم تا خشم، مشت‌هایم را رها کند. باد، موهای او را افشان کرده است. او به دیوار تکیه داده و در دنیای دیگری غرق شده است. «این دارو از کجا آمده؟»

او به چشمانم نگاه می‌کند؛ اما این بار نگاهش را نمی‌دزدد. نگاهش تغییر کرده است. انگار نمی‌خواهد از حقیقت فرار کند. «از جایی که هیچ‌کس باور نمی‌کند. البته برای کسی هم مهم نیست از کجا آمده.»

«چرا مهم نیست؟ پس تو چرا مصرف می‌کنی؟»
 «چون اصلاً نمی‌دونم این دارو چیه. همه فقط می‌گن چقدر چشمات قشنگه! وقتی مجبور باشی از این دارو استفاده می‌کنی. اگه این دارو نبود من هم دووم نمی‌آوردم؛ اما کاش بهش نیاز نداشتم.»

هنوز خبری از دراسول نیست. تمام افراد را برای تعمیر پناهگاه بسیج کرده‌اند.
 «مجبوری از این دارو استفاده کنی؟ از دارویی که بهت قدرت و نیرو می‌ده؟»
 او سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان می‌دهد و می‌گوید: «داری فکر می‌کنی که من یه احمقم؟ آره! واقعا یه احمق می‌تونه از این دارو استفاده کنه. فقط یه احمق می‌تونه برده‌ی این دارو بشه. درسته دارو خیلی چیزها رو بهت می‌ده؛ اما خیلی چیزها رو هم ازت می‌گیره. زمانی که انتخاب کردم، چیزهایی که به دست می‌آوردم خیلی بیش‌تر از چیزهایی بود که از دست می‌دادم؛ اما باز هم یه احمقم!»

حسی دوگانه او را مشوش کرده است. هم از دارو راضی‌ست، هم او را آزار می‌دهد. «رفته بودی اون طرف تا از این دارو به دست بیاری؟»

باز دوباره به چشمانم نگاه می‌کند. می‌گوید: «رفته بودم تا زنده بمونم.»
 دراسول از دور پدیدار می‌شود. پشت سر او، مردم همانند رود از هر سوراخی که وجود دارد، به داخل حیاط یورش می‌آورند. چیزی تا ناهار باقی نمانده است. کمی آرام شده‌ام: «پس این‌جا چیکار می‌کنی؟»

او لبخند تلخی می‌زند. «سرنوشت همیشه یه بهونه داره تا تو رو بازی بده. نمی‌خوام به سرنوشت ببازم. فقط ... تو باید این راز رو نگه داری.»

نمی‌توانم حس درونم را درک کنم. نمی‌دانم چه حسی نسبت به او و حرف‌هایش

دارم. حال که نمی‌توانم خود را درک کنم، اجازه می‌دهم تا زبانم به او جواب دهد: «هیچ قولی نمی‌دم. فقط می‌دونم نمی‌خوام هیچ حرفی بشونم.»
او با پایان یافتن صحبت‌م سکوت می‌کند. در اسول به کنار ما، به زیر سایه پناه می‌برد. «چه خبر از ورگا؟»

در جواب در اسول می‌گویم: «هنوز خبری ازش ندارم. آخرین باری که با هم صحبت کردیم، زندونیش کرده بودن.»

در اسول پیراهنش را تکان می‌دهد تا کمی خنک شود. «به هیچ وجه نمی‌تونم به ورگا اعتماد کنم. شاید این یه بهونه‌ست و با گروه افق هم‌دسته! مطمئنم داره نقش بازی می‌کنه. قربان تا حالا فکر کردین هدفش از این که ما رو به شهر ربات‌ها بیره چیه؟ ما رو بیره اون‌جا چیکار کنه؟»

سامیرانا، با دست خود را باد می‌زند: «هیچ ایده‌ای ندارم چرا این اتفاق افتاد. نباید

زود قضاوت کرد. ما رو مجبور نکرد بریم. ما خودمون می‌خواهیم بریم اون‌جا.»

نسیم گرمی به صورتم شلاق می‌زند. چند ساعت گذشته است، نه از دکل سیگنالی دریافت کردم نه از ورگا. حرف‌های این دو نیز چنان مرا کلافه کرده است که می‌خواهم از همه فرار کنم. به آن دو پشت می‌کنم و به سوی سالن ناهارخوری می‌روم. حتی نمی‌خواهم به هیچ یک از آن‌ها فکر کنم. هر چه می‌گذرد ذهنم نسبت به آن‌ها مسموم می‌شود. سامیرانا آن گونه به من دروغ گفت، ورگا درون زندان به سر می‌برد و در اسول نیز از هر فرصتی استفاده می‌کند تا خود را خوب جلوه دهد. مثل همیشه وارد صف می‌شوم و با دریافت سینی غذا روی میز می‌نشینم. «قربان کجا رفتین؟ اتفاقی افتاده؟»

در اسول، نگران کنارم می‌نشیند. نمی‌خواهم با آن‌ها حرفی بزنم. سامیرانا مثل همیشه روی صندلی لم می‌دهد، قبل از این که غذایش را شروع کند، نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. وقتی نگاه سرد مرا می‌بیند، خود را با غذا مشغول می‌کند. به ذهنم رجوع می‌کنم، سعی می‌کنم به دنبال سیگنالی بگردم؛ اما هیچ چیز نیست. هر چه به ورگا سیگنال می‌فرستم، او پاسخ نمی‌دهد. بر خلاف میلیم از در اسول می‌پرسم: «چطور می‌تونیم با اون یارو که جسد شکارچی رو آورد صحبت کنم؟ او یارو باید

بدونه چه اتفاقی افتاده. تو نتونستی پیداش کنی؟»

جنازه‌ی نارینگن ذهنم را مشغول کرده است. مطمئنم که نلاگ این کار را کرده و شاید این جنازه حامی پیامی‌ست. مگر نلاگ غیر از من کسی را می‌شناسد؟ آن ربات در میان جمعیت به دنبال حرف‌ها بود. شاید او ارتباطی با این موضوع دارد. نمی‌توانم ذهنم را منظم کنم. دراسول پاسخ می‌دهد: «نه! من و ورگا بی‌هیچ وقفه‌ای مشغول کار بودیم. داشتیم خرابی‌ها رو درست می‌کردیم؛ حتی فرصت نداشتیم آب بخوریم. ورگا سعی کرد تا به انبار بره اما موفق نشد.»

با حرف‌هایی که رئیس پناهگاه به رئیس پناهگاه پرتو زد، دیگر شک ندارم که نلاگ هدف شومی در سر دارد. وقتی افراد هاگان به جان یک‌دیگر افتاده‌اند، دیگر کسی جز نلاگ نمی‌ماند. «خبر داری افراد هاگان به جون هم افتادن؟»

دراسول با چشمان از حدقه بیرون زده به من نگاه می‌کند. «چی شده؟»

«وقتی تو باغ بودم، از یه نفر شنیدم که می‌گفت گروه کردان از هم پاشیده.»
«غیر ممکنه... اونا داشتن دنبال شما می‌گشتن. هاگان به این راحتی نمی‌تونه

هدایت گروه رو از دست بده. یه جای این موضوع می‌لنگه.»

سامیرانا گاهی از گوشه‌ی چشمش نگاهی به من می‌اندازد؛ انگار می‌خواهد مطمئن شود که من درمورد او صحبت نخواهم کرد. سامیرانا می‌گوید: «چه خبر خوبی. الان دیگه مطمئنیم قرار نیست کسی دنبالمون بیاد.»

دراسول به فکر فرو می‌رود و قاشقش با غذا بازی می‌کند. «نمی‌تونم باور کنم. نمی‌تونم هیچ دلیلی برای این موضوع پیدا کنم. این خبر درست نیست. شاید این شایعه رو پخش کردن تا خیال مردم رو راحت کنن.»

نمی‌خواهم واقعیت را به آن‌ها بگویم. نمی‌خواهم کسی از موضوع دکل خبردار شود. اگر دراسول فکر می‌کند این یک شایعه‌ست، ولی مطمئنم مکالمه‌ی بین آن دو نفر از طریق دکل کاملاً درست است. همه ظاهر را می‌بینند و هیچ توجه‌ای به اصل موضوع ندارند. افراد هاگان همان ظاهر و نلاگ همان اصل موضوع است. هیچ‌کس هیچ توجه‌ای به نلاگ ندارد. او هیولایی‌ست که مغز دارد و اکنون که انگیزه و قدرت او را به تسخیر در آورده، هر کاری انجام می‌دهد تا لذت ببرد و ارضاء شود.

ناگهان صدایی مرا از فکر بیرون می آورد. بالاخره ورگا پاسخ داد. صدای کشیده شدن صندلی روی زمین شنیده می شود، سپس صدای کلفتی می گوید: «خب! یه ربات این جا چیکار می تونه داشته باشه؟»

صدایی آشنا که همان ورگا است، پاسخ می دهد: «چون یه رباتم منو آوردین این جا؟ ربات بودن جرمه؟»

صاحب صدای کلفت، گلوش را صاف می کند، می گوید: «این جا چیکار میکنی؟»
«من یه جهان کردم. خیلی عادیه که این جا باشم.»

«یه ربات جهان گرد؟ دقیقا می خوای کجای دنیا رو ببینی؟»

«همه جا زیبایی خودش رو داره؛ حتی با این که نابود شده.»

«همه جا نابود شده، یخ زده و تاریکه! همه جا یه شکله.»

«مگه زمانی که همه چیز سالم بود، زیبا نبودن؟ همه جا شبیه هم بود ولی با این حال زیبایی خودش رو داشت. وقتی فهمیدم این جا سالم مونده تصمیم گرفتم این جا رو ببینم. برای همین با اون سه نفر همراه شدم.»

«یعنی اون سه نفر هم رباتن؟»

ورگا صدایی از گلوش خارج می کند که شبیه به خندیدن است. «نه فکر نکنم. مگه این که واقعا رباتها بتونن غذا بخورن.»

صاحب صدای کلفت، دوباره گلوش را صاف می کند. «خب یه ربات جهان گرد چه نیازی داره با بیرون از پناهگاه ارتباط رادیویی برقرار کنه؟»

با برقراری سکوت، فکر می کنم ارتباطم با ورگا قطع شده است؛ اما بعد از مدتی ورگا پاسخ می دهد: «ارتباط با بیرون از پناهگاه؟ من؟»

«بله آقای ربات! یه نفر سعی داشته از این جا با بیرون ارتباط برقرار کنه. تو می تونی توضیح بدی چرا این اتفاق افتاده؟»

صدای جابه جا شدن ورگا روی صندلی شنیده می شود. «هیچ ایده ای ندارم. مگه می شه از این جا با بیرون ارتباط برقرار کرد؟»

صاحب صدای کلفت سرفه می زند. «واقعا می خوای بگی این کار رو نکردی؟»
«هر چی فکر می کنم چیزی یادم نمیداد. برای چی بخوام با بیرون ارتباط برقرار

کنم؟ من هیچ کس رو توی این دنیا ندارم. کار من نبوده!»

«یعنی می‌خوای بگی یه نفر دیگه این کارو کرده؟ انتظار داری باور کنیم؟»

«هر کسی می‌تونه این کار رو بکنه! مطمئنم که شما هم دشمن دارین.»

«می‌شه بهم توضیح بدی که هر کسی چطوری می‌تونه این کار رو بکنه؟ خب راست می‌گی اگه همه تو کله‌شون یه مغز آهنی داشته باشن، می‌تونن این کار رو بکنن. تو فکر می‌کنی کسی غیر از تو این‌جا هست که مثل تو باشه؟»

«خیلی سوال‌های سختی می‌پرسین. از کجا بدونم کی این‌جا رباته، کی سعی کرده با بیرون ارتباط برقرار کنه. فکر کنم این وظیفه‌ی شماست.»

«فکر می‌کنی ما الان دارین چیکار می‌کنیم؟ می‌خوام بدونم چرا سعی داشتی با بیرون ارتباط برقرار کنی؟ تو کی هستی و این‌جا چیکار می‌کنی؟»

«یه ربات! از اون طرف دنیا امدم و سعی نداشتم با بیرون ارتباط برقرار کنم.»
 سکوت طولانی بین آن‌ها برقرار می‌شود. مردی که صاحب صدای کلفتی‌ست، گاهی سرفه می‌زند. «قبل از این که دنیا نابود بشه، ربات‌ها توی این کشور و همسایگی ما زندگی می‌کردن. می‌خوام بدونم یه ربات چطور از اون طرف دنیا سر درآورده؟ می‌دونی که این موضوع یه دروغ بزرگ به حساب میاد.»

«می‌خوای بگی من از اون طرف دنیا نیومدم و دارم دروغ می‌گم؟»

«تو سوال نمی‌پرسی! به سوالم جواب بده.»

«قبل از نابودی دنیا، منو به عنوان معلم بردن به یه کشور تا اون‌جا به بچه‌ها درس بدم. وقتی جنگ شروع شد، فرصتی باقی نمودن تا برگردم. بعد از جنگ فکر می‌کردم همه‌جا نابود شده، برای همین دنبال این‌جا نمی‌گشتم تا این‌که بالاخره یه خبر شنیدم. یه خبر که می‌گفت یه کشور سالم مونده.»

«داری می‌گی خیلی شانس‌ی دوباره به زادگاهت برگشتی؟»

«چرا وانمود می‌کنی علاقه‌مندی داستان منو بشنوی؟ چطور متوجه شدین یه نفر سعی داشته با بیرون ارتباط برقرار کنه؛ اما نتونستین هیچ ردی ازش بگیرین؟»

«نیازی نیست رد کسی رو بگیریم، مخصوصاً وقتی یه ربات این‌جاست.»

«شما مطمئن هستین که فقط یه ربات توی این پناهگاه وجود داره؟»

این بار بازپرس سکوت می‌کند. ورگا می‌گوید: «نگران چی هستین؟ شما که جای پای خودتون رو محکم کردین. ربات‌ها که نمی‌تونن با شما کاری بکنن.»

«تو از اعضای گروه مردان زنگ‌زده هستی؟ شنیدیم که تو گروهش ربات هست. برای همین افتادن به جون هم؟ دارن هم‌دیگه رو می‌کشن؟»

«نمی‌دونم درمورد کدوم گروه حرف می‌زنی. مطمئنم انسان‌ها تمام ربات‌ها رو سلاخی می‌کنن. نگران نباش! شما ربات‌ها رو خلق کردین، جایی نمی‌خوابین که آب زیرتون بره. توی این بیست سال حتی یه ربات به شما صدمه زده؟»

«اگه ما بلدیم از شما استفاده کنیم، کرادن و افرادش هم بلد هستن. مخصوصاً یه ربات رو بفرستن این‌جا برای جاسوسی.»

«من نیستم! شاید یکی دیگه داره از موقعیتم سوءاستفاده می‌کنه.»

«اگه ثابت کنم که تو این کار رو می‌کنی، همین‌جا تیکه‌تیکه‌ت می‌کنم. فقط

کافیه یه سیگنال دیگه از این پناهگاه بره بیرون.»

«پس با این حرف‌ها، بازیچه و قربانی هستیم؟ این کارها همش الکیه؟»

«به اندازه‌ی کافی می‌دونیم کی دروغ می‌گه کی راست. پیشنهادهای خیلی خوبی داریم. کافیه با ما همکاری کنی تا ما هم تو رو حمایت کنیم. هر چی اطلاعات داری در اختیار ما بزار. مطمئن باش وفاداری ما با کرادن خیلی فرق داره.»

بعد از مدت کوتاهی ناگهان بازپرس با لحنی پر از ترس و وحشت می‌گوید:

«داری چیکار می‌کنی لعنتی؟ نگهبان!»

«نگران نباش بازپرس! قرار نیست کار اشتباهی انجام بدم. فقط به این فیلم نگاه کن تا متوجه بشی که من کی هستم.»

صدای وارد شدن شخص دیگری شنیده می‌شود. با بسته شدن در، سیگنال سکوتی نسبتاً طولانی پخش می‌شود. «حالا قانع شدین که من از این‌جا نیومدم؟»

صدای برخورد خودکار با میز آهنی به گوش می‌رسد. «من یه جهان‌گردم و هیچ ارتباطی هم با این شخصی که می‌گین ندارم.»

ارتباط قطع می‌شود. هر چه منتظر می‌مانم دیگه چیزی شنیده نمی‌شود. «قربان؟ قربان؟ چیزی شده؟»

دراسول و سامیرانا دست از غذا خوردن کشیده و متعجب به من نگاه می‌کنند.
می‌پرسم: «یه ربات می‌تونه به انسان صدمه بزنه؟»

دراسول من من می‌کند. «خب ... فکر نکنم. تا جایی که می‌دونم ربات‌ها نمی‌تونن به انسان‌ها صدمه بزنن، به هیچ عنوان.»
«پس چطور اون ربات، رفانر رو سیاه و کبود کرد؟»
«خب ... چیزی در این مورد نمی‌دونم. باید از ورگا بررسی.»

این بار سامیرانا از خوردن غذایم خودداری می‌کند. با تمام شدن غذایش، روی صندلی ولو می‌شود. در حالی که آخرین قاشق غذا را فرو می‌دهد، می‌گوید: «اتفاقی افتاده؟ با ورگا در ارتباط بودی؟»

«به احتمال خیلی زیاد ورگا رو آزاد کردن. همه دارن اشتباه می‌کنن. هیچ تهدیدی بزرگ‌تر از نلاگ نیست. همه فکر می‌کنن کرادن و افرادش می‌خوان به این‌جا حمله کنن؛ اما سخت اشتباه می‌کنن. گروه هاگان نابود شده؛ حتی اگه نابود نمی‌شد، برای چی باید به این‌جا حمله کنن؟ به خاطر من؟»

صورت سامیرانا در هم فرو می‌رود. می‌گوید: «کلمه‌ی دیوونه، قدرت نداره تا نلاگ رو توصیف کنه. باید یه کلمه‌ی جدید اختراع کرد. اون قدر دیوونه‌ست که از آزار دادن خودش هم لذت می‌بره. حتی بهش فکر می‌کنم، بدنم می‌لرزه.»
دراسول گیج شده است و با خود کلنجار می‌رود. می‌گویم: «نشونه‌های خیلی ریزی وجود داره که هیچ‌کس نمی‌بینه. اگه نشونه‌ها هم بزرگ بودن، باز هم نمی‌دید. چون بیش از اندازه به هاگان و افرادش و من توجه دارن. مطمئنم نلاگ کاری انجام می‌ده که هیچ‌کس نمی‌تونه جلوش رو بگیره.»

سامیرانا با ضربه زدن انگشتش روی میز تاکید می‌کند: «پس باید هر چه زودتر از این‌جا بریم. مگه این که دوست داشته باشیم سلاخیمون کنن.»

ورگا وارد سالن غذاخوری می‌شود. دراسول در فکر سیر و زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. «نمی‌دونم چی بگم... شما هیچ وقت به فکر حمله به این‌جا نبودین. شما دنبال ماسک مرگ و فرافرگشت می‌گشتین. چه دلیلی داره گروه به این‌جا حمله کنه وقتی می‌دونن که سوراخ سوراخ می‌شن؟ به این راحتی نمی‌تونن این‌جا رو تسخیر

کنن. اما هیچ نظری هم در مورد نلاگ ندارم.»

ورگا در حالی کنارم می‌نشیند که چهره‌اش، زندانی خستگی شده است. انگار خستگی سوار بر او شده و سنگینی‌اش، ورگا را از پا در آورده است. «ببخشید رئیس! چون انرژیم داره تموم می‌شه، باید خیلی صرفه جویی کنم. نمی‌تونم همیشه ارتباط برقرار کنم.»

«چطوری می‌خوای این موضوع انرژی رو حل کنی؟»

«به هیچ عنوان نگران این موضوع نباشین. خودم یه راهی براش پیدا می‌کنم.» او آهی از ته دل می‌کشد، سپس می‌گوید: «دیگه نمی‌تونم وارد ایستگاه رادیویی بشم. اونا به این راحتی منو ول نمی‌کنن.»

دراستول از او می‌پرسد: «مگه چه اتفاقی افتاده؟ چی ازت پرسیدن؟»

ورگا مشتش را محکم فشار می‌دهد، می‌گوید: «اون ربات لعنتی! معلوم نیست این‌جا داره چیکار می‌کنه. به هیچ عنوان نباید از داخل پناهگاه به بیرون پیام بفرستیم. یه محافظ دورتادور پناهگاه کشیده شده. بدون اجازه نه سیگنالی بیرون بره، نه اجازه میده سیگنال داخل بیاد. اون ربات لعنتی که با رفانر گلاویز شد، سعی کرده پیامی از این‌جا به بیرون بفرسته. فکر کردن من این کار رو کردم. با این وجود دیگه نمی‌تونم به سمت ایستگاه رادیویی برم و ادعا کنم که تخصصی تو این زمینه دارم، وگرنه با این کار ثابت می‌کنم که جاسوس هستم.»

سامیرانا خودش را به روی میز می‌اندازد تا به ورگا نزدیک شود. می‌گوید: «پس چطور تو رو آزاد کردن؟»

رمقی در چهره‌ی ورگا دیده نمی‌شود. «مجبور شدم یه فیلم ساختگی نشون بدم تا متوجه بشن که من هیچ رابطه‌ای با کرادن ندارم. یه جهان‌گرد که از اون طرف دنیا آمده این‌جا. با این که قبول کردن اما تهمت جاسوس بودن رو پس نگرفتن.»

اگه به سوالی که می‌خواهم بپرسم، ورگا بتواند جواب بدهد، مطمئن می‌شوم که نلاگ نیّتی شوم در سر دارد. «می‌خوام بدونم ربات‌ها می‌تونن به انسان‌ها حمله کنن؟ اگه نه، پس چطور اون ربات به رفانر حمله کرد؟»

ورگا بعد از کمی تامل پاسخ می‌دهد: «به هیچ وجه نمی‌تونن به انسان آسیب

برسونن مگر این که انسان قصد داشته باشه بهشون آسیب بزنه. در این صورت می-
تونن از خودشون دفاع کنن.»

«اما اون چیزی که من دیدم دفاع نبود، بیش تر شبیه به حمله بود.»
«از زمانی که ما اختراع شدیم، تا حالا حتی یه ربات هم به انسان ها آسیب
نرسونده. رئیس! بهت اطمینان میدم انسان ها چنان هوش مصنوعی برای ما طراحی
کردن که حتی فکر کردن به این موضوع ما رو آزار می ده. اون شب توی مترو رو
یادتونه؟ هر چه تلاش کردم نتونستم شلیک کنم. بعید می دونم انسان ها دردی بدتر
از این درد تجربه کرده باشن.»

اکنون کاملاً مطمئن می شوم که هیچ چیز به اندازه‌ی نلاگ اهمیت ندارد؛ اما
آن ربات کیست؟ چه می خواهد؟ نکند جاسوسی از سمت هاگان است؟ دراسول انگار
فکر مرا می خواند. می گوید: «غیر ممکنه! قربان من مشاور شما بودم. شما هیچ
جاسوسی این جا نداشتین. اون ربات باید داستان دیگه‌ای داشته باشه.»

| ۱۹۶ |

ورگا به جای من می گوید: «ولی مطمئنم که جاسوسه. من یه رباتم، هم نوعان
خودم رو خوب می شناسم. در ضمن مگه رئیس همه چیز رو به تو گفته؟ مطمئن
باش رئیس رازهای خیلی زیادی داشت که تو ازشون خبر نداشتی.»
هیچ چیز به یاد نمی آورم؛ حتی این ربات و آن مرد عینکی با لباس سفید. اگر
من ربات هستم، من نیز نمی توانم به کسی آسیب برسانم. «چطور می تونم بفهمم
که می تونم به کسی آسیب برسونم یا نه؟»

«کافیه فقط بهش فکر کنین. به راحتی حسش می کنین.»
به سامیرانا که روبه رویم نشسته است نگاه می کنم. به گونه‌ای تجسم می کنم
که نوک اسلحه‌ام، روی پیشانی اش قرار دارد؛ اما هیچ چیز احساس نمی کنم. مطمئنم
اگر اسلحه‌ی واقعی هم بود، باز هیچ چیز احساس نمی کردم. سامیرانا متعجب می-
پرسد: «حالا چرا من؟»

ورگا توجه‌ی به حرف سامیرانا نمی کند و می گوید: «واقعا چیزی حس نمی-
کنی؟»

باری دیگر امتحان می کنم. هیچ حسی ندارم. «هیچ چیز!»

ورگا با ناباوری می‌گوید: «رئیس... واقعا چی هستی؟»

نگاه‌های آن دو نیز شبیه به ورگاست! سوالی که واقعا مرا عذاب می‌دهد. گاهی ثابت می‌شود انسانم و گاهی خلاف آن! افکارم را پس می‌زنم، می‌پرسم: «حالا باید چیکار کنیم؟ چطوری باید مکان سیگنال‌ها رو پیدا کنیم؟»

ورگا سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «نمی‌دونم! باید بذاریم زمان بگذره تا ببینیم چیکار می‌تونیم بکنیم. اونا با فرکانس یاب تمام تماس‌ها رو ردیابی می‌کنن. اگه بتونم خودم رو به اون دستگاه برسونم، می‌تونم کارم رو انجام بدم. این کار خیلی سخته. شاید تو انبار این‌جا بشه وسیله‌ی به درد بخوری پیدا کرد.»

زمان ناهار به اتمام رسیده است. میزها آرام خالی می‌شوند. در اسول به همراه ورگا بلند می‌شود و می‌گوید: «شب، هم‌دیگه رو می‌بینیم.»

سامیرانا به دنبالم وارد حیاط می‌شود. صاحب جدید دکه‌ی اسلحه فروشی، وسایلش را داخل دکه چیده است. رفانر کوله‌پشتی بزرگی به روی دوشش انداخته و در حال خرید از دکه می‌باشد. او تعدادی خشاب مسلسل به همراه سینه‌خشب خریده و در حال چانه زنی برای یک دوربین دو چشمی‌ست. از سامیرانا می‌خواهم تا منتظرم بماند. به آرامی به رفانر نزدیک و به دیوار تکیه می‌دهم تا توجه کسی را جلب نکنم. دوست رفانر که در بیمارستان کنارش بود، دوربین دو چشمی را داخل کوله‌پشتی قرار می‌دهد. فروشنده می‌گوید: «هی رفیق! الان حسابمون چقدر شد؟»

رفانر سیگاری گوشه‌ی لبش قرار می‌دهد، می‌گوید: «هر گلوله‌ای که بهم دادی دوبرابر بهت پس می‌دم.»

«قرارمون یه چیز دیگه بود! داری همین الان می‌زنی زیرش؟»

رفانر پُک عمیقی به سیگار می‌زند، می‌گوید: «اون دوربین دو چشمی مال خودمه! فکرشو از سرت بکن بیرون. فکر کردی کی غیر از من از این گلوله‌ها استفاده می‌کنه؟ به جای کالیبر هفت، بهت پنج یا نه می‌دم.»

فروشنده دو دل است، انگار پیشنهاد رفانر او را وسوسه کرده است. «باشه! فقط مطمئنی زنده برمی‌گردی؟ یهو دیدی مثل رفیقت نارینگن، جسدت رو آوردن دم در! هنوز کسی نرفته اون طرف دیوار رادیواکتیوی.»

دوستش، به رفتار کمک می‌کند تا سینه خشاب را به تن کند. «اگه زنده برنگردم که دیگه ارزشش رو نداره. فکر کردی داری با کی معامله می‌کنی؟ از کی تا حالا نارینگن شکارچی بوده؟ پیر خرفت، واسه خودش کتاب درست کرده بود تا ثابت کنه یه بزده! اون هیولاهایی که نارینگن کشته بود، من حتی بهشون فکر هم نمی‌کنم. هنوز کشتن یه گوسفند از کشتن اونا آسون تره. زیادی هم زنده مونده بود.»

«چرا عصبانی می‌شی؟ من که چیزی نگفتم.»

دوست رفتار می‌گوید: «هی رفتار! خودت هم می‌دونی که نارینگن کسی نبود که به این راحتی‌ها بمیره! ندیدی روی جسد حرف ن حک شده بود؟ مگه تا حالا دیدی که یه هیولا این کار رو بکنه؟ جسد رو سوزوندن! پناهگاه داره یه چیزایی رو مخفی می‌کنه. حتی نداشتن شایعه پخش بشه.»

رفتار لگد محکمی به پای او می‌زند و فریاد می‌کشد: «احمق! نکنه می‌خوای بگی هیولاها مغز دارن؟ اون پیری رو یه آدم کشته انداخته جلوی در! اون همه گلوله‌هایی که نارینگن داشت، هر کسی رو تحریک می‌کنه. خودم داشتم به کشتن او حروم‌زاده فکر می‌کردم. حیف شد!»

فروشنده به تازگی ریشش را اصلاح کرده است. صورتش پر از چروک و آفتاب سوخته است. بر خلاف صورتش، حالت بدنش به گونه‌ای است که او را جوان‌تر نشان می‌دهد. دندانی در دهان ندارد و هر چه دارد، کاملاً خراب شده‌اند. او حالت زاری به خود می‌گیرد و می‌گوید: «هر چی گلوله داشتم باج دادم تا این دکه رو به من بدن. بقیه رو هم دادم به تو. واقعا منتظرم تا تو برگردی.»

رفتار بی‌هیچ کلامی به او پشت می‌کند و به سمت خروجی می‌رود. دوستش می‌گوید: «پس اون رباته چی می‌شه؟»

«نگران اون نباش.»

رفتار در حالی که سیگار دود می‌کند، از پناهگاه خارج می‌شود. با دور شدن آن دو، سامیرانا به کنارم می‌آید. «چی شد؟»

«چیز خاصی دستگیرم نشد. داره می‌ره سمت دیوار رادیواکتیوی! زمانی هم که صحبت از ربات شد، گفت که نگران ربات نباشه!»

سامیرانا نیز همانند من تعجب کرده است. او می پرسد: «یعنی چی؟»
«منم نفهمیدم یعنی چی که نگران ربات نباشه. یعنی می خوان یه بلایی به سر
ربات بیارن؟ خیلی راحت از کنار ربات گذشتن.»

«چیزی درمورد نارینگن نگفتن؟»

«گفتن که روی جسدش حرف نون حک شده بود. هر چی فکر می کنم، چیزی
غیر از نلاگ به ذهنم رجوع نمی کنه؛ یعنی مطمئنم کار خودشه! نلاگ، نارینگن رو
کشته، چون کسی از یه هیولایی که مغز داره، خبر نداره!»

نمی دانم چرا فکر می کنم که او این پیام را برایم ارسال کرده است. سامیرانا به
شانهام ضربه می زند و می گوید: «بهتره بریم! قرار نیست ما چیزی رو حل کنیم.»
در راه رسیدن به باغ، جمله‌ی سامیرانا ذهنم را مشغول می کند. قرار نیست ما
چیزی را حل کنیم؛ اما اگر همه چیز به ما مربوط شد چه؟ سامیرانا لباس مخصوص
باغبانی به تن کرده و مشغول کاشتن درخت است. هر قسمت از باغ، تعدادی مشغول
کشت و کار هستند. «دیر کردین!»

سامیرانا توجه‌ی به حرف ریزانیس نمی کند. کنار او زانو می زند و با بیلچه‌ای
مشغول حفر چاله‌ای می شود. «بینم داروی سرخ داری؟»

ریزانیس هراسان به من نگاه می کند. انگار انتظار نداشت سامیرانا جلوی من از
داروی سرخ صحبت کند. «داری یا نه؟»

«آره دارم! باید صبر کنی تا کار تموم شه.»

فکر کردن به حقیقتی که سامیرانا پنهان کرده بود، مرا آزار می دهد. از فکر کردن
به این موضوع فرار می کنم. از آن‌ها فاصله می گیرم و به سوی دکل مخابراتی می روم.
درخت‌هایی که کاشته‌ام، در مسیر جریان باد می رقصند. نهال‌ها را برمی دارم و از
سمت دیگر شروع به کاشت می کنم تا به دکل نزدیک باشم. گرچه آفتاب پشتم را
می سوزاند؛ اما کاشتن درخت به من نشاط می دهد. دیدن زندگی‌هایی که من به آن‌ها
جان داده‌ام، مرا شاد می کند. مردی دیگر، وظیفه‌ی آبیاری قطره‌ای را به عهده دارد.
او در کنارم، لوله‌ها را در مسیر درخت‌ها تنظیم می کند.

ذهنم را باز می گذارم تا شاید سیگنالی مرا پیدا کند. گاهی آن چنان مشغول کار

می شوم که دکل را فراموش می کنم. مرد، بی هیچ حرفی وظیفه اش را انجام می دهد و فاصله اش را با من حفظ می کند. هر زمان که به پشت سرم نگاه می کنم، سامیرانا و ریزانیس را می بینم که مشغول صحبت هستند. آن ها هیچ توجهی به من ندارند. وقتی به سرتاسر باغ نگاه می کنم، متوجه می شوم که هیچ کس توجه ای به من ندارد. همه عرق ریزان مشغول کار خود هستند. ناگهان خش خش ضعیفی مرا از کار باز می دارد. هر چه تمرکز می کنم، چیزی متوجه نمی شوم. چشمانم را می بندم. به سختی فقط خش خش خیلی ضعیفی، حس مرا برمی انگیزد. به هیچ شکل نمی توانم این سیگنال ضعیف را درک کنم. شاید یک پارازیت باشد؛ اما وقتی با هر خش خش پشتم سوزن سوزن می شود، نمی توانم نسبت به آن بی تفاوت باشم.

دوباره خودم را با کاشت درخت مشغول می کنم؛ اما آن سیگنال مرا رها نمی کند. با این که به راحتی در روزهی باد گم می شود، اما همین که دوباره سکوت همه جا را فرا می گیرد، آن خش خش مرا به هیجان می آورد. هر چه می خواهم به آن توجهی نکنم، باز مرا به سوی خودش می کشد. ناگهان در بین صدای خش خش، صدای کلفت و ضعیفی جریان پیدا می کند. آن صدا از یک مرد است. سعی می کنم به دکل نزدیک شوم. یکی از گیاهان را برمی دارم و به انتهای باغ می روم.

مسیرم را تغییر می دهم تا موقعیتی را پیدا کنم که سیگنال در آن قوی می شود. هر چه به دکل نزدیک می شوم، آن صدای کلفت نامفهوم، شکل کلمات به خود می گیرد. «هی! کجا داری می ری؟»

هرابون، همان نگهبان سیاه پوست مرا صدا می زند. تظاهر می کنم او را نشنیدم، او دوباره تکرار می کند. چیزی برای این موقعیت آماده نکرده بودم. من کنان می - گویم: «می خوام یه نگاهی ... به این جا بندازم.»

او با دست ها و حالت صورتش، تمام تلاشش را می کند تا نارضایتی اش را نشان دهد: «که چی بشه؟ کی این اجازه رو به تو داده؟»

کلمه ای از بین سیگنال ها به سوی ذهنم فوران می کند: **آتس!** نگهبان تصمیم می گیرد تا به من نزدیک شود. هر قدمی که او برمی دارد، انگار پایش را روی سرم فشار می دهد. نمی توانم به هیچ عنوان توجه کنم. آشفستگی سرتاسر وجودم را تسخیر

کرده است. «چرا سکوت کردی؟ گفتم این جا چیکار می کنی؟»
با دیدن زمین خالی انتهای باغ، می گویم: «این همه زمین خالی! فکر کردم شاید
بشه از این قسمت هم استفاده کرد. می خوام یه گیاه امتحانی این جا بکارم.»
کلمه‌ای دیگر از بین خش خش‌ها خودش را نمایان می کند ولی در بین حرف‌ها
و استرس گم می شود. «هی رفیق! نیاز نیست این کار رو بکنی. این وظیفه‌ی تو
نیست، پس زود برگرد سر کارت!»

آن کلمه باز تکرار می شود؛ اما تهدیدهای نگهبان مانع شنیدن می شود. اگر
برگردم شاید آن سیگنال را برای همیشه از دست بدهم. ناگهان نگهبان با صدای
زنانه‌ای می ایستد. وقتی به پشت سر او نگاه می کنم، ریزانیس را می بینم که نگهبان
را فرا می خواند. او از دور فریاد می زند: «هرايون! این جا چیکار می کنی؟»
«خانوم! خودتون گفته بودین کسی نباید وارد این قسمت بشه.»
«حالا هم من می گم که کارانت می تونه وارد بشه.»

نگهبان بعد از کمی تعلل می گوید: «بله خانوم! هر چی شما بگین.»

ریزانیس دوباره به کنار سامیرانا برمی گردد و مشغول صحبت می شوند. چند نفس
عمیق می کشم تا تپش قلبم آرام شود. همانند نجات یافته‌ای به دنبال سراب می گردم.
هراسان ذهنم را جست و جو می کنم، آن سیگنال ضعیف هنوز جریان دارد! چند قدم
دیگر نزدیک می شوم، زانو می زنم، چشمانم را می بندم، نفسم را در سینه حبس می -
کنم و با تمام دقت گوش می دهم: «کرادن... ربات‌ها نمی تونن به آتش دست بزنین.»
ناگهان مغزم تکان می خورد. حس می کنم خون در رگ‌هایم جاری، تپش قلبم
شدید و سرم گیج می رود. انگار کسی به سرم مشت می کوبد. هر بار که آن جمله در
ذهنم تکرار می شود، شقیقه‌هایم درد می گیرند. چیزی نمانده است تا تعادل را از دست
بدهم. ناگهان با پایان یافتن آن جمله، تصویری جلوی چشمانم پخش می شود:

روی اسکله‌ی چوبی نشسته‌ام و قلاب ماهی‌گیری به دست دارم. قلاب، همراه
با موج بازی می کند. نسیم ملایم خنکی، پوستم را نوازش می کند. دکمه‌های پیراهنم
را باز کرده‌ام و خود را به دست باد داده‌ام. پاهایم را در آب خنک تکان می دهم و با
عبور آب از بین انگشتانم، خون در بدنم جاری می شود. با این که خورشید درست

وسط آسمان قرار دارد؛ اما هیچ توجهی به من ندارد. به گونه‌ای نشستم تا آفتاب
پشتم را نوازش کند. به ساعت‌نگاه می‌کنم. یک ساعت گذشته است و هیچ ماهی‌ای
فریب قلاب را نخورده است. خانه‌ای در آن سوی دریاچه قرار دارد. انعکاس روی
دریاچه، آن را براق نشان می‌دهد. قایقی خالی جلوی خانه رها شده است. کوه‌های
سنگی و نوک تیز، دورتادور دریاچه را حصار کشیده‌اند. «هی کرادن!»
مردی همراه با کوله‌پشتی و قلاب ماهی‌گیری، در حالی که شلوارک به پا دارد،

برایم دست تکان می‌دهد. می‌گویم: «کجا بودی نامس؟»

او با لبخند، مسیر اسکله را طی می‌کند. «خیلی خوشحال به نظر می‌رسی!»
او وسایلش را روی زمین می‌گذارد، کنارم می‌نشیند. واقعا خوشحالی را حس
می‌کنم. در این مکان هیچ چیز نمی‌تواند مرا ناراحت کند. می‌گویم: «تو هم کمتر از
من خوشحال نیستی! خیلی منتظر امروز بودیم.»

او نیز قلابش را به درون آب می‌اندازد، با دستش روی شانه‌ام می‌کوبد. «بینیم
امروز کی بیش‌تر از همه ماهی می‌گیره.»

با لبخندی دوباره به دریاچه زل می‌زنم. اولین روز به ماهی‌گیری و گشت و گذار
در دریاچه خواهد گذشت. درختان کاج سر به فلک کشیده مرا فرا می‌خوانند. یک
هفته زندگی در طبیعت، جان تازه‌ای به من خواهد داد. هر بار که ذهنم به سوی
درختان و بونه‌ها پرواز می‌کند، بی‌اختیار قفسه‌ی سینه‌ام سبک می‌شود و وجودم به
وجد می‌آید. پرواز با یک لباس خفاشی، یک هفته ماجراجویی را به بهترین نحوه
پایان می‌دهد. نامس به فکر فرو رفته است. می‌پرسم: «تو فکری!»

او شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با بی‌میلی می‌گوید: «می‌دونی، فکرم خیلی
درگیره. این یارو ... رئیس جدیدمون رو می‌گم. یه انسانه!»

به یک‌باره احساس می‌کنم طبیعت از حرکت خویش باز می‌ایستد. دیگر باد
نمی‌وزد و امواج ضعیف، آرام می‌گیرند. خنکی از آب فرار می‌کند و گرمای آفتاب
وجودم را به زیر شلاق می‌گیرد. «نمی‌خوام چیزی بشنوم.»

او سکوت می‌کند، سکوتش معنادار است. دوباره آن سم به رگ‌هایم تزریق
می‌شود و وجودم را سنگین می‌کند؛ سمی که از وجود انسان‌ها و ربات‌های انسان‌نما

به روی لبان نامس می خزد و با نیش زبانش مرا می آزارد. «می دونی رفیق! نامه‌ی دستگیری تو به دفترم رسید. باید نامه رو بفرستم به مراجع قضایی.» سعی می‌کنم آرام باشم. «گفتم که نمی‌خوام چیزی بشونم.» «من هم نمی‌خوام چیزی بگم ولی ممکنه حتی تو رو اعدام کنن.» «ازت خواهش می‌کنم دیگه چیزی نگو.»

«لغنتی داری چیکار می‌کنی؟ تو بهترین رفیق منی! تو تنها کسی هستی که من دارم. داری چه غلطی می‌کنی؟ چرا باید اون نامه روی میزم باشه؟» می‌خواهم داد بزنم؛ اما نمی‌توانم. «کردن؟ چرا نمی‌تونی عادی باشی؟ از وقتی کارخونه تولید ربات رو انتقال دادن به کشور خودمون، هر ماه تو بهترین کارگر انتخاب شدی. چرا مثل همه زندگی نمی‌کنی؟»

نمی‌توانم کنایه‌هایش را تحمل کنم. «فکر می‌کنی به تو چقدر اهمیت می‌دن؟ تو فقط یه رباتی! قرار نیست انقلاب کنی! نه زمانی که بهمون حق زندگی دادن. الان دیگه مجلس داره تصمیم می‌گیره. تو فقط یه ربات خیلی ساده‌ای! یه رباتی که کارش فقط انجام دستورات و تولید رباته!» «تو طرف اونایی یا طرف ما؟»

قلاب نامس تکان می‌خورد؛ اما او هیچ توجهی ندارد. «تو یه احمق به تمام معنایی. فکر می‌کنی کسی دلش برات می‌سوزه؟ لغنتی تو چی پیش خودت فکر کردی؟ چند تیکه آهن پاره چه ارزشی داره؟ به خودت بیا. حاضری خودت رو به کشتن بدی؟ واقعا این قدر سخته که یه ربات باشی؟»

لبانم بی‌اجازه تکان می‌خورد. می‌گویم: «دیگه نمی‌خوام ربات باشم! می‌خوام انسان باشم. می‌خوام انسان باشم.»

او آن‌چنان شوکه می‌شود که ماهی با یه تکان، قلاب را به درون آب می‌کشد. لبانش تکان می‌خورند؛ اما صدایی از دهانش خارج نمی‌شود. «واقعا متوجه‌ی که داری چی می‌گی؟ می‌دونی این حرفت یعنی چی؟»

نخ قلاب ماهی‌گیری آرام تکان می‌خورد. «با توام! گفتم می‌دونی این حرفت چه معنی می‌ده؟ چرا دوست نداری خفاش بشی؟ چرا دوست نداری گاو بشی؟ چون

فکر کردن به این موضوع هم احمقانه‌ست!»

«تو می‌ترسی از این که با من دوستی؟»

او سرش را به زیر می‌اندازد، می‌گوید: «می‌دونی... بیش‌ترین پرونده رو تو توی ربات‌ها داری؟ فقط و فقط هم به خاطره افکارته. تمام این افکار، روی سِرور مرکزی ذخیره شدن؛ یعنی الان همه می‌دونن تو به چی فکر می‌کنی.»

«می‌ترسی موقعیتت به خطر بیفته؟»

دستاش را مشت می‌کند. از خشم لبانش می‌لرزند. «لعنتی تو هر کاری بکنی هیچ اتفاقی واسه من نمیفته. چرا نمی‌فهمی؟ تو از خط قرمزها عبور کردی این یعنی خطر! دیگه کسی نمی‌تونه نجاتت بده.»

«تو چرا میایی ماهی‌گیری؟ چه لذتی برات داره وقتی نمی‌تونن بخوریش؟»

«می‌خواهی با این حرف چی رو ثابت کنی؟»

«تو واقعا از ربات بودن راضی هستی؟»

«من از هر چی که هستم راضی‌ام! حالا چه ربات چه انسان.»

«یعنی دوست نداری به زن رو لمس کنی؟»

«واقعا درک نمی‌کنم داری در مورد چی حرف می‌زنی. دیوونه شدی؟»

ناگهان قلاب تکان می‌خورد. بی‌درنگ چرخ قلاب ماهی‌گیری را می‌گیرم و به آرامی نخ را به سمت خود می‌کشم. ماهی تقلا می‌کند؛ اما آن قدر قدرت ندارد تا کمی مقاومت کند. با یک حرکت سریع، ماهی را از آب بیرون می‌کشم و طعمه را از دهانش خارج می‌کنم. می‌گوییم: «الان من هر کار بخوام می‌تونم باهاتش بکنم.»
چشمان نگران او به دست‌هایم و ماهی نگاه می‌کنند. ماهی درون دستم کامل آرام گرفته است. اگر زبان ماهی را بلد بودم، می‌شنیدم که او می‌گفت: نمی‌خواهم ماهی باشم.

اما اکنون من صاحب او هستم.

«ورگا کجاست؟ چرا هنوز نیومده؟»

خورشید با نور بسیار ملایمی به داخل می‌تابد. دراسول روی تخت نشسته و چشمانش را مالش می‌دهد. سامیرانا هم‌چنان روی تخت دراز کشیده و به سقف زل زده است. دراسول بعد از خمیازه‌ی بلندی می‌گوید: «یه کاری رو باید انجام می‌داد که فقط خودش می‌تونست. یک ساعت پیش ازش خواستن تا سر کارش برگرده.» با این که دیوارهای اتاق مرا محاصره کرده و از دکل فاصله گرفته‌ام؛ اما آن سیگنال هنوز در ذهنم تکرار می‌شود. به هر چیز نگاه می‌کنم، آن سیگنال را به یادم

می‌آورم. بالاخره قسمتی از وجودم را یافتیم. اکنون می‌توانم بگویم که واقعیت دارم؛ چون خاطره‌ای به من آرامش داد؛ چون یک دوست واقعی داشتم. هر بار آن خاطره را مرور می‌کنم، احساسات متفاوتی به من دست می‌دهد؛ اما حسی خوشحال کننده مرا سبک می‌کند. آن خاطره حداقل به بیست سال پیش تعلق داشت؛ چون هنوز هیچ جا خاکستری رنگ نبود و طبیعت حکم‌فرمایی می‌کرد. اما چه شد که این خاطره به یادم آمد؟ تنها دلیل قانع کننده همان جمله‌ای است که سیگنال تکرار می‌کرد: «کرادن! ربات‌ها نمی‌تونن به آتش دست بززن.»

این جمله آن خاطره را به یادم آورد؛ اما برای چه آن خاطره؟ این جمله چه ربطی به آن خاطره داشت؟ در آن خاطره هیچ نشانه‌ای از آن جمله وجود نداشت. من، کرادن، یک ربات که در کارخانه‌ی ربات سازی مشغول به کار بود، برای تعطیلات به طبیعت آمده بود. او حرف‌هایی می‌زد که قوانین آن دنیا را به چالش می‌کشید. از آن دسته حرف‌ها که ظاهراً در دسته‌ی ممنوعه قرار می‌گرفتند. با این که نامس به شدت ترسیده بود؛ اما من نمی‌ترسیدم. تنها همان جمله‌ای را شنیدم که برای اولین بار چشمانم را به این دنیا باز کردم؛ رباتی که می‌خواست انسان شود! این جمله که در ذهنم تکرارش می‌شد، در مورد خودم بود؟ پس این جمله مرا به آن خاطره هدایت کرد. تنها وجه مشترک بین حال حاضر و آن خاطره همین جمله بود. آن سیگنال فقط باعث شد که واقعیت را به خاطره وصل کند.

سامیرانا روی تخت جابه‌جا می‌شود. آن سیگنال چه بود؟ چرا ربات‌ها نمی‌توانند به آتش دست بززنند؟ چرا آن سیگنال باید مرا به یاد آن خاطره بیاندازد؟ باید مبدا این سیگنال را پیدا کنم. اگر آن صدا پخش می‌شود، پس صاحبش هنوز زنده است؛ اما چگونه توانسته با من ارتباط برقرار کند؟ چگونه مرا پیدا کرده است؟ ورگا تنها کسی که می‌تواند به من کمک کند. «باید ورگا رو ببینم.»

دراسول خمیازه می‌کشد و می‌گوید: «اتفاقی افتاده قربان؟»
به شانه‌ی سامیرانا ضربه می‌زنم. او متعجب از خواب بیدار می‌شود. «زود باش باید بریم سر کار. پاشو زود باش!»

او گیج و منگ به من نگاه می‌کند. دراسول ملتسمانه می‌پرسد: «قربان چه

اتفاقی افتاده؟ داریم بی برنامه پیش می‌ریم. باید حرف بزنیم.»

«موقع ناهار با هم صحبت می‌کنیم.»

«اما قربان همه چیز بهم ریخته. این جورى به هیچ جا نمی‌رسیم.»

سامیرانا زیر لب غرولند می‌کند و خواب‌آلود از تخت پایین می‌آید. در اسول

اعتراض می‌کند: «قربان من چیکار کنم؟»

«گفتم موقع ناهار صحبت می‌کنیم. الان دیگه باید بریم.»

بعد از خروج از اتاق، وقتی سامیرانا عجله‌ی مرا می‌بیند، می‌گوید: «باید برم

دستشویی! چرا این قدر عجله داری؟»

پاهایم نمی‌خواهند بایستند؛ اما به ناچار نزدیک به دستشویی توقف می‌کنم.

«نمی‌خواهی بگی چه اتفاقی افتاده که این قدر عجله داری؟»

«تو با ریزانیس چقدر دوستی؟»

«منظورت رو متوجه نمی‌شم. چی می‌خواهی بگی؟»

«شاید بتونه کمکمون کنه. شاید بتونه سیگنال‌ها رو ردیابی کنه.»

سامیرانا، زبانش را روی دندان‌های ردیف بالا می‌کشد سپس می‌گوید:

«منصفانه‌ست! می‌بینی که ما به هم نیاز داریم.»

لبخندی از رضایت روی لبانش می‌نشیند و با چشمکی به داخل دستشویی

می‌رود. طعنه‌ای بود نسبت به رازداری من! هنوز برایم سخت است تا دروغ او را

بپوشانم؛ اما اکنون او در مسیرم قرار دارد. دست هر کسی را می‌گیرم تا مرا از این

بی‌هویتی نجات دهد. «خب می‌تونیم بریم کلانتر!»

او خوشحال است. از حیاط می‌گذریم و به سوی باغ حرکت می‌کنیم. «اگه

ریزانیس بتونه کاری انجام بده حتما این کار رو می‌کنه.»

«می‌خوام ورگا رو به باغ انتقال بده. یا برای من یه کاری توی ایستگاه رادیویی

دست و پا کنه. شاید خودش بتونه برای ما کاری انجام بده.»

«چه اتفاقی افتاده که این جورى تصمیم گرفتی؟»

ناگهان از آن سوی حیاط، ربات ناشناس در مسیر نگاهم قرار می‌گیرد. او به

سوی باغ در حرکت است. «چی شده؟»

وقتی سامیرانا مسیر نگاهم را دنبال می‌کند، پاسخ سوالمش را می‌یابد. سرعت‌مان را کم می‌کنیم تا با او روبرو نشویم. او وارد باغ می‌شود و با نشان دادن نامه‌ای از جلوی نگهبانی عبور می‌کند. سامیرانا می‌گوید: «او این‌جا چیکار می‌کنه؟»
شتابان وارد باغ می‌شویم. آن ربات به سوی دفتر مرکزی می‌رود، می‌گوییم: «به عنوان نیروی کار به این‌جا آمده؟»

ریزانیس از ساختمان خارج می‌شود، هرابون نیز او را همراهی می‌کند. ربات به سوی او می‌رود و با کمی تعظیم نامه را به دست ریزانیس می‌دهد. ریزانیس نیم‌نگاهی به نامه می‌اندازد و با عصبانیت به ربات نگاه می‌کند؛ اما چیزی نمی‌گوید. او با اشاره‌ی دست از هرابون می‌خواهد تا آن ربات را راهنمایی کند. هرابون او را به سوی گل‌خانه‌ای هدایت می‌کند. «تو برو سراغ ریزانیس. من باید بدونم این ربات این‌جا چیکار می‌کنه. یادت نره چی بهت گفتم.»

بیلی را از کنار درخت برمی‌دارم و به سوی گل‌خانه می‌روم. نزدیک به گل‌خانه مشغول کندن زمین می‌شوم. هرابون او را به کسی که احتمالاً مسئول است، معرفی می‌کند سپس به پیش ریزانیس برمی‌گردد. مسئول آن‌جا کمی با او صحبت می‌کند و فضای گل‌خانه را به او نشان می‌دهد. زنی از من می‌خواهد تا برای کاشتن درختی به او کمک کنم. زن می‌گوید: «ممنون می‌شم این گودال رو عمیق‌تر کنین.»
عرق از خط چروک‌های او سر می‌خورد و پایین می‌ریزد. سن زیادی از او گذشته و کمرش کمی خم شده است. «آره همین جوری خیلی خوبه.»

یک چشمم به کندن گودال و دیگری به آن ربات است. او هم‌رنگ جماعت شده است و مشغول کاشتن بذرهاست. نمی‌توانم باور کنم که او فقط برای کاشتن بذرها به این‌جا آمده است. «خب عالی‌ه پسر. باید این درخت رو بذاری داخل گودال.»
درخت را از پیرزن می‌گیرم و آن را داخل گودال جا می‌دهم. «خیلی ممنونم. باید لطف کنی یه گودال دیگه با نیم متر فاصله بکنی.»

پیرزن با بیلچه‌ای به آرامی خاک را به داخل گودال می‌ریزد. نیم متر فاصله می‌گیرم و گودال دیگری حفر می‌کنم. همان‌طور که به ربات آموزش داده شده بود، بذرها را می‌کارد و هیچ حرکت مشکوکی از او سر نمی‌زند. «کافی‌ه پسر. خیلی خوب

کار می‌کنی. مطمئنم که این درخت‌ها خوب رشد می‌کنن.»
او لبخند دلنشینی به من می‌زند. ریزانیس و سامیرانا مشغول صحبت با یک‌دیگر هستند. «ممنون می‌شم اگه اون آب‌پاش رو برام بیاری.»

وقتی دوباره به ربات نگاه می‌کنم، خط نگاه او به سوی دکل مخابراتی کج شده است. ناگهان چیزی در ذهنم به من هشدار می‌دهد. این ربات قصد دارد با بیرون از پناهگاه ارتباط برقرار کند. او قبلاً تلاش کرده بود؛ اما چون دور پناهگاه محافظ گذاشته‌اند و با دستگاه‌های سیگنال‌یاب چک می‌شود، او نتوانسته بود با بیرون ارتباط برقرار کند. برای همین به ورگا مشکوک شدند؛ چون همه می‌دانند ورگا ربات است اما کسی در مورد این ربات چیزی نمی‌داند. اکنون او به این‌جا آمده است تا از آن لایه‌ی محافظ دور باشد و بتواند پیامی به بیرون بفرستد.

شتابان آب‌پاش را به پیرزن می‌دهم سپس به سوی دکل می‌روم تا شاید بتوانم پیام او را بشنوم. «پسرم کجا داری می‌ری؟ هنوز چند تا دیگه مونده.»

|۲۰۹|

صدای خش‌خش دکل، قلبم را به تپش می‌اندازد. دیدن دکل، حس عجیبی در من به وجود می‌آورد. باور کردن این موضوع که من نیز از جنس او هستم برایم سخت است. اگر بخواهم واقعیت بیست سال پیش را باور کنم، من یک ربات هستم؛ رباتی که به نفس کشیدن و خوابیدن نیاز دارد! ناگهان صدایی خش‌خش را کنار می‌زند و با پاک کردن افکارم به ذهنم متصل می‌شود. «**سیبرن!** ۹-۱»

صدایی از آن سوی خط پاسخ می‌دهد: «۲۰؟»

تنها می‌توانم سیبرن را تشخیص دهم. احتمالاً باید نام رباتی باشد که در این‌جا حضور دارد. او می‌گوید: «۲۰-۱۰»

«۱۸-۱۰»

«مردان‌زنگ زده از هم پاشیدن.»

«۱۴-۲۰»

«۴-۱۰»

«۱۸-۱۰»

«۲۰-۲۰»

«۲۰-۱۴»

«۱۰-۴»

«پایان»

«پایان»

سیبرن، زندگی، مردان زنگ‌زده از هم پاشیدن و پایان، تنها کلماتی که قابل تشخیص هستند. کدهای ذکر شده هیچ مفهومی برایم ندارند. باید جملات مهمی پشت این کدها وجود داشته باشد. شاید ورگا این کدها را بشناسد. این‌گونه که از صحبت‌ها برمی‌آید، او از گروه هاگان یا همان مردان‌زنگ زده نیست. او باید برای شخصی دیگر کار کند. یه ربات برای چه کسی جاسوسی می‌کند؟ به کنار آن پیرزن برمی‌گردم تا موقعیت ربات را بررسی کنم. او مشغول همان کار است و آن‌قدر عادی رفتار می‌کند که شک می‌کنم قصد داشته با بیرون ارتباط برقرار کند. باید هر چه زودتر ورگا را ببینم. چشمانم به دنبال سامیرانا به تکاپو می‌افتند. وقتی آن دو را می‌بینم، متوجه می‌شوم که آن‌ها نیز به دنبالم می‌گردند. قبل از این که ریزانیس چیزی بگوید، زودتر می‌پرسم: «آخرین نفری که آمد این‌جا... کیه؟»

سامیرانا نیز حرف مرا تایید می‌کند. او به ما پاسخ می‌دهد: «هویت افراد ربطی به من ندارد. نامه‌ای از بخش نیرو انسانی پناهگاه داشت. اون‌ها تصمیم می‌گیرن.» همان‌طور که حدس می‌زدم، آن ربات هیچ ردی از خود به جا نگذاشته است. سامیرانا با ناامیدی سرش را تکان می‌دهد، می‌گوید: «متأسفانه نمی‌تونیم کاری انجام بدیم. ریزانیس فقط ریاست این‌جا رو به عهده داره. هیچ قدرتی برای انتخاب نیرو نداره. ورگا نمی‌تونه وارد این‌جا بشه مگه این‌که نیروی انسانی تصمیم بگیره.»
ذهنم قفل شده و تمام درها به رویمان بسته است. داخل مرداب گیر کرده‌ایم و هر چه دست‌وپا می‌زنیم، هیچ فایده‌ای ندارد. ریزانیس با تردید می‌گوید: «اما شاید بتونم کاری براتون انجام بدم. می‌دونی... من مجوز ورود به همه‌جا رو دارم.»
جرقه‌ای در ذهنم شکل می‌گیرد. شاید او بتواند وسیله‌ی مورد نیاز ورگا را فراهم کند. شاید دیگر نیازی به ایستگاه رادیویی نداشته باشیم. سعی می‌کنم با ورگا ارتباط برقرار کنم؛ اما او پاسخ نمی‌دهد. کمبود انرژی او را ضعیف کرده است. «باید برم

ورگا رو ببینم. باید از این جا برم بیرون.»

ریزانیس با حبس کردن نفسش سعی می‌کند آرامشش را حفظ کند. «سام! قرارمون این نبود. من کمکت می‌کنم اما قرار نیست موقعیتم به خطر بیفته. مثل دفعه‌ی قبل که رفیقت به سمت دکل رفت و وارد منطقه‌ی ممنوعه شد. مطمئنم که منو بابت این موضوع بازخواست می‌کنن. دیگه هیچ‌وقت هیچ کاری رو بدون هماهنگی با من انجام ندین. من این جا تصمیمی می‌گیرم نه شما.»

ریزانیس به ما پشت می‌کند و به سوی هرابون می‌رود. سامیرانا می‌گوید: «فکری به ذهنم نمی‌رسه. باید تا نهار صبر کنیم.»

از کنار او می‌گذرم و به سوی دکل می‌روم. درختان کاشته شده توسط من، نیمی از فضای آن جا را پر کرده‌اند. درختان دست به دست باد داده‌اند، به آرامی تکان می‌خورند. وقتی سایه‌ای بزرگ فضا را پر می‌کند، به آسمان نگاه می‌کنم. توده ابری بسیار بزرگ و سیاه، به نیمی از آسمان حمله و خورشید را تسخیر کرده است. همه به همراه من به آسمان نگاه می‌کنند. این گونه می‌بینم، آن‌ها علاوه بر سایه، باران نیز به همراه دارند. مردی که در نزدیکی من کار می‌کند، می‌گوید: «امیدوارم بارون نباره وگرنه هر چی زحمت کشیدیم نابود می‌شه.»

چیزی تا نهار نمانده است. با کاشتن یک درخت دیگر، ردیفی از درختان سیب تکمیل می‌شود. هنوز تعدادی درخت پرتغال باقی مانده است. روی زمین می‌نشینم تا کمی استراحت کنم. از ریزانیس و سامیرانا خبری نیست. دکل نیز چیزی برای گفتن ندارد. هر بار که دست از کار می‌کشم، افکار شوم به ذهنم شورش می‌کنند. کاشتن درخت مرا آرام می‌کند. فکر می‌کنم اگر چنین گذشته‌ای نداشتم و یک آدم معمولی بودم، شغل باغبانی را برمی‌گزیدم.

چندین بار سعی می‌کنم با ورگا ارتباط برقرار کنم ولی چیزی جز سکوت نصیبم نمی‌شود. روی زمین دراز می‌کشم، ذهنم را خالی می‌کنم. ناگهان سیگنالی وجودم را مشوش می‌کند. این سیگنال از طرف ورگا نیست؛ حتی از طرف آن کسی که قبلا قصد داشت با من ارتباط برقرار کند هم نیست. به نظر هر شخص آدرس مشخصی

دارد که با دیگری متفاوت است. نمی‌توانم اعتماد کنم. ترس، ذهنم را فلج کرده است. او چه کسی می‌تواند باشد؟ نکنند... آن ربات ناشناس یعنی سیبرن باشد. به دنبالش می‌گردم، او را نمی‌بایم. چرا این بار جواب ندهم؟ شاید راه نجاتی باشد. اما... اما... وقتی به این موضوع فکر می‌کنم، تپش قلبم زیاد می‌شود. کاش کسی مرا راهنمایی می‌کرد. تا کی قرار است بترسم؟ شاید واقعیت دیگری نیز وجود داشته باشد. حتی اگر ربات ناشناس باشد، شاید چیزی برای گفتن دارد. نفس عمیقی می‌کشم، چشمانم را می‌بندم و جواب می‌دهم؛ اما همان موقع ارتباط قطع می‌شود. اگر کمی زودتر جواب می‌دادم شاید ارتباط قطع نمی‌شد. خشمگین از خود، تصمیم می‌گیرم این بار من با او تماس بگیرم ولی دیگر در دسترس نیست! «بیا رفیق یه کم نوشیدنی بخور. خیلی وقته داری کار می‌کنی، چیزی نخوردی. این سایه هم انگار سایه‌ی آتیشه! اگه به فکر نباشی خیلی زود از پا میفتی.»

از صبح تلاش این مرد را می‌بینم که سعی دارد سر صحبت را باز کند. او کمی پایین‌تر از من مشغول کاشتن درخت است. هر از گاهی با من سخن می‌گوید؛ انگار تنها کار کردن را دوست ندارد. به ناچار نوشیدنی را از او می‌گیریم. هوا واقعا گرم است. مرد کنارم می‌نشیند. «می‌دونی رفیق! هوا خیلی گرمه. باید زود از این جا خلاص بشم، دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.»

«این‌جوری که بقیه دارن کار می‌کنند زود تموم می‌شه.»

«همیشه بهونه دارن تا از ما کار بکشن. این‌جا تموم بشه، ما رو می‌برن یه جای دیگه. یادت نره ما یه برده‌ایم. الان هم که شایعه شده از اون طرف دنیا یه مشت آدم گشنه دارن میان این سمت؛ آدم‌هایی که همه چیز می‌خورن حتی انسان. همیشه می‌دونستم اون طرف دنیا هم خبری هست.»

با بطری نوشیدنی کمی بازی می‌کنم. او هیچ توجه به بطری ندارد. از شنیدن این شایعه جا می‌خورم. می‌پرسم: «کی این خبر رو آورده؟ تا حالا کسی نرفته اون طرف دنیا. مگه کسی از اون طرف آمده؟»

«همون یارویی که جنازه‌ی نارینگن رو آورد این‌جا. ادعا می‌کنه از اون طرف آمده. هر چی هست به اون یارو مربوط می‌شه.»

«یعنی این شایعه واقعیت داره؟ چطور این همه آدم دارن میان به این سمت؟»
«نمی‌دونم واقعیت داره یا نداره ولی فکر کردن بهش آدم رو می‌ترسونه. اگه
این جور که اونا می‌گن حقیقت داشته باشه، نابود می‌شیم.»

او به آسمان اشاره می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دونم به نشونه‌ها اعتقاد داری یا نه
ولی من خیلی اعتقاد دارم. نشونه‌ها همیشه حامل خبر بودن. حمله‌ی هیولاها، جنازه
ناریگن، باز شدن راه رادیواکتیوی ابرهای سیاه و این خبرها. اصلا حس خوبی ندارم.
اگه بارون بباره، تموم محصولات این جا نابود می‌شن. دارم فکر می‌کنم از این جا به
کجا می‌شه فرار کرد؟»

دلیل بد بودن باران را نمی‌دانم. برای همین به گونه‌ای سوال می‌پرسم تا او
تعجب نکند: «خب ... شاید محصولات نابود نشن.»

او ریشخندی می‌زند، می‌گوید: «فکر می‌کنی ابرهای مسموم تموم شدن؟ وقتی
روی زمین هنوز پر از پرتوهای رادیواکتیویه، ابرها سمی نیستن؟ کافیه بارون بباره تا
ببینی بارون سیاه چطوری همه جا رو نابود می‌کنه.»

ابرها به سرتاسر آسمان تار تنیده‌اند و دیگر آسمان دیده نمی‌شود. مرد، بطری
نوشیدنی را از من می‌گیرد، جرعه‌ای می‌نوشد: «دارم فکر می‌کنم که دیگه این جا
نباید موند. باید بریم سمت پناهگاه امید. شاید اون جا هنوز امیدی باشه.»

ناگهان حس می‌کنم زمین زیر پایم می‌لرزد. واکنش مرد نیز نشان می‌دهد لرزش
را حس کرده است. «فقط مونده زمین دهن باز کنه تا لیست بلاها کامل بشه.»

او دوباره بطری را به من می‌دهد. می‌پرسم: «چرا این جا زندگی می‌کنی؟»
«می‌دونی! وقتی کل عمرت رو این جا زندگی کرده باشی، نمی‌تونی راحت دل
بکنی. قبل از جنگ بزرگ توی شهر **رالین** زندگی می‌کردم، بعد از نابودی توی
متروی شهر. الان هم که این جا دارم عمرم رو تموم می‌کنم. دل کندن خیلی سخته
اما دیگه نمی‌شه این جا موند.»

دوباره زمین می‌لرزد. این بار لرزش و تداومش بیش‌تر از دفعه‌ی قبل است. آن
مرد که هنوز اسمش را نمی‌دانم، هراسان از جایش بلند می‌شود. «هی این جا داره
چه اتفاقی میفته؟ این زمین لرزه برای چیه؟»

با زیاد شدن لرزش، من نیز بلند می‌شوم. تمام افراد داخل باغ دست از کار کشیده و به زمین نگاه می‌کنند. آن گونه که از چهره‌ی ترسیده‌ی دیگران برمی‌آید، دلیل لرزش، غیر طبیعی‌ست. هر لحظه که می‌گذرد، لرزش شدیدتر می‌شود. «لعنتی این اصلا خوب نیست. زود باشین فرار کنین.»

با پایان یافتن حرفش ناگهان زمین می‌شکافد، شی‌ای مبهم از زمین سر در می‌آورد و مرا به سمتی پرت می‌کند. کتفم درد می‌گیرد، گردنم تیر می‌کشد. وقتی خود را از روی زمین جمع می‌کنم، تصاویر دور سرم می‌چرخند. از دور نیز صداهای نامفهوم گوشم را تحریک می‌کنند: «کارانت! فرار کن!»

دست و پاهایم از آن صدا پیروی می‌کنند؛ اما به سختی می‌توانم تعادل را حفظ کنم. زمین زیر پایم لیز می‌خورد. صدای فریاد با غرشی مخلوط شده است. زمانی که چشمانم با پلک زدن زیاد دوباره به حالت عادی برمی‌گردند، هیولایی شبیه به کرم می‌بینم که دندان‌های بسیار بزرگش را به پای آن مرد که با من صحبت می‌کرد قفل کرده و او را در هوا تکان می‌دهد. مرد همانند شلنگ در هوا تکان می‌خورد و هیچ کاری جز فریاد کشیدن نمی‌تواند انجام دهد.

سامیرانا می‌خواهد به کمکم بیاید؛ اما ترس پاهای او را داخل مردابی از تردید قرار داده است. او با داد و فریاد مرا فرا می‌خواند؛ اما صدایش در میان غرش‌های آن هیولا غرق می‌شوند. هیولا کرم شکل، بیش‌تر از دو متر ارتفاع و تنه‌ای به ضخامت یک درخت دارد. پوست و ماهیچه‌هایش می‌لرزند و از قسمت‌های مختلف بدنش تاول‌های سرخ بیرون زده است. فقط چند قدم با او فاصله دارم.

ناگهان صدای شکستن استخوان پایش به همراه فریادش گوشم را می‌خراشد. مرد در هوا کمی تاب می‌خورد و به یک‌باره پایش از دهان هیولا رها می‌شود. او محکم زمین خورده و با کشیده شدن روی زمین متوقف می‌شود. کرم غول پیکر دیوانه‌وار تکان می‌خورد و غرش می‌کند. اکنون که پاهایم از من فرمان می‌گیرند، با جهشی از هیولا فاصله می‌گیرم. وقتی سایه‌اش را می‌بینم که مرا احاطه کرده است، قلبم می‌ایستد. او خودش را از سوراخ بیرون کشیده، اکنون ارتفاعش بیش‌تر از سه متر شده است. او حالت تهاجمی به خود گرفته و دندان‌هایش به سویم تغییر مسیر

داده است. ناگهان ماهیچه‌هایش منقبض می‌شوند، خود را به سوی آسمان می‌کشد و با سرعت به سویم حمله می‌کند.

بستن پلک‌هایم، تنها کاری‌ست که می‌توانم انجام دهم. لحظه‌ای کوتاه، بوی گندیده‌ی دهانش دلم را زیرورو می‌کند. ناگهان چندین صدای شلیک باعث می‌شوند چشمانم را باز کنم. از سمتی، چندین گلوله صغیرکشان بدن هیولا را سوراخ سوراخ می‌کنند. هیولا آن چنان از درد به خود می‌پیچد که انگار او را روی آتش انداخته‌اند. خیز برمی‌دارم تا از فرصت پیش آمده استفاده کنم، ناگهان چیزی به سینه‌ام برخورد می‌کند و به گوشه‌ای پرت می‌شوم.

چشمانم سیاهی می‌روند و از روی غریزه به زمین چنگ می‌زنم. نمی‌دانم به کدام سو می‌روم. فقط می‌خواهم از آن هیولا دور شوم؛ اما دیگر صدایی شنیده نمی‌شود و فقط انعکاس ضعیفی در فضا طنین می‌اندازد. به جز سوراخ بزرگ، هیچ اثری از هیولا نیست. او رفته است. «حالت خوبه؟»

|۲۱۵|

سامیرانا به همراه ریزانیس بالای سرم ایستاده‌اند. ریزانیس وحشت زده سینه‌ام را لمس می‌کند. «تو گلوله خوردی.»

پس آن چیزی که مرا به این سو پرت کرد گلوله بود! دستان ریزانیس با اضطراب بالاتنه‌ام را لمس می‌کند؛ اما هیچ اثری از گلوله و خون نیست. «خودم دیدم که تو گلوله خوردی. مطمئنی حالت خوبه؟»

سامیرانا سعی می‌کند توجه ریزانیس را منحرف کند. «نه! گلوله نخورد، پاش لیز خورد. گلوله‌ها به اون سمت شلیک می‌شدن.»

ریزانیس وقتی می‌بیند حالم خوب است، شوک زده از جاش بلند می‌شود و به دنبال شلیک کننده می‌گردد. «کی شلیک کرد؟»

هرابون ترسیده و سرش را پایین انداخته است. «قربان این مرد اسلحه‌ام رو برداشت. من تقصیری نداشتم.»

انگشت او همان ربات ناشناس را نشان می‌دهد. شوک‌زدگی بدن ریزانیس را به رعشه انداخته است. در حالی که چندین حس همزمان او را تحت کنترل گرفته است، به سوی ربات می‌رود. ترس، عصبانیت و شوک باعث می‌شوند تا ریزانیس رفتار

نامتعادلی داشته باشد. «مگه کوری؟ چرا اشتباه شلیک کردی؟»

ربات، صورتی زیبا و خوش تراش دارد. هر چه به او نگاه می‌کنم هیچ دلیلی نمی‌یابم که او ربات باشد. صورتش کامل اصلاح شده و موهای لختش را فرق باز کرده است. «متاسفم! فقط می‌خواستم چون بقیه رو نجات بدم. واقعا نمی‌دونم به این آقا شلیک کردم یا نه. تا جایی که یادم هست من فقط به هیولا شلیک کردم. آقا من به شما شلیک کردم؟»

نگاهش به گونه‌ای است که انگار جواب مرا می‌داند. چشمانش گواهی از پیروزی می‌دهد. مجبورم همان جوابی را بدهم که او می‌خواهد. «نه خانوم! داشتیم فرار می‌کردم که پام لیز خورد. واقعا ترسیده بودم.»

ریزانیس با ناباوری دهانش باز می‌ماند. «اما... خودم...»

گروهی از سربازها به داخل باغ هجوم می‌آورند. همه سپر فلزی به دست دارند. تعدادی سرباز نیز بالای ساختمان ایستاده‌اند و با اسلحه‌ی دوربین‌دار به دنبال عامل تهدید می‌گردند. ریزانیس همان‌طور که دوان دوان به سوی آن مرد زخمی می‌رود، بر سر سربازها فریاد می‌کشد: «کدوم گوری بودین؟ یه هیولای وحشتناک به این‌جا حمله کرده، دو تا از نیروهای منو تیکه پاره کرده. این‌جا دیگه جای موندن نیست. من دیگه حتی یه لحظه هم این‌جا نمی‌مونم.»

او کلاهش را از سر برمی‌دارد، محکم به زمین می‌کوبد. با آرنجش ضربه‌ای به یکی از سربازها می‌زند تا راهش باز و از باغ خارج شود. سامیرانا دستش را به سویم دراز می‌کند. با کمک او از زمین بلند می‌شوم. لباسم خاکی و قسمتی از آن پاره شده است. «نگران نباش حالم خوبه.»

سامیرانا بازویم را رها می‌کند؛ اما هنوز باور ندارد که حالم خوب است. ربات ناشناس بی‌این که چیزی بگوید، به من پشت می‌کند و اسلحه را به هرابون پس می‌دهد. بی‌اراده محل اصابت گلوله را لمس می‌کنم. آن قسمت به داخل فرو رفته است. چرا یک گلوله باید به من برخورد کند؟ زمانی که از آن هیولا فاصله داشتم و اصلا در خط تیر او نبودم. ناگهان در ذهنم جرقه‌ای می‌زند. او از این کارش منظوری داشته است. او از این فرصت پیش آمده استفاده کرد. عمدا این گلوله را به سویم

شلیک کرد تا ماهیت مرا دریابد. او چندی قبل تلاش کرد تا با من ارتباط برقرار کند اما زمانی که به او پاسخ ندادم، او این نقشه را کشید.

تعدادی سرباز از دور آرایش نظامی می‌گیرند، تعدادی نیز با سپر به گودال بزرگ و عمیق نزدیک می‌شوند. یکی از سربازها می‌گوید: «قربان! تا حالا از این موجود هیچ چیز نه ثبت شده و نه دیده شده.»

سربازی که رئیس خطاب شد، نگاهی به داخل گودال می‌اندازد. «این‌جا امن نیست. این‌جا رو تا اطلاع ثانوی تخلیه کنین. داخل پناهگاه امنه؛ چون زیر پناهگاه هم با بتن محکم شده. یه تیم امنیتی این‌جا مستقر کنین، تمام شکارچی‌ها رو هم به این‌جا بیارین. تا نیم ساعت دیگه یه گزارش کامل روی میزم باشه.»

رئیس، همان فردی است که در هنگام حمله‌ی هیولاهای، هدایت همه را به عهده گرفته بود و زمانی که تحت بازرسی قرار گرفته بودم، در آن‌جا حضور داشت. او مرا فرا می‌خواند. «دقیقا توضیح بده این‌جا چه اتفاقی افتاد؟»

|۲۱۷|

ربات ناشناس راهش را از بین جمعیت باز می‌کند و از باغ خارج می‌شود. «یهو از زیر زمین یه هیولا امد بیرون!»

«فقط همین؟ فقط یه هیولا از زمین امد بیرون؟»

دکتر به همراه چندین پرستار بالای سر آن مرد زخمی می‌آیند. درد، مرد زخمی را فلج کرده است. پایش به شکل بدی شکسته و زمین از خونش سرخ شده است. «آره! از زمین امد بیرون، پای اون بدبخت رو به این شکل در آورد.»

او مرا براندازد می‌کند، هیچ اثری از خون نمی‌بیند. «همه باید این‌جا رو تخلیه کنن. زود باشین این‌جا رو ترک کنین.»

هنوز ترس در چهره‌ی همگان دیده می‌شود. انگار منتظر این جمله بودند؛ بی-معطلی همه این‌جا را ترک می‌کنند. ما نیز به دنبال جمعیت روانه می‌شویم. سامیرانا کاملا به من نزدیک می‌شود، می‌گوید: «اون ربات مخصوصا این کار رو کرد تا ببینه تو هم رباتی یا نه! چرا به تو شک کرد؟»

هنوز ذهنم درگیر این سوالی‌ست که سامیرانا پرسید. او از کجا فهمید که من یک ربات هستم؟ «شاید... فهمیده تو کرادن هستی! حتما می‌دونه کرادن هم یه

رباته برای همین شلیک کرده تا ببینه حدسش درسته یا نه.»

با این حدسی که سامیرانا می‌زند، پاهایم مثل مجسمه خشکشان می‌زند. پس او به خاطر ربات بودن به من شلیک نکرده است؛ بلکه او مرا شناخته است. او فقط می‌خواست مطمئن شود که من کرادن هستم یا نه. اما واقعا او کیست؟ به غیر از ورگا، کسی نمی‌دانست که من ربات هستم؛ حتی دراسول که به من خیلی نزدیک بود نیز نمی‌دانست. پس این ربات کیست که می‌داند من هم ربات و هم کرادن هستم؟ همیشه در تلاش بودم تا از همه چیز دور بمانم؛ اما اکنون هر اتفاقی که در این‌جا می‌افتد، آخرش به من ختم می‌شود.

سربازی دوباره از ما می‌خواهد سریع‌تر این‌جا را ترک کنیم. با گذشت هر لحظه اوضاع پیچیده‌تر می‌شود. به جای این که گره‌ها باز شوند، گره‌های بیش‌تری به وجود می‌آید. سامیرانا سعی می‌کند مرا آرام کند. «اما این موضوع نمی‌تونه تهدید بزرگی باشه؛ چون ربات سعی می‌کرد خودش رو مخفی نگه داره. پس این راز هیچ وقت به گوش پناهگاه زندگی نمی‌رسه. فقط مشکل اینه ربات این موضوع رو فهمیده و حالا می‌خواد چیکار کنه؟»

هر چه فکر می‌کنم، هیچ‌کس جز ورگا نمی‌تواند ما را از این ماجرا نجات دهد. با ورود به حیاط، جمعیتی از آشفتگی پدیدار می‌شود. همه داخل حیاط جمع شده‌اند و با یک‌دیگر صحبت می‌کنند. عده‌ای نیز در تلاش هستند تا وارد باغ شوند؛ اما نیروهای امنیتی مانع می‌شوند. دراسول از دور برایمان دست تکان می‌دهد. در کنار او ورگا نیز دیده می‌شود. چهره‌ی خسته‌ی ورگا به من انرژی می‌دهد. اولین باری‌ست که از دیدنش خوشحال می‌شوم. «قربان! حالتون خوبه؟ اون‌جا چه خبر شده بود؟»

سامیرانا به جای من جواب می‌دهد: «یه هیولا از زیر زمین حمله کرد.»

چهره‌ی خسته‌ی ورگا تعجب می‌کند. «هیولا؟ از زیر زمین؟»

از آن‌ها می‌خواهم به سالن ناهار خوری برویم. آن‌ها بی‌هیچ اعتراضی می‌پذیرند، در سکوت وارد سالن نهار خوری می‌شویم. تعداد کمی غیر از ما در این‌جا حضور دارند. وقتی متصدی آشپزخانه تعدادی غذا داخل کنسروهای پلاستیکی به دراسول می‌دهد، سامیرانا چشمانش از حدقه بیرون می‌زند، می‌گوید: «این‌ا چی هستن؟»

متصدی آشپزخانه با بی‌حوصلگی می‌گوید: «انتظار دارین از آشپزخونه چی تحویل بگیرین؟ اسلحه یا لباس؟ خب معلومه دیگه! غذاست.»

سامیرانا بی‌هیچ حرفی غذا را از او می‌گیرد و با ناباوری پشت میز می‌نشیند. «یعنی واقعا دیگه غذا نیست که دارن از اینا می‌دن؟»

دراسول با بی‌توجهی به سامیرانا، غذایش را باز می‌کند و آن را سر می‌کشد. سامیرانا با اکراه غذایش را باز و با بی‌میلی آن را داخل بشقاب می‌ریزد. ورگا با کمی تاخیر کنارم می‌نشیند. دهانم را باز می‌کنم تا بگویم که به او نیاز دارم؛ اما سامیرانا پیش‌دستی کرده و می‌گوید: «اون ربات به کلانتر شلیک کرد.»

دراسول آن قدر سریع به من نگاه می‌کند که از گردنش صدایی بلند می‌شود. ورگا منتظر دراسول نمی‌ماند، می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاده؟»

دوباره سامیرانا به جای من می‌گوید: «زمانی که اون هیولا به باغ حمله کرد، ربات ناشناس از فرصت استفاده و مخصوصا به کلانتر شلیک کرد تا ببینه کلانتر رباته یا انسان! فکر می‌کنم به منظورش هم رسید.»

دراسول مانع سوال پرسیدن ورگا می‌شود، می‌گوید: «برای چی باید این کار رو بکنه؟ نکنه فهمیده شما کی هستین؟»

سامیرانا می‌گوید: «آفرین! درست حدس زدی. الان دیگه می‌دونه.»
«پس باید بدونه... کرادن... یعنی شما... هیچ وقت انسان نبودین. ولی هر کسی این راز رو نمی‌دونه. این ربات واقعا کیه؟»

باز هم سامیرانا به جای من می‌گوید: «ما هم دنبال جواب هستیم.»
قبل از این که دوباره کسی به جای من سخن بگوید، کف دستم را به آن‌ها نشان می‌دهم. «کی ثابت می‌کنه که من رباتم؟»

همه خاموش می‌شوند. سامیرانا در حالی که غذایش را هورت می‌کشد، می‌گوید: «مهم نیست رباتی یا نه! مهم اینه که الان می‌دونه تو کرادنی.»

دراسول از ورگا می‌پرسد: «تو هیچ سرنخی نداری که این ربات کیه؟»

منتظر نمی‌مانم تا جواب ورگا را بشنوم. می‌گویم: «سیبرن؟»

ورگا گیج و منگ به من نگاه می‌کند. «سیبرن؟»

«وقتی به دکل نزدیک شدم، شنیدم این ربات خودش رو سیبرن معرفی کرد.»
این بار ورگا دهانش از تعجب باز می‌شود. «مگه می‌تونی با دکل ارتباط برقرار کنی؟ این غیر ممکنه!»

«پس اسم اون ربات سیبرنه؟ درست حدس زدم؟»
«تا حالا این اسم رو نشنیدم ولی مطمئنم که این یه اسممه.»
«می‌تونی بهم بگی که سیبرن ۹-۱ یعنی چی؟»
ورگا هنوز ناباورانه به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «یعنی شخصی به نام سیبرن می‌خواد ارتباط برقرار کنه. با کجا ارتباط برقرار کرده بود؟»

«طرف دوم خودش رو معرفی نکرد. تمام مکالماتشون با عدد بود. ۲۰؟»
«یعنی تو چه موقعیتی هستی.»

«با چه روشی دارن صحبت می‌کنن؟»

«صحبت رمزی با بی‌سیم. چند تا کد خیلی ساده داره.»

«پس ۲۰-۱۰ موقعیت رو نشون می‌ده؟ چون گفت ۲۰-۱۰ زندگی.»

«کاملا درسته. داره موقعیت فعلی رو نشون می‌ده.»

«پس احتمالاً داشت با مافوقش صحبت می‌کرد؟ مافوقش گفت ۱۰-۱۸»

دراستول و سامیرانا دست از خوردن کشیده‌اند. ورگا می‌گوید: «این کد می‌گه:

چی برامون داری! پس با یه هدف به این‌جا فرستاده شده. دیگه چی گفت؟»

«مردان زنگ زده از هم پاشیدن. این جمله رو با کد نگفت.»

«نباید هم بگه چون این جمله اصلاً کد نداره. فقط جملات خاصی کد دارن.»

«پس از گروه من نیست؟ از گروه هاگان؟»

«نه خوش‌بختانه! این جور که متوجه شدم، هیچ ارتباطی با شما نداره قربان؛ اما

شما رو می‌شناسه. نمی‌شه حدس زد از کجا امده، برای کی کار می‌کنه.»

«یعنی امده این‌جا به خاطر من؟»

ورگا دستی به صورتش می‌کشد. رمقی در جانش نمانده است. «ممکنه؛ اما

چیزی مشخص نیست. شاید اتفاقی با شما رو برو شده.»

سامیرانا می‌گوید: «اما از مردان زنگ زده صحبت کرد. کی رئیس گروه مردان

زنگ زده است؟ مگه تو نیستی کلانتر؟»

دراستول حرف او را تایید می‌کند: «سام راست می‌گه. فهمیده گروه از هم پاشیده برای همین امده این جا تا ببینه می‌تونه شما رو پیدا کنه یا نه.»
انگشت ورگا روی میز ضرب می‌گیرد. می‌گوید: «پس از پناهگاه یا از گروه مردان زنگ زده نیست. کی می‌تونه باشه؟ دیگه چی گفت؟»
«گفت ۲۰-۱۴»

«مافوق از سیبرن خواسته تا این موضوع رو تایید کنه.»
«سیبرن هم گفت ۱۰-۴»

«یعنی بله این موضوع رو تایید می‌کنه.»

سامیرانا دوباره غذا خوردن را از سر می‌گیرد. می‌گوید: «حالا که دیگه گروه مردان زنگ‌زده از هم پاشیدن، خیالمون راحت شد که دیگه قرار نیست کسی بیاد دنبالمون. می‌تونیم با خیال راحت غذا بخوریم.»

دراستول سرش را پایین می‌اندازد و مشغول خوردن می‌شود. ذهنم آشوب است. به یک باره خشم وجودم را فرا می‌گیرد، می‌گویم: «هی دراستول! تو چطور مشاورم بودی ولی هیچ چیز درمورد من نمی‌دونی؟ چطور نمی‌دونی گروه از هم پاشیده؟ چطور نمی‌دونی دلیل این اتفاق‌ها چیه؟»

دراستول کمی جا می‌خورد. بریده‌بریده می‌گوید: «من هیچ چیز نمی‌دونستم. هیچ کس هیچ چیز نمی‌دونست... قربان!»

رو به سامیرانا می‌گویم: «تو چی؟ تو نمی‌دونستی که یه نفر دیگه هم از اون طرف دنیا امده این جا؟»

«چی؟ یه نفر دیگه هم از اون طرف امده؟»

آن قدر تعجب می‌کند که من نیز بی‌اختیار تعجب می‌کنم. «آره! یه مرد گفت کسی که جنازه‌ی نارینگن رو آورده این جا، ادعا کرده که از اون طرف دنیا امده. تایید حرف‌هاش هم اینه که می‌گفت یه مشت آدم گرسنه دارن میان این جا. الان دیگه همه توی پناهگاه می‌دنون که اون طرف دنیا هم انسان وجود داره.»

«جمعیت خیلی زیاد بود، نتونستم چهره‌ی اون شخص رو ببینم. هر چی فکر

می‌کنم کسی رو یادم نمیداد. چطور کسی می‌تونه آمده باشه این‌جا؟»

«همون جوری که تو تونستی بیایی این‌جا.»

ورگا سرش را تکان می‌دهد. کلافه به نظر می‌رسد. «این موضوع چه اهمیتی داره؟ حداقل می‌دونیم که دیگه فکر نمی‌کنن ما جاسوس هستیم. الان باور می‌کنن که ما از اون طرف دنیا امیدیم. حرف‌های ما با اون یه نفر کاملا مطابقت داره.»

می‌گوییم: «اهمیتی نداره. اون مرد می‌تونه به ما بگه چه بلایی سر نارینگن آمده.»
سامیرانا انگشت شصتش را به من نشان می‌دهد: «حتما پیداش می‌کنم.»
سالن شلوغ شده است. شاید ریزانیس بتواند در این موضوع به ما کمک کند.
ورگا از من می‌خواهد تا بقیه‌ی کدها رو به او بگویم. «۲۰-۱۰ ... نه این نبود. فکر می‌کنم... فکر کنم گفت ۱۸-۱۰.»

ورگا مدتی در سکوت به من نگاه می‌کند. می‌پرسد: «چطور یه ربات ممکنه فراموش کنه؟ واقعا یادت نمیداد دقیقا چی گفته؟»

|۲۲۲|

تردید دارم عدد بیست را گفته بود یا عدد هجده. ورگا راست می‌گوید اگر من ربات هستم پس چرا فراموش کردم؟ «نه همون ۱۸ بود.»
همه به اندازه‌ی ورگا از فراموش کردنم تعجب کرده‌اند. چرا نمی‌توانم دقیق به یاد بیاورم؟ «این کد یعنی: چی برامون داری.»
«۲۰-۲۰؟»

«یعنی ماموریت انجام شد. چیزی برای گفتن نداره.»
کدهای ۲۰-۱۴ و ۴-۱۰ همان کدهایی هستن که برای تایید موضوع تکرار شدند. ورگا می‌گوید: «همین اندازه صحبت کردن؟»
«آره! صحبتشون خیلی زود تموم شد. نظرت چیه؟»

ورگا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، می‌گوید: «خیلی سخته! می‌تونه برای هر کسی این کار رو انجام بده. انسان‌ها، ربات‌ها و هر موجود زنده. فقط کافیه وارد ایستگاه رادیویی بشیم. می‌تونیم همه چیز رو کشف کنیم.»

ناگهان فکری به ذهنم می‌رسد. می‌گوییم: «من می‌دونم چطور وارد ایستگاه رادیویی بشیم.»

لباسِ آهنی

بر پشت بام پناهگاه ایستاده و به دور دست‌ها خیره شده‌ام. با این که همه چیز در تاریکی فرو رفته است؛ اما به راحتی می‌توانم همه جا را ببینم. شاید هوا تاریک نیست بلکه رنگ سیاهی به اطراف پاشیده‌اند. باد در لباسم می‌پیچد و با موسیقی‌اش، گذر زمان را به من نشان می‌دهد. درهای پناهگاه باز و بسته می‌شوند. باد از لابه‌لای پنجره‌ها زوزه می‌کشد. لایه‌ای از خاک، سطح پناهگاه را پوشانده است. درختان نفرین شده از دور شبیه به اشباحی هستند که دستانشان را در هوا تکان می‌دهند. هیچ‌کس در پناهگاه نیست.

ناگهان از دور، گردوخاکی به هوا بلند می‌شود. لرزش زیر پا، قلبم را می‌لرزاند. غرش سهمگینی از دل تاریکی بیرون می‌زند و در آسمان طنین می‌اندازد. لابه‌لای تاریکی به دنبال منبع صدا می‌گردم، ناگهان تعدادی هیولای شبیه به انسان، تاریکی را سوراخ می‌کنند و از آن بیرون می‌زنند. انگار از مرداب جنون بیرون آمده‌اند. حرکاتی شکسته دارند و هر لحظه در نقطه‌ای ظاهر سپس غیب می‌شوند.

قلبم آرام می‌گیرد، لحافی از آرامش مرا بغل می‌کند. با این که هر لحظه به پناهگاه نزدیک می‌شوند؛ اما احساس می‌کنم طوفانی از آرامش زمین را درمی‌نوردد. درست زمانی که به جلوی در ورودی می‌رسند، ناگهان روح از تنم جدا شده و بالای سرم می‌ایستم. وقتی می‌بینم جسمم هیچ تفاوتی با آن هیولاهای روانی ندارد، وجودم خالی می‌شود. جسمم دستش را بالا می‌آورد و در ورودی باز می‌شود. هیولاها همانند آذرخشی غرش می‌کنند و وارد پناهگاه می‌شوند. به محض این که از در عبور می‌کنند، نامرئی و صدایشان نیز خفه می‌شود. این گونه به نظر می‌رسد که آن‌ها نیز دچار نفرین پناهگاه می‌شوند. مثل شکری می‌ماند که در چایی حل می‌شود. زمانی که تمام هیولاها وارد می‌شوند، جسمم به من که روح او هستم نگاه می‌کند.

از خواب بیدار می‌شوم. قبلا طول می‌کشید تا تفاوت میان خواب و بیداری را متوجه شوم؛ اما این بار به محض بیدار شدن متوجه شدم که آن یک خواب بود. مدتی بود که دیگر خواب نمی‌دیدم یا تصویری جلوی چشمانم برق نمی‌زد. «قربان! مشکلی پیش آمده؟ خواب دیدین؟»

پلک‌های خواب‌آلود در اسول به سختی خود را باز نگه داشته‌اند. ورگا روی تختش نشسته، به دیوار تکیه داده و چشمانش بسته‌اند. هیچ چیز از آن خواب را درک نمی‌کنم. همان‌طور که می‌دانستم قرار است به پناهگاه حمله شود؛ اما چرا من ریاست این حمله را به عهده داشتیم؟ چرا من ریاست هیولاها را به عهده داشتیم؟ چرا کسی غیر از من در پناهگاه نبود؟ نلاگ باید به جای من می‌ایستاد. این خواب نشان می‌دهد که او این‌جا را نابود می‌کند. اکنون مطمئنم نلاگ به این‌جا حمله می‌کند.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. خورشید طلوع کرده و کلونی دوباره به تکاپو افتاده است. حیاط، مردم را به این سو و آن سو هدایت می‌کند. در اسول چشمانش را

مالش می‌دهد، خمیازه بلندی می‌کشد و روی تختش می‌نشیند. باید هر چه زودتر با آن مرد پیراهن سفید با عینک گرد ارتباط برقرار کنم. اگر آن مرد دوست باشد، همه چیز دوباره در راه درست قرار می‌گیرد. او می‌تواند با ایستگاه رادیویی به ما کمک کند. «قربان مطمئین می‌خوایین این کار رو انجام بدین؟»

دراسول روبرویم نشسته و به چشمانم زل زده است. هر بار که او دهانش را می‌گشاید، آشوبی در دلم فوران می‌کند. او راست می‌گوید؛ اگر با شخص اشتباهی ارتباط برقرار کنم دیگر هیچ راه برگشتی وجود ندارد. اما وقتی به ورگا نگاه می‌کنم او مثل آبی روی آتش می‌ماند. نگاهش می‌گوید راهی غیر از این برایمان باقی نمانده است. سامیرانا از روی تخت بالایی می‌گوید: «مگه غیر از این گزینه، راه دیگری هم برامون باقی مونده؟ اگه اون شخص نیت بدی داشت، بعد از این همه مدت یه کاری می‌کرد نه این که تمام مدت سعی می‌کرد با ما ارتباط برقرار کنه.»

دراسول دستی به صورتش می‌کشد، می‌گوید: «قربان چرا تا الان چیزی نگفته بودین؟ شاید می‌شد بهتر تصمیم گرفت.»

ناگهان خشم، بدنم را به آتش می‌کشد. او با دیدن چشمانم از ترس، سرش را پایین می‌اندازد. به یک باره داخل دریاچه‌ای از یخ فرو می‌روم. نمی‌دانم چرا این گونه رفتار کردم. این عصبانیت از من نبود. چندین صدای ریز داخل سرم همانند گردابی می‌چرخند. شقیقه‌هایم را فشار می‌دهم تا درد سرم کمی آرام بگیرد، تاثیر کمی دارد. آن صداهای ریز کلماتی را تکرار می‌کنند که نمی‌شود آن‌ها را تشخیص داد. سامیرانا می‌گوید: «منتظر چی هستی کلانتر؟»

ورگا از تختش پایین می‌آید و کنارم می‌نشیند. سعی می‌کنم نسبت به صداهای بی‌تفاوت باشم. نفس عمیقی می‌کشم، چشمانم را می‌بندم. ضربه‌ی آرامی که ورگا به شانهام می‌زند، کمی آشوب دلم را می‌خواباند. امکان برقراری ارتباط را فعال می‌کنم. اجازه می‌دهم آن شخص ناشناس که از بدو ورود به پناهگاه سعی می‌کرد تا نشانه‌ای بفرستد، ارتباط برقرار کند. لحظه‌ها در سکوت می‌گذرند و پیامی دریافت نمی‌شود. «چیزی دریافت نمی‌کنم.»

ورگا می‌گوید: «تو باهات ارتباط برقرار کن.»

درخواست برقراری ارتباط را برای او ارسال می‌کنم. تنها کلمه‌ای که در ذهنم پدیدار می‌شود، زخم سه شاخه است. همان کلمه‌ای که روی برگه نوشته شده بود. تنها کلمه‌ای که می‌توانم خود را با آن معرفی کنم. ناگهان اتصال برقرار می‌شود. صدای ریزی از آن سوی خط گوشم را قلقلک می‌دهد. از نزدیک شدن دراسول متوجه می‌شوم که او نیز از برقراری ارتباط مطلع شده است. نگاه سامیرانا را از بالای سرم حس می‌کنم. با لبانم بازی می‌کنم تا شاید آن طرف خط چیزی بگوید اما فقط صداهای ریز تکرار می‌شوند. آرام می‌گویم: «زخم سه شاخه.»

صداهای ریز قطع می‌شوند؛ اما هم‌چنان سکوت روی گوش‌هایم پرده کشیده‌اند. دراسول با بالا بردن ابرویش جویای وضعیت می‌شود. با حرکت دست از او می‌خواهم آرام باشد. شاید باید دوباره زخم سه شاخه را تکرار کنم. ناگهان از آن سوی خط گفته می‌شود: شفق! ناگهان تصویر رئیلی جلویم تداعی می‌شود؛ همان تصویری که هنگام روبرو شدن با آن مرد عینکی با پیراهن سفید جلوی چشمانم ظاهر شد. این تصویر از من می‌خواهد بگویم رتیل! زمانی که آن کلمه را می‌گویم، از آن سوی خط با لحنی آرام می‌گوید: «سلام قربان.»

حال دلیل این تصویر را می‌دانم. این تصویری رمزی بود بین من و کسی که مرا این‌جا می‌شناسد. «قربان ببخشید خیلی طول کشید اما نمی‌شد اعتماد کرد.» از طرز ادای کلامش متوجه می‌شوم که او از این همه دیر ارتباط برقرار کردن متعجب است. می‌گویم: «موقعیت مناسبی پیش نیومد تا به امروز.»

«چندین بار سعی کردم با شما ارتباط برقرار کنم. هیچ اطلاعی از شما نداشتم. همیشه قبول کرد که شما این‌جا هستین.»

سعی می‌کنم لحنم قوی و محکم باشد. «من می‌دونم دارم چیکار می‌کنم.»

«قربان منو عفو کنین. فقط نمی‌دونستم باید چیکار کنم.»

ترس در صدایش به من جرات می‌بخشد. نباید به او فرصتی بدهم تا سوال

بپرسد. می‌گویم: «به ایستگاه رادیویی نیاز دارم.»

او بعد از لختی درنگ می‌گوید: «هر چی شما بگین قربان! فقط...»

«فقط چی؟»

«به فرصت نیاز دارم تا بتونم موقعیت مناسبی فراهم کنم. پناهگاه فقط دنبال بهونه و خائن می‌گرده. تا نیم ساعت دیگه کنار همون سطل آشغالی باشین که نامه رو انداختین داخلش. کسی که اون نامه رو آورد، دوباره می‌بینیش. فقط اگه خبری ازش نشد یعنی موقعیت مناسب نبوده. من همیشه نمی‌تونم در دسترس باشم.»

به درخواست دراسول ارتباط را بدون گفتن کلمه‌ی دیگری قطع می‌کنم. دراسول می‌گوید: «عالی بود! درست مثل قبلا رفتار کردین قربان.»

ورگا می‌گوید: «نباید بهش فرصت بدی. اجازه نده چیزی بدونه.»

دراسول با انگشتش تاکید می‌کند. «قربان! شما جوری رفتار می‌کردین که کسی جرات نداشت با شما حرف بزنه چه برسه به سوال پرسیدن. اگه غیر طبیعی رفتار کنین مطمئن باشین که متوجه می‌شه.»

«چیکار باید بکنم چیکار نکنم؟»

«خیلی کوتاه حرف بزنین. فقط در حد چند کلمه منظورتون رو برسونین. سریع برین سر اصل مطلب. از جزئیات دوری کنین. اگه سوالی پرسیده شد، جواب یا توضیح ندین. لحتتون باید قوی و سنگین باشه. همین جوری که حرف زدین عالی بود.»

سامیرانا می‌گوید: «آره کلانتر، دقیقا خودتی! نیاز نیست نقش بازی کنی.»

دراسول می‌گوید: «قربان حدس می‌زدم که شما یه جاسوس این‌جا داشته باشین. ولی هیچ‌کس از این جاسوس خبر نداره و نداشت.»

اکنون می‌دانم که تمام حدسیاتم اشتباه بودند. مرد عینکی از طرف پناهگاه نبود؛ بلکه او جاسوسی مخفی از طرف خودم بود. او از همان اول سعی می‌کرد با من ارتباط برقرار کند. الان که فکر می‌کنم منطقی به نظر می‌رسد. داشتن یک جاسوس آن هم درست در ایستگاه رادیویی، می‌تواند بهترین انتخاب برای کرادن باشد. جاسوسی که هیچ‌کس جز خودش از او خبر ندارد. هر بار، به روبرو شدن با آن مرد فکر می‌کنم در دلم آشوبی به پا می‌شود. چگونه باید در حضور او رفتار کنم؟ ورگا با حرکت دستانش سعی می‌کند به من توضیح دهد: «رئیس! باید بین من و ایستگاه رادیویی یه رابط باشی. وقتی به ایستگاه رادیویی وصل شدی، من رو به ایستگاه وصل کن تا من موقعیت سیگنال‌ها رو بررسی کنم. اصلا این کار سخت نیست. فقط باید به

دستگاه اصلی وصل بشی.»

«چطوری باید به دستگاه اصلی وصل بشم؟»

«با دستگاه هم می‌شه به صورت دستی کار کرد هم به صورت دیجیتالی. مطمئنم که تو دستی بلد نیستی. در هر صورت به دستی هم نیاز نداریم. تو فقط باید از متصدی اون جا بخوای تو رو دیجیتالی وصل کنه؛ چون دستگاه‌ها به خاطر مسائل امنیتی فقط با اثر انگشت کار می‌کنن... بقیه‌ش رو بزار به عهده‌ی من.»

منتظر واکنش دراسول هستم. این بار برخلاف دفعات قبل کاملاً عادی رفتار می‌کند. مثل این که او هم ورگا را باور کرده است. می‌گویم: «اگه همه چیز اشتباه پیش رفت ... واقعا نمی‌دونم چطور باید این کار رو انجام بدم.»

دراسول می‌گوید: «قربان! می‌تونم همراهتون بیام.»

ورگا، با حرکت دست این پیشنهاد را رد می‌کند. «نه! بهتره بهونه دست کسی ندیم. قرار نیست اتفاق بدی بیفته، پس نیاز نیست بهش فکر کنین. تمام مدت باهات در تماسم. اگه جایی نیاز بود حتما راهنمایی می‌کنم.»

سامیرانا از تخت پایین می‌آید. «من هم می‌رم دنبال اون یارو که از اون طرف دنیا آمده. هر جور شده با کمک ریزانیس پیداش می‌کنم. می‌خوام ببینم چطوری آمده این جا و چرا این شایعه پخش شده.»

«هر جور شده باید بفهمی کی نارینگن رو کشته.»

سامیرانا در جوابم انگشت شصتش را نشان می‌دهد. ورگا می‌گوید: «رئیس! فقط یادت باشه ما به اون سیگنال‌ها نیاز داریم. هر جور شده باید به دستگاه وصل بشی.» می‌خواهم درمورد آن سیگنال مرموز صحبت کنم؛ همان سیگنالی که خاطره‌ی بیست سال پیش را برابم تداعی کرد؛ اما نمی‌دانم چرا چیزی نمی‌گویم. حس می‌کنم که آن سیگنال، قسمتی از وجودم است. کمی تامل می‌کنم، با این که او باید سیگنال را ردیابی کند، نمی‌توانم چیزی به او بگویم.

دراسول در را برابم باز می‌کند، می‌گوید: «قربان! اگه احساس خطر کردین حتما به ما اطلاع بدین. من کنار ورگا می‌مونم.»

به محض خروج از اتاق، ورگا با من ارتباط برقرار می‌کند. تابلوی حمام را

دنبال می‌کنم تا به همان راهروی بن بست برسم. سطل آشغال در تنهایی انتظار مرا می‌کشد. چرا کسی آن‌جا نیست؟ یعنی نتوانست موقعیت مناسبی را فراهم کند؟ به آرامی از کنار سطل آشغال می‌گذرم، تظاهر می‌کنم آشغالی به داخل آن می‌اندازم. تعدادی در انتهای راهرو ایستاده و عده‌ای نیز از کنارم می‌گذرند. در بین آن‌ها چهره‌ی آشنایی نمی‌بینم. دور می‌زنم تا به اتاق برگردم که ناگهان آن مرد پدیدار می‌شود. او مستقیم به سویم می‌آید. «سلام آقای کارانت؟»

به گونه‌ای رفتار می‌کند که انگار اولین بار است مرا می‌بیند. «بله!»
«از طرف نیروی انسانی امدم. به من گفته شد که این‌جا می‌تونم پیداتون کنم. شما موظف هستین در بخش خدمات نظافتی مشغول به کار بشین.»
هیچ‌کس توجه‌ای به ما ندارد. او می‌گوید: «دنبالم بیاین.»

در کنار او از ساختمان خارج و وارد ساختمان شماره یک می‌شویم. از کنار سالن غذاخوری عبور می‌کنیم، وارد دری بزرگ می‌شویم. سرتاسر اتاق با وسایل نظافتی از جمله طی، جارو، سطل و ... پر شده است. وسط اتاق، کمدها در یک ردیف چیده شده‌اند. آن مرد یکی از کمدها را باز می‌کند و لباسی سفید رنگ را به من می‌دهد. «لطفاً این لباس رو بپوشین. بعد از تعویض لباس، موظف هستین طبقه‌ی بالا رو تمیز کنین. در صورتی که اجازه داده شد، اتاق رئیس و ایستگاه رادیویی رو هم باید تمیز کنین. چیزی نیاز داشتی این‌جا هست.»

با خروج او، لباسم را عوض می‌کنم. لباس‌ها بوی کهنگی می‌دهند. ظاهر آن‌ها نسبتاً تمیز است؛ اما لبه‌ها سیاه شده‌اند. کلاهم را پایین می‌کشم تا صورتم کمتر دیده شود. جارو و خاک‌انداز دسته بلندی را انتخاب می‌کنم، از اتاق بیرون می‌زنم. «رئیس! تا این‌جا همه چیز خوب پیش رفته.»

صدای ورگا به من آرامش می‌دهد. با احتیاط از پله‌ها بالا می‌روم. تعداد زیادی از پله‌ها عبور می‌کنند. راهروها نیز از آدم پر هستند. در بین مردم، تعدادی سرباز دیده می‌شود. یکی از آن‌ها شخصی را دستگیر کرده و با فحش و ناسزا او را می‌برد. به دنبال چهره‌ی مشکوکی می‌گردم، کسی به من توجه ندارد. با بالا رفتن از پله‌ها انگار پا روی قلبم می‌گذارم. به نفس نفس افتاده‌ام و دلشوره وجودم را فرا گرفته است.

پایم، کف بالاترین طبقه را لمس می‌کند. دو سرباز جلوی دفتر رئیس به نگهبانی ایستاده‌اند. تعداد کمی در این طبقه حضور دارند. وقتی نگاه بی‌تفاوت سربازها با چشمانم تلاقی می‌کنند، جارو کردن را شروع می‌کنم. از جلوی پله‌ها شروع می‌کنم، به سوی اتاق رئیس می‌روم. گوشه‌ها، آشغال‌ها را در خود جمع کرده‌اند. با تمام دقت سعی می‌کنم آشغالی جا نماند. «رئیس! به هیچ عنوان وارد اتاق رئیس پناهگاه نشین. مطمئن باشین با اولین نگاه شما رو می‌شناسه. اگه از شما خواسته شد اتاق رو تمیز کنین، بگین... بگین که تمیز کردن اتاق رئیس به عهده‌ی شما نیست. بگین تصمیم گرفته شده یه شخص خاص اتاق رو تمیز کنه.»

سربازها بی‌هیچ اعتراضی کنار می‌روند تا جلوی اتاق را تمیز کنم. «هی رفیق! اون گوشه رو جا انداختی.»

سعی می‌کنم لبخندم آغشته به استرس نباشد. «یا چشمام درست نمی‌بینه یا آشغال از جلوی چشمام فرار می‌کنن.»

۱۲۳۰۱

آن‌ها لبخند تمسخر آمیزی سر می‌دهند، سپس یکی از آن‌ها می‌گویند: «یا شاید چشمت این قدر حرومزاده هستن که آشغالا رو نمی‌بینن.»

ورگا هراسان می‌گوید: «قربان بهشون توجه نکن.»

من نیز همراه با آن‌ها می‌خندم، می‌گویم: «کی خوشش میاد تخت و خواب ناز رو ول کنه بیا این‌جا رو جارو بکشه.»

سرباز ته‌سیگاری را از جیبش بیرون می‌آورد و آن را جلوی پایم می‌اندازد. «نکنه این رو هم نمی‌بینی حرومزاده؟»

این بار به جای ورگا، دراسول نیز دست به دامنم می‌شود تا چیزی نگویم. انگار چیزی داخل رگ‌هایم می‌لولد و خونم را به جوش می‌آورد. ناباورانه به دستانم نگاه می‌کنم که از خشمم می‌لرزند؛ اما من در آرامش کامل به سر می‌برم. چرا بدنم برخلافم رفتار می‌کند؟ ته‌سیگار را جارو می‌کنم و در حالی که دستانم از خشمم می‌لرزند، از آن‌جا دور می‌شوم. دستانم با سرعت بیش‌تری جارو می‌کنند. آشغال‌ها را داخل خاک-انداز می‌ریزم، چند نفس عمیق می‌کشم تا کمی آرام شوم.

به جلوی ایستگاه رادیویی رسیده‌ام. این‌جا آخرین مکانی‌ست که باید جارو شود.

کمی خودم را سرگرم می‌کنم، اما تمیز کردن آن‌جا خیلی زود تمام می‌شود. دستگیره-
ی در از کنار دستم عبور می‌کند، نمی‌توانم هیچ واکنشی نشان دهم. باقی مانده‌ی
آشغال‌ها را برمی‌دارم و از ایستگاه رادیویی دور می‌شوم. چشم‌های سربازها دوباره
انتظار مرا می‌کشند. اگر آن‌ها مرا به داخل اتاق رئیس بفرستند چه؟ ناگهان یک نفر
از پشت سر می‌گوید: «بیا این‌جا رو هم تمیز کن.»

وقتی به پشت سرم نگاه می‌کنم، مرد عینکی با پیراهن سفید را می‌بینم که از
داخل ایستگاه رادیویی با دستش مرا فرا می‌خواند. «چشم حتما.»
نگاه‌های سربازها را پشت سرم حس می‌کنم. مطمئنم انتظار می‌کشند تا دوباره
مرا دست بیاندازند. با بسته شدن در پشت سرم، آن مرد عینکی تعظیم کوتاهی می‌کند
و می‌گوید: «قربان امیدوارم منو ببخشین. هیچ راهی نبود تا شما رو بدون جلب توجه
به این‌جا بیارم. این‌جا به شدت تحت کنترل! الان هم نمی‌دونم چقدر زمان داریم.
دارن نیروها و برنامه‌ی کاری رو عوض می‌کنن.»

|۲۳۱|

یک نفر به غیر از او، پشت پنل رادیویی نشسته و با ورود من، او نیز تعظیم
می‌کند. «خیلی تلاش کردم با شما تماس برقرار کنم؛ اما شما پاسخ نمی‌دادین.»
سعی می‌کنم نگاهم پر از قدرت باشد. پلک نمی‌زنم و آرام کلمات را ادا می‌کنم.
«نمی‌خوام فرصت رو از دست بدم. چی برای گفتن داری؟»
زمانی که او شتابان به سوی پنل رادیویی می‌رود، متوجه می‌شوم که باید به
همین گونه رفتار کنم. انگشتم به سوی دکمه‌ای می‌رود؛ اما در لحظه‌ی فشار دادن
منصرف می‌شود. «قربان! خبرهای بدی شنیدم درمورد گروه.»
«به گروه فکر نکن.»

احساس نگرانی و ناراحتی‌اش همانند آشنایی فرو می‌ریزد و با لبخندی می‌گوید:
«قربان می‌دونستم از هم پاشیدن گروه درست نیست. اطمینان داشتم که شما یه
نقشه دارین. پس بهتره منم خبرهای خوبی به شما بدم.»
او به مرد حاضر در این‌جا دستور می‌دهد: «زود باش هدفون رو بده به رئیس.»
مرد دوباره تعظیم کوتاهی می‌کند، هدفون را به من می‌دهد. «قربان! بالاخره
گروه سلیکون همون چیزی رو که می‌خواستین پیدا کردن. فرافرگشت پیدا شد.»

دوباره خون درون رگ‌هایم می‌خروشد. این بار از خشم به دور و پر از انرژی است. همانند دفعات قبل حس می‌کنم که این خوشحالی مال من نیست. «قربان چند روزه تلاش می‌کنم تا این خبر رو به شما بدم، اما نمی‌دونستم چطور باید این کار رو بکنم. الان گروه منتظر دستور شما هستن.»

هدفون را از آن مرد می‌گیرم و روی گوش‌هایم می‌گذارم. صدای ضبط شده‌ای از آن سوی خط می‌گوید: «دی‌گین! هدف مورد نظر پیدا شد!»

«قربان من این خبر رو تایید می‌کنم. بعد از بیست سال پیدا شد.»
امیدوارم اسم این شخص دی‌گین باشد. می‌پرسم: «تو چه موقعیتی قرار دارن؟»
«محدوده‌ی ماسه‌های روان. از جزئیات اطلاعی ندارم. از من خواسته شده تا پیام رو به شما برسونم. البته دیگه نتونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم.»

«باید به پنل رادیویی وصل بشم.»
او مشتاقانه اطاعت امر می‌کند. «قربان صورتتون رو به این جا نزدیک کنین تا دستگاه به شما اجازه‌ی دسترسی بده.»

او از نفر سوم حاضر در این جا که فقط موهای دور سرش باقی مانده است می‌خواهد تا این جا را جارو بزند. «خوب جارو بزن. مطمئنم که یه نفر میاد این جا تا اوضاع رو بررسی کنه. خیلی زود کارت رو انجام بده.»

آن مرد دوباره تعظیم می‌کند و مشغول می‌شود. در موقعیتی که او می‌گوید، می‌ایستم. «خب کافیه قربان. دیگه به دستگاه دسترسی دارین.»

هنوز منتظرم تا اتفاقی بیفتد که به یک باره ورگا از آن سوی خط می‌گوید: «قربان وصل شدین. کمتر از یک دقیقه نیاز داریم تا کارم رو انجام بدم.»

آن سیگنال مرموز دوباره در سرم تکرار می‌شود. موقعیت هیچ سیگنالی مهم‌تر از این سیگنال نیست. به ورگا می‌گویم: «باید یه سیگنال دیگه رو هم پیدا کنی.»

سکوت پشت خط نشان می‌دهد ورگا تعجب کرده است. «چه سیگنالی رئیس؟»
تردید، لب‌هایم را به هم می‌دوزد. دی‌گین می‌گوید: «قربان این موقعیت دقیق

گروه سیلیکونه. البته از این موقعیت نزدیک به یک هفته گذشته.»
نقشه‌ای ناآشنا در ذهن سیاهم پدیدار می‌شود. نقطه‌ای قرمز رنگ توجه‌ام را

جلب می‌کند. ورگا دوباره از پشت خط می‌گوید: «رئیس! موقعیت تمام سیگنال‌ها رو پیدا کردم. منتظر دستور شما هستیم.»

ناگهان صورت دی‌گین آشفته می‌شود. سراسیمه می‌گوید: «قربان! فکر می‌کنم یه نفر داره به این‌جا نزدیک می‌شه. باید ارتباط رو قطع کنیم.»

مغزم با شنیدن این جمله، تمام احساسات را کنار می‌زند و سیگنال را برای ورگا پخش می‌کنم. «رئیس! الان موقعیتش رو پیدا می‌کنم.»

دی‌گین جارو را از آن مرد می‌گیرد و به سویم دراز می‌کند. «قربان، بنده رو ببخشین... باید وانمود کنین در حال تمیز کردن این‌جا هستین.»

«رئیس! موقعیتش رو پیدا کردم.»

با پایان یافتن جمله‌ی ورگا، بی‌درنگ جارو را از او می‌گیرم و مشغول می‌شوم. «همه چیز مرتبه؟»

سرباز از بین در سرک می‌کشد. دی‌گین می‌گوید: «مشکلی پیش آمده؟»

نگاه‌های سرباز، اتاق سپس سرتاپای مرا می‌کاود. به او توجه‌ی نمی‌کنم. خاک-انداز دسته بلند را برمی‌دارم، به آرامی آشغال‌ها را جمع می‌کنم. سرباز با دقت بیشتری نگاه می‌کند سپس می‌گوید: «نه! مشکلی نیست.»

با بسته شدن در، دی‌گین می‌گوید: «قربان! کاری از دستم برمیداد؟»

اضطراب، چهره‌ی او را جوری دیگر طراحی کرده است. از کنار او می‌گذرم، به سوی در خروجی می‌روم. حسی از اعماق وجودم مانع می‌شود تا به او پاسخ دهم. «قربان! حالا من باید چیکار کنم؟»

بی‌این که سرم را برگردانم می‌گوییم: «منتظر باش.»

از اتاق خارج می‌شوم. سربازها با دو نفر جلوی در مشغول صحبت هستند و هیچ توجه‌ی به من ندارند. از نگاه به آن‌ها پرهیز می‌کنم. انگار اگر نگاهم با نگاه آن‌ها برخورد کند، طلسم خواهیم شد. زمانی که پاییم پله‌ها را لمس می‌کنند، انگار آزاد شده‌ام. با این که پاهایم می‌خواهند مثل پلنگی رها در دشت سیر کنند، به سختی خودم را حفظ می‌کنم. مسیر را به آرامی تا جلوی اتاق نظافتچی‌ها طی می‌کنم. «آقای کارانت! از این طرف لطفا.»

همان مردی که در دیدار اول نامه را از سوی دی‌گین برایم آورده و مرا به سوی اتاق نظافتچی‌ها هدایت کرده بود، کنار در دیگری ایستاده است. او وارد اتاق می‌شود. از کنار اتاق نظافتچی‌ها عبور می‌کنم، وارد همان اتاقی می‌شوم که او وارد شد. «قربان غلط کردم! لطفا منو ببخشین.»

اتاقی نسبتاً تاریک که ظاهراً به عنوان انباری از آن استفاده می‌کنند. او در انتهای اتاق ایستاد، سرش را پایین انداخته و دستانش را در هم قفل کرده است. «مجبور شدم این جور رفتار کنم، توی اتاق نظافتچی‌ها دوربین وجود داره. برای همین گفتم بیابین این‌جا؛ چون شما به عنوان نظافتچی باید هشت ساعت کار می‌کردین. این‌جا لباستون رو عوض کنین، بقیه‌ش رو بسپارین به من.»

وقتی به او نزدیک می‌شوم، او آن‌قدر عقب می‌رود تا به دیوار برخورد می‌کند. وقتی می‌بیند که لباس‌ها را از تنم در می‌آورم، بی‌درنگ از داخل کمدی لباس‌هایم را به من می‌دهد. «قربان، صبر می‌کنم تا شما اول خارج بشین. اگه مشکلی پیش امد، بگین برای باغ نیاز به بیلچه داشتیم.»

۱۲۳۴۱

لباس‌ها را به تن می‌کنم، از اتاق خارج می‌شوم. هیچ‌کس انتظار مرا نمی‌کشد. دوباره پاهایم از من نافرمانی می‌کنند. با سرعتی که توجه کسی را جلب نکند، از ساختمان شماره یک خارج و وارد حیاط می‌شوم. به محض برخورد باد سرد با صورتم، به یک باره آبشار اضطرابم فرو می‌ریزد. دوباره حیاط شلوغ و دکه‌ها برپا شده‌اند. ابرهای سیاه‌انگار سرجایشان یخ زده‌اند. تیرگی آن‌ها بیش‌تر شده است. شخصی از آن سوی حیاط برایم دست تکان می‌دهد. دقت می‌کنم؛ او در اسول است. کنار ورودی ساختمان ایستاده و از من می‌خواهد تا به کنارش بروم. عرض حیاط را طی می‌کنم، ناگهان درست وسط حیاط صدایی از پایین شنیده می‌شود. همگان مثل من مجذوب آن صدا شده اما خیلی زود آن را فراموش می‌کنند. «قربان! همه چیز خیلی خوب پیش رفت. کارتون عالی بود. ورگا موفق شد موقعیت‌های همه‌ی سیگنال‌ها رو پیدا کنه. دیگه می‌تونیم از این‌جا بریم.»

زیر پایم هم‌چنان آرام می‌لرزد. درست جایی ایستاده‌ام که ورودی به زیرزمین است. مطمئنم این صدا متعلق به پناهگاه است. آن‌ها زیر پناهگاه مشغول به چه

کاری هستند؟ حدس می‌زنم باید صدای ماشین باشد. «از سامیرانا خبری نشد؟»
دراوسول سرش را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهد: «نه هنوز خبری نشده. مثل این
که دوباره باغ رو باز کردن. شاید بشه اون‌جا پیداشون کرد.»
«ورگا کجاست؟»

«نمی‌دونم! گفت باید بره یه جایی.»

«یعنی چی؟ کجا باید بره؟ برگشته سر کار؟»

«به من چیزی نگفت. شاید برگشته باشه سر کارش.»

ناگهان آشوب به قفسه‌ی سینه‌ام چنگ می‌زند. چرا زمانی که موقعیت سیگنال‌ها
پیدا شد، دیگر از ورگا خبری نیست؟ آن سیگنال مرموز! حال که ورگا از سیگنال
مرموز اطلاع دارد، دیگر خبری از او نیست. حس می‌کنم عرق سردی روی پیشانی‌ام
جاری شده است. «قربان؟ قربان؟»

حالت دراسول نیز به گونه‌ای است که انگار از سیگنال مرموز خبری ندارد؛ یعنی
ورگا این سیگنال را از دراسول پنهان کرده است؟ سعی می‌کنم با ورگا ارتباط برقرار
کنم، اما پاسخ نمی‌دهد. «ورگا کدوم گوری رفته؟»

دراوسول شوکه می‌شود: «قربان...»

«زود باش پیدااش کن! زود باش!»

اجازه می‌دهم پاهایم مسیری را انتخاب کنند. هیچ‌کس نمی‌تواند از نگاهم فرار
کند، چهره‌ی هیچ‌کس شبیه به ورگا نیست. «لعنتی کجایی؟»

او چه کاری با خاطره‌ی من دارد؟ چرا با شنیدن سیگنال مرموز، غیث زده
است؟ حس می‌کنم اگر دستم به او برسد او را تکه‌تکه خواهم کرد. ناگهان صدایی
در ذهنم پدیدار می‌شود. چیزی در وجودم می‌خواهد تا به ساختمان شماره دو، همان‌جا
که ساکن هستیم نگاه کنم. وقتی به ساختمان نگاه می‌کنم، جسمی قرمز رنگ از
پشت دیوار دیده می‌شود. آن جسم قرمز رنگ شبیه به یک انسان است. وقتی دقت
می‌کنم، متوجه می‌شوم که به صورت دیجیتالی شخصی را از پشت دیوار می‌بینم.
نکند چون به ورگا فکر می‌کنم، ذهنم موقعیت آن را به من نشان می‌دهد؟ شاید آن
جسم قرمز رنگ ورگا باشد.

وقتی وارد ساختمان شماره دو می‌شوم، از دراسول خبری پیدا نمی‌کنم. آن جسم سرخ رنگ در طبقه‌ی سوم حضور دارد. شتابان از پله‌ها بالا می‌روم، چشم از جسم سرخ رنگ برنمی‌دارم. او در راهروی بعدی به آرامی به پیش می‌رود. هر کسی را که سر راهم قرار می‌گیرد، پس می‌زنم و خود را به آن راهرو می‌رسانم. زمانی که وارد راهرو می‌شوم، رنگ سرخ ناپدید و به جای آن ورگا پدیدار می‌شود. او با کمک دیوار گام برمی‌دارد و به سختی تعادلش را حفظ کرده است. انگار در آتشی از عصبانیت قرار دارم. دستانم را مشت می‌کنم و به سوی او می‌روم.

ناگهان در نیمه‌ی راه پاهایم از حرکت می‌ایستند. کمی جلوتر از ورگا، سیبرن همان ربات ناشناس، در حرکت است. این گونه به نظر می‌رسد که ورگا او را تعقیب می‌کند. سیبرن به آرامی به راهش ادامه می‌دهد و هیچ توجهی به پشت سرش ندارد. ورگا چه کاری می‌تواند با سیبرن داشته باشد؟ نکند آن دو دستشان در یک کاسه‌ست؟ حال که فکر می‌کنم، دراسول بی‌دلیل به ورگا شک نداشت. او تا به این‌جا تظاهر می‌کرد که برای خدمت به من آمده است؛ اما نقشه‌ی دیگری در ذهن داشت.

سیبرن با رسیدن به دری، بدون توقف واردش می‌شود. سرعتم را کم می‌کنم تا عکس‌العمل ورگا را ببینم. با بسته شدن در پشت سر سیبرن، ورگا سرعتش را بیش‌تر می‌کند و وارد اتاق می‌شود. هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم فکر خیانت ورگا را از ذهنم بیرون کنم. تمام لحظاتی که ورگا از ما دور بود، به خیانت کردن به ما می‌گذشت. او از همان اول وانمود می‌کرد قصد خدمت به مرا دارد. به سوی در می‌روم، نمی‌توانم خود را کنترل کنم. وقتی دستم روی دستگیره‌ی در می‌رود، صدایی از داخل شنیده می‌شود. در را باز می‌کنم.

ناگهان آن‌چنان شوکه می‌شوم که جز پلک‌هایم، تمام بدنم خشک می‌شوند. سر قطع شده‌ی سیبرن جلوی پایم افتاده و ورگا روی جسد او چنبره زده است. ورگا به طرز وحشیانه‌ای لباس سیبرن را از هم می‌درد و با ضربه‌ی سهمگینی، محفظه‌ی پشت جسد باز می‌شود. او دیوانه‌وار به در محفظه ضربه می‌زند تا بالاخره در جدا می‌شود. او با دیدنی شیء دایره‌ای شکل، آرام می‌گیرد. انگشتانش دور شیء دایره‌ای شکل حلقه می‌زنند و با حرکت ریزی، آن را برمی‌دارند. ورگا آن شیء را جلوی

چشمانش می‌گیرد و آن را برانداز می‌کند. «لعنت بهت!»

او از جسد فاصله می‌گیرد، روی زمین می‌خزد و به دیوار تکیه می‌دهد. «رئیس! راهی جز مُردن یا کشتن کسی وجود ندارد. طبیعت هیچ تفاوتی بین انسان‌ها و ربات‌ها قائل نمی‌شه. باید بکشی تا زنده بمونی.»

آن چنان انرژی از بدن ورگا گریخته است که نمی‌تواند چشمانش را باز نگه دارد. بدنش شل شده و به سختی حرف می‌زند. «فکر می‌کردم بیش‌تر از اینا دووم میارم اما همه چی بهم ریخت. من به این نیاز دارم.»

در حالی که دستانش می‌لرزند، آن شیء دایره‌ای شکل را به من نشان می‌دهد. «می‌دونی، این قراره منو زنده نگه داره. قراره دوباره بهم فرصت بده تا راه برم.» جسد آهنی سیبرن، بی‌جان روی زمین افتاده است. «بهتون قول داده بودم که همیشه کنارتون می‌مونم. هر کاری بگین انجام می‌دم.»

دیدن این منظره روحم را می‌آزارد. «به خاطر من این کار رو کردی؟»

ورگا چند بار پلک می‌زند، می‌گوید: «مرده‌ی من به درد شما نمی‌خورد.» او به سختی به جلو خم می‌شود، لباسش را بالا می‌زند. بدن فلزی‌اش هیچ تفاوتی با سیبرن ندارد. در محفظه‌اش را باز می‌کند. شیء دایره‌ای شکل که همان باتری است را برمی‌دارد و آن را به سوی سیبرن پرت می‌کند. «رئیس می‌دونی چی عذاب‌آورده؟ حتی انسان‌ها هم به ما رحم نکردن! با این که خودشون توی لجن زندگی می‌کردن، هم‌دیگه رو به خاطر یه تیکه نون می‌کشتن، باز هم حاضر شدن ما هم توی لجن خودشون زندگی کنیم.»

لبانم به هم دوخته شده‌اند. دندان‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم. «رئیس! دارم به این فکر می‌کنم که چطور می‌شه این دنیا وجود داشته باشه. اصلا چرا باید وجود داشته باشه؟ اگه وجود نداشت ما هم وجود نداشتیم.»

او باتری سیبرن را داخل محفظه قرار می‌دهد. در محفظه را می‌بندد، به دیوار تکیه می‌دهد. او چشمانش را می‌بندد و مدتی در سکوت طی می‌شود. زمانی که چشمانش را باز می‌کند، خستگی از بدنش فرار می‌کند. دوباره چشمانش برق می‌زند و سرزندگی او را در آغوش گرفته است. «رئیس! وقتی مجبور باشی همه کار می‌کنی.

وقتی تو رو طرد کنن، همه کار می کنی.»

«تو این ربات رو می شناختی؟»

«مگه می شه کسایی که تو رو طرد کردن، شناسی؟ وقتی که مثل یه تیکه آهن زنگ زده تو رو پرت می کنن توی آشغال دونی، می دونی که دیگه به هیچ جا تعلق نداری. اون زمان می فهمی که فقط خودت هستی و خودت!»

«چرا باید یه نفر رو طرد کنن؟»

«چون باید مثل خودشون باشی یا باید طرد بشی.»

«از زیر دست ربات ها امدی بیرون تا دوباره زیر دست یه ربات دیگه باشی؟»

«رئیس! شما کسی هستین که کل دنیا باهاش مشکل داره. من هم کسی هستم

که کل ربات ها باهاش مشکل دارن. به نظر تو این بهترین انتخاب نیست؟»

«بهترین انتخاب زنده موندنه!»

«همه تلاش می کنن تا زنده بمونن. این هدفی نیست که به خاطرش پیام پیش

شما. شما کسی هستین که می تونه هر کاری بکنه. شما کسی هستین که دنیا بهش

نیاز داره. شما نمی دونین چقدر بزرگ هستین.»

«دنبال انتقام می گردی؟»

او ریشخندی می زند، می گوید: «از کی؟ چرا باید از یه مشت رباتی که خودشون

رو زیر زمین مخفی کردن انتقام بگیری؟ اگه قرار بود انتقامی گرفته بشه، شما زودتر

از همه این کار رو می کردین. یادت رفته تو هم یه رباتی؟»

«من اون کسی که فکر می کنی نیستم.»

«مهم نیس شما کی هستین، مهم اینه که دارین همون مسیری رو می رین که

قبلا می رفتین. دارین مثل گذشته می جنگین.»

«تو از گذشته ی من چی می دونی؟»

«کسی از شما چیزی نمی دونه. شما راهتون رو از ربات ها جدا کردین. بین کسی

که طرد شده یا راهش رو جدا کرده هیچ فرقی وجود نداره.»

«داری تلاش می کنی همه چیز رو خوب جلوه بدی؟»

«رئیس! تو هم باتری داری، این رو یادت نره. زمانش برسه می بینی دنیا همینه،

همه بهم نیاز داریم. من همه کار کردم تا ثابت کنم هر کار برای شما انجام می‌دم.»
«تو که همه کار برای من انجام می‌دی؛ حتی کشتن یه نفر، پس بین چه کارهایی قرار برای خودت انجام بدی.»

ورگا از جایش بلند می‌شود، پشت به من می‌ایستد. «می‌تونی باتری رو برداری. به خاطر شما همه کار می‌کنم، این هم یکی از اون کارهاست.»
«حالا که می‌دونی بهت نیاز دارم این حرف رو می‌زنی؟»

او سعی می‌کند ارتباط ذهنی با من برقرار کند. به او اجازه می‌دهم. «این هم از این. الان اطلاعات سیگنال‌ها رو در اختیار دارین. دیگه هیچ نیازی به من نیست.»
جلوی جنازه‌ی سیبرن زانو می‌زنم. اگر ورگا دشمن آن‌هاست، پس من نیز دشمن آن‌ها هستم. او چرا این‌جا حضور داشت؟ به دنبال چه می‌گشت؟ ماموریتش چه بود؟ بدن سیبرن را لمس می‌کنم، تکان نمی‌خورد. می‌پرسم: «چطور می‌خوای وارد شهر ربات‌ها بشی وقتی تو رو طرد کردن؟ چطور وقتی یکی از اون‌ها رو همین الان کشتی؟ چی تو سرت می‌گذره؟»

«درسته من طرد شدم اما هنوز یه رباتم. می‌دونم باید چیکار کنم.»

«نمی‌خوام کسی از موضوع سیگنال مطلع بشه.»

«کسی نمی‌تونه اون سیگنال رو پیدا کنه جز شما.»

«منظورت چیه؟ مگه تو موقعیت سیگنال رو پیدا نکردی؟»

«موقعیش رو پیدا کردم؛ اما به هیچ عنوان نمی‌تونم به سیگنال دسترسی پیدا کنم. به صورت رمز فرستاده شده، رمزی که فقط شما می‌تونین بشنوین. من فقط تونستم یه موقعیت کلی ازش پیدا کنم. جز شما کسی نمی‌تونه پیدااش کنه.»

پس آن ندای مرموز به دنبال من می‌گشت؟ چرا این سیگنال را کسی جز من نمی‌تواند بشنود؟ باید حتما مکان این سیگنال را پیدا کنم. ورگا، پاهای جنازه را می‌گیرد و آن را روی زمین می‌کشد. او جنازه را به زیر تخت جا می‌دهد و آن را مخفی می‌کند. «فکر نکنم کسی این‌جا سرک بکشه.»

با فاصله از اتاق خارج می‌شویم تا کسی مشکوک نشود. ورگا قوایش را به دست آورده و با قدرت قدم برمی‌دارد. از ساختمان خارج می‌شویم. حیاط هم‌چنان شلوغ

است. «اگه کسی از این موضوع مطلع بشه، سر همه می‌ره بالای دار. همین جووری تحت نظر بودیم. حالا با کشتن اون ربات بهونه‌ی کافی بهشون می‌دیم.»
چشمان ورگا حیاط را زیر نظر گرفته‌اند. او در جواب می‌گوید: «این‌جا این‌قدر بهم ریخته‌ست که هیچ کس به شخصی که حتی نمی‌دونستن رباته، فکر نمی‌کنن چه برسه بخوابن دنبال مسببش بگردن. حتی اگه پیداش کنن، ما دیگه این‌جا نیستیم. دیگه دلیلی نداره این‌جا بمونیم.»

فکر کردن به نلاگ، پشتم را مورمور می‌کند. دراسول از ساختمان شماره‌ی یک خارج می‌شود. او با اولین نگاه ما را پیدا می‌کند. زمانی که او به نزدیکی ما می‌رسد، با حرکت دست از او می‌خواهم آرام باشد. «کدوم گوری بودی کله آهنی!»
دراسول تمام سعیش را می‌کند تا آرام باشد. می‌گویم: «سامیرانا کجاست؟»
او نفس عمیقی می‌کشد سپس می‌گوید: «باغ رو باز کردن. اونا رو دیدم که وارد باغ شدن. به من گفتن حتما به شما بگم که باید خیلی سریع بریم پیششون.»

۱۲۴۰۱

نمی‌تونم چیزی از چشمان دراسول بخوانم؛ اما لحنش بگونه‌ای‌ست که نگرانی را به جانم می‌اندازد. «شما دو نفر این‌جا بمونین. برمی‌گردم.»
از کنار آدم‌ها و همه‌مه‌ها عبور می‌کنم تا به درِ باغ می‌رسم. با عبور از حیاط، دیگر صدا و لرزشی را از پایین حس نمی‌کنم. «من این‌جا کار می‌کنم.»
نگهبان کنار در با بی‌حوصلگی می‌گوید: «کسی حق ورود به این‌جا رو نداره.»
ناگهان صدای سوتی از دور ما را خطاب قرار می‌دهد. ریزانیس با حرکت دست مرا فرامی‌خواند. نگهبان بی‌هیچ حرفی مشغول خواندن کتابی می‌شود. از کنار گلخانه‌ها عبور می‌کنم. سربازها در همه جای باغ دیده می‌شوند. دور سوراخی که هیولای کرم شکل حفر کرده بود، تعدادی کارگر در حال پر کردن سوراخ هستند.
«باید از انتهای باغ خاک بیارین. امروز باید این گودال پر بشه.»

کارگرا بی‌هیچ حرفی از او اطاعت می‌کنند. ناگهان پشت دستم خیس می‌شود. بی‌اختیار به ابرهای سیاه نگاه می‌کنم. همه با هم به آسمان نگاه می‌کنیم. قطرات بیش‌تری با فرود آمدن روی زمین خاک را به هوا بلند می‌کند. سامیرانا به من نزدیک می‌شود سپس می‌گوید: «نلاگ، نارینگن رو نکشته!»

خواب تاریک

«چی داری می‌گی؟ یعنی چی که کار گروه هاگان بوده؟ مگه گروه مردان زنگ زده از هم نپاشیدن؟»

ریزانیس به همراه سامیرانا آشفته است. سامیرانا می‌گوید: «کالانتر مطمئنم که این موضوع واقعیت داره. ما تونستیم کسی که از اون طرف دنیا امده رو پیدا کنیم. **نادرین**، کسیه که از اون طرف دنیا امده. باور نمی‌کنم تونسته خودش رو زنده به این‌جا برسونه. زمانی که داشتیم می‌امدم، با یه گروهی آشنا شدم. نادرین مثل من تلاش می‌کرد تا از اون‌جا نجات پیدا کنه؛ اما کل گروه تو یه اتفاق نابود شدن. فکر

نمی‌کردم که نادرین زنده مونده باشه. حتی اگه فکر می‌کردم که زنده مونده باشه، تصور نمی‌کردم بتونه خودش رو به این‌جا برسونه. بدون دونستن راه‌های قابل عبور، واقعا این کار بینهایت مشکله.»

وقتی به خوابی که دیشب دیده‌ام فکر می‌کنم، باور نمی‌کنم که نلاگ هیچ نقشی در اتفاقات اخیر نداشته‌اند. «این یارو زالیرا از کجا فهمیده که افرادِ هاگان این کار رو کردن؟ برای چی باید این کار رو بکنن؟»

سامیرانا سرش را پایین می‌اندازد. ریزانیس می‌گوید: «مثل این که نارینگن راهنمای زالیرا رو به عهده داشته. قرار بوده زالیرا رو بیاره به این‌جا که بین راه افرادِ هاگان حمله می‌کنن و نارینگن رو می‌کشن. از زالیرا هم می‌خوان که جنازه رو به همراه یه پیام بیاره این‌جا. نتونستیم بفهمیم پیام چی بوده اما مشخصه این‌جا دیگه امن نیست. حدس می‌زنم به خاطر ما دارن میان این‌جا.»

«پس خبرهایی که در مورد مردان زنگ زده همه جا پخش شده بود چی؟»
هر دو به نشانه‌ی ندانستن شانسه‌هایشان را بالا می‌اندازند. شاید آن‌ها پیامی برای من فرستاده باشند. یعنی آن‌ها به خاطر من قصد حمله به این‌جا را دارند؟ «ریزانیس! تو هم بهتره هر چه زودتر از این‌جا بری.»

باران به آرامی شدتش زیاد می‌شود. چشمان ریزانیس با غمی به سنگینی ابرهای سیاه به قطرات نگاه می‌کنند که در حال بمباران زمین هستند. بمب‌هایی از جنس مواد پرتوزا و سمی! با شلاقی که آذرخش به ابرها می‌زند، شدت باران بیش‌تر می‌شود. چشمان ریزانیس همانند ابرها بارانی‌ست. او به درختان سبزش نگاه می‌کند که چگونه قطرات باران را به آغوش می‌کشند. من نیز وقتی به درختانی نگاه می‌کنم که با دستانم جان گرفته‌اند، قفسه‌ی سینه‌ام سنگین می‌شود. غم به گلویم چنگ می‌زند. «همه باید این‌جا رو ترک کنن. زود باشین برگردین داخل ساختمون‌ها. بارون رادیواکتیوی شروع شده! همه باید برگردن داخل! این یه دستوره! اگه زیر بارون بمونین، جونتون به خطر میفته. زود باشین.»

گروهی سرباز لباس مشکی ضد آب به تن کرده و همه را به داخل فرا می‌خوانند. همه وسایل خود را به زمین می‌اندازند و شتابان از باغ خارج می‌شوند. سامیرانا از

ریزانیس می‌خواهد تا باغ را ترک کنیم؛ اما او پاسخ نمی‌دهد. «خانوم! لطفاً باغ رو ترک کنین. از مقامات بالا دستور رسیده.»

باز ریزانیس هیچ توجهی به دستیارش هرابون نمی‌کند. هوا کمی تاریک‌تر شده و خبری از باد نیست. سامیرانا دست ریزانیس را می‌کشد. «زود باش نیس! باید از این‌جا بریم. تو دیگه نمی‌تونی برای باغ کاری انجام بدی.»

ریزانیس بی‌هیچ حرفی به دنبال ما به راه می‌فتند. سامیرانا قدم‌هایش را سریع برمی‌دارد، از باغ خارج می‌شوم. دراسول به همراه ورگا انتظار ما را می‌کشند. «چرا این‌قدر معطل کردین؟ همه چی روبراه؟»

تعدادی به کنار دیوار، قسمتی که باران نمی‌بارد پناه برده‌اند. «هیچ‌کس حق نداره بیرون از ساختمان باشه. غیر از ساختمان، هیچ‌جا امن نیست.»

سربازها به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهند بیرون بمانند. به سوی محل اقامت به راه می‌فتیم که ناگهان سایه‌های روی زمین توجه‌م را جلب می‌کنند. پشت بام با سربازهای لباس ضد آب پر شده است. همه با فاصله‌ی معینی از هم‌دیگر، لبه‌ی پشت بام به همراه اسلحه ایستاده‌اند. «این‌جا داره چه اتفاقی می‌فته؟»

ناگهان آژیر به صدا درمی‌آید. تعداد زیادی سرباز همانند موش از سوراخ‌ها بیرون می‌زنند. در میان صدای آژیر خطر، آژیر باز شدن در حیاط به همراه چراغ هشدار روشن می‌شوند. نور آژیر زرد رنگ، فضای گرفته‌ی بارانی را روشن و خاموش می‌کند. در زیرزمین به آرامی پایین می‌رود. سربازی از پشت ضربه آرامی به در می‌زند و با فریاد می‌گوید: «زود باش برگرد داخل! زود باش.»

مثل لانه‌ی مورچه‌ها، هر کس به سویی می‌دود. سربازها با داد و فریاد همه را به داخل فرا می‌خوانند. تعدادی از آن‌ها به زور متوسل شده و با ضربات پا و قنداق تفنگ مردم را هدایت می‌کنند. دوان‌دوان به سوی محل اقامت‌مان می‌رویم. فرماندهی که عینک سیاه غواصی به چشم داشت با گروهی از سربازان زره‌پوش از زیرزمین بیرون می‌آیند. پشت سر آن‌ها، ماشین بزرگ زرهی به همراه سه ماشین از زیرزمین بیرون می‌آیند. «قربان! زود باشین برین داخل.»

ریزانیس آشفته حال می‌گوید: «چه اتفاقی داره می‌فته؟»

سیلی از انسان‌های وحشت زده داخل راهروها جریان دارد. هیچ سربازی داخل ساختمان دیده نمی‌شود، همه را به بیرون فراخوانده‌اند. از ساختمان شماره یک، مردم معمولی به همراه اسلحه به نیروهای امنیتی می‌پیوندند. «همه برگردین به اتاق‌ها.» سربازی با گفتن این جمله در ساختمان را می‌بندد. از بین جمعیت راهم راه باز می‌کنم، به طبقه‌ی دوم می‌روم تا بتوانم از پنجره بیرون را مشاهده کنم. رئیس پناهگاه با چندین محافظ وارد حیاط می‌شود. فرمانده با حرکت دست به تعدادی سرباز دستور می‌دهد و با بی‌سیم مشغول صحبت می‌شود. سامیرانا می‌گوید: «به این‌جا حمله شده. دیگه فرصتی برای فرار نمونده.»

ورگا خودش را به پنجره می‌رساند. چندین تک‌تیرانداز روی پشت بام، در حال تنظیم کردن دوربین اسلحه‌شان هستند. رئیس پناهگاه مشغول صحبت با فرمانده می‌شود. از حرکات لب‌هایشان مشخص است که از روی خشم با هم صحبت می‌کنند. صحبت کردنشان هیچ تفاوتی با داد زدن ندارد. رئیس به ماشین اشاره می‌کند سپس چندین مشت روی ماشین می‌کوبد. فرمانده در مقابل او سکوت کرده است. رئیس به در اشاره می‌کند و مشتش را به فرمانده نشان می‌دهد. ورگا می‌گوید: «فکر کنم رئیس پناهگاه می‌خواهد این ماشین از این‌جا بره بیرون. مگه چی داخل اون ماشینه؟ چرا این همه ماشین دارن اسکورتش می‌کنن؟»

فرمانده دستش را بالا می‌برد سپس با بی‌سیم صحبت می‌کند. با پایان یافتن صحبتش، در اصلی پناهگاه به آرامی باز می‌شود. سربازها از جلوی ماشین کنار می‌روند تا مسیر ماشین باز شود. ناگهان صدای آذرخشی گوش‌هایمان را کَر می‌کند. به آسمان نگاه می‌کنم اما خبری از رعدوبرق نیست. باران به آرامی می‌بارد و ابرها خاموش شده‌اند. «پناه بگیرین!»

سربازها از وسط حیاط فرار می‌کنند و به گوشه‌ها پناه می‌برند. از دور صدای سوت تیزی هوا را می‌شکافد و به سوی پناهگاه می‌آید. ورگا وحشت زده داد می‌زند: «پناه بگیرین! موشک شلیک شده!»

ناگهان دنیا دور سرم می‌چرخد. چشمانم فقط می‌تواند لحظات بسیار کوتاهی را ثبت کنند. فقط دیوارهای بتنی همانند عکس از جلوی چشمانم عبور می‌کنند. کمر،

پا، باسن، سر و ... از درد فریاد می‌کشند. وقتی سقف جلوی چشمانم پدیدار می‌شود، سوت ممتدی ذهنم را به تسخیر در آورده است. ورگا بالای سرم صحبت می‌کند؛ اما هیچ یک از حرف‌های او را نمی‌شنوم. فقط لبانش پشت سر هم تکان می‌خورند. او دستش را به سویم دراز می‌کند، با کمک او از روی زمین بلند می‌شوم. مغزم چیز دیگری می‌گوید، پاهایم به گونه‌ی دیگری عمل می‌کنند. به پنجره تکیه می‌دهم تا ذهنم آرام بگیرد. «رئیس! مردان زنگ‌زده به این‌جا حمله کردن. من یه راه فرار بلدم. دیگه نیاز نیست این‌جا بمونیم.»

ریزانیس روی پله‌ها نشسته و بازویش را گرفته است. درد، به صورتش تار زده است. سامیرانا دست به کمر سعی می‌کند بایستد. در بزرگ پناهگاه از جا کنده شده و یک لنگه از آن روی ماشین سقوط کرده است. هر چه به دنبال رئیس و فرمانده می‌گردم، خبری از آن‌ها نیست. تعدادی از سربازها زخمی روی زمین افتاده‌اند. از زیر لنگه‌ی دیگر در، خون به کمک قطرات باران، زمین را سرخ کرده است. سربازها دوباره آرایش نظامی خود را حفظ می‌کنند. ناگهان با شلیک یکی از تک‌تیراندازها، تمام سربازها شروع به تیراندازی به بیرون از پناهگاه می‌کنند. هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم از این زاویه بیرون را ببینم. تصور روبرو شدن با هاگان و افرادش، تنم را می‌لرزاند. دراسول داد می‌زند تا در این هیاهو صدا به گوش برسد: «راه فرار؟ کجا؟»

جز ما هیچ‌کس داخل راهروها دیده نمی‌شود. همه خود را داخل اتاق‌ها حبس کرده‌اند. باران نیز با قطرات درشت وارد میدان جنگ می‌شود. تیرهای شلیک شده پاسخی جز گلوله دریافت نمی‌کنند. گلوله‌های زیادی هوا را به آتش می‌کشند و از بیرون پناهگاه به داخل هجوم می‌آورند. گلوله‌ها بوی خون را دنبال می‌کنند و هر جسمی را که خون در آن جریان داشته باشند، تکه‌پاره می‌کنند. سربازها فرصت نمی‌کنند از درد فریاد بکشند. دندان‌های تیز گلوله‌ها با فرو رفتن در بدن آن‌ها، خون را در هوا پخش می‌کنند. دراسول به لباسم چنگ می‌زند، می‌گوید: «قربان دیگه باید بریم. زود باشین. قربان؟»

ناگهان با دیدن هاگان به همراه رفانر، نفسم بند می‌آید. رفانر به همراه هاگان چه می‌کند؟ دراسول از تعجب لباسم را ول می‌کند، با چشمانی از حدقه بیرون زده به

بیرون نگاه می‌کند. «رفانر؟ چرا...»

ناگهان سربازان زنده مانده‌ی پناهگاه، تغییر وضعیت داده و به روی خودی اسلحه می‌کشند. دو سرباز بالای پشت بام، با حرکتی غافل گیرانه تمام سربازهای بالای پشت بام را می‌کشند. آن‌ها حتی فرصت نمی‌کنند چهره‌ی قاتلشان را ببینند. تعدادی از مردم عادی و سربازهای داخل حیاط نیز به تبعیت از کشتار روی پشت بام، نیروهای خودی را از پای در می‌آورند. نگاه‌های ناباورانه به هم‌رزم‌ها، تنها کاری‌ست که سربازهای پناهگاه از دستشان برمی‌آید. آن‌ها بی‌هیچ مقاومتی شاهد گلوله‌ها هستند که بدنشان را سوراخ‌سوراخ می‌کنند. ریزانیس هم خود را به پنجره رسانده و با دستانی لرزان به میدان جنگ نگاه می‌کند. «این‌جا چه اتفاقی داره میفته؟»

به دنبال هاگان و رفانر، تعداد زیادی مرد وارد پناهگاه می‌شوند. بالا تنه‌ی آن‌ها برهنه است. هیچ یک از آن‌ها پیراهن به تن ندارند. «چی؟ تمام افراد هاگان ربات هستن؟ حتی رفانر و هاگان؟ ربات‌ها به ما حمله کردن؟»

|۲۴۶|

ورگا نیز خشکش زده است. خائنین پناهگاه نیز لباس از هم دریده و بالاتنه‌ی عریان خود را نمایان می‌کنند. زخم‌های آهنی آن‌ها گواهی می‌دهد که هیچ خونی در بدن آن‌ها جریان ندارد. رفانر اسلحه‌اش را به روی شانه‌اش می‌اندازد، زیر باران قدم می‌زند و هر کسی را که زنده مانده باشد، می‌کشد. ناگهان رفانر در بین آن‌ها دوستش را می‌بیند؛ همان دوستی که در بیمارستان او را همراهی می‌کرد و از او می‌خواست اجازه دهد تا دکتر او را معاینه کند. حال می‌دانم چرا او اجازه نمی‌داد. چون رفانر ربات است و بدن آهنی و خط‌خطی‌اش می‌درخشد.

رفانر بالای سرش ایستاده و در حالی که لبانش از تنفر می‌لرزد، نوک اسلحه‌اش را روی پیشانی او می‌گذارد. او غرق در خون می‌لرزد، نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. سعی می‌کند دستش را به نشانه‌ی التماس بالا بیاورد؛ اما رفانر با شلیک گلوله به سرش، او را در خون‌هایش غرق می‌کند. این بار ورگا مرا با قدرت می‌کشد. «باید خودمون رو برسونیم به انباری. اون‌جا یه راه مخفی وجود داره.»

با تمام سرعت، همه به دنبال او می‌رویم. صدای پایمان در راهروهای خالی طنین می‌اندازند. ریزانیس می‌لنگد و سامیرانا از درد کمرش نمی‌تواند صاف بایستد.

«چطوری راه مخفی رو پیدا کردی؟ مطمئنی راه مخفی سالمه؟»

ورگا بی‌توقف، از راهروها می‌گذرد. او به دراسول می‌گوید: «مدتی که حسابی ازم کار می‌کشیدن، اون جا رو پیدا کردم. با اسکن کردن خیلی راحت میشه همه چیز رو پیدا کرد. فقط امیدوارم مسیرش باز باشه. این جور که متوجه شدم کسی از اون جا خبر نداره. یه راه مخفی گمشده.»

حتی از دیوارها هم سرما و ترس بیرون می‌آید. قدرت از پاهایم گریخته است. اتفاقاتی که جلوی چشمانم رخ دادند، هیچ شباهتی به واقعیت نداشتند. شاید واقعا خواب هستم. «همین جاست.»

دراسول با نگاهی پر از درماندگی می‌گوید: «این جا که انباریه.»

از بیرون صدای شلیک می‌آید. نور ضعیف لامپ تمام تلاشش را می‌کند تا اتاق را روشن کند. ورگا از کنار قفسه‌ها عبور می‌کند، به انتهای اتاق می‌رود. کمدی فلزی گوشه‌ی اتاق جا خوش کرده است. «درست پشت این ...»

|۲۴۷|

ورگا دستش را دراز می‌کند تا کمد را کنار بزند؛ اما صدایی از داخل کمد او را منصرف می‌کند. او دستش را روی بینی‌اش می‌گذارد، از ما می‌خواهد تا ساکت بمانیم. صدای ریزی از داخل کمد می‌آید. او دستش را روی دستگیره کمد می‌گذارد و دست دیگرش را مشت می‌کند. او نگاهی به ما می‌اندازد سپس مشتش را بالا می‌برد و سریع در را باز می‌کند. «نه! نه! خواهش می‌کنم منو نکشین.»

زنی، به سختی خود را داخل کمد جا داده است. صورتش از اشک خیس شده و به آرامی می‌لرزد. «زود باش بزن به چاک!»

ورگا یقه‌اش را می‌گیرد، او را بیرون می‌کشد. زن تلو تلو می‌خورد، اما به کمک قفسه تعادلش را به دست می‌آورد. «زود باش گورتو گم کن.»

زن بدون اعتراض این‌جا را ترک می‌کند. ورگا از دراسول می‌خواهد تا در اتاق را ببندد. «هیچ کس نباید این راه رو پیدا کنه. اگه کسی این راه رو پیدا کنه، راحت می‌تونن ردمون رو بگیرن. سریع شکار می‌شیم.»

دراسول در را می‌بندد. وقتی حال زار ریزانیس را می‌بینم، آشفته‌تر می‌شوم. او می‌گوید: «اون بیرون واقعا چه اتفاقی افتاد؟ ما الان داریم کجا می‌ریم؟»

ورگا کمد را کنار می‌زند؛ اما جز دیوار چیزی وجود ندارد. او خیز برمی‌دارد و لگد محکمی به دیوار می‌زند. انگار دیوار سال‌ها انتظار این لگد را می‌کشید. همان‌طور که ورگا گفته بود، با فرو ریختن دیوار، راهی باریک نمایان می‌شود. «رئیس تو اول برو. باید کمد رو بکشم جلوی ورودی تا کسی این‌جا رو پیدا نکنه.»

راه باریک به گونه‌ای است که فقط می‌شود از بغل آن عبور کرد. تونلی باریک، مسیری رو به پایین جلوی پایمان پهن کرده است. «خب این هم از این. فکر نکنم کسی بتونه این‌جا رو پیدا کنه. فعلا از خطر دور شدیم.»

سامیرانا و دراسول به دیوار تکیه داده‌اند، نفس نفس می‌زنند. ریزانیس روی زمین می‌نشیند و زیر گریه می‌زند. انعکاس هق‌هق زدنش درون تونل غرش می‌کند. اشک‌هایش، جلوی پایم زمین را خیس می‌کنند. سامیرانا کنارش زانو می‌زند و دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد. «این چه اتفاقی بود که افتاد؟»

هیچ‌کس پاسخی به ریزانیس نمی‌دهد. همه از ناراحتی سرشان را پایین انداخته‌اند. ورگا زبانش را روی لبانش می‌کشد، می‌گوید: «این‌جا امن نیست. بهتره از این‌جا دور بشیم بعد به فکر استراحت باشیم. هنوز نمی‌دونم این تونل به کجا می‌رسه.»

سامیرانا کمک می‌کند تا ریزانیس روی پاهایش بایستد. «من جلوتر می‌رم.» ورگا خود را به دست تونل می‌سپارد. وقتی از پله‌ها پایین می‌رویم، نور ما را رها می‌کند. با ورود به تاریکی، چشمانم همانند دوربین دید در شب تاریکی را پس می‌زند. جز سکوت، هق‌هق زدن ریزانیس، تنها صدایی است که شنیده می‌شود. دست سامیرانا لباسم را می‌گیرد. «این‌جا خیلی تاریکه، من هیچی نمی‌بینم.»

وقتی دید در شب را غیر فعال می‌کنم، تاریکی مطلق به همه‌جا رسوب می‌کند. هیچ چیز دیده نمی‌شود. ورگا می‌گوید: «دنبالم بیاین. هیچ مشکلی وجود نداره.» با رسیدن به سطح صاف، مسیر تغییر می‌کند. حدس می‌زنم حدود پنج متر زیرزمین هستیم. اندازه‌ی راهرو تغییری نکرده است. «مسیر بازه.»

صدای ریزی از گوشه کنار راهرو شنیده می‌شود. «امیدوارم از موش نترسین.» سامیرانا محکم لباسم را گرفته است. ریزانیس پشت سر سامیرانا هم‌چنان گریه می‌کند. راهرو دوباره با پیچی ما را به سمتی دیگر هدایت می‌کند. «لعنتی! چی بود؟»

سامیرانا می‌ایستد و مرا همراه خود نگه می‌دارد. «یه چیزی از روی پام رد شد. مطمئنم که موش نبود. این‌جا چه اتفاقی داره میفته؟»

نمی‌توانم ماهیت جانوران مار شکل را دریابم. آن‌ها هر چه که هستند، بتن‌های چند متری را سوراخ کرده‌اند. ورگا با پا آن‌ها را له می‌کند. «مثل این که هیچ علاقه‌ای به گوشت و خون ندارن. این موضوع خیلی امیدوار کننده‌ست.»

آن چنان بتن‌ها ما را محصور کرده‌اند که انگار داخل خلاء قرار داریم. انگار نه انگار که بالای سر ما جنگی بزرگ رخ داده است. هنوز نمی‌توانم اتفاق چند لحظه‌ی پیش را هضم کنم؛ حتی نمی‌خواهم به آن اتفاق فکر کنم. «این قدر دیوارها ضخیم هستن که نمی‌شه با اسکن کردن راه خروج رو پیدا کرد.»

کنجکاوی باعث می‌شود تا من نیز به دنبال راه خروج بگردم. با فعال کردن سیستم اسکن، خطوط سفید آبی، نگاه مرا خط‌خطی می‌کند. خطوط نامنظم با حرکت بسیار سریع اجسام را برجسته می‌کنند. همان‌طور که ورگا گفته بود، خطوط در محدوده‌ی کوچکی ناپدید شده‌اند. بتن‌ها آن قدر قطر دارند که هیچ چیز به آن‌ها نفوذ نمی‌کند. «اون‌جا! یه دریچه وجود داره. خاک سطحش رو پوشونده.»

به جایی نگاه می‌کنم که ورگا اشاره کرد. پله‌ها ما را به بالا هدایت می‌کنند، سپس نردبانی آهنی ما را به دریچه‌ای می‌رساند. به نظر از پناهگاه فاصله گرفتیم، چون خطوط به راحتی دریچه و خاک روی آن را نشان می‌دهند. تصاویر، همانند پرده‌ای کم‌رنگ واقعیت پشت خود را نشان می‌دهند. حتی از پس خاک، تعدادی تنه‌ی درخت، خطوط سفید آبی به خود جذب کرده‌اند. زمانی که ورگا به نردبان آهنی چنگ می‌زند، ریزانیس پیراهنش را می‌گیرد، با ناراحتی می‌گوید: «کجا می‌ریم؟»

ورگا بی‌این که نردبان را رها کند، می‌گوید: «هر جایی که ما رو نکشن.»

«نمی‌تونیم به این راحتی به این‌جا پشت کنیم. من از این‌جا، جایی نمی‌رم.»

«اگه دوست داری سوراخ‌سوراخ بشی، کسی جلوت رو نمی‌گیره.»

«مثل ترسوها کجا داری فرار می‌کنی؟»

«مثل این که نمی‌دونی چه اتفاقی اون‌جا افتاده؟ ندیدی ربات‌ها حمله کردن؟»

انگار برات اهمیتی نداره؛ اما من از ربات‌هایی که بعد از بیست سال تونستن به

انسان‌ها حمله کنن. واقعا می‌ترسم. هنوز نمی‌دونی این موضوع چقدر بزرگه؟ واقعا پشت کردن ربات‌ها به قوانین و آزاد شدن تو رو نمی‌ترسونه؟ بزار روشن کنم چه اتفاقی داره میفته. مثل این می‌مونه که انسان‌ها به خدایی که خلقشون کرده حمله کنن. به نظرت این امکان‌پذیره؟ دقیقا همین اتفاق افتاده.»

او دست ریزانیس را پس و ضربه‌ای به اهرم دریچه می‌زند. اهرم زنگ زده و گیر کرده است. او چندین ضربه‌ی دیگر می‌زند، اهرم آزاد می‌شود. «برین کنار.» سنگینی دریچه باعث می‌شود تا ورگا داد بزند. با ورود بارقه‌ی نوری، از گوشه‌ها خاک به داخل می‌ریزد. آن چنان زیاد که همه را جز من به سرفه می‌اندازد. «راه امنه. می‌تونیم از این‌جا بریم بیرون.»

ورگا غرق در خاک است؛ به گونه‌ای که نمی‌توان چهره‌اش را تشخیص داد. او زودتر از همه از دریچه عبور می‌کند. بعد از دراسول، سامیرانا سعی می‌کند ریزانیس را متقاعد کند. «کلانتر تو برو، ما هم می‌اییم.»

|۲۵۰|

وقتی از دریچه خارج می‌شوم، روی تپه‌ی کنار، زیر شلیک گلوله‌ها ناله می‌کنم. ربات‌ها پشت بام را تسخیر و ماشینی زرهی به همراه تعدادی نیروی پشتیبانی جلوی در ورودی، راه را مسدود کرده‌اند. ناگهان سربازی از پناهگاه بیرون می‌آید و بی‌هدف ماشین و ربات‌ها زیر گلوله می‌گیرد. ربات‌ها، دست‌شان را حائل صورت کرده و پذیرای گلوله‌ها می‌شوند. گلوله‌ها، بی‌تاثیر بدن ربات‌ها را زیر شلاق می‌گیرند. با تمام شدن خشاب، یکی از ربات‌ها دوان‌دوان خود را به سرباز می‌رساند، نوک اسلحه - اش را روی سینه‌ی سرباز می‌گذارد و ماشه را فشار می‌دهد. «دیگه کافیه. باید بریم.»

از بین درختان خشک و بی‌شاخه عبور می‌کنیم. خورشید در نزدیک‌ترین نقطه به خط افق قرار دارد. نور نارنجی رنگ خورشید، فضای مرده و بی‌جان این‌جا را به پاییز تبدیل کرده است؛ پاییز بدون برگ! غم‌تنهایی درون زوزه‌ی باد، تاریکی فضا را بیش‌تر می‌کند. با این‌که ابرها ترک خورده‌اند؛ اما باران به آرامی می‌بارد. زمین خیس، ما را به بازی گرفته است. پا به داخل گل‌ها فرو می‌رود، لیز می‌خورند. قطرات باران، سرما را روی تنم می‌ریزد. شرشر باران صورتم را نوازش می‌کند. از لباسم

همانند ابرها باران می‌بارد. آب درون کفشم با عبور از بین انگشتان پایم، آن‌ها را قلقلک می‌دهد. پیچش باد داخل لباسم، باعث می‌شود دندان‌هایم را روی هم فشار دهم. گردی خاکستری رنگ، محیط را یک‌دست رنگ کرده است. جز رنگ نارنجی خورشید، هیچ رنگی دیده نمی‌شود.

موهای خیس را از صورتم کنار می‌زنم. ورگا جلوتر از همه با قدم‌های محکم و استوار به پیش می‌رود. در اسول به همراه سامیرانا و ریزانیس به زیر ورقه‌ی آل‌مینومی زنگ‌زده‌ای رفته‌اند؛ اما پاهایشان تا زانو خیس شده و از سرما به خود می‌لرزند. با زور پاهایشان را از گل‌ها بیرون می‌کشند و به سختی گام برمی‌دارند.

سعی می‌کنم با نگاه به این دنیای مُرده، خودم را فریب دهم؛ اما خواب دیشب قلبم را می‌رنجاند. خوابی که آینده را روایت می‌کرد. اکنون می‌دانم چرا پناهگاه خالی و باد ساکن آن جا شده بود؛ چون حمله‌ی مردان زنگ‌زده همه چیز را نابود کرد. اکنون می‌دانم چرا من به تنهایی بالای پناهگاه ایستاده بودم، احساس راحتی می‌کردم و در را برای آن‌ها باز کردم، چون در گذشته من ریاست آن گروه را به عهده داشتم. اکنون می‌دانم چرا هیولاهایی که در خوابم به پناهگاه حمله‌ور شده بودند، شبیه به انسان بودند و شکسته‌شکسته راه می‌رفتند؛ چون آن‌ها ربات بودند. ربات‌هایی که شبیه به انسان ولی در قالب هیولا، پناهگاه را به آتش کشیدند. آن‌ها حتی با کشتن و فرستادن جسد نارینگن به پناهگاه هشدار دادن، اما چرا پناهگاه کاری نکرد؟ اکنون می‌دانم که نلاگ هیچ زمان به فکر حمله به پناهگاه نبود؛ بلکه آن خواب تلاش می‌کرد تا به من هشدار دهد. چگونه‌ست که حتی خواب‌های من از آینده خبر دارند؟ تا به حال خواب‌ها از گذشته خبر می‌دادند؛ اما اکنون کتاب آینده را برایم می‌گشایند، آینده‌ای که باز هیچ اطلاعاتی از آن ندارم.

از شیب نسبتاً کمی پایین می‌رویم. همه با احتیاط پایشان را داخل گل‌ها فرو می‌کنند تا سر نخورند. سرتاسر، پر شد از چاله‌های آبی که نور ضعیفی را منعکس می‌کنند. از حجم باران کم شده است. کوه‌ها از دور همانند سایه به نظر می‌رسند. آن‌ها در تلاش هستند تا خورشید را به زیر بکشند. باد هم‌چنان نیش می‌زند. ناگهان همراه با بیگی، پای سامیرانا لیز می‌خورد. او سعی می‌کند تعادلش را حفظ کند، حتی

به لباس دراسول چنگ می‌زند؛ اما هیچ‌چیز به کمکش نمی‌آید. او مسیر باقی مانده تا پایین را در گل‌ولای طی می‌کند. چند قدم بلند برمی‌دارم، پایش را می‌گیرم. دامن کوتاهش پاره شده است. «لغت به این زندگی.»

او سعی می‌کند صورتش را از گل پاک کند. کمک می‌کنم تا بایستند. بی‌اراده می‌لرزد. در حالی که دندان‌هایش روی هم می‌خورند، می‌گوید: «دیگه نمی‌تونم ادامه بدم. خیلی سردمه.»

دراسول به سختی ورقه‌ی آلمینیومی را نگه داشته است. ریزانیس پشت او پناه گرفته و خود را بغل کرده است. دراسول می‌گوید: «قربان هوا داره تاریک می‌شه. بهتره یه سرپناه پیدا کنیم. تا این‌جا هم خیلی ریسک کردیم.»

سامیرانا آن چنان می‌لرزد که حس می‌کنم چیزی نمانده است تا اعضای بدنش از هم جدا شوند. ورقه‌ی آهنی را از دراسول می‌گیرم، او تشکر می‌کند. سامیرانا ملتسمانه می‌گوید: «نکنه فکر کردین ما هم مثل شما رباتیم؟»

ریزانیس به سختی سرش را به سویم کج می‌کند. تعجب را در چشمانش می‌بینم؛ اما سرما اجازه نمی‌دهد صورتش تعجب خود را نشان دهند. «چی؟ تو ... یه .. ربات...ی؟»

به سختی می‌توانم حروف خارج شده از دهان او را تشخیص دهم. «مطمئن بودم که... که... تیر... خوردی... اما... الان می‌دونم چرا... چیزیت... نشد.»

ورگا به تنها صخره‌ی سنگی بیرون آمده از زمین اشاره می‌کند که فاصله‌ی زیادی با ما ندارد. «اون‌جا هنوز یه جای خشک پیدا می‌شه. بعد از این‌جا به یه دشت پست می‌رسیم. هیچ‌جایی برای پناه گرفتن نداره.»

ریزانیس در حالی که لیز می‌خورد، خود را به سامیرانا می‌رساند و با فریاد می‌گوید: «برای... چی ما... الان باید با... دو تا ربات... این‌جا... باشیم؟»

ورگا به ما پشت می‌کند و همان‌طور که از ما دور می‌شود، می‌گوید: «من می‌رم چوب جمع کنم. یه جان‌پناه درست کنین.»

«هی... کله آهنی، با... توام! کجا... داری می‌ری؟ می‌خوای... نقش قهرمان... رو بازی... کنی؟ نکنه... یادت رفته... همین... چند ساعت... پیش... چطور ما... رو تیکه

پاره... کردین. من به... هیچ کدوم... از... شما محتاج... نیستم. دیگه نمی‌خوام...»
آن قدر دندان‌هایش شدید به هم برخورد می‌کند که دیگر نمی‌تواند کلمه‌ای بگوید. در اسول درحالی که خمیده راه می‌رود و خود را بغل کرده است، خود را به جان‌پناه می‌رساند. خورشید لبه‌ی کوه را گرفته و آخرین نفس‌های خود را می‌کشد. ورگا هم‌چون سایه‌ای از دور مشغول قطع کردن درختان است. او با چند لگد محکم درختان پوسیده را می‌شکند. صورت سامیرانا کاملاً سرخ شده است. او تلوتلو خوران، مثل کسی که مست کرده باشد، ریزانیس را وادار می‌کند تا به سوی جان‌پناه بروند. ریزانیس حتی توان ندارد مسیر مستقیمی در پیش بگیرد. او به هر سمتی که سامیرانا او را هدایت می‌کند، می‌رود.

حتی سرما به بدن آهنی من نیش می‌زند. حس می‌کنم نوک بینی‌ام منجمد شده است. سعی می‌کنم با قرار دادن دستانم جلوی دهانم، صورتم را گرم کنم. به یک‌باره سرما از بدنم می‌گریزد. حس می‌کنم در یک آن تمام عصب‌های بدنم قطع شده‌اند. با این که باد هم‌چنان می‌وزد و دیگران از سرما به خود می‌لرزند؛ اما دیگر هیچ چیز را احساس نمی‌کنم. حتی زمانی که نوک بینی‌ام را لمس می‌کنم، عادی به نظر می‌رسد. به گونه‌ای است که انگار دیگر حضور فیزیکی در این دنیا ندارم. وقتی به ذهنم رجوع می‌کنم، وضعیتی از حالت فیزیکی بدنم را مشاهده می‌کنم که تمام سنسورها غیر فعال شده‌اند. این‌گونه مشخص است که دیگر هیچ چیز را احساس نمی‌کنم. حسی لذت بخش وجودم را فرا گرفته است. نه سرما مرا آزار می‌دهد نه گرما!

ورقه‌ی فلزی را به دوش می‌اندازم، به سوی صخره‌ی عاج شکل می‌روم. ورگا نیز تعدادی تنه‌ی درخت را به همراه دارد. زمانی که به زیر صخره می‌رسم، همه چیز در تاریکی غرق شده است. دیگر خورشید در آسمان دیده نمی‌شود. «خواهش... خواهش... می‌کنم یه... کاری بکنین، دارم... یخ می‌زنم.»

در اسول روی زمین خشک نشسته و زانوهایش را بغل کرده است. سر در گریبان فرو برده و جنون‌وار می‌لرزد. ورگا چوب‌ها را روی زمین می‌چیند. او نوک انگشتش را به زیر چوب‌ها می‌گیرد، ناگهان شعله‌ای به دور آن‌ها حلقه می‌زند. چوب‌ها ناله سر

می دهند، اما در نهایت تسلیم شده و دست از ضجه برمی دارند. با شعله ور شدن چوب‌ها، آن سه حریصانه آتش را بغل می کنند. ورگا از من می خواهد تا ورقه‌ی فلزی را در مسیر باد قرار دهم. «باد از این سمت میاد. شما هم باید لباس‌های خیستون رو در بیارین وگرنه یخ می‌زنین.»

ورقه‌ی فلزی را به لبه‌ی صخره تکیه می‌دهم و با سنگی آن را محکم می‌کنم. ورگا دوباره در تاریکی ناپدید می‌شود. لباس‌های آن سه انسان کامل یخ زده است. وجودشان گرمای آتش را طلب می‌کند.

ورگا دوباره همانند شب‌چی از تاریکی ظاهر می‌شود. کاپوت ماشین و تعدادی چوب به همراه دارد. او کاپوت را در سمت دیگر قرار می‌دهد. او چوب‌های بیش‌تری روی آتش می‌ریزد. چوب‌ها خیس هستند و تا زمان آتش گرفتن زوزه می‌کشند. با این سرما از هر سو حمله‌ور می‌شود، اما گرمای آتش فضای مطبوعی را به وجود آورده است. «من می‌رم دوباره هیزم بیارم.»

|۲۵۴|

با این که گاهی آتش آن‌ها را می‌سوزاند، با این حال از آتش فاصله نمی‌گیرند. هم‌چنان چندین قطره از آسمان سوراخ شده به زمین می‌بارد. هوا کاملاً تاریک شده است. از دوردست‌ها زوزه‌ی جانوری شنیده می‌شود. هیچ وسیله‌ای برای دفاع نداریم. سامیرانا زبانش را روی لبانش می‌کشد، می‌گوید: «برام سواله که ربات‌ها می‌تونن به بدن برهنه زن نگاه کنن یا نه؟»

حالتی احمقانه به صورت سامیرانا شکل داده است. ریزانیس در حالی که از خشم و ناراحتی در خود می‌سوزد، می‌گوید: «تو واقعا یه احمقی! بدون هیچ وسیله‌ای حتی غذا وسط بیابون با یه مشت جونور درنده گیر کردیم. تازه مطمئن باش تا الان زیر این بارون لعنتی مسموم شدیم، بعد تو احمقانه این حرف رو می‌زنی؟»

تا به حال به بدن یک زن فکر نکرده بودم. از گوشه‌ی چشم سعی می‌کنم بدون جلب توجه به سامیرانا نگاه کنم. پوست سفید و صاف با زخم‌های جذاب، ساق پای کشیده و ران‌های خوش‌تراش، کمربند باریک و لب‌های نسبتاً برجسته و چشمانی آتشین. وقتی او را از نظر می‌گذرانم، چیزی درونم فوران می‌کند، گلویم خشک می‌شود و قلبم به تپش می‌افتد. دوست دارم بدنش را لمس کنم. سعی می‌کنم دفعات

بیش تری، دزدکی او را دید بزنم. چیزی از اعماق وجودم این را می‌خواهد.

ناگهان تصویر زنی جلوی چشمانم شکل می‌گیرد. تصویر یک آن ظاهر و دوباره غیب می‌شود. آن قسمت از تصاویر که چشمم موفق می‌شود شکار کند، زنی را نشان می‌دهد که روی تخت و به پشت خوابیده است. پاهایش را به داخل جمع کرده و قوس زیبایی کمرش، چشم را نوازش می‌کند. براکا، اولین کسی‌ست که به ذهنم خطور می‌کند. احتمالاً باید تصویر براکا باشد. او در تمام تصاویر و خواب‌هایم به همین حالت ظاهر می‌شد؛ حالتی که پشتش به من است. هر بار که تصویر یا خوابی می‌بینم، امید در دلم روشن می‌شود. کی موفق می‌شوم واقعیت همه چیز را بدانم؟ داروسول به آتش زل زده و به فکر فرو رفته است. با این که حسی از اعماق وجودم می‌خواهد سامیرانا را غرق نگاه خود کنم؛ اما من نیز به آتش نگاه می‌کنم تا آشوب درونم بخوابد. ریزانیس پاهایش را به آتش نزدیک می‌کند. سامیرانا گل‌های خشک شده را از بدنش جدا می‌کند. او می‌گوید: «سخت‌نگیر نیسی! تا سه روز دیگه زنده می‌مونیم. البته اگه هیولاها جذب این آتیش نشن. می‌دونی که آتیش هیولاها رو جذب می‌کنه.»

ریزانیس سعی می‌کند خودش را آرام نشان دهد. «بهتره خفه شی سام! انگار هیچ چیز برات مهم نیست. من نمی‌خوام این‌جا باشم.»
در این حرارت به زودی لباس‌ها خشک خواهند شد. سامیرانا می‌گوید: «نگران نباش نیسی! خوشحال باش بارون باریده. هیولاها موقع بارش بارون بیرون نمیان. حداقل تا فردا شب مشکلی نداریم.»

ورگا با تعداد زیادی چوب باز می‌گردد. «فکر کنم برای امشب کافی باشه.»
ورگا لباس‌هایش را در می‌آورد. سامیرانا می‌گوید: «هی! داری چیکار می‌کنی؟»
ناگهان دهان سامیرانا از تعجب باز می‌ماند. بدن آهنی با قرار گرفتن تعداد زیادی آهن به شکل زیبایی کنار هم، شبیه به تابلوی نقاشی شده است. بدن او برخلاف بدن من، یک‌پارچه نیست. خطوط سفید و براق روی پوستش جلوه‌ی، خاصی به او بخشیده است. با کوچک‌ترین حرکت، تمام قطعات فلزی حرکت می‌کنند. «بهتره لباس‌های منو بپوشین و گرنه تا صبح دووم نمی‌ارین.»

او کنار آتش می‌نشیند، کُت نازکش را نزدیک آتش می‌گیرد. هنوز نتوانسته‌ام چشم از بدن زیبایش بردارم. او می‌گوید: «سرمای الان با دمدمه‌های صبح غیرقابل مقایسه‌ست. وقتی بارون می‌باره، همه چیز یخ می‌زنه.»

ریزانیس بیش از پیش ترسیده است. او می‌گوید: «نیازی به دلسوزی تو ندارم. چطور می‌تونستی یه پناهگاه رو نابود کنی؟ خیلی خوب نقش بازی می‌کنی.»

«خیلی وقته راه من از بقیه ربات‌ها جداست.»

«داری منو مسخره می‌کنی؟ تو یه خائنی! مطمئن باش وقتی زنده از این جا برم بیرون، می‌دونم چه حرفایی باید به دبیر کل بزنم.»

سامیرانا با شانه ضربه‌ای به ریزانیس می‌زند. «هی نیس! واقعا ورگا هیچ ربطی به شورش ربات‌ها نداره. هیچ‌کس ربطی به ربات‌ها نداره.»

از ورگا می‌پرسم: «وقتی بخوای یه انسان رو بکشی، چه حسی بهت دست می‌ده؟ من هم می‌خوام امتحان کنم.»

«کافیه فقط به کشتن یه انسان فکر کنی، عذابی وحشتناک زجرت می‌ده.»

وقتی به کشتن سامیرانا فکر می‌کنم، هیچ حس خاصی به من دست نمی‌دهد. سامیرانا می‌گوید: «هی کلانتر! فکر نمی‌کردم هنوز از من بدت بیاد.»

از این که برای امتحان کردن به او نگاه کرده‌ام، متعجب است. می‌گویم: «پس من هم می‌تونم مثل اون ربات‌ها، انسان‌ها رو بکشم؟»

ورگا از نگاه به چشمانم خودداری می‌کند. می‌گوید: «تو رئیس کسانی بودی که به پناهگاه حمله کردن. اگه اونا تونستن حمله کنن پس تو هم می‌تونی.»

ابروهای ریزانیس به چشمانش نزدیک شده‌اند. می‌گوید: «تو ... کی هستی؟»

لباس دیگری را برمی‌دارم تا خشکش کنم. توجه‌ی به سوال ریزانیس نمی‌کنم. رو به ورگا می‌گویم: «یعنی... الان ربات‌ها آزاد شدن؟ من این کار رو کردم؟»

«هنوز دارم به این موضوع فکر می‌کنم که چطور این اتفاق افتاد. اگه بیست سال پیش، زمانی که هنوز دنیا نابود نشده بود، این اتفاق می‌افتاد، بحران خیلی بزرگی دنیا رو فرا می‌گرفت. این موضوعی نبود که بشه به راحتی از کنارش گذشت. فکر نمی‌کنم بی‌دلیل به اون جا حمله کرده باشن.»

ناگهان به یاد حرف‌های رئیس پناهگاه با رئیس پناهگاه افق می‌فتم. زمانی که داشتند در مورد محموله‌ای سری صحبت می‌کردند. «وقتی داشتیم به دکل گوش می‌دادم، صحبت محرمانه‌ای شنیدم. داشتن در مورد محموله‌ای سری حرف می‌زدن.»
دراوسول ناباورانه می‌پرسد: «محموله‌ی سری؟ پس واقعیت داشت؟»

با نزدیک کردن ابروهایم به هم، از او می‌خواهم توضیح دهد: «قربان... من چیزی نمی‌دونم. فقط یه بار در مورد محموله‌ی سری صحبت شد. حتی نمی‌دونستم که ممکنه این محموله وجود داشته باشه، چه برسه به این که توی پناهگاه باشه.»
ورگا در حالی که به آتش زل زده است، متفکرانه می‌گوید: «پس بی‌دلیل تلاش نمی‌کردن تا اون ماشین رو درست لحظات آخر از پناهگاه خارج کنن.»

ریزانیس این بار فریاد می‌زند: «گفتم تو کی هستی؟»
لباس‌های خیس را در می‌آورم تا خشکشان کنم. هیچ کدام از لباس‌ها هنوز کامل خشک نشده‌اند. سامیرانا به جای من پاسخ می‌دهد: «کرادن!»

ریزانیس شُک زده به سامیرانا می‌گوید: «چی داری می‌گی؟»
سامیرانا روی شانه‌ی ریزانیس می‌زند، می‌گوید: «می‌دونم باور نمی‌کنی ولی فرصت زیاد داری تا این قضیه رو هضم کنی.»

دراوسول نوک انگشتش را به سرش می‌زند و می‌گوید: «پس بی‌دلیل نبود که موقع فرار از دست افراد هاگان، زمانی که هیولاها به کمکمون آمدن، بین اجساد یه ربات دیدیم. لعنت به هاگان حروم‌زاده.»

خون به صورتش دویده است. ناگهان جرقه‌ای در ذهنم زده می‌شود: «هی دراسول! تو یه انسانی و عضو گروه مردان زنگ زده بودی.»

انگار او نیز فکر مرا خوانده است. می‌گوید: «گروه مردان زنگ زده از هم نپاشیده بود، بلکه ربات‌ها داشتن هر چی انسان توی گروهشون بود رو می‌کشتن. برای همین خبر می‌رسید که به جوون هم افتادن و دارن هم‌دیگه رو می‌کشن.»

سامیرانا بشکن می‌زند و می‌گوید: «الان که فکر می‌کنم، می‌بینم که مردان زنگ زده خیلی بهشون میاد. چون همه‌شون از ربات بودن. هی دراس! خیلی به موقع از گروه خارج شدی وگرنه تا الان مرده بودی.»

چشمان در اسول سریع پلک می‌زنند. حالت صورتش به گونه‌ایست که انگار نمی‌تواند وقایع را هضم کند. در اسول با لکنت می‌گوید: «نمی‌دونستم که توی گروه ربات داریم. همیشه فکر می‌کردم همه انسان هستیم.»

سامیرانا صدای تمسخرآمیزی از گلویش خارج می‌کند، می‌گوید: «کلانتر! اون - قدر هم که بقیه می‌گن بد نیستی. تو انسان‌ها رو توی گروهت راه دادی ولی معاونت به محض این که رفتی، همه‌شون رو کشت.»

از نگاه در اسول می‌خوانم که می‌خواهد به من بگوید: «مطمئن بودم که هاگان با نقشه از قبل به شما خیانت می‌کنه.»

آن قدر همه چی پیچیده‌ست و خسته هستم، که نمی‌خواهم به چیزی فکر کنم. فقط می‌دانم که باید هویتم را پیدا کنم یا تسلیم دیگران شوم. وقتی لباس دیگری برای خشک کردن برمی‌دارم، سامیرانا را می‌بینم که بی‌پرده مرا برانداز می‌کند. چشمانش، جز به جز بدنم را می‌کاوند. «هی کلانتر! اون جای گلوله روی سینه‌ت چیکار می‌کنه؟»

نگاه کردن، تنها جوابی‌ست که می‌توانم به او بدهم. او می‌گوید: «هر کی شلیک کرده حسابی ازت متنفر بوده.»

در اسول از زیر ابروهایش به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «قربان! دیگه چی رو از ما پنهون کردین؟ شاید نیاز باشه ما بدونیم.»

وزش باد شدیدتر شده‌ست. آن سه هم‌چنان خود را بغل کرده و از سرما به خود می‌لرزند. با این که لباس‌ها هنوز کمی نم دارند؛ اما می‌توان آن‌ها را پوشید. سامیرانا لباس‌های ورگا را برمی‌دارد و با طعنه می‌گوید: «مثل این که هنوز کلانتر رو نشناختی. اگه بخواد چیزی رو بگه، می‌گه. اگه نخواد، دنیا هم نمی‌تونه حریفش بشه.»

او وقتی لباس‌هایش را به تن می‌کند، از سوزش پوشیدن لباسش، چشم‌ها و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «لعنتی، باورم نمیشه دوباره برگشتم به بیابون منجمد. باورم نمیشه که دوباره وارد کابوس شدم.»

«باید این‌جا بخوابیم؟»

ریزانیس هنوز نتوانسته این وضعیت را باور کند. او روی زمین سرد و خاکی دست می‌کشد. هر بار که نگاهش به من می‌افتد، سریع نگاهش را می‌دزدد. سامیرانا به ریزانیس می‌گوید: «نیس! خوشحال باش که زمین خشکه. ما سه نفر باید کنار هم بخوابیم. دراس! من بین شما دو می‌خوابم. پنج سال از عمرم رو توی اون جهنم یخ‌زده بودم، می‌دونم چطوری با سرما کنار بیام. بپوش.»

سامیرانا همان‌طور که روی زمین دراز می‌کشد، می‌گوید: «امیدوارم فردا که از خواب بیدار شدم، هنوز زنده باشم. البته اگه تونستم بخوابم.»

ورگا، چوبی روی آتش قرار می‌دهد و می‌گوید: «رئیس بخواب. من تا صبح آتیش رو روشن نگه می‌دارم. نیاز نیست نگران باشی.»

پلک‌هایش خیلی سریع به درخواست او پاسخ مثبت می‌دهند. به کنار دراسول می‌خزم، سرم را روی دستم می‌گذارم. ناگهان با برخاستن غرشی از بالای سرمان، سنگ‌ریزه‌ها روی ما سقوط می‌کنند.

به سوی سرنوشت

ابرهای بسیار بزرگ و سیاه، به روی دشت سایه انداخته‌اند. آن‌قدر ابرها بزرگ و ضخیم هستند که خود و زمین را کوچک احساس می‌کنم. انگار ابرها به زمین دوخته شده‌اند، هیچ تکانی نمی‌خورند. برف تیره، یک دست تمام دشت را پوشانده است. گلوله‌های تیره‌ی برف به آرامی از آسمان، در حالی که در هوا می‌رقصند، روی زمین می‌نشینند. هیچ صدایی در این فضا پرسه نمی‌زند.

با تمام سرعت در حال دویدن در دشت وسیعی هستم. آن‌چنان سریع می‌دوم که تصاویر اطرافم محو می‌شوند. دشت از بوته خالی‌ست. سنگ‌های ریز و درشت در میان برف، دشت را نگین کاری کرده‌اند. هیچ هدفی جز خط افق دیده نمی‌شود.

انگار با تمام سرعت به سمت هدفی می‌روم که هیچ اطلاعی از آن ندارم. به این سرعت به کجا می‌روم؟

چشمانم را باز می‌کنم. آسمان آبی هنوز پشت ابرهای تیره پنهان شده است. نور کمی از میان ترک‌های بین ابرها به زمین می‌تابد؛ اما هنوز خیال ندارند آسمان را ترک کنند. هر بار که از خواب بیدار می‌شوم، دیگر تعجب نمی‌کنم. به راحتی تشخیص می‌دهم که خواب می‌بینم یا بیدارم. خواب دیشب کاملاً به خوابی که چند وقت پیش دیدم، مربوط است. در آن خواب، زمانی که از زیر آوار بیرون آمدم، به همین شکل، با سرعت از شهری یخ زده بیرون زدم. این دو خواب ادامه‌ی هم‌دیگر هستند. قرار است از این خواب به چه موضوع یا حقیقتی برسم؟

چشمانم هنوز به خواب نیاز دارند. به سختی از زمین جدا می‌شوم. درسول هنوز خواب است؛ اما از سامیرانا، ریزانیس و ورگا خبری نیست. درسول همانند جنین خود را در هم جمع کرده است. آتش هم‌چنان می‌سوزد و تعداد زیادی چوب کنار آتش تلبار شده است. تا چشم کار می‌کند، هیچ‌کس و هیچ چیز دیده نمی‌شود. زمین‌ها هنوز خیس هستند و در بعضی قسمت‌ها کمی برف دیده می‌شود. لبه‌های درختان سفید شده، به نظر دیشب کمی برف باریده است. خوش‌بختانه دیگر نه باران می‌بارد نه برف. روشنایی به من قوت قلب می‌دهد. دشتی از درختان مرده تا افق ادامه دارد. در دور دست‌ها کوه‌ها به وضوح دیده می‌شوند.

دوباره سنسورهای بدنم را در حالت پایین‌تر از حد معمول فعال می‌کنم. به یک باره، دندان‌هایم روی هم برخورد می‌کنند. باد سرد از این موقعیت استفاده می‌کند، از همه سو به من حمله‌ور می‌شود. چرا هیچ خبری از بقیه نیست؟ ناگهان ردپای دو نفر درون گل‌ها توجه‌ام را جلب می‌کند. جای پای آن‌ها کوچک است. باید جای پای سامیرانا و ریزانیس باشد. رد پا تازه به نظر می‌رسند. به دنبال ردپا راهی می‌شوم. تمام درختان نزدیک به جان‌پناه قطع شده‌اند. همان‌طور که ورگا قول داده بود، همه را از یخ‌زدگی نجات داد. از چاله‌های آب دوری می‌کنم، پایم را جایی می‌گذارم که به نظر خشک می‌آید. گاهی سنگ‌ها به نجاتم می‌آیند. آن‌قدر زمین سست است که به سختی می‌توان راه رفت. ردپا مرا به سمت تخته سنگی هدایت می‌کنند. «لعنتی

کجا داری می‌ری؟ چرا پشیمون شدی؟»

سامیرانا از پشت تخت سنگ ظاهر می‌شود و با دیدن من جا می‌خورد. ریزانیس با عصبانیت از پشت تخت سنگ بیرون می‌آید: «با توام! کجا داری میری؟ فکر می‌کنی می‌تونی بدون **نیمِتر** دووم بیاری؟»

ریزانیس هم با دیدن من جا می‌خورد. سامیرانا از کنارم می‌گذرد، می‌گوید: «پشیمون شدم. دیگه اون لعنتی رو نمی‌خوام.»

او با پوشیدن دو دست لباس بزرگ‌تر دیده می‌شود. گل‌ها اجازه نمی‌دهند او در مسیر مستقیم حرکت کند. ریزانیس به دنبال او می‌رود، با صدای بلند می‌گوید: «چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ فکر می‌کنی تا الان مسموم نشدی؟ هنوز دو تا برام مونده. زود باش سام! زود باش برگرد.»

سامیرانا نزدیک است زمین بخورد؛ اما درختی به کمک او می‌آید. «دست از سرم بردارد. اشتباه کردم گفتم به داروی سرخ نیاز دارم.»

ریزانیس دو آمپول سرخ رنگ کوچک در دست دارد. «یادم رفته بود تو خیلی کله‌شوق و یک‌دنده‌ای! هر کار دوست داری بکن.»

سامیرانا از همان راهی که آمده بود به جان‌پناه باز می‌گردد. «هی سام! صبر کن منم پیام. سام! سام!»

ریزانیس دور می‌زند و تا می‌تواند از من فاصله می‌گیرد. به گونه‌ای رفتار می‌کند که انگار با هیولایی تنها مانده است. صبر می‌کنم تا او این‌جا را ترک کند، سپس به جان‌پناه بازمی‌گردم. سامیرانا تعدادی چوب روی آتش می‌گذارد. «ورگا کجاست؟» به دنبال ورگا می‌گردم ولی خبری از او نیست. درسول از خواب بیدار شده و به همراه آن دو، دوباره آتش را بغل می‌کنند. درسول در حالی که دندان‌هایش روی هم می‌خورند، می‌گوید: «بدترین شب زندگی‌م بود. حالت تهوع دارم.»

رگه‌های سرخ چشمانش، سخنان او را تایید می‌کنند. از صورتش مشخص است که حتی یک دقیقه هم نتوانسته با خیال راحت بخوابد. ریزانیس وضعیتی بدتر از او دارد. زیر چشمانش گود افتاده است؛ اما سامیرانا هم‌چنان پر از انرژی‌ست. ریزانیس حرف او را تایید می‌کند و می‌گوید: «من هم نتونستم بخوابم. تمام مدت فکر می‌کردم یه

هیولا بالای سرم ایستاده؛ حتی دیگه نمی‌خوام بهش فکر کنم.»

او دستش را روی دلش می‌گذارد. «تا کی باید گشنگی بکشیم؟»

دراسول و سامیرانا چیزی نمی‌گویند، ولی از ظاهر آن‌ها پیداست که گرسنگی آن‌ها را زجر می‌دهد. وقتی به راه دراز پیش رو نگاه می‌کنم، دل من نیز ضعف می‌کند. این بیابان چه نقشه‌ای برای ما کشیده است؟ ریزانیس، یکی از چوب‌های آتش گرفته را برمی‌دارد و بین پاهایش قرار می‌دهد. او می‌گوید: «به نظرتون الان پناهگاه تو چه وضعیتیته؟ شاید محموله رو برداشتن و از اون جا رفتن.»

از دهان سامیرانا بخار بیرون می‌آید: «نمی‌شه فقط روی احتمالات برگردیم. وضعیت پناهگاه مشخص نیست. حداقل الان زنده‌ایم.»

«واقعا فکر می‌کنی زنده می‌مونیم؟ نه غذا، نه لباس ضدپرتو، نه ماسک، نه اسلحه، حتی آب هم نداریم. اصلا نمی‌دونیم کجا باید بریم.»

«ما نمی‌دونیم ولی کلانتر می‌دونه.»

|۲۶۳|

کنار آتش می‌نشینم. به صدای باد و سوختن آتش گوش فرا می‌دهم. من تنها کسی هستم که هیچ نمی‌داند. ریزانیس می‌گوید: «من برمی‌گردم به پناهگاه.» سامیرانا، انگشتان پایش را به آتش نزدیک می‌کند. «می‌خوای حماقت خودت رو ثابت کنی؟ برگردی به جایی که نابود شده؟»

صدای پا، خبر از آمدن ورگا می‌دهد. «رئیس، یه خبر بد.» او از بین درختان ظاهر می‌شود. به یک باره دلم خالی می‌شود. «چی شده؟ از پناهگاه آمدن دنبالمون؟»

سعی می‌کنم خون سرد باشم. ورگا به صخره‌ای که زیر آن نشسته‌ایم، اشاره می‌کند و می‌گوید: «یه هیولا داره ما رو تعقیب می‌کنه.» سامیرانا به بالا اشاره می‌کند، می‌گوید: «پس اون سنگ‌ریزه‌ها که دیشب پایین ریخت، به خاطر یه هیولا بود؟»

ریزانیس خودش را به آتش نزدیک می‌کند. دراسول می‌گوید: «پس بی‌دلیل نبود که دیشب تونستم بخوابم. چه جور هیولایی می‌تونه باشه که حتی توی بارون هم بیرون میاد؟ رادیواکتیو روش تاثیر نداره؟»

من نیز بی‌اختیار به اطراف نگاه می‌کنم. با این که هوا روشن شده است؛ اما نور و تاریکی‌اش شبیه به آب‌رنگ است. حال که در ذهنم کلمه‌ی هیولا نقش بسته است، هر تاریکی یا هر سایه‌ای مرا فریب می‌دهد. در لحظه‌ی اول تمام تاریکی‌ها را هیولا می‌بینم. «پس چرا کاری به ما نداشت؟»

هیچ کس نمی‌تواند پاسخ مناسبی به دراسول بدهد. سامیرانا می‌گوید: «این هیولا نمی‌تونه مال این‌جا باشه. یا باید از دیوار رادیواکتیوی به این‌جا آمده باشه یا از اون طرف دنیا. اون طرف تا دلت بخواد هیولا وجود داره که از رادیواکتیو جون می‌گیرن. فقط می‌دونم با یه هیولای معمولی رو برو نیستیم.»

در چهره‌ی ورگا نیز ترس دیده می‌شود. او می‌گوید: «تموم شب بیدار بودم، هیچ هیولایی ندیدم. فقط دمدمه‌های صبح حس می‌کردم یه چیزی داره این اطراف پرسه می‌زنه، رفتم دنبالش. با این که ازش نشونه‌ای پیدا نکردم ولی حس می‌گه باید همین اطراف باشه. هیچ ایده‌ای ندارم چی تو سرش می‌گذره.»

ریزانیس خیز برمی‌دارد تا بایستد، دوباره سامیرانا دستش را می‌گیرد. ریزانیس می‌گوید: «پس برای چی این‌جا موندیم؟»

ورگا کنارم می‌نشیند، روی سطح صاف زمین تصویری شکل می‌گیرد. «رئیس! این موقعیت تمام مکان‌هایی هستش که نیاز داریم.»

ورگا به تصویر مجازی روی زمین اشاره می‌کند. کف دستش، نقشه‌ی مجازی را به ما نشان می‌دهد. نقشه، به وضوح تمام این کشور را نشان می‌دهد. دایره‌های قرمز رنگ روی نقشه، چشم را به سوی خود جذب می‌کنند. ورگا همان‌طور که با دست اشاره می‌کند، توضیح می‌دهد: «مجبوریم به سمت دیوار رادیواکتیوی بریم.» او دایره‌ی قرمز رنگ وسط نقشه را نشان می‌دهد. تمام خطوط قرمز تقریباً در یک راستا قرار گرفته‌اند. «ربات‌ها اون طرف دیوار رادیواکتیوی قرار دارن.»

دراسول با نگاهی پر از عصبانیت می‌گوید: «چی؟ باید بریم اون طرف؟ این غیرممکنه! اصلاً چرا باید بریم اون طرف؟»

از دراسول می‌خواهم آرام شود. ورگا ادامه می‌دهد: «خوش‌بختانه اون سیگنالی که خواستین موقعتش رو پیدا کنم به ما نزدیکه. این هم موقعیت فرافرگشت.»

دراسول ناامیدانه به من نگاه می‌کند. او می‌گوید: «قربان دارین درمورد چی حرف می‌زنین؟ کدوم سیگنال؟ کدوم فرافرگشت؟»

ورگا با سکوت، توضیح را به من می‌سپارد. نمی‌دانم چگونه باید توضیح دهم. «الان تنها چیزی که برای من اهمیت داره، یه سیگنال گمشده‌ست. سیگنالی که متعلق به بیست سال پیشه و حس می‌کنم درمورد منه. باید مکان اون سیگنال رو پیدا کنم. زمانی که برای پیدا کردن سیگنال‌ها به ایستگاه رادیویی رفته بودم، جاسوس کرادن گفت تونستن موقعیت یه فرافرگشت رو پیدا کنن. الان اونا یه فرافرگشت رو اسیر کردن.»

ناراحتی در کنار ناامیدی، دراسول را تحت تاثیر قرار داده است. «قربان... چرا من چیزی درمورد این اتفاق‌ها نمی‌دونم؟»

حس می‌کنم پنهان کردن این دو موضوع، او را ناامید کرده است، در صورتی که ورگا از همه چی اطلاع داشت. درمورد برج مخابراتی داخل شهر ماسه‌ای سوال می‌پرسم، ورگا پاسخ می‌دهد: «رئیس... برج‌های مخابراتی زیادی وجود دارن. بررسی کردم، دو برج مخابراتی به این‌جا نزدیک هستن. باید نشونه‌های بیش‌تری داشته باشیم تا بتونم محلش رو پیدا کنم. توی این کشور حداقل نه برج وجود داره.»

نمی‌تونم به سادگی از کنار برج مخابراتی بگذرم. همسر و دخترم مرا به آن سو هدایت می‌کردند. باید بدانم داخل آن گاوصندوق چیست. هر چه به خوابم فکر می‌کنم، هیچ نشانه‌ای جز شهر ماسه‌ای در ذهنم تداعی نمی‌شود. «شما دارین درمورد چی صحبت می‌کنین؟ هیچ کدوم از این حرف‌هایی که می‌زنین به من مربوط نیست. من نمی‌خوام وارد ماجراهای شما بشم. نمی‌خوام برم به دیوار رادیواکتیوی.»

ریزانیس می‌ایستد و دستانش را از عصبانیت تکان می‌دهد. انگار دراسول منتظر جرقه‌ای بود تا منفجر شود. او داد می‌زند: «خفه شو رفیق! هیچ کس از تو نخواسته با ما بیایی. باید ممنون باشی تا همین‌جا هم به خاطر ما زنده موندی. پس یا خفه می‌شی یا گورت رو گم می‌کنی حروم‌زاده!»

سامیرانا میان آن دو می‌ایستد و می‌گوید: «هی دراس! آروم باش. به محض این که موقعیتش پیش بیاد از شما جدا می‌شیم.»

«پس بهتره هر چه سریع‌تر این کار رو بکنی.»
 ریزانیس، لباس ورگا را از تن در می‌آورد و به او پس می‌دهد. از دهانش هیچ
 کلمه‌ای برای تشکر بیرون نمی‌آید. ورگا لباس‌هایش را به تن می‌کند، می‌گوید:
 «رئیس دیگه می‌تونیم بریم. فکر می‌کنم با پای پیاده سه روز راه باشه.»
 ورگا با دست به جایی اشاره می‌کند: «اون پل هوایی، مقصد بعدی ما هستش.
 امیدوارم بشه اون‌جا چیزی پیدا کرد.»

حال که بدون حضور خورشید، هوا به اندازه‌ی کافی روشن شده است، پلی بزرگ
 نزدیک به کوه‌ها به راحتی دیده می‌شود. قسمت وسیعی از پل فروریخته است. ورگا
 جلوتر از ما به راه می‌افتد. خوش‌بختانه قسمت‌هایی از زمین خشک است. دقیقاً جا
 پای ورگا می‌گذارم. او مسیرهایی را انتخاب می‌کند که خشک باشند یا سنگ، چوب
 و غیره به کمکمان بیایند. حرکت کردن باعث می‌شود تا کمی گرم شویم.

تا دوردست‌ها، هیچ چیز جز زمین بایر و درختان طلسم شده وجود ندارد. آن‌قدر
 زمین یک‌دست است که هیچ چیز چشمم را تحریک نمی‌کند. در این بیابان
 خاکستری، تنها ابرها و نور چشمان مرا می‌رقصانند. نور به گونه‌ای از میان ابرها به
 پایین می‌تابد که انگار ابرها سطح دریا هستند و ما درون آب غوطه‌ور هستیم. اشعه-
 های نور همانند آبخاری از بالای ابرها به پایین می‌ریزند. حس وجود داشتن هیولا
 اجازه نمی‌دهد تا از دیدن نقاشی‌ها لذت ببرم. با دیدن درختان مرده حس می‌کنم
 آن‌ها دارن به ما می‌خندند. حسی که از آن‌ها به من می‌رسد به گونه‌ایست که انگار
 از سرنوشت خبر دارند و می‌دانند چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد. این بیابان کثیف
 علاوه بر مسموم کرده ما، هیولایی برای بازی دادن ما فرستاده است.

همه نزدیک به هم راه می‌رویم. ریزانیس چوب کوچکی را به دست گرفته است.
 هر بار که درختان به ما می‌خندند، ریزانیس سریع عکس‌العمل نشان می‌دهد. باد از
 داخل تنه‌های پوک درختان عبور می‌کند و آن‌ها را مجبور می‌کند زوزه بکشند. هر
 از چند گاهی می‌ایستیم و با کمک سنگ‌ها، کفش‌های گل‌آلودمان را پاک می‌کنیم.
 درسول با فاصله از ما راه می‌رود. ریزانیس و سامیرانا نزدیک به هم حرکت می‌کنند
 و از سرما خود را بغل کرده‌اند. چشمان همه در حلقه جابه‌جا می‌شوند. فکر هیولا،

بیش تر از سرما آن‌ها را می‌لرزاند.

به آن محموله فکر می‌کنم. آن محموله چیست که ربات‌ها به دنبال آن می‌گشتند؟ چگونه توانسته‌اند قوانین نوشته شده‌ی ربات‌ها را کنار بگذارند؟ مگر این امکان وجود دارد مخلوقی، کدهای نوشته شده‌ی خالقش را نادیده بگیرد؟ این اتفاق به گونه‌ایست که هیولاها به غریزه‌ی خود پشت کرده و دیگر گوشت نخورند. از هر زاویه‌ای به این موضوع فکر می‌کنم، نمی‌توانم این موضوع را درک کنم. شاید ... شاید کسی آن‌ها را تغییر داده باشد. یک انسان! صدایم را بلند می‌کنم تا همه بشنوند: «هی! من فکر می‌کنم یه انسان پشت این موضوعه!»

نگاه همه به من معطوف می‌شود. دراسول می‌گوید: «هنوز نمی‌تونم این موضوع رو باور کنم. چطوری ربات‌ها انسان‌ها رو کشتن؟ این موضوع نشونه‌ای از یه فاجعه‌ی خیلی بزرگه. فاجعه‌ی خیلی خیلی بزرگ! گروه مردان زنگ زده فقط تعداد خیلی کمی از ربات‌ها بودن. هنوز هیچ‌کس از تعداد ربات‌ها خبر نداره. یه انسان؟ هر کسی نمی‌تونه این کار رو بکنه. شاید یه دانشمند دیوونه؟»

سامیرانا حرفم را تایید می‌کند: «کاملاً منطقیه. ربات‌ها نمی‌تونن بدون دستور از یه انسان این کار رو بکنن. تموم دانشمندا دیوونه هستن.»
ورگا می‌گوید: «حتی اگه یه انسان هم دستور بده، ربات‌ها نمی‌تونن کسی رو بکشن. چطور یه انسان می‌تونه تمام ربات‌ها رو عوض کنه؟»

دراسول می‌گوید: «مطمئنم که همشون بازیچه‌ی دست یه انسانن.»
می‌گویم: «یعنی ما هم ناخواسته به سرنوشت اونا دچار می‌شیم؟»
دراسول پایش را به زور از داخل گِل بیرون می‌کشد و می‌گوید: «لغت به بارون! قربان مطمئنم که کار شما نیست. یه انسان داره این کارها رو می‌کنه.»

وقتی همه چیز را بررسی می‌کنم، به جای پیدا کردن جواب، سوالاتم زیادتر می‌شوند. من هم مثل ربات‌ها می‌توانم انسان‌ها را بکشم؛ پس این دلیل می‌تواند پاسخ دهد که من مسئول تمام اتفاقات هستم. من رئیس آن ربات‌ها بودم، پس اگر ربات‌ها توانسته باشند غریزه و قوانین خود را کنار بزنند، این کار را من انجام داده‌ام. از طرفی دیگر ممکن است انسانی... من و بقیه‌ی ربات‌ها را هدایت می‌کند. با اختیار

این کار را انجام داده‌ام یا کسی مرا... هدایت می‌کند؟ با فکر کردن به این موضوعات، حالت تهوع به من دست می‌دهد.

پای سامیرانا تا میج درون گل رفته است. می‌گوید: «آخه کدوم احمقی باور می‌کنه ربات‌ها خودشون کُدها رو نادیده گرفتن؟ اصلا با عقل جور درنمیاد. غریزه، ما آدم‌ها رو هدایت می‌کنه. کُدها هم مثل غریزه، ربات‌ها رو هدایت می‌کنه. کاملاً مشخصه یه انسان داره این کارها رو می‌کنه.»

همه در مقابل دلایل سامیرانا سکوت می‌کنند. عقل من نیز این را می‌پذیرد؛ اما فکر کردن به این موضوع که شخصی مرا هدایت می‌کند، رعشه بر اندامم می‌اندازد. ریزانیس پریشان حال می‌گوید: «چی داری می‌گی؟ من چند تا دوست توی پناهگاه دارم که ربات هستن. قرار نیست اونا منو بکشن.»
می‌پرسم: «مگه اون‌جا هم ربات وجود داره؟»
«آره، در حد چند نفر!»

۱۲۶۸

دراسول می‌گوید: «نگران نباش. ما هم یه ربات داریم که یه روز ما رو می‌کشه.»
ورگا بی‌احساس به دراسول نگاه می‌کند. دراسول می‌گوید: «چی؟ چرا این جور یه نگاه می‌کنی؟ نکنه سخته برات اگه بگم تو الان یه خائنی واسه ربات‌ها.»
ورگا هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و می‌گوید: «زندگیم به هیچ‌کس مربوط نیست. من تصمیم می‌گیرم چیکار کنم. اگه این‌جا هستم چون خودم تصمیم گرفتم. شما باید افسوس بخورین که یه نفر خیلی راحت بهتون خیانت کرد.»

سامیرانا با حالتی متفکرانه می‌گوید: «داری از رفانر صحبت می‌کنی؟»
«مگه غیر از رفانر، کسی رو توی ربات‌ها دیدی؟ رفانر همون کسیه که مطمئنم در رو برای هیولاها باز کرد. یادتون رفته موقع حمله‌ی هیولاها، درِ ورودی باز شد؟»
در ذهنم جرقه‌ای شکل می‌گیرد. او راست می‌گوید. چه کسی می‌تواند به غیر از رفانر در را برای هیولاها باز کرده باشد؟ زمانی که هیولاها حمله کرده بودند، او نیز در آن‌جا حضور داشت؛ اما من به سیبرن شک کرده بودم.»

می‌گویم: «تمام مدت فکر می‌کردم سیبرن یه جاسوسه؛ اما رفانر ما رو فریب داد. حالا دارم فکر می‌کنم که اون دعوا هم ساختگی بود. مثل سیبرن که به من

شلیک کرد تا از ربات بودن من مطمئن بشه، رفانر هم یه دعوی ساختگی راه انداخت تا متوجه بشه سیبرن یه رباته یا نه.»

سامیرانا متعجب می پرسد: «یعنی رفانر هم یه ربات بود؟ اما چطوری صورتش کبود شد و خون از دهنش امد؟»

اکنون همه چیز منطقی به نظر می رسد. می گویم: «حالا می فهمم چرا یه ربات تونست یه انسان رو بزنه، چون رفانر از همون اول انسان نبود. هر دو نفر ربات بودن برای همین با هم مبارزه کردن. احتمالا رفانر این موضوع رو فهمیده بود که سیبرن یه رباته. برای این که مطمئن بشه، جوری صحنه چینی می کنه تا یه مبارزه با سیبرن داشته باشه. با این مبارزه مطمئن می شه که سیبرن یه رباته. کبودی صورت و خون هم می تونه یه حقه خیلی ساده باشه که ما ازش بی خبریم.»

به ورگا نگاه می کنم تا نظر او را هم جويا شوم. «باهات موافقم رئیس! رباتی که می تونه راحت انسان بکشه، کبودی صورت و خون دیگه برایش کاری نداره. هیچ ایده ای ندارم که سیبرن کی بوده؛ اما مطمئنم که هیچ ربطی به گروه مردان زنگ زده نداشت. شاید سیبرن به ضرر مردان زنگ زده بود وگرنه چه نیازی بود که اون رو شناسایی کنن؟ فکر می کنم توی پناهگاه دو گروه از ربات ها وجود داشتن. رفانر تنها عامل نفوذی گروه بود که ماموریت ها رو به خوبی انجام داد. از فرصت استفاده کرد، درست به موقع در رو باز کرد تا هیولاها پناهگاه رو به آشوب بکشن. اونا می خواستن انسان ها رو بکشن، چه موقعیتی بهتر از این اتفاق؟»

سامیرانا ناباورانه می گوید: «برای همین لحظه ای آخر رفانر یهو پیداش شد و به کمک ما امد. قبلش رفته بود در رو باز کنه. خیلی سریع هم خودش رو به ما رسوند تا کسی شک نکنه. لعنت بهش.»

دوباره چندین دانه ی برف در آسمان ظاهر می شوند. از این که تمام مدت فریب خوردم، حس ناامیدی مرا اسیر کرده است. می گویم: «زمان حمله، به سیبرن شک کرده بودم. وقتی دنبالش کردم، دیدم جلوی اتاق کنترل لحظه ای ایستاد. اون موقع فکر کردم که می خواست مطمئن بشه در باز شده؛ اما حالا می دونم که رفته بود اون جا تا بدونه چه اتفاقی افتاده. اون واقعا کی بود؟»

دانه‌ای برف روی کف دستم می‌نشیند. رنگ برف تیره است. به همراه کشته شدن سیبرن توسط ورگا، حقایق مربوط به او نیز دفن شده‌اند. به زمین سنگلاخی رسیده‌ایم. روی سنگ‌ها می‌نشینیم تا به وضعیت پاهای رسیدگی کنیم. پاهایمان تا مچ گلی شده‌اند. به سختی کفش‌ها را از پا در می‌آوریم، مشغول تمیز کردن می‌شویم. دراسول کفشش را محکم به سنگ می‌کوبد تا گل‌ها جدا شوند. می‌گوید: «تا عصر به اون جا نمی‌رسیم. راه خیلی زیاده.»

ناگهان جیغ ریزانیس، مو را برتلمان سیخ می‌کند. «اون جا!» شبی بزرگ پشت تخت سنگی غیب می‌شود. آن قدر سریع حرکت می‌کند که نمی‌توانم ظاهرش را تشخیص دهم. «خودم دیدم! یه هیولا بود، خیلی بزرگ!» صدای تپش قلب همه را می‌شنوم که از ترس خشکشان زده است. سامیرانا سریع کفش‌هایش را به پا می‌کند، می‌گوید: «زود باشین باید سریع بریم.»

| ۲۷۰ |

آسفالت ترک خورده زیر پایمان خرد می‌شود. آزادراه بزرگی بین ما و کوه‌ها فاصله انداخته است. ستون‌های بلند و کلفت بتنی پل هوایی، هنوز قسمتی از جاده را روی دوش خود نگاه داشته‌اند. از قسمت‌های شکسته‌ی پل، میل‌گردهای بزرگی همانند استخوان‌های شکسته بیرون زده‌اند. قسمت بزرگی از پل، روی جاده واژگون شده است. دکل‌های بزرگ آهنگی با فاصله نسبتاً زیاد، جاده را همراهی کرده‌اند. هنوز تعدادی سیم را به دست گرفته، بقیه‌ی سیم‌ها روی زمین ریخته‌اند.

خورشید به لبه‌های آسمان رسیده است. دانه‌های برف با شدت بیش‌تری می‌بارند. با قطع شدن باد، دانه‌های برف در آسمان می‌رقصند و به آرامی روی زمین می‌نشینند. دانه‌های خاکستری به گوشه‌ها پناه برده‌اند و به هر جا چشم می‌دوزم، برف همه جا را سفید خاکستری کرده است. از گورستان درختان مرده بیرون آمده‌ایم و محیط کوهستانی شکل وارد شده‌ایم. «هی! اون درخت‌ها سبز.»

سامیرانا به درختان زیر کوه اشاره می‌کند. «حتماً اون جا آفتاب نمی‌تابه برای همین درخت‌ها هنوز سبز موندن. شاید اون جا بشه چیزی برای خوردن پیدا کرد.» با برخورد پایم به میل‌گردی سکندری می‌خورم. خم می‌شوم، آن را برمی‌دارم.

سنگین است، می‌شود به عنوان سلاح سرد از آن استفاده کرد. از آخرین باری که هیولا را دیدیم، دیگر در انظار پدیدار نشد. با این حال با هر قدمی که برمی‌داشتیم، ترس به ما خنجر می‌زد. ریزانیس سرفه می‌زند و رنگ از صورتش گریخته است. او با بی‌توجهی به درختانی که سامیرانا نشان داد، می‌گوید: «خیلی گشمنه.»

او با دستش، محکم شکمش را فشار می‌دهد. نزدیک به کوه و درختان سبز، مزرعه‌ای قرار دارد. دراسول می‌گوید: «با قطع شدن بارون، امشب دوباره تعدادی از هیولاها میان بیرون. باید یه جا برای موندن پیدا کنیم. بدون غذا دیگه نمی‌تونیم زیاد ادامه بدیم. شاید بتونیم اون‌جا چیزی پیدا کنیم.»

او به مزرعه اشاره می‌کند. لبان سامیرانا از تشنگی ترک‌ترک شده‌اند. دراسول و ریزانیس هم چندان تفاوتی با او ندارند. قدرت از پاهایشان گریخته و ضعف آن‌ها را به چنگال گرفته است. خستگی، گرسنگی و تشنگی بر آن‌ها سوار شده‌اند. ورگا با تکان سر به درخواست دراسول جواب مثبت می‌دهد. مسیر را به سوی آن مزرعه کج می‌کنیم. ریزانیس می‌گوید: «اگه اون‌جا غذا نباشه چی؟»

سامیرانا زبانش را روی لبانش می‌کشد. «فقط دعا کن بتونی آب پیدا کنی.» نمی‌توانم نیاز آن‌ها را به انرژی درک کنم. نه نیازی به غذا و آب دارم و نه خستگی مرا در بند خود اسیر کرده است. تنها نیاز دارم نفس بکشم و بخوابم. اگر نیاز به خواب نبود، می‌توانستم بی‌توقف تا آخر دنیا بروم. انسان‌ها چه مخلوقات ضعیفی هستند؛ حتی نمی‌توانند زنده بمانند. آن‌چنان ضعیف هستند که حتی حس ترحم نیز نمی‌تواند حال آن‌ها را توصیف کند. انگار، انسان‌ها دل‌رحم‌تر از خالق خود بودند که ربات‌ها را صادقانه‌تر خلق کرده‌اند. حس می‌کنم خالق ربات‌ها، سهمی بیش‌تر از زندگی و عدالت را به آن‌ها تقدیم کرده است.

ناگهان موجودی با سرعت از کنار ما فرار می‌کند. آن‌قدر سریع این اتفاق می‌افتد که مثل مجسمه‌ای خشکم می‌زند. ریزانیس خود را به من می‌رساند که از بقیه به او نزدیک‌تر هستم. میل‌گرد را به حالت دفاعی بالا می‌آورم. ورگا با دست از ما می‌خواهد تا آرام باشیم. «نگران نباشین. اون فقط یه گوزنه.»

در امتداد انگشت اشاره‌ی او، گوزن فراری دوباره آرام گرفته است. ریزانیس

متعجب می‌گوید: «لعتنی این چرا این شکلیه؟ چرا... دو تا سر داره؟»

گوزن، زمانی که دوبار از امن بودن اطرافش مطمئن می‌شود، به دنبال بوته‌ای خشک زمین را جست‌وجو می‌کند. هر چه به مزرعه نزدیک‌تر می‌شویم، بوته‌های خشک و سبزی پدیدار می‌شوند. آن گوزن دو گردن و دو سر دارد. تاول بزرگ قرمزی بر پشت او سوار است. شاخ‌ها در هم گره خورده‌اند و هر دو سر مجبور هستند با هم حرکت کنند. شاخ‌ها به گونه‌ای قرار دارند که انگار به هم جوش خورده‌اند. ورگا به مزرعه اشاره می‌کند و می‌گوید: «یه گله‌ی بزرگ اون جاست.»

تعداد زیادی گوزن مزرعه را اشغال کرده‌اند. آن‌ها نیز هیچ تفاوتی با گوزن فراری ندارند. یکی از آن‌ها سه پا دارد، یکی دو دست، یکی سه چشم، یکی از گردنش شاخ درآمده و هیچ‌کدام از آن‌ها در حالت عادی به سر نمی‌برند. بعضی از آن‌ها همانند گرگ‌هایی که به ما حمله کرده بودن، پوست و قسمتی از گوشت بدن را از دست داده‌اند و اعضای داخلی آن‌ها دیده می‌شود. «اگه بتونیم یکی از اونا شکار کنیم، دیگه نیاز نیست گشنه بمونیم.»

سامیرانا ضربه‌ای به شانهِ ریزانِیس می‌زند و می‌گوید: «تو اون دانشگاه لعنتی چی به شما یاد دادن؟ احمق! اگه از اونا تغذیه کنی در جا می‌میری. اونا الان سم خالص رادیواکتیو هستن. تا همین الان هم مطمئنم که قدم زدن زیر بارون و زمین خیس، ما رو مسموم کرده. این‌جا پناهگاه امید نیست!»

ریزانِیس روی تخته سنگی می‌نشیند و شکمش را بغل می‌کند. ورگا با دقت مزرعه را بررسی می‌کند. می‌گوید: «نمی‌تونیم به مزرعه نزدیک بشیم. نمی‌دونیم چه رفتاری دارن. شاید به ما حمله کنن.»

سامیرانا می‌گوید: «اون حیوون‌ها دیگه گوزن نیستن. مطمئن باشین اونا از هر حیوون وحشی، وحشی‌ترن! این موقعیت، پر از ریسکه!»

بیش از صد راس گوزن مزرعه را زیر پای خود له کرده‌اند. تعدادی روی زمین لم داده و استراحت می‌کنند. دراسول می‌گوید: «این‌جوری که من می‌بینم، خیال ندارن از اون‌جا برن. بهتره اون‌جا نریم.»

شدت سرفه‌های ریزانِیس زیاد و رنگ صورتش سفید شده است. ناگهان با دیدن

سقف فلزی بالای چاه، فکری به ذهنم می‌رسد. سنگی بزرگ از روی زمین برمی‌دارم، سقف فلزی را هدف می‌گیرم. «قربان دارین چیکار می‌کنین؟»
همه با کنجکاو به من نگاه می‌کنند. «اگه همه مثل اولین گوزن، ترسو باشن، مطمئنم با یه صدا پا به فرار می‌زارن.»

با تمام قدرت سنگ را پرتاب می‌کنم. سنگ، مسیری کمان شکل را طی و درست به سقف فلزی برخورد می‌کند. ناگهان صدای مهیب باعث می‌شود آن‌ها رم کنند. دسته‌دسته هر کدام به سمتی فرار می‌کنند. ورگا فریاد می‌زند: «لعنت به این شانس! دارن میان به این سمت. زود باشین پناه بگیرین.»

دسته‌ی بزرگی از آن‌ها، وحشیانه به سوی ما می‌آیند. تنه‌ی کلفت درختی سوخته و سنگی نسبتاً بزرگ، تنها پناه ماست. من به همراه دراسول به تنه‌ی درخت پناه می‌بریم. صدایی که از دهان آن‌ها خارج می‌شود، تنها از دهان اژدها بیرون می‌آید. آن چنان زمین می‌لرزد که انگار آتش‌فشانی فوران کرده است. گرد و خاک به پا خواسته از حرکت آن‌ها، تصویر مزرعه را خط‌خطی کرده‌اند. تا جایی که امکان دارد خود به درخت می‌چسبانم. آن‌ها آن قدر سریع از کنارمان عبور می‌کنند که نمی‌توانم آن‌ها را واضح ببینم. شاخ‌های بزرگ و کلفت، تنه‌ی درخت را می‌خراشند. با هجوم گردوخاک، همه چیز آرام می‌شود. دراسول فریاد می‌زند: «حروم‌زاده‌ها!»

آن قدر به سینه‌ام مشت می‌کوبم تا بالاخره راه نفس کشیدنم باز می‌شود. دهانم پر از خاک و زبانم سفت شده است. بی‌اراده تنه‌ی درخت را رها می‌کنم و برای به دست آوردن هوای تازه از گرد و غبار بیرون می‌زنم. روی زمین زانو می‌زنم و با سرفه زدن سعی می‌کنم خاک‌ها را از دهانم خارج کنم. به غیر از ورگا، همه برای باز شدن راه تنفسشان، دست‌وپا می‌زنند. «رئیس! نقشه‌ت عالی بود!»

با محو شدن گردوغبار، مزرعه‌ی خالی جلوی چشمانمان نقاشی می‌شود. «عجب احمق‌هایی! این همه مسیر... باید می‌ومدن این سمت؟»

دراسول با دست، دهانش را از خاک خالی می‌کند. با این که دهانم را از خاک خالی کرده‌ام؛ اما هم‌چنان چندین دانه‌ی ریز، مرا اذیت می‌کند. می‌گویم: فکر نکنم دیگه مشکلی برای رفتن به اون‌جا وجود داشته باشه.»

ناگهان بچه گوزنی توجهم را جلب می‌کند که بی‌جان روی زمین افتاده است. چندین زخم عمیق، شکمش را سوراخ‌سوراخ کرده است. هنوز نفس می‌کشد. «مثل این‌که... خونواده‌ش لهش کردن. هنوز نفس می‌کشه.»

پاهای تنومند گوزن‌ها، او را زخمی کرده‌اند. وقتی بالای سرش حاضر می‌شوم، غمی، به قلبم مشت می‌کوبد. یکی از چشمانش بزرگ و کاملاً سفید است. چشم سالمش سریع تکان می‌خورد. خون، فرشی قرمز به زیرش پهن کرده است. حسی، قلب مرا به درد می‌آورد، حس دیگر از من می‌خواهد او را بکشم. دستم می‌لرزد. ورگا با بی‌تفاوتی از کنار بچه گوزن رد می‌شود و می‌گوید: «رئیس نگران نباش، خودش می‌میره. گرچه از نظر من زنده نیستن که بخوان بمیرن.»

در نگاه سامیرانا، ناراحتی دیده می‌شود. او به ریزانیس کمک می‌کند تا بتواند راه برود. به نظر، پاهای ریزانیس دیگر توان حمل او را ندارند. او می‌گوید: «دیگه نمی‌تونم ادامه بدم. امیدوارم اون جا غذا باشه.»

از حصارهای مزرعه، فقط چند چوب داخل زمین باقی مانده است. سقف طویله فرو ریخته و درها کنده شده‌اند. انگار باد مزرعه را جارو کرده است. جز بوته‌های سبز، هیچ چیز داخل مزرعه وجود ندارد. قطعات تراکتوری، گوشه‌ای رها شده‌اند. ساختمان اصلی هم‌چنان زیر شکنجه‌های خورشید و باد استوار ایستاده؛ اما تنش زخم خورده است. چوب‌های شکسته به پای ساختمان ریخته‌اند. باد داخل خانه جولان می‌دهد و با زوزه کشیدن، مرا به یاد خانه‌ی اشباح می‌اندازد. مطمئن هستم که حتی باد هم نمی‌تواند چیزی آن جا پیدا کند. «چاه آب داره!»

سامیرانا به همراه ریزانیس روی چاه خم شده‌اند. سامیرانا چندین سنگ دیگر به داخل چاه می‌اندازد تا از شنیدن صدای آب مطمئن شود. وقتی چندین باری صدای شلپ‌شلوپ آب به گوش می‌رسد، لبان خشک و ترک خورده‌ی آن‌ها لبخند می‌زنند. درسول نیز دوان‌دوان خود را به چاه می‌رساند. انگار تاب و تحمل نیز از او گریخته است. «بعید می‌دونم این آب سالم باشه.»

ریزانیس با عصبانیت در جواب سامیرانا می‌گوید: «خفه شو! دیگه برام مهم نیست سالمه یا رادیواکتیوی. دیگه نمی‌تونم! من آب می‌خوام.»

چشمانم، سطل چاه را وسط مزرعه پیدا می‌کنند؛ اما از طناب خبری نیست. انگار پاهای ریزانیس دوباره جان گرفته‌اند، دوان دوان به سوی سطل می‌رود. ورگا می‌گوید: «من می‌رم یه کابل برق بیارم. میشه به عنوان طناب استفاده کرد.»

با دور شدن ورگا، من نیز به سوی خانه می‌روم. وقتی روی کف چوبی خانه پا می‌گذارم، آن چنان صدایی از کف بلند می‌شود که حس می‌کنم کف آن‌جا خواهد شکست. خاک و تارهای بزرگ عنکبوت، خانه را رنگ‌آمیزی کرده‌اند. میز چوبی کهنه به همراه چندین صندلی شکسته، تنها وسایل خانه هستند. تخت‌های چوبی بدون تشک و کمدمی آهنی هنوز اتاق را ترک نکرده‌اند. آشپزخانه با تارهای عنکبوت مسدود شده است. وقتی از بین تارها به داخل نگاه می‌کنم، یخچال خالی با در شکسته داخل آشپزخانه اسیر مانده است. وقتی می‌خواهم از خانه خارج شوم، ناله‌ی چندین چوب کف ساختمان توجه‌م را جلب می‌کند. به روی آن‌ها ضربه می‌زنم. صدای بلند شده از آن‌ها، گواهی از زیرزمین مخفی می‌دهد. با گرفتن لبه‌ها، موفق می‌شوم دریچه‌ای را باز کنم. جز تاریکی، چیزی از زیرزمین دیده نمی‌شود.

|۲۷۵|

وقتی از خانه خارج می‌شوم، هوا در حال تاریک شدن است. ورگا در حالی که سیم برق را روی زمین می‌کشد، وارد مزرعه می‌شود. «فکر کنم کافی باشه.» او سیم را به سختی به سطل گره می‌زند و آن را به داخل چاه می‌فرستد. زمانی که سطل با آب باز می‌گردد، حرص و ولع در چشمان آن سه انسان دیده می‌شود. ریزانیس به کسی مهلت نمی‌دهد، یک نفس سطل را سر می‌کشد. ریختن آب از گوشه‌ها، لباسش را خیس می‌کند. سامیرانا سطل را از او می‌گیرید، می‌گوید: «نباید زیاد بخوری... خیلی تشنگی کشیدی، ممکنه بمیری.»

اما ریزانیس سطل را ول نمی‌کند. سامیرانا به زور سطل را از دستان او بیرون می‌کشد. ریزانیس کنار چاه می‌نشیند و چند نفس عمیق می‌کشد. سامیرانا آب را بو می‌کشد. «به نظر باید سالم باشه. فقط امیدوارم به پرتوها آلوده نباشه.» وقتی لبان خشکش لبه‌ی سطل را لمس می‌کند، از سوزش لبانش، ناله می‌کند. «چیزی داخل خونه پیدا شد؟ اون‌جا باید غذا باشه.»

ریزانیس، آن قدر با لحنی ملتمسانه کلمات را بیان می‌کند که نمی‌توانم او را

نامید کنم. ترجیح می‌دهم سکوت کنم. سامیرانا سطل آب را به دراسول می‌دهد، می‌گوید: «واقعاً فکر کردی وسط بیابان غذا پیدا میشه؟ باید خوشحال باشیم آب و سرپناه واسه امشب پیدا کردیم.»

می‌گویم: «خونه نمی‌تونه از ما محافظت کنه؛ اما یه زیرزمین مخفی پیدا کردم. احتمالاً بتونیم شب رو اون جا سپری کنیم.»

ریزانیس چشمانش را می‌بیند و سرش را به چاه تکیه می‌دهد. دراسول آرام آرام از سطل آب می‌نوشد. می‌گوید: «ممکنه اون پایین هیولا باشه.»
«من میرم یه نگاهی بندازم.»

ورگا به دنبالم می‌آید. دریچه را به او نشان می‌دهم. میل‌گرد را دورن مشتم فشار می‌دهم. او دریچه را باز می‌کند و روی زمین دراز می‌کشد. دستش را وارد زیرزمین می‌کند، با نوری که از کف دستش می‌تابد، زیرزمین را روشن می‌کند. ناگهان جیغ بلندی از زیرزمین باعث می‌شود میل‌گرد را رها کرده و گوش‌هایم را بگیرم. آن قدر دست‌ها را محکم روی گوش‌هایم فشار می‌دهم که سرم درد می‌گیرد. وقتی صدای جیغ کمتر می‌شود، چشمانم را باز می‌کنم. دریچه باز است؛ اما هیچ خبری از ورگا نیست. «ورگا کجاست؟»

سامیرانا کنارم ایستاده و از لابه‌لای جیغ‌های گوش‌خراش زیرزمین، سراغ ورگا را می‌گیرد. وقتی نور از بین چوب‌های زیرزمین بیرون می‌زند، مطمئن می‌شوم که ورگا داخل زیرزمین است. سامیرانا و دراسول با هم می‌گویند: «تار سیاه!»
وقتی به نوری فکر می‌کنم که از کف دست ورگا بیرون می‌آمد، کف دستم روشن می‌شود. «کلانتر! می‌خواهی چیکار کنی؟»

چیزی از اعماق وجودم مرا به پایین فرا می‌خواند. دوباره دچار حس دوگانگی شده‌ام. حسی مرا به پایین فرا می‌خواند، حسی مرا عقب می‌کشد. زمانی که خودم را درون زیرزمین می‌بینم، متوجه می‌شوم حس برتر پیروز شده است. ورگا با دو دستش به گوشه‌ها نور تابانده است. در میان نورها، دو هیولا شبیه به انسان در حال جیغ زدن هستند. «اون رو گوشه نگه دار، آروم بهشون نزدیک شو.»

به گفته‌ی ورگا گوش می‌دهم، نور را به دومین هیولا می‌تابانم. ورگا نیز هر دو

نور را روی اولین هیولا می‌اندازد. همانند او، نور بعدی را روشن می‌کنم، هیولا را هدف قرار می‌دهم. «عالیه رئیس! همین جور آروم نزدیک شو تا زمانی که خفه شه! به هیچ عنوان بهش فرصت ندی وگرنه توی یه چشم بهم زدن می‌کشت.»

به سختی گوش‌هایم، جیغ‌ها را کنار می‌زنند تا کلمات ورگا را تشخیص دهم. از پشت هیولای انسان‌نما، هشت پا همانند عنکبوت از پشتش بیرون آمده است. او روی دو پا ایستاده و شش پای دیگر را در مقابل نور، سپر صورتش کرده است. آرام به او نزدیک می‌شوم، هیولا در تلاش است تا از تاریکی کمک گرفته و فرار کند. هر چه به او نزدیک می‌شوم، او بیش‌تر جیغ می‌کشد. هر چه بیش‌تر به او نور می‌تابد، رنگ سفید پوستش، تیره می‌شود. آن‌قدر نور را به او می‌تابانم تا بالاخره کامل سیاه و جیغ‌هایش قطع می‌شوند. کمی بیش‌تر طول می‌کشد تا هیولای اسیر ورگا نیز از پای درآید. «فکر کنم کلکشون کنده شد.»

با این که دیگر جیغ نمی‌زند؛ اما هنوز صدای جیغشان درون گوشم طنین می‌اندازد. ورگا مشغول بررسی زیرزمین می‌شود ولی جرات نمی‌کنم نور را از روی آن هیولاها بردارم. «این‌جا امنه. می‌تونین بیاین پایین.»

دراسول و بعد از او سامیرانا به همراه ریزانیس پایین می‌آیند. وقتی نگاه ریزانیس به هیولاها می‌افتد، تلاش می‌کند جیغ نزند. «باید امشب با اینا بخوابیم؟»

سامیرانا جای مناسبی برای خوابیدن پیدا می‌کند. «اونا مُردن نیس! دیگه بهشون فکر نکن. فردا از این‌جا بریم، دیگه نمی‌بینشون.»

«شاید فقط اینا نباشن. شاید ... تعدادشون بیش‌تر از اینا باشه.»

«نگران نباش، ورگا بیداره.»

میل‌گرد را برمی‌دارم و تا جایی که امکان دارد تارها را از بین می‌برم. هرکس مکان مناسبی به دور از هیولاهای مرده پیدا می‌کند. همه سعی می‌کنند نسبت به هیولاها بی‌تفاوت باشند؛ اما نگاه‌های هراسان آن‌ها چیز دیگری می‌گویند. «اون صدای چی بود؟ من یه صدایی شنیدم.»

شتابان از زیرزمین بیرون می‌روم، هلی‌کوپتری دیوانه‌وار در هوا می‌چرخد و به سوی کوه‌ها سقوط می‌کند.

سنگریزه‌ها

با تمام سرعت در حال دویدن هستم، نفس نفس نمی‌زنم. برف‌های خاکستری، زیر پاهایم له می‌شوند. برف با شدت زیادی در حال باریدن است. در دوردست‌ها، ابرها سوراخ شده و لکه‌ای نور روی زمین افتاده است. درست به سوی نور حرکت می‌کنم. ناگهان با جهشی به آسمان اوج می‌گیرم و در هوا شناور می‌شوم. دشت سفید وسیعی زیر پایم فرش می‌شود. کمی در آسمان بال می‌زنم سپس دوباره فرود آمده و شروع به دویدن می‌کنم.

وقتی چشمانم را باز می‌کنم، با دیدن هیولایی، قلبم می‌ایستد. «نترس رئیس! اونا مردن. دیشب خودمون کشتیمشون.»

ورگا بالای دریچه ایستاده و نور از کنار او به داخل می‌تابد. اکنون که خواب از سرم پریده است، متوجه می‌شوم که داخل زیرزمین هستیم. آن دو هیولایی که دیشب زیر شکنجه‌های ما جان دادند، هنوز در همان حالت و همان مکان خاموش مانده‌اند. فریاد برخواسته از من، سامیرانا و دراسول را بیدار می‌کند. آن دو وحشت زده به من نگاه می‌کنند. دراسول با چشمانی خونی رنگ می‌گوید: «چی شده؟»

آتش به آرامی می‌سوزد. ورگا با سطل آب به داخل زیرزمین می‌آید. ریزانیس به سختی چشمانش را باز نگه داشته است. او آب را از ورگا می‌گیرد و تا جایی که می‌تواند می‌نوشد. با این که رنگ از رخ سامیرانا پریده است ولی قدرت او را همراهی می‌کند. او به کنار ریزانیس می‌رود، می‌گوید: «نیس، حالت چگونه؟»

با هر قلپ آب خوردن، ریزانیس به خود می‌پیچد. «نمی‌دونم.»
سامیرانا یک نفس آب می‌نوشد. او با انگشت به سطل آهنی ضربه می‌زند، می‌گوید: «حداقل برای یه مدت معده رو ساکت می‌کنه.»

|۲۷۹|

گرسنگی ریزانیس را کاملا در بند کشیده و دراسول را تهدید می‌کند ولی سامیرانا همانند برده‌ای آزاد جلوی گرسنگی قد علم کرده است. «رئیس شما درست دیدین. یه هلی‌کوپتر با فاصله‌ی کمی با این‌جا سقوط کرده. ملخ هلی‌کوپتر روی صخره‌ی کناری افتاده بود. دیشب صدای انفجار شنیده نشد، باید سالم مونده باشه. شاید اون‌جا بتونیم آذوقه یا وسیله‌ی بدرد بخوری پیدا کنیم.»

دراسول به شکمش مشت می‌کوبد. می‌گوید: «چرا یه هلی‌کوپتر اون هم توی شب باید از این‌جا رد بشه؟ تا حالا هلی‌کوپتر ندیده بودم.»

سامیرانا می‌گوید: «می‌تونیم وقتی رسیدیم اون‌جا جواب رو پیدا کنیم.»
ریزانیس کمک سامیرانا را رد می‌کند و می‌گوید: «دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.»
«بیخیال نیس! مطمئنم تو اون هلی‌کوپتر چیزی برای خوردن پیدا می‌شه.»
آن چنان پاهایش می‌لرزند که هر لحظه احساس می‌کنم پاهایش خواهند شکست. سامیرانا سعی می‌کند وزن او را به روی شانه‌هایش بباندازد ولی او نیز اسیر گرسنگی و ضعف است. «من کمکش می‌کنم.»

دستم را دور کمر ریزانیس حلقه می‌کنم، او مخلوطی از ترس و تعجب به من

نگاه می‌کند. «نیازی به کمک ندارم، خودم می‌تونم ادامه بدم.»

از تماس با من هراس دارد. سعی می‌کند خودش را آزاد کند. سامیرانا سطل آب را برمی‌دارد و با کمک ورگا از دریچه بیرون می‌رویم. انگار ابرها خیال ندارند این‌جا را ترک کنند. «هنوز آسمون ابریه. نمی‌دونم هیولاها از خورشید پشت ابر می‌ترسن یا نه. امروز دیگه نمی‌تونیم با خیال راحت راه بریم.»

نمود اسلحه، دراسول را ضعیف کرده است. سامیرانا تا جایی که می‌تواند دوباره آب می‌نوشد و می‌گوید: «میرم آب بیارم. فکر نکنم بتونیم توی مسیر آب پیدا کنیم.» با این که ریزانیس دیگر نمی‌تواند روی پاهایش راه برود؛ اما هم‌چنان اجازه نمی‌دهد او را کامل تحت کنترل بگیرم. وقتی دستانم بدنش را لمس می‌کند و چشمانم صورت زیبای او را نوازش می‌کند، حسی مرا تحریک نمی‌کند. با این که تقریباً در بغلم جای گرفته است؛ اما هیچ میلی به او ندارم. حتی چشمان جادویی‌اش هم نمی‌توانند قلب مرا بلرزاند. «تا جایی که میشد پرش کردم.»

سامیرانا سطل آب را روی زمین می‌گذارد. سطل لبریز شده است. برخلاف ریزانیس، وقتی به چهره‌ی سفید و زیبای سامیرانا نگاه می‌کنم، بدن برهنه‌اش در ذهنم تداومی می‌شود. قوس زیبای کمرش دوباره مرا تحریک می‌کند. ورگا سطل آب را برمی‌دارد و به پل خراب شده اشاره می‌کند. «باید مسیر رو برگردیم. وقتی به پل رسیدیم، باید بریم به سمت کوه‌ها. از نشونه‌ها مشخصه که باید اون اطراف سقوط کرده باشه. البته مسیر اصلی ما هم از همون راهه.»

ورگا، میل‌گرد مرا همانند شمشیر در دست دارد. فکر یک روز جدید به همراه اتفاق جدید مرا می‌لرزاند. هر روز که از خواب بیدار می‌شوم، نمی‌تونم باور کنم که این دنیا وجود دارد. «معطل چی هستین؟ بریم.»

به دنبال ورگا به راه می‌افتیم. ریزانیس سعی می‌کند گام‌هایش را با من هماهنگ کند. او را وادار می‌کنم تا وزنش را به روی من بیاندازد. خوش‌بختانه خبری از باد نیست اما سرما هوا را طلسم کرده است. ریزانیس خیلی آرام می‌لرزد. از کنار جسد بچه گوزن عبور می‌کنیم. فقط تعدادی استخوان کوچک از او به جای مانده است. دراسول به جسد اشاره می‌کند: «دیشب هیولاها آمدن روی سطح.»

ورگا می‌گوید: «ممکنه حتی الان هم با چند تا روبرو بشیم.»
از دهان ریزانیس بخار خارج می‌شود. می‌گویم: «نمی‌تونم دنیای قدیم رو تصور کنیم. دنیای بیست سال پیش رو.»

زمین هنوز خیس است و دانه‌های ریز برف آسمان را نقاشی کرده است. ورگا می‌گوید: «هیچ کس باور نمی‌کرد که این دنیا یه روز به این وضعیت تبدیل بشه.»
«تو باید خیلی چیزا درمورد قدیم بدونی. تو تنها کسی هستی که دنیای قدیم رو کامل به یاد داری. مطمئنم خیلی چیزها برای گفتن داری.»

ورگا چندین قدم جلوتر از ما راه می‌رود. نمی‌تونم چهره‌اش را ببینم. می‌گوید: «این قدر زمان گذشته که نمی‌تونم باور کنم دنیای قدیم هم وجود داشته.»
دراسول نیز پشت سرم راه می‌رود. می‌گوید: «یه ربات چه گذشته‌ای می‌تونه داشته باشه؟ ساخته شده بودین تا حمالی فرافرگشت‌ها و انسان‌ها رو بکنین.»

ورگا دیگه هیچ واکنشی به حرف‌های نیش‌دار دراسول نمی‌کند. «ما اولین ربات‌ها نبودیم. قبل از ما، هزار گونه ربات برای خدمت کردن ساخته شده بودن. ما اولین نسلی بودیم که عنوان موجود زنده و دارای حق و حقوق بودیم. این جور که می‌گفتن، ما هیچ تفاوتی با انسان‌ها نداشتیم.»

«موجود زنده مگه نباید گوشت و پوست داشته باشه؟»
«این تعریف به قدیم تعلق داشت. تعریف جدید بیان می‌کرد که هر کس بتونه تصمیم بگیره و اراده داشته باشه، یه موجود زنده‌ست. طبق این تعریف ما هم اولین کسانی بودیم که با بدن آهنی به عنوان موجود زنده شناخته شدیم. هیچ کس حق نداشت به ما بگه ربات، چون ما به عنوان کروم شناخته شده بودیم.»

حرف‌های او مشتاقانه مرا به دنبال خود می‌کشد. می‌گویم: «خودتون هم این موضوع رو قبول داشتین یا نه؟ پس چطور نمی‌تونین به انسان‌ها آسیب برسونین؟»
«هیچ توضیحی ندارم. هم از شغلم راضی بودم هم از زندگی. پلیس بودن شغل خیلی جذابه. هیچ وقت فرافرگشت‌ها و انسان‌ها برام مهم نبودن.»

«این موضوع کاملاً متناقضه. شما زنده حساب می‌شدین چون می‌تونستین تصمیم بگیرین ولی نمی‌تونستین به انسان‌ها آسیب برسونین.»

«نگران نباش رئیس، همه جا تناقض وجود داره.»
«کی شما رو خلق کرده بود؟»

«هیچ وقت نفهمیدیم کی ما رو خلق کرد. فقط می‌دونستیم کارخونه‌ی کروم ما رو تولید می‌کرد. یه کارخونه‌ی خیلی بزرگ که یه شعبه هم توی کشور ما داشت. چگونه خلق شدن، هیچ وقت برای یه پلیس جذاب نبوده. می‌دونی، ترجیح می‌دادم دنبال قاتل‌ها بگردم تا کتاب بخونم. مگه انسان‌ها فکر می‌کردن که چطور خلق شدن؟ همه دنبال کار و زندگیشون بودن. پول خیلی مهمه. فقط می‌دونم که بزرگترین اکتشاف و اختراع کل تاریخ بود.»

«یعنی این قدر خاص ساخته شدین؟ از چی ساخته شدین که این قدر متفاوتین؟»
«بزرگترین اکتشاف و اختراع کل تاریخ! بیش‌تر از این چیزی نمی‌دونم.»
سامیرانا پاهایش را روی زمین می‌کشد و می‌گوید: «شما دیگه برای چی کار می‌کردین؟ نکنه شما هم غذا می‌خورین؟»

|۲۸۲|

«به غذا نیاز نداریم ولی به نیرو چرا! همیشه دلیل وجود داره برای کار کردن. فکر می‌کنی دلم نمی‌خواست سوار یه ماشین خیلی شیک بشم؟»
«زندگی شما هم مثل ما خیلی تکرارویه. همیشه بدو تا گشنه نمونی.»
«همه دوست دارن قدرتمند باشن. اگه تشنه‌ی قدرت نبودن که دنیا الان این شکلی نبود. هر چی فکر کردم، نتونستم دلیلی غیر از قدرت طلبی پیدا کنم.»
ناگهان دراسول متوقف می‌شود: «تو که داشتی می‌مُردی! چرا الان این قدر پر انرژی و سرحالی؟ چه اتفاقی افتاده که ما هیچی ازش نمی‌دونیم؟»
«نگران نباش! ندایی از دور بهم کمک کرد.»
«باتری مثل غذا نیست که به راحتی پیدا بشه.»
«از این که من این‌جام، ناراحتی؟»

دراسول به من نگاه می‌کند؛ اما با صورت نامفهوم من روبرو می‌شود. «مطمئنم تو یه کاری کردی و الان داری از ما پنهون می‌کنی.»
با سکوت ورگا، بحث پایان می‌پذیرد. تقریباً به پل نزدیک شده‌ایم. با این که ورگا آرام قدم برمی‌دارد، اما از گوشه‌های سطل آب بیرون می‌ریزد. ریزانسیس دست

از مقاومت برداشته و تمام وزنش را روی من انداخته است. او حتی نمی‌تواند پاهایش را هدایت کند. باد به آرام شروع به وزیدن کرده و گه‌گاهی خورشید تلاش می‌کند از بین ابرها سرک بکشد. برف‌های خاکستری قطع شده و زمین، آب‌ها را به داخل خود کشیده است. تا چشم کار می‌کند هیچ موجود زنده‌ای جز ما، در این دشت دیده نمی‌شود. می‌گویم: «نکنه بزرگترین اکتشاف و اختراع تاریخ باعث این نابودی شده؟» «اسمش این قدر بزرگ هست که بتونه دنیا رو نابود کنه. تا قبل از خلق شدن ما، به جز چند مشکل خیلی کوچیک، دنیا داشت در آرامش به مسیرش ادامه می‌داد. درسته این اتفاقات چند سال طول کشید، اما خیلی سریع اتفاق افتاد. می‌دونی، اگه جنگ هسته‌ای رخ نمی‌داد، باز هم تمام دنیا نابود می‌شد. همه افتاده بودن به جون هم. هر روز خبرها به گوش می‌رسید که مردم دارن هم‌دیگه رو می‌کشن. اوضاع خیلی بهم ریخته بود. روسای کشورها هم برای هم‌دیگه شاخ و شونه می‌کشیدن.» «یعنی چشم باز کردین، دیدین از آسمون بمب می‌باره؟»

| ۲۸۳ |

«نه! دنیا چندین سال درگیر کشمکش و اتفاقات بسیاری بود. از جنگ‌های داخلی تا کشیده شدن به مرزها. هیچ وقت یه دلیل باعث این همه اتفاق نمی‌شه، ولی تمام دلیل‌ها، زیر شاخه‌ی قدرت طلبی هستن. تنها چیزی که می‌تونه همه جا رو به آتیش بکشه فقط قدرت طلبیه. قدرت خیلی وسوسه‌انگیزه، وگرنه همه می‌دونستن اگه دنیا نابود بشه، چه اتفاقی میفته. به غیر از واقعیت، این قدر فیلم ساخته بودن که دیگه از نزدیک دیدن یه گوزن دو سر تعجب نمی‌کنی.»

«یعنی این گوزن‌ها زنده هستن؟»

«فکر می‌کردی مردن و دوباره زنده شدن؟ تشعشعات رادیواکتیوی همه چی رو نابود کرده. هر کدوم از این حیوون‌ها حداقل چندین سرطان دارن. جهش ژنتیکی هم بقیه جانورها رو به هیولا تبدیل کرده.»

سامیرانا با لحنی پر از شیطنت می‌پرسد: «شما ازدواج هم می‌کردین؟»

«داشتن یه همراه، خیلی حس خوبی رو انتقال می‌ده. مفهوم زندگی برای ما با

شما خیلی متفاوته. قرار نیست بچه به دنیا بیاریم و بزرگش کنیم.»

اگه روش زندگی ربات‌ها متفاوت است، پس برای چه نسبت به سامیرانا میل

دارم؟ حتی نگاه به چشمان سرخش نیز مرا تحریک می‌کند. وزش باد سردی، پلک‌های نیمه بسته‌ی ریزانیس را باز می‌کند. پاهای دیگر نمی‌توانند مسئولیت او را به دوش بکشند. «هی دراسول! کمک کن بزارمش روی شونه‌هام.»

سامیرانا نیز کمک می‌کند تا ریزانیس را روی کول‌هایم بگذارم. از پشت پاهایش را می‌گیرم. سخن نمی‌گوید، به زور چشمانش را باز نگه داشته است. «اون چیه؟»
سامیرانا به جسم سیاهی اشاره می‌کند که به داخل زمین فرو می‌رود. «زود باشین برین کنار پل! زود باشین!»

با فریاد ورگا، همه با تمام سرعت به کنار پل پناه می‌بریم. روی قسمتی از پل که سقوط کرده است، می‌ایستیم. «از لبه‌ها فاصله بگیرین. مطمئن باشین زمین زیر پاتون سفت باشه. این هیولا از زیر زمین حمله می‌کنه.»

همه نزدیک به هم ایستاده‌ایم. خوشبختانه پل خراب شده جا برای همه دارد. «این اصلا نشونه‌ی خوبی نیست. هیولاها دوباره دارن برمی‌گردن روی سطح.»
سامیرانا، حرف دراسول را تایید می‌کند. همه دیوانه‌وار به دور خود می‌چرخیم و چشمانمان به دنبال تهدید می‌گردند. سامیرانا می‌گوید: «باید همون هیولایی باشه که از زیر زمین به باغ حمله کرده بود.»

ورگا به سمت راست اشاره می‌کند. مسیری از میان کوه‌ها راهش را باز کرده و بین کوه‌ها خطی انداخته است. می‌گوید: «اگه بتونیم خودمون رو به اون صخره‌ها برسونیم دیگه خطری ما رو تهدید نمی‌کنه. اون منطقه کاملاً سنگی هستش.»
زمین به آرامی می‌لرزد. حضور آن هیولا را حس می‌کنم. «منتظر یه موقعیت مناسبم. با علامت من، همه با تمام سرعت می‌دوین.»

هیچ نشانه‌ای از آن هیولا ظاهر نمی‌شود. دراسول بیش‌تر از همه احساس ترس می‌کند. می‌گوید: «چند روزه به خاطر بارون نتونستن بیان بیرون. الان حسابی گشنه هستن. مطمئن باشین به این راحتی دست از سرمون بر نمی‌داره.»

لرزش زمین نشان می‌دهد که آن هیولا به ما نزدیک می‌شود. ورگا با صدای بلند می‌گوید: «این جا موندن فایده نداره. زود باشین! حالا!»
آن چنان با سرعت گام برمی‌دارم که فرصت نمی‌کنم موانع بین راه را عبور دهم.

پایم گاهی به چیزی گیر می‌کند. ریزانیس هیچ مشکلی برایم ایجاد نمی‌کند. سامیرانا و دراسول از ما عقب افتاده‌اند. لرزش زمین بیش‌تر شده است. لرزش درست پشت سر و در امتداد ما قرار دارد. انگار همان‌طور که ما لرزش او را حس می‌کنیم، او نیز صدای قدم‌های ما را می‌شنود. «زود باشین! زود باشین! چیزی نمونده.»

عقب افتادگی دراسول مرا نگران کرده است. سرعتم را کم و دستم را به سوی دراسول دراز می‌کنم. او با گرفتن دستم، دوباره انرژی می‌گیرد. با این که سامیرانا نمی‌تواند پاهایش را کنترل کند ولی پابه‌پای من پیش می‌آید. «ما به صخره‌ها نمی‌رسیم. ما به صخره‌ها نمی‌رسیم، خیلی بهمون نزدیک شده.»

ترس، افسار دراسول را به دست گرفته است. او نمی‌تواند نگاه از پشت سر بردارد. دستش را می‌کشم و می‌گویم: «فقط بدو. زود باش!»

ناگهان ترکی روی زمین پدیدار و دهان باز می‌کند. زمین شکافته شده مستقیم به سوی ما می‌آید. ناگهان با سر خوردن ریزانیس، مجبور می‌شوم دست دراسول را رها کنم. ریزانیس کامل از هوش رفته و به سمتی مایل شده است. «ورگا!»

همان‌طور که حدس می‌زدم، با رها کردن دست، دراسول زمین می‌خورد. با تمام توان ورگا را صدا می‌زنم. ورگا سطح آب را زمین می‌گذارد و سریع خود را به دراسول می‌رساند. با تلاش زیاد ریزانیس را به موقعیت قبلی برمی‌گردانم و دست سامیرانا را می‌گیرم. نفسش بالا نمی‌آید. او را به دنبال خود می‌کشم. با دیدن صخره‌های سنگی، قفسه‌ی سینه‌ام سبک می‌شود. «ورگا! پشت سرت!»

ورگا، دراسول را به روی شانه‌هایش انداخته و با تمام سرعت از ترک فرار می‌کند. آن ترک‌ها گواهی می‌دهند که آن هیولا درست زیر پایمان قرار دارد. ورگا با تغییر مسیر، از ترک فرار می‌کند. ترک مستقیم به سوی ما می‌آید. «سام چیزی نمونده.» چیزی نمانده است او از هوش برود. رنگ صورتش زرد شده و هیچ اراده‌ای روی اندامش ندارد. «سام! زود باش، چیزی نمونده.»

ناگهان غرشی بلند موهای تنم را سیخ می‌کند. وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم، هیولای کرم شکل را می‌بینم که مثل کوسه‌ای از دل خاک به هوا بلند شده و دندان‌هایش سامیرانا را هدف گرفته است. فریاد می‌زنم: «سام!»

عقلم می‌گوید او را به سوی خود بکشم اما غریزه‌ام زودتر عمل کرده و او را به کناری هل می‌دهم. هیولا غرشی می‌کند و در دریایی از خاک فرو می‌رود. با لمس شدن سنگ‌ها توسط پایم، ریزانیس را روی سنگ‌ها می‌خوابانم، شتابان به سوی سامیرانا می‌روم. او را در حالی می‌یابم که پشتش از خون سرخ شده است. او را بلند می‌کنم و به سنگ‌ها پناه می‌برم. «پشتم درد می‌کند.»

لرزش زمین تمام شده و دوباره همه جا در سکوت فرو رفته است. «بزار یه نگاهی بهش بندازم. خیلی خون ازت رفته.»

«چیزی نیست. فکر می‌کنم یه سنگ تیز پشتم رو خراش داده.»

از بین پارگی لباسش، زخم به راحتی قابل دیدن است. همان‌طور که خودش گفت، زخم عمیق نیست. ورگا از روی خشم می‌گوید: «این حروم‌زاده از کجا پیداش شد؟ باید زخمت رو ببوشونیم. حتی اگر از زخمت عفونت نکنه، مطمئن باش پرتوها به بدنت نفوذ می‌کنن. مسمومیت پرتویی تو رو سریع می‌کشه.»

«سطل آب کجاست؟ آب می‌خوام.»

هیچ وسیله‌ی تمیزی وجود ندارد تا زخمش را ببندیم. سطل آب در کمال ناباوری، بین ترک‌ها خود را حفظ کرده است. می‌خواهم به سوی سطل بروم، ورگا با گذاشتن دست روی شانهام، مانع می‌شود. «من می‌رم سطل رو بیارم.»

آن قدر این فرار از سامیرانا انرژی گرفته است که حتی نمی‌تواند نفس بکشد. وضعیت دراسول هم چندان با سامیرانا متفاوت نیست. او حتی نمی‌تواند چشمانش را باز کند. ورگا با سطلی نیمه پر باز می‌گردد. با پاشیدن آب به صورت دراسول و سامیرانا به هوش می‌آیند ولی ریزانیس در واکنش به پاشیدن آب فقط ناله می‌کند. «رئیس! خیلی شناس آوردیم. فکر می‌کنم هیولا رفته باشه.»

ورگا راست می‌گوید. نه روی زمین نشانه‌ای وجود دارد و نه زمین می‌لرزد. کمک می‌کنم تا سامیرانا کمی آب بنوشد. می‌خواهم از لباسم برای بستن زخم سامیرانا استفاده کنم، ورگا مانع می‌شود. «نه! لباس از هر چیز دیگه‌ای خطرناک‌تره. همه به تشعشعات رادیواکتیو آلوده شدیم. چاره‌ای نداریم، نمی‌شه زخم رو پاسمان کرد.»

آب، جان دوباره‌ای به سامیرانا می‌دهد. او می‌نشیند و سرش را روی زانوهایش

قرار می‌دهد. به سراغ دراسول می‌روم، او نیز با اشتیاق آب می‌نوشد. انگار دوش گرفته است، از چانه‌اش عرق می‌چکد. «حالت خوبه دراس؟»

او فقط می‌تواند با تکان سر به من پاسخ مثبت دهد. تا زمانی که در نزدیکی صخره‌ها هستیم، جانمان امن است. «من می‌رم آب بیارم.»

ورگا سدِ راهم می‌شود، می‌گوید: «نه رئیس! خیلی خطرناکه. این هیولاها به راحتی دست از سرمون برنمی‌دارن. دیگه نمی‌تونیم به اون‌جا برگردیم.»

«اما دیگه آبی نمونده. شاید دیگه نتونیم آب پیدا کنیم.»

«این خودکشیه! اون هیولا می‌دونه ما این‌جا هستیم.»

ریزانیس دستم را می‌گیرد، با زحمت بسیار می‌ایستد. «کلانتر حق با ورگاست.

غیر از ما، شکار دیگه‌ای می‌بینی؟ رفتن مساوی با مرگه.»

با این که ضعف آن‌ها را می‌لرزاند ولی رنگ دوباره به صورت سامیرانا و دراسول

بازگشته است. سامیرانا به مسیر بین کوه‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید: «وقت رو از

دست ندیم. شاید تونستیم خودمون رو به هلی کوپتر برسونیم.»

سامیرانا با نگرانی به ریزانیس نگاه می‌کند ولی کاری از دستش برنمی‌آید. ورگا

می‌گوید: «فکر نکنم هلی کوپتر فاصله‌ی زیادی تا این‌جا داشته باشه.»

«خب پس معطل چی هستیم؟ بریم.»

ورگا کمک می‌کند تا ریزانیس را روی شانه‌هایم قرار دهم. دراسول بینی‌اش را

بالا می‌کشد، و با لحنی غم‌انگیز می‌گوید: «می‌دونی، مجوز بیرون آمدن برای

هیولاها صادر شده. مطمئنم که نمی‌تونیم تو این وضعیت دووم بیاریم.»

ورگا نیز از روی درماندگی سکوت را اختیار می‌کند. وجود من نیز از امید خالی

شده است. وقتی به اطراف نگاه می‌کنم، ابرهای وجودم سیاه و کدر می‌شوند. چگونه

باید در این دنیا زنده بمانیم؟

ورگا دوباره هدایت گروه را به دست می‌گیرد. قبل از این که گام بردارد، از سنگی

بودن زمین مطمئن می‌شود. قدم‌هایم را به گونه‌ای برمی‌دارم تا دراسول و سامیرانا

از من عقب نمانند. کوه‌های سنگی، به دو طرف ما دیواری بلند کشیده‌اند. آن‌ها اجازه

نداده‌اند حتی یه گیاه کوچک از وجود آن‌ها بروید. وقتی به دیوارها فکر می‌کنم،

می‌بینم آن‌ها هیچ تفاوتی با دشتِ باز ندارند. وقتی نمی‌شود از دست هیولاها فرار کرد، دیگر تفاوتی ندارد که در چه موقعیتی قرار گرفته‌ایم. دوباره سکوت در هوا جاری شده است. هیبت بزرگ سنگ‌ها مرا می‌ترساند. انگار آن‌ها منتظر هستند تا موقعیت مناسبی پیش آید تا ما را له کند. در اسول در حالی که صدایش از ته چاه به گوش می‌رسد، می‌گوید: «قبلا اگه همیشه داخل پناهگاه‌ها بودیم، حداقل خبری از هیولاها نبود. تنها هیولاها، تشعشعات رادیواکتیوی بودن.»

سامیرانا می‌گوید: «یعنی ترجیح می‌دادی همیشه تو سوراخ‌ها زندگی کنی؟»
در اسول زبانش را روی لبان ترک خورده‌اش می‌کشد و می‌گوید: «هیچ وقت نمی‌تونم اتفاقات وحشتناک رو فراموش کنم. وقتی به آژیر و صدای انفجار فکر می‌کنم، تنم می‌لرزه. وقتی هر روز صبح از خواب بیدار می‌شدم، می‌دیدم همه جا ویران‌تر از روز قبل شده، باور نمی‌کردم حقیقت داره. فکر می‌کردم دارم فیلم می‌بینم و این تصاویر با تیتراژ تموم می‌شن؛ اما این اتفاق نیفتاد. وقتی توی خیابون‌های سوخته قدم می‌گذاستی، از هیچ‌کس خبری نبود. الان مطمئنم که جهنم وجود داره، چون خودم به چشم دیدمش.»

با چند بار سرفه زدن راه گلویش را باز می‌کند، ادامه می‌دهد: «حتی مردم هم از هم‌دیگه فرار می‌کردن. همه جوری غریبه شده بودن که حتی همسایه‌ها رو هم نمی‌شناختم. وقتی به فرار فکر می‌کردی، هیچ راهی به ذهنت نمی‌رسید. اون موقع دوازده سالم بود. تنها راه فرار این بود که از سیاره‌ی زمین فرار کنی. وقتی دولت دلش برای ما سوخت و پناهگاه‌ها رو معرفی کرد، مردم هم‌دیگه رو می‌کشتن تا یه اتاق به دست بیارن. روزهای اول هیچ چیز لذت بخش‌تر از دیوارهای بتنی نبود و با تغییر روزها، به ماه‌ها و حتی سال‌ها، دیوارهای بتنی حالت رو بهم می‌زدن. وقتی بعد از گذشت پنج سال دوباره مردم به روی سطح برگشتن، نمی‌تونستن حس خوشبختی رو توصیف کنن. تا این که سروکله‌ی هیولاها پیداشون شد. دارم به این فکر می‌کنم که هیچ چیز بهتر از دیوارهای بتنی و حس امنیت نیست.»

سر ورگا، بی‌توقف تکان می‌خورد. او اجازه نمی‌دهد، هیچ چیز از چشمانش فرار کند. می‌گوید: «از همون روز اول هیولاها بودن ولی تعدادشون زیاد نبود.»

سامیرانا خودش را بغل می‌کند، کمی سردش شده است. خون، شلوارش را نیز سرخ کرده است. می‌گوید: «برای تو چه فرقی می‌کند؟»

«نکنه فکر می‌کنی هیولاها به ما ربات‌ها حمله نمی‌کنن؟»

سامیرانا آهی از ته دل می‌کشد و با افسوس می‌گوید: «نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد تا از این بدن راحت شم. کاش منم مثل تو ربات بودم.»

بی‌اختیار به یاد جمله‌ای می‌افتم که در ذهنم تکرار می‌شود: رباتی که می‌خواست انسان شود. آرزوی سامیرانا، بسیار شبیه به گذشته‌ی من است؛ زمانی که در گذشته مشغول ماهیگیری بودم و شخصی به نام نامس مرا به خاطر این فکر شماتت می‌کرد. ورگا می‌گوید: «فکر می‌کردم شما انسان‌ها به فرافرگشت‌ها حسادت می‌کنین نه ما.»

دراسول مداخله می‌کند: «مطمئنم فرافرگشت‌ها هم مثل پول‌دارها و قدرتمندها خودشون رو از مهلکه نجات دادن. همیشه بدبختی مال ما بود. معلوم نیست کجای دنیا دارن در ناز و نعمت زندگی می‌کنن. شاید حتی روی زمین نباشن. با شروع جنگ‌ها، هر روز از تعدادشون کم می‌شد تا روزی که دیگه هیچ اثری ازشون نبود. وقتی حتی مدرسه‌ها و محله‌هاشون هم از ما جدا بود، فکر می‌کنی دلشون برای ما می‌سوخت؟ مطمئنم اونا دارن از یه جایی به ما نگاه می‌کنن و می‌خندن.»

او نگاهی به ورگا می‌اندازد سپس اضافه می‌کند: «و شما ربات‌ها.»

«پس رئیس کرادن این‌جا چیکار می‌کنه، اگه ما داریم به شما می‌خندیم؟ مگه

این که رئیس تصمیم گرفته باشه امپراطوریش رو این‌جا برقرار کنه.»

چشمان دراسول برق می‌زند. کنایه‌آمیز می‌گوید: «پس بی‌دلیل نبود که شما دنبال فرافرگشت‌ها می‌گشتین. نکنه می‌دونین قدرت و اسرار دنیا دست کیه؟ یه فرافرگشت چطور می‌تونه به شما کمک کنه؟ مگه این که شما رو به سمت قدرت هدایت کنه. اگه شما بتونین یه نفر از اون‌ها رو پیدا کنین، پس همه رو پیدا می‌کنین.» سامیرانا در ادامه‌ی حرف او اضافه می‌کند: «وقتی اون طرف دنیا هیچ فرافرگستی نیست، نشون می‌ده تئوری دراس می‌تونه جالب باشه. حالا می‌فهمم تو اون طرف دنیا دنبال چی می‌گشتی کلانتر.»

تئوری دراسول مرا نیز به فکر فرو می‌برد. به چه دلیل باید دنبال موجودات مرموز

و باهوشی بگردم؟ مگر غیر از این است که آن‌ها راز قدرت را می‌دانند و من هم به دنبال قدرت می‌گشتم؟ رباتی که می‌خواست انسان شود! مگر غیر از این است که قدرت، تنها دلیلی است که می‌خواستم انسان شوم؟ شاید آن جمله کنایه‌ای از حقیقت بود، حقیقتی که جز قدرت نیست. حال می‌توانم آن جمله را درک کنم. این تفکر توضیح می‌دهد چرا ربات‌ها می‌توانند انسان‌ها را سلاخی کنند. بیست سال پیش، آن خاطره از رباتی صحبت می‌کرد که دیگر نمی‌خواست ربات باشد. اکنون می‌دانم که منظورش این بود که دیگر نمی‌خواهد زیر سلطه‌ی انسان‌ها باشد. بیست سال پیش، می‌خواستم انسان بشوم تا از زیر سلطه‌ی انسان‌ها بیرون بیایم، اکنون به دنبال فرافرگشت‌ها می‌گردم تا ... هیچ دلیلی جز تئوری دراسول به ذهنم نمی‌رسد. از سامیرانا می‌پرسم: «اون طرف دنیا هم هیچ فرافرگشتی نبود؟»

«اون طرف دنیا هیچ آدمی نبود چه برسه به فرافرگشت. این جا تنها کشوریه که سالم مونده. بمب هسته‌ای همه جا رو نابود کرد. به غیر از چند جا، به هیچ عنوان نمی‌شه روی سطح زندگی کرد. اون قدر تشعشعات هسته‌ای زیاده که هیچی روی زمین وجود نداره جز هیولاها. دارم از ویرانی صحبت می‌کنم که حتی نمی‌تونن تصور کنی. اون طرف دنیا پناهگاهی نبود، اگه هم بود فرصت نشد کسی بره اون جا.»

سامیرانا با احتیاط جملات را بیان می‌کند. نگاه‌هایش گواهی می‌دهند که هنوز به رازداری من شک دارد. دراسول می‌گوید: «حتی یه جسد هم از فرافرگشت‌ها پیدا نکردم. جنگ از همون اول مال ما بود. اما حالا از نبودشون خوشحالم. دیگه کسی وجود نداره تو رو تحقیر و ازت سوءاستفاده کنه.»

سامیرانا معترضانه می‌گوید: «عدالت کجاست؟ یه مشت آدم ضعیف و مریض، در عوض فرافرگشت‌ها کامل و بی‌نقص. چرا اونا باید کامل باشن؟»

ورگا ما را از مسیری تنگ عبور می‌دهد تا به محیطی نسبتاً باز می‌رسیم. او می‌گوید: «دنبال عدالت نگرد، نیست! اگه عدالت وجود داشت، هیچ وقت توی این جهنم خلق نمی‌شدی. دیگه قانونی وجود نداره و گرنه این جا هیچ کس آزاد نیست.» دراسول می‌گوید: «پدرم همیشه از فرافرگشت‌ها متنفر بود. فرافرگشت‌ها به ما می‌گفتن زشت! نیاز نبود اتفاقی بیفته تا من هم ازشون متنفر بشم. با اون گوش‌ها و

پاهای بدقواره‌شون. چقدر از تحقیر کردن ما لذت می‌بردن.»

«حالا مشخص می‌شه چرا حیوون‌ها از ربات‌ها، ربات‌ها از انسان‌ها، انسان‌ها از فرافرگشت‌ها بدشون میاد. فکر کنم الان بتونیم هم‌دیگه رو درک کنیم.»

می‌پرسم: «فرافرگشت‌ها هیچ نژادی نداشتن؟»

دراسول کمی آب طلب می‌کند، می‌گوید: «نه نداشتن. اگه هم مثل انسان‌ها نژادهای متفاوتی داشتن، مطمئنم با اصلاح نژاد همه چیز رو درست کردن. تا زمانی که تنوع نژاد وجود داشته باشه، هیچ ملتی با هم متحد نمی‌شن. گرچه بین ما و خودشون حصار کشیده بودن، ولی تعدادی از اون‌ها با انسان‌ها دوست بودن.»

«با هیچ کدوم از اون‌ها دوست بودی؟»

دراسول از خوردن آب منصرف می‌شود. جمله‌ای که از دهانم خارج شد، انگار به او شمشیر زده است. او سرش را پایین می‌اندازد و با صدایی که به سختی شنیده می‌شود، می‌گوید: «آره!»

نمی‌دانم چطوری او را تحریک کنم تا حرف بزند. ناگهان او زبان می‌گشاید:

«دوست خیلی خوبی بود. ازش متنفر نبودم.»

«چرا می‌گی بود؟ چه اتفاقی برایش افتاد؟»

هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورم، انگار قلب او را مجروح می‌کند. «مُرد.»

سکوت کردن همه، حکایت از حس هم‌دردی با دراسول دارد. بی‌این که کسی از او بخواهد، می‌گوید: «اونا هیچ تفاوتی با ما ندارن، فقط تو همه چیز از ما برتر هستن؛ حتی احساسات. همه نمی‌تونن این جور مسائل رو درک کنن.»

ریزانیس کمی ناله می‌کند. بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌اش، به پشتم فشار وارد می‌کند. سامیرانا به او نزدیک می‌شود، حرارت بدنش را چک می‌کند. او می‌گوید: «تا حالا بیرون از پناهگاه نبوده، نمی‌تونه این‌جا دووم بیاره.»

او کمی آب به ریزانیس می‌دهد، ریزانیس دوباره جان می‌گیرد. «نیس؟ حالت خوبه؟ صدام رو می‌شنوی؟ می‌خوای استراحت کنی؟»

او سر تکان می‌دهد. «نه نیاز نیس، خوبم.»

دوباره سرش را روی شانه‌هایم می‌گذارد، چشمانش را می‌بندد. دراسول می‌پرسد:

«چی شد جونت رو برای این دختره به خطر انداختی؟ مگه هم‌دیگه رو می‌شناسین؟»
سامیرانا با خون‌سردی کامل می‌گوید: «به ما کمک کرد. اگه نیس نبود، ما هیچ دسترسی به دکل نداشتیم. نمی‌خواستیم نجاتش بدم، اتفاقی موقع فرار با ما هم راه شد. فقط نگرانم اتفاقی براش نیفته.»

«اگه پاش برسه به پناهگاه امید، ممکنه ما رو لو بده. همه چی رو می‌دونه.»
«خب ما رو لو بده. می‌خوان وسط بیابون ما رو پیدا کنن؟»
«پناهگاه امید مثل پناهگاه زندگی نیست. فقط کافیه از نزدیک ببینن تا متوجه بشی که نمی‌تونن به این راحتی صحبت کنی.»

«مگه تو تا حالا اون جا بودی؟»
تردید، لبان دراسول را بهم می‌دوزد. بعد از کمی درنگ می‌گوید: «من خیلی جاها بودم. اونا اگه موقعیت ما رو پیدا کنن، کلکمون کُنده‌ست.»
«قرار نیست اتفاقی بیفته پس نگران نباش. پناهگاهی که داری درموردش صحبت می‌کنی، موضوعات مهم‌تری برای پیگیری داره.»

حسم می‌گوید که سامیرانا به ریزانیس اجازه نمی‌دهد ما را لو دهد. او فقط تلاش می‌کند تا جان ریزانیس را نجات دهد. می‌پرسم: «هی دراس! پناهگاه چه شکلیه؟»
«خب... یه شهر بزرگ داخل یه کوه خیلی بزرگ. تا اون جا رو نبینی، نمی‌تونن باور کنن. شبیه به یه آپارتمان چند طبقه. تنها چیزی که اون جا وجود داره، اتاق و راهروست. البته این اواخر از کوه آمدن بیرون و دورتادور کوه، شهر ساختن. دیوار بلندی هم دور شهر کشیدن تا امنیت برقرار باشه. گرچه اون جا هیولاها زیاد نیستن؛ اما حیوون‌های وحشی خیلی زیادن.»

او همان‌طور که توضیح می‌دهد، خطوط و رنگ‌ها داخل ذهنم نقاشی می‌کنند. کوهی بزرگ که در دل خود انسان‌ها را نگه می‌دارد. دری بزرگ، تنها راه خروج و ورود به این کوه است. خیابان‌های بیرون از کوه، ساختمان‌ها را به هم وصل و در نهایت دیواری همه جا را محصور کرده است. فکر دیدن این شهر، مرا شگفت‌زده می‌کند. «منظورت چیه؟ حیوون‌های وحشی؟»

«مثل گرگ‌ها و گوزن‌هایی که این جا دیدن. بعضی حیوون‌ها به هیولا تبدیل

نشدن و جهش ژنتیکی فقط باعث شده ظاهر ترسناک و زشتی داشته باشن. هیولاهای که این جا می بینن به خاطر جهش ژنتیکی و تاثیر رادیواکتیو از بعضی حیوون ها و انسان ها به وجود امدن. تفاوتشون هم در ظاهر هستش و هم در باطن. دیشب اون دو تا جونور توی زیرزمین، واقعا هیولا بودن ولی گوزن ها هیولا نبودن. گرچه حیوون ها هم به اندازه ی هیولاها خطرناک هستن ولی می شه امیدوار بود که هنوز تو بدن روح دارن. هنوز می شه با حس بهشون نگاه کرد.»

بعد مدت ها، وقتی به این سه نفر نگاه می کنم، دیگر حسی غریب نسبت به آن ها ندارم. ورگا، پلیسی که ربات ها او را از خود رانده اند؛ دراسول، مشاوری که بسیار تلاش می کند تا به من خدمت کند و با فرافرگشت ها دوست بود؛ سامیرانا، مسافری آشنا که تلاش می کند از همه دور باشد. «هیولا!»

سامیرانا به بالای صخره ای اشاره می کند که از آن جا سنگ ریزه پایین ریخت. درست مثل آن شب که زیر باران خوابیدیم و از بالای صخره ی سنگی میان دشت سنگ ریزه پایین ریخت. ورگا می گوید: «هیولا داره ما رو تعقیب می کنه.»

چیزی تا غروب آفتاب باقی نمانده است. گاهی هنوز از بالای صخره ها سنگ ریزه فرو می ریزد. با این که هنوز هیولای خیالی خود را نشان نداده؛ اما سنگ ریزه ها ما را مجبور می کنند به بالای صخره ها نگاه کنیم. «می خوام فکر کنم که باد داره این سنگ ریزه ها رو می ریزه و تو اشتباه کردی ورگا.»

ورگا پاسخی به دراسول نمی دهد. سامیرانا سطل خالی آب را به سمتی پرت می کند و با صدای ضعیفی می گوید: «دیگه آب نداریم.»

پرت کردن سطل باعث می شود به راحتی سامیرانا زمین بخورد. دیگر حتی توان ندارد از جایش بلند شود. خون بند آمده؛ اما تمام نیرو را از او گرفته است. نفس کشیدن ریزانپس آن قدر ضعیف شده است که به سختی آن را حس می کنم. او را تکان می دهم، تکان خوردن پلکش مرا مطمئن می کند که او هنوز زنده است. پاهای دراسول هنوز او را یاری می کنند. ورگا می گوید: «هلی کوپتر باید همین اطراف سقوط کرده باشه. زود باش خودت رو نشون بده.»

دراوسول نمی‌تواند چشم از صخره‌ها بردارد. من نیز به همراه ورگا به دنبال نشانه‌ای می‌گردم. «اون چیه؟ درست اون جا.»

ورگا از صخره‌ی کوچکی بالا می‌رود تا بتواند واضح آن جسم سیاه را ببیند که من نشان دادم. «دم هلی کوپتر. حدسم کامل درست بود.»

او سمت دیگری اشاره می‌کند، با هیجان می‌گوید: «اون جاست!»
سامیرانا با دیدن هلی کوپتر، مثل مرده‌ای جان گرفته دوباره می‌ایستد. از سنگ‌های بزرگ و تنه‌ی صخره‌ها کمک می‌گیرد و تا حد توانش دوان‌دوان به سوی هلی کوپتر می‌رود. «هی صبر کن.»

ورگا به دنبال او می‌رود. «هنوز نمی‌دونیم تو چه موقعیتی قرار داری.»
ورگا او را متوقف می‌کند. هلی کوپتر درست وسط محیطی باز سقوط کرده است. هنوز کمی دود از آن بلند می‌شود. جز تنه‌ی اصلی، دیگر هیچ چیزی از آن باقی نمانده است. پشت تخته سنگی پناه گرفته‌ایم. ورگا به دقت آن جا را بررسی می‌کند.
«چرا یه هلی کوپتر باید این جا سقوط کنه؟»

دراوسول نیز با دقت به هلی کوپتر نگاه می‌کند. ورگا می‌گوید: «نمی‌دونستم هنوز هلی کوپتر وجود داره. باید خبرهای خیلی مهمی اون جا باشه.»

رنگ از صورت سامیرانا گریخته و با چشمانی نیمه بسته به من نگاه می‌کند.
«حالت خوبه؟ چیزی نمونده، طاقت بیار. مطمئنم اون جا یه چیزایی پیدا می‌شه.»

ورگا از صخره پایین می‌آید و می‌گوید: «هیچ چیز مشکوکی پیدا نکردم. یه جسد از هلی کوپتر افتاده بیرون، امیدوارم مشکلی پیش نیاد.»

دوباره ورگا جلوتر از ما به راه می‌افتد. «اگه اون جا آذوقه نباشه چی؟ اگه...»
دراوسول دنباله‌ی حرفش را می‌چیند. حتی فکر کردن به این موضوع او را آزار می‌دهد. هلی کوپتر به سنگی بزرگ تکیه داده است. در راه رسیدن به هلی کوپتر، دوباره به بالای صخره‌ها نگاه می‌کنیم. هیچ خبری از هیولا نیست. «یه جسد هم داخل هلی کوپتره! فقط همین دو نفرن، مگه این که کسی زنده مونده باشه.»

همان‌طور که ورگا می‌گوید، احتمال دارد کسی زنده مانده باشد. شاید به قصد نجات، هلی کوپتر را رها کرده است. سامیرانا در نیمه باز هلی کوپتر را باز می‌کند. او

از خوشحالی و هیجان فریاد می‌زند: «غذا!»

به آرامی ریزانیس را آرام روی زمین می‌نشانم و او را به سنگ تکیه می‌دهم. سامیرانا در حالی که دستانش می‌لرزد، بسته‌های غذایی را از داخل کیفی بیرون می‌آورد. داخل بسته‌های غذایی پر از کنسرو است. دراسول نمی‌تواند به آن چیزی که می‌بیند اعتماد کند. «این جا آب هم هست. اون جا رو ببین! اسلحه و مهمات.»
سامیرانا با یک کنسرو به سراغم می‌آید: «میشه این رو باز کنی؟»

هیچ نوشته‌ای روی کنسرو وجود ندارد. حتی زمانی که آن را باز می‌کنم، از ظاهرش چیزی متوجه نمی‌شوم. او کنسرو را از من می‌گیرد، به سراغ ریزانیس می‌رود. دراسول کنسروی را باز کرده و سر می‌کشد. ورگا به داخل هلی کوپتر سرک می‌کشد و با حالتی موشکافانه می‌گوید: «غیرممکنه یه هلی کوپتر فقط واسه چند کیف آذوقه امده باشه این جا. باید دلیل دیگه‌ای داشته باشه.»

به غیر از جسد و تعدادی وسایل، چیز دیگری دیده نمی‌شود. «فعلا باید خوشحال باشیم آذوقه پیدا کردیم و هم یه جایی برای موندن.»

او در هلی کوپتر را امتحان می‌کند، گیر کرده است. «چیزی تا تاریکی نمونه. بهتره جسدها رو از این جا دور کنیم تا هیولاها به این جا کشیده نشن رئیس.»
او جسد را از هلی کوپتر بیرون می‌آورد و من نیز به سراغ جسد روی زمین می‌روم. ضربه‌ی محکمی به صورتش برخورد کرده، سرش شکافته و خون لباس سرخی به تن او کرده است. پاهایش را می‌گیرم و با فاصله‌ی زیادی از هلی کوپتر، او را کنار جسد همکارش می‌گذارم. وقتی به هلی کوپتر باز می‌گردیم، سامیرانا به سختی نفس می‌کشد و پاهایش را دراز کرده است. کنسروهای خالی به اطراف پرت شده‌اند. غذا، لباسش را کثیف کرده است. او چندین مشت به قفسه‌ی سینه‌اش می‌زند، و بریده-بریده می‌گوید: «نمی‌تونم نفس بکشم.»

وضعیت دراسول تفاوت چندانی با سامیرانا ندارد. ریزانیس هم‌چنان بی‌حال به تخته سنگ تکیه داده است. دراسول بهت زده می‌گوید: «باور نمی‌کنم نجات پیدا کردیم. این هلی کوپتر برای نجات ما امده بود.»

ورگا تلاش می‌کند در هلی کوپتر را ببندد؛ اما در به شدت گیر کرده است. «مثل

این که واقعا این هلی کوپتر برای نجات شما آمده. این جا کلی لباس هست، لباس‌های محافظ رادیواکتیوی! ماسک هم هست. با شما بودن برامون خوش‌شانسی میاره.»

سامیرانا نمی‌تواند حرف ورگا را باور کند. در حالی که دلش را گرفته، تلوتلوخوران به کنار ورگا می‌آید. هلی کوپتر تمام وسایل مورد نیاز را به همراه دارد. سامیرانا بهت زده می‌گوید: «لعنت به این شانس. دارم باور می‌کنم برای نجات ما سقوط کرده.»

ورگا لباس‌ها را از داخل کیفی مخصوص بیرون می‌آورد. «داخل هلی کوپتر نمی‌شه آتیش روشن کرد. امشب هر جور شده باید سرما رو تحمل کنین.»

می‌گوید: «سام! باید یه فکری برای زخم‌ت بکنی.»

دراسول جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برمی‌دارد، می‌گوید: «انجامش می‌دم.»

وقتی زخم سامیرانا را بررسی می‌کند، می‌گوید: «زخم‌ت عفونت کرده. خوش-بختانه آنتی‌بیوتیک هست. باید تحمل کنی.»

با پایان یافتن بخیه، آن‌ها لباس محافظ می‌پوشند. «خیلی گرم!»

سامیرانا به ریزانیس کمک می‌کند تا او نیز لباس بپوشد. پیراهن، شلوار به همراه کاپشن خاکستری رنگ جلوه‌ی دیگری به آن‌ها داده است. «نیس حالت خوبه؟»

ریزانیس در میان ناله‌هایش می‌گوید: «غذا... می‌خوام.»

«نه! بیش‌تر از این ممکنه برات خطرناک باشه. باید طاقت بیاری.»

انگار ابرها خیال ندارند آسمان را ترک کنند. تنها ترک بزرگی، دوباره چهره‌ی آسمان را نمایان کرده است. با این که خورشید غروب کرده است، اما هم‌چنان سایه‌ای از نور زمین را روشن کرده است. وقتی به داخل هلی کوپتر می‌خزیم، ناگهان دوباره سقوط سنگ‌ریزه‌ها دلم را می‌لرزاند. وقتی به بالای صخره نگاه می‌کنم، دو چشم سفید را می‌بینم که به ما زل زده است.

سر نوشت

وقتی چشمانم را باز می‌کنم، سرم درد می‌گیرد. چشمانم می‌سوزد و هر چه پلک می‌زنم تاثیری ندارد. وقتی می‌بینم که هنوز داخل هلی کوپتر هستم، خوشحالی بدنم را مورمور می‌کند. با یادآوری دیشب، حتی لمس کردن بدنه‌ی هلی کوپتر نیز مرا خوشحال می‌کند. فکر کردن به آن شب منحوس باعث می‌شود سرم بیش‌تر درد بگیرد. خمیازه‌ی عمیقی می‌کشم، روحم را باطراوت می‌کند. نمی‌دانم بین آن هزار باری که از خواب بیدار شدم، آیا توانستم بخوابیم؟ وقتی به دیشب فکر می‌کنم، تصاویر زیادی به ذهنم هجوم می‌آورند. درخت سیاه بلند، شیشه‌ی ترک خورده‌ی هلی کوپتر، کیف غذا، دیوارهای بلند بتنی و چشم سفید! به یک باره با ظاهر چشمان سفید، گردن خم می‌کنم تا از پنجره‌ی هلی کوپتر به بالای ساختمان نگاه کنم. از ترس آن

چشمان سفید دیشب نتوانستم بخوابم.

دیروز نزدیک غروب، بالاخره سنگ‌ریزه‌ها به دنبال خود هیولایی را به این‌جا هدایت کردند. هیکلی بزرگ به همراه دو بال دراز، خود را در دل شب نقاشی کشیده بود. هیولا روی چهار دست و پا ایستاده و بال‌هایش را گشوده است. سری شبیه به خفاش دارد و دو شاخ بزرگ از پیشانی‌اش بیرون آمده‌اند. دم درازش به آرامی تکان می‌خورد. آن اندازه بزرگ بود که جثه‌اش هیچ تفاوتی با هلی کوپتر نداشت. در هوای گرگ‌ومیش نتوانستم جزئیاتش را کامل ببینم. فقط تصویر خاکستری او را در دل شب طراحی کرده بود. هر بار که از خواب بیدار می‌شدم، حس می‌کردم کنار پنجره‌ام ایستاده است. آن سه انسان در لباس‌ها و پتوها فرو رفته و عقب هلی کوپتر به خوابی عمیق فرو رفته‌اند. دوباره خبری از ورگا نیست. حس کنجکاوی وجودم را فرا می‌گیرد. با خروج از هلی کوپتر، تازه متوجه می‌شوم که دیشب چه اتفاقی افتاده است. خراش‌های ریزی روی بدنه هلی کوپتر دیده می‌شود. پس دیشب واقعا خواب نبود، هیولاها نزدیک هلیکوپتر پرسه می‌زدند. خوش‌بختانه از حضور ما داخل هلی کوپتر مطلع نشدند وگرنه این هلی کوپتر هم نمی‌توانست از ما محافظت کند. هنوز خُرْخُر هیولاها داخل گوشم شنیده و تصاویر شب‌وارشان جلوی چشمانم ظاهر می‌شوند. ردپایی که حدس می‌زنم به ورگا تعلق داشته باشد، مرا به دنبال خود می‌کشد. از کنار جسدها عبور می‌کنم. هیچ اثری از آن‌ها نیست. حتی از خاک‌های خونی هم خبری نیست. با دیدن این صحنه، حتی شک می‌کنم آن‌ها را این‌جا رها کرده باشیم. چشم‌هایم، پاهایم را وادار می‌کند تا به دنبال ردپاها بروم. رد پاهای زیادی به زمین لگد زده‌اند. آن قدر تنوع ردپاها زیاد است که انگار هزاران هیولا دیشب از این‌جا عبور کرده‌اند. اکنون فکر کردن به دیوارهای بتنی، آرامش عمیقی به من می‌دهد. برای اولین بار بعد از چند روز، می‌توانم خورشید را از بین ترک بزرگ ببینم. آن چنان می‌تابد که مرا پشیمان کرده و دوباره آرزو می‌کنم همیشه آسمان پر از ابر باشد. باد سرد و گرم با هم می‌وزند. از میان سنگ‌ها و صخره‌ها راهم را باز می‌کنم. از دل بعضی از سنگ‌ها، گیاهانی سبز رنگ و زیبا روییده است. از گوشه‌ای، جوی بسیار باریکی در جریان است. «رئیس! تو... تو این‌جا چیکار می‌کنی؟»

ورگا سراسیمه از روی تخته سنگی بلند شده و کیفی را پشتش پنهان می‌کند.
«تو این جا چیکار می‌کنی ورگا؟ اون کیف چیه؟»

او خودش را حفظ می‌کند. «منو ترسوندی رئیس! امدم یه سروگوشی آب بدم.
دیشب این جا هیولاها مهمونی داشتن. این جا دیگه امنه.»

او از دیدن من جا خورده است. او کیف را به روی شانه‌اش می‌اندازد، می‌گوید:
«هیولایی که دیشب دیدی، رد پاش روی صخره‌هاست. مطمئنم از همون اول ما
رو دنبال می‌کرده. بعضی از هیولاها دوست دارن با شکارشون بازی کنن. مطمئنم
این هیولا از بازی دادن ما لذت می‌بره.»

«پس... به این راحتی‌ها دست از سر ما بر نمی‌داره؟»

به یک‌باره وجودم تهی می‌شود. حتی با اسلحه، هیچ شانسی در مقابل جثه‌ی او
نداریم. «تا حالا تو این موقعیت نبودیم. حتی این هیولا زیر نور آفتاب هم می‌تونه
راه بره. یعنی این که همیشه از یه جایی ما رو زیر نظر داره.»

نمی‌تونم نگاهم را از آن کیف بردارم. «رئیس از این به بعد باید خیلی مراقب
باشیم. بهتره وانمود کنیم که از حضورش خبر نداریم.»

سر دردم شدت می‌گیرد. این فکر باعث می‌شود تا هر چند لحظه بی‌اراده به بالا
نگاه کنم. «رئیس، این کیف مشکوک توی هلی‌کوپتر بود. امدم این جا یه نگاهی
بهبش بندازم. نخواستم کسی رو بیدار کنم.»

او کیف را به من می‌دهد، زیپش باز است. آن قدر کوچک است که به راحتی
داخل دستم جا می‌شود. از داخل کیف، جعبه‌ای سیاه را بیرون می‌آورم. هر چه آن را
داخل دست می‌چرخانم، حتی یک سوراخ هم نمی‌بینم. «این چیه؟»

«نمی‌دونم رئیس! منم هر چی نگاه کردم، متوجه نشدم. یه مکعب مشکی.»

بی‌اراده ذهنم به سوی پناهگاه زندگی و دکل مخابراتی پر می‌کشد. آن صحبت‌ها
درمورد محموله‌ی محرمانه به ذهنم هجوم می‌آورد. محموله‌ای که ربات‌ها به دنبال
آن بودند و هنگام خروج درون ماشینی قرار داشت. وقتی به هلی‌کوپتر نگاه می‌کنم،
یقین پیدا می‌کنم که مکعب سیاه باید همان محموله باشد و گرنه چه چیزی به غیر
از این حضور هلی‌کوپتر را توجیه می‌کند؟ مگر چیزی مهم‌تر از محموله‌ی محرمانه

وجود دارد که هم انسان‌ها آن را مخفی می‌کنند و هم ربات‌ها برای به دست آوردن آن می‌جنگند. آن محموله این‌جا چه می‌کند؟ هنگام خروج، روسای پناهگاه سخت در تلاش بودند تا ماشین را از آن‌جا خارج کنند. اگر محموله این‌جاست، برای چه آن‌ها می‌خواستند آن ماشین را خارج کنند؟

به یک باره وجودم تهی می‌شود. با قدم‌های بلند به سوی هلی‌کوپتر باز می‌گردم. همان‌طور که به بدنه‌ی هلی‌کوپتر مشت می‌کوبم، داد می‌زنم: «بیدار شین! زود باشین باید از این‌جا بریم. هر لحظه ممکنه سر برسین.»

آن‌چنان وحشت زده از خواب بیدار می‌شوند که نفسشان بند می‌آید. «زود باشین! مردان‌زنگ‌زده دارن میان این‌جا. هاگان توی راهه.»

آن‌ها گیج و منگ مرا برانداز می‌کنند. از حالت چشمانشان برمی‌آید که هنوز در خواب به سر می‌برند. دراسول سراسیمه کوله‌پشتی را برمی‌دارد. «چی شده قربان؟»
«فقط زود باشین، تو راه توضیح می‌دم.»

پنج کوله‌پشتی به همراه چندین اسلحه آماده شده‌اند. سریع کوله‌پشتی‌ها را دست به دست می‌کنیم. سامیرانا در حالی که زیر لب فحش می‌دهد، از هلی‌کوپتر خارج می‌شود. می‌گوید: «تو این بیابون و کوه‌ها چطور می‌خوان ما رو پیدا کنن؟»

او به ریزانپس کمک می‌کند. ریزانپس حالش بهتر شده؛ اما هنوز اسیر ضعف و بی‌حالی‌ست. «نمی‌خوان ما رو پیدا کنن ولی این جعبه‌ی سیاه رو چرا.»

دراسول جعبه‌ی سیاه را از من می‌گیرد و با چشمان تنگ شده به آن نگاه می‌کند. «این دیگه چیه؟ از کجا آمده؟ چرا باید دنبال این جعبه باشین؟»

تفنگ‌ها را به روی شانه انداخته و آن‌ها را وادار می‌کنم از آن‌جا دور شویم. با عبور از صخره‌ها، وارد فضای بازی می‌شویم. کوه‌های بند، رودخانه‌ی خشک شده و پهن را میان خود جا داده و تا افق او را همراهی کرده‌اند. درختان سیاه و خشک، از دل خاک بیرون زده‌اند. برخلاف قوانین، اگر زمان با سرعت به عقب برگردد، همه چیز زنده خواهد شد. می‌توانم تصور کنم این دشت در بیست سال پیش به چه شکل بوده است. درختان سر به فلک کشیده و سبز، جوی پر از آب و خروشان، کوه‌های برفی، آسمان پر از پرندگان و آفتاب ملایم که تن را نوازش می‌کند. از بین درخت‌ها

به جلو می‌رویم. «ما اشتباه فکر می‌کردیم. محموله داخل اون ماشین نبود. حدس می‌زنم از اون ماشین استفاده کردن تا اذهان رو منحرف کنن. با این کار فرصت خریدن تا محموله را از جای دیگه خارج کنن. وقتی ما تونستیم راه مخفی رو پیدا کنیم، اونا از تمام پناهگاه خبر داشتن. اگه حدسم درست باشه، تصمیم داشتن محموله رو با هلی‌کوپتر منتقل کنن ولی هلی‌کوپتر این‌جا سقوط کرده...»

دراسول اجازه نمی‌دهد صحبتیم را تمام کنیم، می‌گوید: «هلی‌کوپتر این‌جا سقوط کرده، اون‌ها هم به دنبال هلی‌کوپتر می‌گردن. وقتی ما دیدیم کجا سقوط کرده، پس اونا هم دیدن. شاید اونا الان این‌جا باشن.»

با هر کلمه‌ای که بر لبش جاری می‌شود، ترس از واقعیت‌های فاش شده به صورتش چنگ می‌زند. سامیرانا دست ریزانیش را می‌کشد تا عقب نماند. ورگا می‌گوید: «لعنت به این شانس! اصلا فکرش رو نمی‌کردم.»

همه بهت زده و هراسان از هلی‌کوپتر دور می‌شویم. «کجا باید بریم؟»

هیچ‌کس پاسخی به دراسول نمی‌دهد. ریزانیش می‌گوید: «من گشمنه.»

او دستش را از دست سامیرانا بیرون می‌کشد، می‌ایستد. «چرا باید یه جعبه‌ی مزخرف رو نگه داریم تا بیان ما رو سلاخی کنن؟ برای چی من باید همراه شما باشم؟ چه نقشی توی این ماجراها دارم؟ راه من جداست.»

قبل از این که قدمی بردارد، سامیرانا دوباره دستش را می‌کشد. «نیس! الان وقتش نیست. زود باش حرکت کن. شاید همین الان برس.»

ناگهان غرشی از پشت سر، ما را می‌جنباند. هاله‌ای سیاه رنگ از دل تاریک غار با دو چشم سرخ رنگ به ما زل زده است. آن هیولا تا لبه‌ی تاریکی جلو آمده و به ما زل زده است. آرام زیر لب می‌غرد و پنجه‌اش را روی زمین می‌کشد. ریزانیش با دیدن آن هیولا، دوباره دوان‌دوان با ما همراه می‌شود. از کنار درخت‌ها و سنگ‌های بزرگ حرکت می‌کنیم تا کمتر در دید باشیم. همه به نفس‌نفس افتاده‌اند. عرق، صورت آن‌ها را خیس کرده و باد گرم به صورتشان سیلی می‌زند. وقتی می‌بینم از سرعت ورگا کم می‌شوم، می‌پرسم: «تفاقی افتاده؟»

او با تاخیر جواب می‌دهد: «دارم یه نگاهی به نقشه...»

ناگهان در جا می ایستد. «لعنتی! ما داریم درست می ریم به سمتشون.»

دراسول فریاد می زند: «چی داری می گی؟ از کجا می دونی؟»

او نقشه را به روی زمین می تاباند. «تنها جاده ای که از این جا رد می شه، درست پشت این کوه قرار داره. با ماشین نمی شه از هیچ راهی به این جا وارد شد جز این جاده. احتمالش خیلی زیاده از سمت جاده بیان.»

حدسش بیراه نیست. ناگهان غرش ماشینی، مهر تاییدی بر آن می زند. دراسول مضطربانه می گوید: «اونا درست دارن میان به این سمت.»

انگار پاهایش در زمین ریشه دوانده است. همه مثل مجسمه خشکشان زده است. از هر سو کمک طلب می کنم، جز سنگ ها و درختان مرا پاسخ نمی دهند. اضطراب سرتاپای دراسول را به رقص در آورده است. «می خوایین همین جوری منتظر بمونین تا اونا سر برسن؟ واقعا نمی خوام باهاشون روبرو بشم. هاگان خیلی کله خره!»

بی اراده، آن غار که هیولایی جلویش ایستاده بود، در ذهنم تداعی می شود. «فکر نکنم غیر از اون غار، راه دیگه ای وجود داشته باشه. هر جا بریم از روی ردپا ما رو پیدا می کنن. اونا هم رباتن هم ماشین دارن.»

دراسول بی درنگ پیشنهاد مرا قبول می کند و می گوید: «الان تموم هیولاها خواب هستن. البته امیدوارم! فقط زود باشین.»

ریزانیس به بازوی دراسول مشت می کوبد، می گوید: «داری چی می گی؟ مطمئنی توی سرت مغز هست؟ تو یه دیوونه ای!»

دراسول چند قدم به عقب برمی گردد. «واقعا ترجیح می دم برم توی اون غار تا با هاگان روبرو بشم. تو هیچی ازش نمی دونی. اون حروم زاده یه دیوونه ی کثیفه! اگه بدونی چه بلایی به سر آدم ها آورده. حالا که می دونم یه رباته، واقعا ترجیح می دم به دست هیولاها کشته بشم تا این که اون عوضی منو تیکه تیکه کنه.»

سامیرانا هراسان به غار نگاه می کند. ورگا می گوید: «مثل این که راه دیگه ای نداریم. تا چند دقیقه ی دیگه به این جا می رسن.»

ریزانیس دستانش را تکان می دهد و عقب می رود: «من به هیچ عنوان نمی رم اون جا. هنوز عقلم سر جاشه. این دیوونگی محضه.»

ورگا نقشه‌ای را به من نشان می‌دهد. «این غار چند راه خروجی دارد.» یکی از خروجی‌ها ما را به پشت کوه‌ها هدایت خواهد کرد. در اسول می‌گوید: «خب پس منتظر چی هستیم؟ خورشید تازه طلوع کرده، همه‌ی هیولاها خوابن. از نقشه هم مشخصه که این غار خیلی بزرگه.»

ورگا مشغول پاک کردن رد پاها می‌شود. در اسول به کمکش می‌رود. به آن هیولای دم غار فکر می‌کنم. چگونه همه خواب هستند؛ اما آن هیولا بیدار بود؟ سامیرانا این بار به ریزانیس اصرار نمی‌کند. وقتی ریزانیس خود را تنها می‌بیند، ترسش را کنار گذاشته و همراه با ما به سوی غار می‌آید. از آن هیولا خبری نیست. همگی از پُر بودن تفنگ‌ها مطمئن می‌شویم و آن‌ها را از ضامن خارج می‌کنیم. ورگا مثل همیشه جلوتر از ما وارد غار می‌شود. در حالی که ردپاها را پاک می‌کنم، آخر از همه وارد غار می‌شوم. «این جا خیلی تاریکه.»

حالت دید در شب فعال و چشمانم تاریکی را پس می‌زنند. دهانه‌ی غار ما را به دالانی هدایت می‌کند. هر چه پیش می‌رویم، دیواره‌های سنگی غار از هم فاصله می‌گیرند. نسیم ملایمی به ما خوش آمد می‌گوید. «ساکت باشین.»

ریزانیس از ترس، شانه به شانه‌ی من حرکت می‌کند. آن سه انسان گاهی سکندری می‌خورند، گاهی کورمال کورمال به دنبال ما می‌گردند و گاهی از ترس ما را صدا می‌زنند. «گفتم ساکت باشین. نباید بیدارشون کنیم.»

ورگا با احتیاط گام برمی‌دارد و همه جا را زیر نظر دارد. او با دیدن هر سوراخی داخل دیواره‌های غار، نوک اسلحه‌اش را به سمت آن می‌چرخاند. انگشت ریزانیس روی ماشه می‌لرزد. کافی‌ست اشتباهی آن را فشار دهد تا در یک لحظه غار روی سرمان خراب شود. دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم، سعی می‌کنم تا حد امکان لحنم آرام باشد. می‌گویم: «آروم باش! قرار نیست اتفاق بدی بیفته. بهتره دستت رو از روی ماشه برداری. می‌بینی که هیچ خبری از هیولاها نیست.»

او آب دهانش را فرو می‌دهد و انگشتش را از روی ماشه برمی‌دارد. هر چه به دل غار می‌رویم، هوا خنک‌تر می‌شود. از همه سوی غار صدای چکیدن قطره‌ی آب به گوش می‌رسد. ستون‌های صخره‌ای تیز از همه جای غار بیرون زده است. حال

که به این نقطه رسیده‌ایم، قلبم به تپش می‌افتد. تازه متوجه می‌شوم که به کجا پا گذاشته‌ایم. بوی تعفن، بینی مرا تحریک می‌کند. هر چه پیش می‌رویم، بو شدیدتر می‌شود. این بو تنها می‌تواند از لاشه‌ی جانوران مرده بلند شود.

با ناپدید شدن دیواره‌های غار، به فضای باز وسیعی می‌رسیم. از سقف ستون‌های سنگی تیزی آویزان است. سنگ‌های بزرگ به صورت نامرتب کف غار را فرش کرده‌اند. روی هر سنگ لکه‌ای سیاه دیده می‌شود. وقتی دقت می‌کنم، آن‌ها جسد مرده‌ی گوزن‌ها هستند. بعضی از آن‌ها کامل خورده شده، از بعضی‌ها فقط استخوان باقی مانده و بعضی جسد‌ها تقریباً سالم هستند. «این بوی چیه؟»

این‌گونه برمی‌آید که این‌جا مکانی‌ست که هیولاها غذای خود را نگه می‌دارند. در بین جسد‌ها جست‌وجو می‌کنم، خبری از هیولا نیست. «بوی جسد.»

به گفتن این جمله اکتفا می‌کنم و موقعیت را شرح نمی‌دهم. ترجیح می‌دهم آن‌ها آرامش خود را حفظ کنند تا این‌که با دانستن حقیقت، آشوب به گردن آن‌ها قلاده ببینند. ورگا متوجه منظورم می‌شود، می‌گوید: «نکنه انتظار داری توی غار پر از هیولا، بوی عطر به مشامت برسه؟ نگران نباش این‌جا خبری نیست. یه تونل اون سمت هست که ما رو از این‌جا خارج می‌کنه.»

ریزانیس سریع پلک می‌زند و با هر صدای ریزی از خود واکنش نشان می‌دهد. بر خلاف ریزانیس و دراسول، سامیرانا قدم‌هایش را حساب شده و محکم برمی‌دارد. به راحتی موانع جلوی راهش را عبور می‌دهد و نیازی به راهنمایی ما ندارد. رفتارش به گونه‌ایست که انگار این‌جا تاریک نیست. او می‌گوید: «بو خیلی زیاده! باید تعداد لاشه‌های زیادی این‌جا باشه. حداقل بالای بیست لاشه!»

او چگونه در این تاریکی به راحتی متوجه جزئیات می‌شود. ریزانیس با صدای لرزان می‌گوید: «درست امیدیم به قصابیشون! چی بهتر از این؟»

از فضای باز فاصله می‌گیریم، به دیواره‌ها نزدیک می‌شویم. طبق گفته‌ی ورگا، این دیواره ما را به تونل بعدی هدایت خواهد کرد. هنوز هیچ نشانه‌ای از حضور هیولاها دیده نمی‌شود. صدای جریان ضعیف آب، کمی از ترس و اضطراب ما را می‌شورد و همراه خود می‌برد. «رسیدیم به تونل.»

تونل نسبتاً تنگ با سوراخ‌های بزرگ به استقبال ما می‌آید. وقتی به سوراخ‌ها نگاه می‌کنم. اگر اتفاقی بیفتد، هیچ راه برگشتی وجود ندارد. انعکاس صدای پایمان، تنها چیزی است که در این تونل ما را همراهی می‌کند. قطره‌ی خنک آب به روی صورت‌م می‌چکد. به دیواره‌ها دست می‌کشم، آن‌ها نیز خیس هستند. گاهی مجبور می‌شویم سر خم کنیم تا وارد تونلی تنگ‌تر شویم. با تمام شدن پیچ‌ها وارد تونل نسبتاً بزرگی می‌شویم. طولانی بودن این تونل آن قدر زیاد است که همه به این‌جا اعتماد کرده و تفنگ‌ها را پایین آورده‌اند؛ حتی ریزانیس هم با قدم‌های استوار حرکت می‌کند. او می‌پرسد: «داریم راه رو درست می‌ریم؟»

ورگا تا حد ممکن صدایش را پایین نگه می‌دارد: «آره! این تونل طولانی داره ما رو به پشت کوه هدایت می‌کنه. به اندازه کافی از مردان زنگ‌زده دور می‌شیم.»

«چرا خبری از هیولاها نیست؟ یه چیزی این‌جا اشتباهه.»

«چرا باید اشتباه باشه؟ اگه قرار بود تا الان هیولاها به ما حمله کنن، این اتفاق

افتاده بود. الان درست توی دل کوه هستیم. هیولاها الان خوابن.»

ورگا با اطمینان صحبت می‌کند. چندین سنگ پلکانی مانند ما را به پایین هدایت می‌کنند، سپس تخته سنگ بزرگی ما را مجبور می‌کند برای بالا رفتن از آن قلاب بگیریم. من از پایین قلاب می‌گیرم و ورگا از بالا بقیه را بالا می‌کشد. وارد مسیری ماریچی شکل می‌شویم. انگار وارد مسیر مسابقه شده‌ایم. گاهی موانع راه ما را سد می‌کنند، گاهی مجبوریم سینه خیز جلو برویم و گاهی از لبه‌ها کمک می‌گیریم تا بتوانیم خود را به سطح بعدی برسانیم. «این سوراخ رو رد کنیم دیگه به آخرای تونل می‌رسیم. فقط امیدوارم از فضای تنگ نترسین. ده متر!»

وقتی به سوراخ تنگ نگاه می‌کنم، تپش قلبم زیاد می‌شود و احساس می‌کنم روحم می‌خواهد از تنم جدا شود. انگار سوراخ منتظر است تا ما وارد شویم و او ما را له کند. وقتی به انتهای آن نگاه می‌کنم، سوراخ در نظرم کوچک و بزرگ می‌شود. ورگا به داخل سوراخ می‌خزد. در چهره‌ی همگی، ترسی شبیه به من دیده می‌شود. هیچ‌کس برای عبور پا پیش نمی‌گذارد. از نگاه آن سه مشخص است که نفر بعدی من خواهم بود.

صبر می‌کنم تا ورگا از سوراخ خارج شود سپس سینه‌خیز وارد سوراخ می‌شوم. وقتی تونل کمی تنگ می‌شود و به شانه‌هایم فشار وارد می‌کند، بی‌اختیار اندامم فلج و عرق سردی روی صورتم جاری می‌شود. حس می‌کنم دیواره‌ها به من نزدیک می‌شوند. سرم را می‌چرخانم تا به پشت نگاه کنم؛ اما چیزی جز شانه‌ها و دیواره‌های سنگی نمی‌بینم. قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌رود. در تمنای هوا، دست و پا می‌زنم. دست‌هایم را روی شیارها فشار می‌دهم تا به عقب برگردم؛ اما گیر کرده‌ام. داد می‌زنم تا دراسول به کمک بیاید ولی آن‌ها مرا به جلو هل می‌دهند. ورگا از انتهای تونل می‌گوید: «رئیس حرکت کن. به هیچ وجه گیر نمی‌کنی.»

آن قدر به سختی نفس می‌کشم که چشمانم تاری می‌شوند. چیزی نمانده است تا از هوش بروم، به یک باره اضطراب از وجودم می‌گریزد و آرامشی عمیق مرا در آغوش می‌گیرد. انگار دیواره‌ها به آرامی از من فاصله می‌گیرند و هوای غلیظی به سویم هجوم می‌آورد. نه دیگر قلبم می‌تپد و نه چشمانم کم سو می‌شوند. چرا به یک‌باره باطنم عوض شد؟ چه چیزی در وجودم تغییر کرده است که این‌گونه به من قدرت بخشیده است؟ به شیارها چنگ می‌زنم و داخل سوراخ پیش می‌روم. «آره همین جوری رئیس! خیلی خوب داری پیش می‌ری. به کمه دیگه تمومه.»

نمی‌توانم باور کنم چرا این‌گونه تغییر کردم. هر چه برای پیدا کردن حقیقت تلاش می‌کنم، سوال‌های بیش‌تری ایجاد می‌شود. باید به شهر کروم‌ها بروم تا واقعیت خود را پیدا کنم. ورگا کمک می‌کند تا از سوراخ بیرون بیایم. آن سه انسان به دلیل اندام ظریف به راحتی از سوراخ عبور می‌کنند. «از این‌جا به بعد راه زیادی نمونده تا از غار خارج بشیم. مسیر تقریباً راحت و مستقیمه.»

ناگهان صدای ریزی سکوت را پس می‌زند و از سوراخی وارد تونل می‌شود. «اون صدای چی بود؟ مطمئنم که یه صدایی شنیدم.»

دست ریزانپس را می‌کشم تا حرکت کند. ورگا می‌گوید: «فقط یه صدا بود. کافیه همین جوری بدون هیچ صدایی به راهمون ادامه بدیم. نباید بترسین.»

هر چه پیش می‌رویم، صداها ی ریز بیش‌تر می‌شوند. همگی تفنگ‌ها را به شانه‌ها نزدیک می‌کنیم. دوباره دیواره‌ها فاصله گرفته و ما را به فضای باز دیگری هدایت

می‌کنند. نور از لابه‌لای تاریکی چشم ما را تحریک می‌کند. «این نور از کجاست؟» وقتی به بالا نگاه می‌کنیم، حفره‌ای بزرگ همانند دهانه‌ی کوه آتشفشان باز است و آسمان را برای ما به تصویر می‌کشد. ذرات گرد و غبار در نور می‌رقصند. وقتی به نور نزدیک می‌شویم، چشمانمان از روی غریزه بسته می‌شوند. شدت نور آن قدر زیاد است که به راحتی داخل را روشن کرده است. وقتی از بین انگشتانم و با پلک زدن زیاد چشمانم را باز می‌کنم، جسمی تیره را می‌بینم که درست زیر نور خوابیده است. در لحظه‌ی اول فکر می‌کنم که آن جسم تخته سنگی بزرگ است؛ اما وقتی واقعیت را می‌فهمم، دوباره تپش قلب و اضطراب به من باز می‌گردد.

سنگ‌ها، کف غار را به حالت پله‌ای تزئین کرده‌اند. درست وسط سنگ‌های پله‌ای شکل، هیولای بزرگی آرام گرفته است. به محض رویت شدن آن هیولا، ریزانیس دهانش را باز می‌کند تا جیغ بزند؛ اما ورگا با گذاشتن دست روی دهانش مانع می‌شود. هیبت بزرگ او پاهایم را سست می‌کند. پاهایم با فرمان خود مرا عقب می‌برند تا با برخورد به دیواره‌ی غار متوقف می‌شوم. «آروم باشین!»

سوراخ‌های بزرگ بینی‌اش کوچک و بزرگ می‌شوند. چشمانش بسته است، بدنش به آرامی تکان می‌خورد. پوستی شبیه به کروکودیل دارد و نوک یکی از شاخ‌هایش شکسته است. نوک دمش، استخوان تیزی شبیه به شمشیر قرار دارد. چنگال‌های تیز و درازش برق می‌زنند. استخوان‌های تیزی همانند دندان‌های اره از کمرش بیرون زده است. دو نیش تیز، لب‌هایش را چاک داده و تا نزدیکی چانه‌اش کشیده شده‌اند. از بین ترک‌های پوستش، نوری سبز رنگ روشن و خاموش می‌شود. پاهایم مرا تحریک می‌کنند تا با تمام سرعت فرار کنم. سامیرانا و دراسول مثل دو مجسمه به آن هیولا خیره شده‌اند. هر چه تلاش می‌کنم اسلحه را بالا بیاورم؛ اما انگار تفنگم چند تن وزن دارد. «خیلی آروم حرکت کنین.»

ورگا با آرامی دستش را از جلوی دهان ریزانیس برمی‌دارد. او شوکه و رنگ صورتش مثل کچ سفید شده است. «زود باشین!»

آن قدر ورگا آرام داد می‌زند که به سختی صدایش را می‌شنوم. بسیار آرام از هیولا فاصله می‌گیریم. «فقط باید خودمون رو به تونل بعدی برسونیم. چیزی نمونده

از این جا خارج بشیم. انتهای مسیر هستیم.»

«انسان... از... دیدن خو..شالم.»

وقتی به آرامی می‌چرخم و به هیولا نگاه می‌کنم، با دیدن چشمان سفید بازش، قلبم تکان می‌خورد. او در همان حالت سرش را بلند کرده و به ما نگاه می‌کند. ریزانیس آن چنان جیغ می‌زند که انعکاس صدایش مثل روحی سرگردان از غار بیرون نمی‌رود. ناگهان هیاهوی از سوراخ‌های غار به پا می‌خیزد. «تترس... دوست.»

لبانش برای تلفظ کلمات به سختی تکان می‌خورد. فقط می‌تواند کلمات اصلی را بیان کند. «چرا... انسان سخت صحبت کرد؟»

دیواره‌های غار می‌لرزند و سنگ‌ریزهای زیادی به پایین می‌لرزند. ناگهان از سرتاسر غار موجوداتی شبیه به او از سوراخ‌ها ظاهر می‌شوند. از آن‌ها نیز نوری سبز رنگ می‌تابد. تعدادی از آن‌ها در فضای بالای سر آن هیولای بزرگ در نور به پرواز در می‌آیند. با عبور از داخل نور، فضا روشن و تاریک می‌شود. آن قدر تعداد آن‌ها زیاد است که دیگر دیواره‌های غار دیده نمی‌شوند. ناگهان دسته‌ای از آن‌ها به سوی ما فرود می‌آیند. زمانی که چنگال‌هایش را نزدیک صورتم احساس می‌کنم، غرش بسیار بلند آن‌ها را در هوا متوقف می‌کند. با غرش بلند دیگری، تمام هیولاها به داخل سوراخ می‌خزند و همه جا به یک‌باره خالی می‌شود. آن چنان سکوتی برقرار می‌شود که انگار آن همه هیولا خوابی بیش نبودند. «تو مهمان من هست. نگران... نباش.»

از هر سوراخ چندین سر بیرون آمده و در سکوت به ما نگاه می‌کنند. صدای خُر خُر ریزی، ملودی پس زمینه را اجرا می‌کند. هیولا بزرگ به آرامی دمش را تکان می‌دهد. گاهی زبان مار مانندش را بیرون می‌آورد و دندان‌هایش را لمس می‌کند.

«اسم من هست رامزگ! رامزگ بزرگ! ملاقات... خوشبخت... کلاتر.»

قلبم داخل سرم می‌تپد. نمی‌توانم در بین هیاهوی داخل سرم، کلماتش را واضح بشنوم. با خارج شدن کلمه‌ی کلاتر از دهانش، لبخندی لبانش را شکل می‌دهد. با لبخند زدن، هیولاهای کوچک به هیجان می‌آیند. آن‌ها کمی جیغ می‌زنند، سپس آرام می‌شوند: «ارباب... تعریف کرد زیاد... تو! مشتاق... دیدن... بود... من.»

نگاه هراسان آن سه نفر نشان می‌دهد که آن‌ها با من هم فکر هستند. هیولایی

که خود را رامِزگ معرفی کرد، از زیردستان نلاگ است. آن رگه‌های سبز رنگ تابنده این موضوع را ثابت می‌کند. «چرا... ساکت... کلانتر؟»

سامیرانا به پاپیم ضربه‌ای می‌زند و مرا تحریک می‌کند تا حرف بزنم. «دوست قدیمی در مورد من چی به رامِزگ بزرگ گفته؟»

«کلانتر... بزرگ... باهوش... ولی کوچک خیلی.»

دوباره آن حسی که مرا در سوراخ تنگ یاری کرد، بازمی‌گردد. قلبم آرام می‌شود، قدرت به من باز می‌گردد. کاملاً متوجه می‌شوم که این حس مرا کنترل می‌کند. حسی که من در آن نقش ندارم. این حس از من نیست. از سخنانش پیداست که از قوی بودن اسیرش بیش‌تر لذت می‌برد تا ضعیف بودن. قدمی جلو می‌روم، سعی می‌کنم صدایم نلرزد: «ارباب همیشه آدم‌های باهوش و قوی رو انتخاب می‌کنه.»

سعی می‌کنم نگاهم آن قدر عمیق باشد تا حس قدرت او را تحریک کند. او از جایش بلند می‌شود و با لبخند خشنی می‌گوید: «چاپلوس! تو... زرنگ.»

با غرش او تمام نوچه‌هایش به داخل سوراخ می‌روند و دوباره بعد از مدتی ظاهر می‌شوند. ورگا به تونل نگاه می‌کند. با این که چند متر فاصله وجود ندارد، اما به کیلومترها جرات نیاز است تا وارد آن شد. رامِزگ تکان شدیدی می‌خورد و چند بار بال می‌زند. باد به همراه قطرات آب و ذرات خاک به صورتمان سیلی می‌زند. مجبور می‌شوم چشمانم را ببندم. بوی گندیده‌ای بینی‌ام را به شدت اذیت می‌کند. او با شدت زیادی دمش را در هوا تکان می‌دهد. «تو... وارد قلمرو... من.»

سوراخ‌های بینی‌اش تندتند بزرگ و کوچک می‌شوند. هیولاهای کوچک دوباره به تب‌وتاب می‌افتند. «مشتاق بودم رامِزگ بزرگ رو از نزدیک ببینم.»

او چندین پله به من نزدیک می‌شود، در حالی که استخوان‌های روی پشتش می‌لرزند، می‌گوید: «چاپلوس! من... خوش تو... کلانتر!»

«دیگه مزاحم خواب رامِزگ بزرگ نمی‌شیم.»

لبخند شیطانی‌اش دل مرا می‌لرزاند. «ارباب... گفت... کلانتر دوست ما، بقیه دوست ما... نه! من... بقیه می‌خوام.»

او، آن چهار نفر را در نگاه خود غرق می‌کند. با دستانم سعی می‌کنم او را آرام

کنم. «اینا دوست‌های من! ارباب نلاگ اصلا دوست نداره بهشون آسیب برسه.» اما او هیچ توجهی به من ندارد. به آرامی از پله‌ها پایین می‌آید و زبانش را به شدت تکان می‌دهد. نوچه‌هایش نیز به آرامی از سوراخ بیرون می‌خزند و به هوا بلند می‌شوند. دوباره هیاهو، غار را وادار می‌کند تا نعره بکشد. همان‌طور که در ذهنم به دنبال کلمات مناسب می‌گردم، ناگهان ریزانسیس پا به فرار می‌گذارد. ورگا با تمام توان فریاد می‌زند: «فرار کنین! تونل! تونل!»

با انفجار جیغ‌ها، تمام سلول‌های بدنم می‌لرزند. انگار به داخل لونه‌ی زنبورها قدم گذاشته‌ام. آن‌قدر تعدادشان زیاد و غار در آشوب است که سرم گیج می‌رود. همان‌طور که به عنوان آخرین نفر وارد تونل می‌شوم، انگشتم را روی ماشه‌ی اسلحه‌ی مسلسل قرار می‌دهم. به دنبال ما، تعداد زیادی هیولا دیوانه‌وار وارد غار می‌شوند. با تمام قدرت جیغ می‌کشند، وحشیانه به تن غار چنگ می‌زنند و ما را تعقیب می‌کنند. آن‌ها روی هم می‌لوند، سعی می‌کنند حتی با زخمی کردن هم‌نوعانشان زودتر خود را به ما برسانند. یکی از آن‌ها با ضربه‌ی محکمی سر یکی را قطع می‌کند. «زود باش رئیس! منتظر چی هستی؟ شلیک کن.»

چند قدم مانده به ما، چنان ماشه را محکم فشار می‌دهم که گلوله‌ها غرش کنان به سوی آن‌ها حمله‌ور می‌شوند. آن‌ها زیر بارشی از گلوله‌ها و جمعیت خود غرق می‌شوند. زمانی که خشاب تمام می‌شود، دراسول اسلحه‌اش را به من می‌دهد. هیچ فرصتی برای تعویض خشاب وجود ندارد. دوباره ماشه را فشار می‌دهم. غار می‌لرزد و قطرات آب ما را خیس می‌کنند. انگار غار نیز به جُرگه‌ی آن‌ها پیوسته است. سنگ‌هایش، پاهایمان را به چالش می‌کشد و لرزشش تعادل‌مان را به هم می‌زند. گلوله‌ها برای مدت کوتاهی آن‌ها را عقب می‌رانند. «دارم نور می‌بینم.»

حرف ورگا دلم را روشن می‌کند. اسلحه‌ی بعدی را از دراسول می‌گیرم، بی‌درنگ ماشه را می‌کشم. هیولاها هیچ توجهی به غرش گلوله‌ها ندارند. هیولای تیره‌تر هیچ‌واکنشی نسبت به گلوله‌ها نشان نمی‌دهد. او با چته‌ای بزرگ‌تر، قدم‌های محکمی برمی‌دارد. گلوله‌ها بازوانش را می‌شکافند؛ اما چشمان سفیدش تصویر مرا منعکس می‌کند. ناگهان هیولای تیره‌رنگ با جهشی بسیار سریع روی قفسه‌ی سینه‌ام فرو

می‌آید. تصاویر نامفهومی خیلی سریع از جلوی چشمانم عبور می‌کند. سرم به شدت درد می‌گیرد و صداها داخل گوشم گنگ می‌شوند.

وقتی تصاویر هزار تیکه جلوی چشمانم ثابت می‌شوند، خورشید از پشت ابرها به من چشمک می‌زند. وحشت زده و گیج و منگ برمی‌خیزم. دنیا دور سرم می‌چرخد. بی‌اراده، پاهایم چند قدم مرا به عقب می‌برند. تصاویر حبابی شکل، ورودی غار را نشان می‌دهد که هیولاها دسته‌دسته از غار بیرون می‌زنند. به محض لمس پوستشان توسط آفتاب، فریاد کشیده و پوستشان سیاه می‌شود. بی‌جان روی زمین غلت می‌زنند. در چند ثانیه پوستشان جمع شده و به استخوانشان می‌چسبند. ورگا بازویم را می‌کشد، می‌گوید: «نجات پیدا کردیم! از غار امدیم بیرون.»

با کمک او از ورودی غار فاصله می‌گیرم. آن سه انسان روی زانوهایشان خم شده و به شدت نفس نفس می‌زنند. ریزانیس پهلوهایش را گرفته و دراسول به سنگی تکیه داده است. غار هنوز غرش می‌کند؛ اما دیگر هیولایی بیرون نمی‌آید. اجساد سوخته‌ی زیادی روی زمین ریخته است. درون تاریکی غار، تعداد زیادی هیولا زیر لب می‌غرند و ما را با نفرت نگاه می‌کنند. «بریم!»

خورشید به سمت کوه‌ها سوق پیدا کرده است. رود بزرگی میان ابرها پدید آمده است. سامیرانا جرعه‌ای آب می‌نوشد، می‌گوید: «هنوز نتونستم باور کنم چه اتفاقی برامون افتاد. هیچ وقت اون طرف دنیا این اتفاق نیفتاده بود.»

دراسول کمی آب به صورتش می‌زند، می‌گوید: «اصلا نمی‌خوام بهش فکر کنم. فکر می‌کردم نلاگ یه خواب بود. اگه این رامزگ نوچه‌ی نلاگ حساب می‌شه، پس نلاگ چه قدرتی داره؟»

هنوز ریزانیس نمی‌تواند صاف راه برود. کلیه‌هایش درد می‌کنند. از زمانی که آن اتفاق تمام شده، حتی یک کلمه هم صحبت نکرده است. گوشه‌ی لب سامیرانا بالا می‌رود و می‌گوید: «کلانتر! دوست‌های با ارزشی داری. واقعا دوستت دارن.»

محموله‌ی مرموز را درون دستم می‌چرخانم. این محموله قرار است ما را به کجا بکشاند و وارد چه ماجراهایی بکند؟ اگر شروع ماجرا این‌گونه بود، اتمام آن به چه

شکل در خواهد آمد؟ هر چه سعی می‌کنم تا راز این محموله را کشف کنم، هیچ سرنخی پیدا نمی‌کنم. ورگا هم نتوانست ماهیت آن را بفهمد. سامیرانا به مکعب سیاه اشاره می‌کند، می‌گوید: «چطوره همین الان بندازیم بیرون؟ می‌دونی تا وقتی این مکعب سیاه دستمون باشه اونا میان دنبالمون.»

دراوسول مخالفت می‌کند: «چی داری می‌گی؟ کدوم احمقی محموله‌ای به این مهمی رو میندازه بیرون؟ این محموله برای ما طلاست! فکر می‌کنی چند بار توی زندگیت، سرنوشت راه مهمی جلوی پات قرار می‌ده؟»

«آره طلاست، طلایی که نمی‌شه ازش استفاده کرد، بلکه تموم لاشخورها رو به سمت می‌کشونه. فکر نکنم مردان‌زنگ زده دست از سر ما بردارن. شاید همین الان از پشت سر ظاهر بشن. فکر می‌کنی ما رو زنده می‌زارن؟»

ورگا به غروب آفتاب اشاره می‌کند و می‌گوید: «فعلا چیزی مهم‌تر از تاریکی نیست. هنوز نتونستیم جایی برای موندن پیدا کنیم. بهتره به جای مردان‌زنگ زده به رامزگ و نوچه‌هاش فکر کنیم. دارن لحظه شماری می‌کنن برای شب.»

دراوسول با لحن تند می‌گوید: «توی اون نقشه‌ی لعنتی چیزی پیدا نمی‌شه؟»
«اگه تو می‌تونی، بیا این نقشه مال تو.»

از شروع ماجرا تا به این‌جا، حتی یک ثانیه دلشوره مرا تنها نگذاشته است. شب و روز هیچ تفاوتی برای ما ندارد. همیشه باد سردی از پشت ما را می‌لرزاند. «ریل قطار از این‌جا رد می‌شه. شاید بتونیم یه واگن پیدا کنیم.»

«چی داری می‌گی؟ واگن با اون همه پنجره؟»

«مثل این‌که ترجیح می‌دی زیر ستاره‌های آسمون بخوابی؟»

بالاخره ریزانیس به حرف می‌آید. «نیاز دارم غذا بخورم.»

به نزدیکی ریل‌ها رسیده‌ایم. به آرامی از شیب آن بالا می‌رویم. ریل‌های زنگ‌زده هنوز به وظیفه‌ی خود عمل می‌کنند. انگار هنوز کسی به آن‌ها نگفته است که دنیا خیلی وقت پیش ساعت کار خود را کنار گذاشته است. به هر سو نگاه می‌کنم، ریل‌ها بی‌هیچ اشکالی، تا بینهایت ادامه پیدا کرده‌اند. ریزانیس با آه و ناله روی ریل می‌نشیند و کمی آب می‌نوشد. «باید چیکار کنیم؟»

با این که نگاهش به سوی ورگا نیست؛ اما نحوه‌ی بیان‌ش ورگا را طلب می‌کند. هیچ واگنی تا دور دست‌ها دیده نمی‌شود. بقیه درمانده و خسته روی ریل‌ها می‌نشینند. ورگا مثل بقیه هیچ جوابی ندارد. در اسول و سامیرانا هم مشغول خوردن غذا می‌شوند. سامیرانا با دهان پر می‌گوید: «حداقل قبل از مردن یه غذای خوشمزه بخورم.»

کمی رنگ از صورت سامیرانا پریده است؛ اما هم‌چنان انرژی دارد. وقتی او را با آن دو انسان مقایسه می‌کنم، مطمئن می‌شوم سلامتی‌اش مشکلی دارد. وقتی به جعبه‌ی کمک‌های اولیه فکر می‌کنم، چند عدد بانداژ و آنتی بیوتیک نمی‌تواند این مشکل را حل کند. چرا با مصرف داروی سرخ این‌گونه صدمه دیده‌است. داروی سرخ انرژی و مقاومت زیادی به بدن می‌دهد. برای چه او این‌گونه است؟ سامیرانا کنسرو خالی‌اش را به گوشه‌ای پرت می‌کند و در حالی که با آستینش، دهانش را تمیز می‌کند، می‌گوید: «متنفرم از این که باید یه راه‌کار برای امشب بدم. حالا که دیگه بارون نمی‌باره و زمین خیس نیست، باید زمین رو بکنیم و داخل چاله بخوابیم.»

قاشق غذا جلوی دهان در اسول متوقف می‌شود. «منظورت چیه؟»

«اون طرف دنیا همه همین کار رو می‌کنن. وقتی هیچ سرپناهی وجود نداره، هیچ‌جا امن‌تر از زیر زمین نیست. البته چاله‌کندن سخته، بهتره یه گور بکنیم. داخل گور دراز می‌کشی، روی خودت خاک می‌ریزی و در آرزوی این که فردا زنده می‌مونی، می‌خوابی. البته سرت باید بیرون باشه.»

تصور این موضوع باعث می‌شود صورت در اسول مچاله شود. ورگا، سامیرانا را تایید می‌کند. «حق با سامه! هیچ راهی وجود نداره.»

ناگهان ریزانیس از جا می‌پرد. او وحشت زده به ریل سپس به انتهای ریل‌ها نگاه می‌کند. «چی شده نیس؟ حالت خوب نیست؟»

ریزانیس شوک‌زده به انتهای ریل‌ها نگاه می‌کند. «ریل‌ها تکون خوردن.»

همه از جا برمی‌خیزیم. «چی داری می‌گی؟ دیوونه می‌شدی؟»

«مطمئنم که تکون خوردن. قطار داره میاد.»

«آخه قطار این‌جا چیکار می‌کنه؟ اون هم درست وسط بیابون؟»

در اسول، صورت سپس گوشش را به ریل‌ها می‌چسباند. او هراسان ریل‌ها را رها

کرده می‌گوید: «راست می‌گه... یه صدایی داره...»

ورگا حرفش را قطع می‌کند، می‌گوید: «داره میاد به این سمت.»

درست از جایی که ورگا اشاره کرده، لکه‌ای سیاه به ما نزدیک می‌شود. همه به غیر از ریزانیس مسلح می‌شوند. «نیس! چرا وایسادی؟ زود باش باید مخفی بشیم.» ریزانیس دست سامیرانا را پس می‌زند، داد می‌زند: «من دیگه با شما نیستم. دیگه نمی‌خوام این‌جا بمونم. اون قطار حتما جایی برام داره.»

«چی داری می‌گی احمق؟ یه قطار وسط بیابون واسه تو جا داره؟ هنوز نمی‌دونی تو چه جهنمی زندگی می‌کنی؟ چی بهتره از این که یه قطار پنج نفر رو با کلی تجهیزات و اسلحه وسط بیابون پیدا کنه. تازه باید خوش شانس باشی که آدم‌خوار نباشن. زود باشین دنبالم بیا! تکون بخور لعنتی.»

ریزانیس با ضربه‌ی دست، پر لباسش را از دست سامیرانا آزاد می‌کند. «اون قطار هر چی باشه بهتر از یه مشت ربات آدم‌کش و اون هیولاهاست.»

قطار با سرعت زیادی به این‌جا نزدیک می‌شود. وقتی سامیرانا مایوس می‌شود، به دنبال ما می‌آید. زیر لب فحش می‌دهد و او را احمق می‌خواند. پشت تپه‌ی کوچکی پناه می‌گیریم. تفنگ‌ها را از ضامن خارج کرده، منتظر می‌مانیم. ورگا با دقت به قطار نگاه می‌کند: «قطار پر از آدمه. تمام واگن‌ها پر هستن.»

وقتی به قطار نگاه می‌کنم، چشمانم با حرکت خیلی سریع زوم می‌شوند. به گونه‌ایست که انگار به داخل دوربین نگاه می‌کنم. همان‌طور که ورگا گفت، واگن‌ها پر از انسان‌های کثیف است. «لعنتی! تعداد زیادی مسلح هستن.»

ریزانیس تمام تلاشش را می‌کند به آن‌ها علامت دهد. صدای بوق بلند قطار فضا را پر می‌کند، سپس ترمزها کشیده می‌شوند. سامیرانا خیز برمی‌دارد تا به سوی ریزانیس برود ولی او را منصرف می‌کنم. ریزانیس دستانش را به عنوان تسلیم بالای سرش برده است. «لعنت بهت احمق!»

بی‌تابی، وجود سامیرانا را تسخیر کرده است. ورگا نیز او را تشویق می‌کند تا آرام بماند. قطار با صدای گوش‌خراشی جلوتر از ریزانیس توقف می‌کند. با آرام گرفتن قطار، گروهی با اسلحه ریزانیس را محاصره می‌کنند. ریزانیس آرام تفنگش را روی

زمین می‌گذارد، با احتیاط عقب می‌رود. زنی در لباس نظامی و زرهی با گام‌های محکم از قطار خارج می‌شود. او سرتاپای ریزانیس را با دقت برانداز می‌کند سپس لبانش تکان می‌خورند. با ثابت شدن لبانش، ریزانیس صحبت می‌کند. گوش‌هایم را تیز می‌کنم؛ اما صدایی از آن‌ها شنیده نمی‌شود. انسان‌های غرق در کثافت، کنجکاوانه از درون قطار سرک می‌کشند و با انگشت، ریزانیس را نشان می‌دهند. ناگهان یکی از سربازها، نوک اسلحه‌اش را روی پیشانی ریزانیس قرار می‌دهد. قبل از این که سامیرانا کار اشتباهی انجام دهد، دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم. او سعی می‌کند خودش را آزاد کند؛ اما اجازه نمی‌دهم. «می‌خوان بکشنش.»

سرباز، سر ریزانیس داد می‌زند. با لگد محکمی به ساق پای ریزانیس، او را مجبور می‌کند روی زانوهایش بشیند. ریزانیس سعی می‌کند با حرکت دست آن‌ها را آرام کند. لبانش خیلی سریع تکان می‌خورند. ناگهان همه با حرکت دست ریزانیس به سمت ما نگاه می‌کنند. دراسول سرش را می‌دزد، می‌گوید: «لعنتی ما رو فروخت.»

|۳۱۵|

ورگا حالت تدافعی به خود می‌گیرد، می‌گوید: «به هیچ وجه حرکت نکنین.» آن زن که احتمالاً فرماندهی آن جمع را به عهده دارد، وارد واگن می‌شود و صدایش با بلندگو پخش می‌شود: «هی رفقا بیابین بیرون، باهاتون کاری نداریم.» سامیرانا با حرکت سریع خودش را آزاد می‌کند، اسلحه‌اش را بالای سر می‌گیرد و به سوی قطار می‌دود. می‌گویم: «چیکار باید بکنیم؟»

مردمک چشمان ورگا و دراسول سریع حرکت می‌کنند. دراسول می‌گوید: «هیچ راه فراری نداریم. بهتره همین جا سنگر بگیریم. لعنت! لعنت! لعنت!» تاریکی به آرامی روی زمین سایه می‌اندازد. «معطل چی هستین؟ بیابین بیرون! قرار نیست کسی صدمه ببینه. می‌تونیم بهتون کمک کنیم.»

با این که سربازها حالت تدافعی به خود گرفته‌اند؛ اما انگار ترسی از ما ندارند. مردم از دور برای ما دست تکان می‌دهند. «فکر کنیم... مشکلی وجود نداره.» ناگهان حروف روی واگن‌ها توجه‌ام را جلب می‌کند. روی هر واگن یک حرف نوشته شده است. با قرار گرفتن کلمات کنار هم، **قطار سرنوشت** نمایان می‌شود. دراسول هم متوجه حروف شده است. می‌گوید: «قطار سرنوشت؟»

زمانی که سامیرانا اسلحه‌اش را روی زمین می‌اندازد، سربازها نیز تفنگ‌هایشان را غلاف می‌کنند. فرمانده از ریزانپس می‌خواهد تا وارد قطار شود. صدای ریزانپس از پشت بلندگو می‌گوید: «نگران نباشین. به ما صدمه نمی‌زنن.»
 ورگا و دراسول به من نگاه می‌کنند: «چیکار کنیم قربان؟»
 «هوا داره تاریک می‌شه. فکر نکنم راه دیگه‌ای داشته باشیم.»
 تفنگ‌ها را غلاف می‌کنیم، درمانده به سوی قطار می‌رویم. دراسول زیر لب می‌گوید: «برای هر اتفاقی خودتون رو آماده کنین.»

فرمانده از دور می‌گوید: «به قطار سرنوشت خیلی خوش آمدین رفقا.»
 صدای نسبتاً کلفتش با صورت جدی‌اش هم خوانی دارد. «لطفا کار اشتباهی نکنین. تفنگ‌ها رو بندازین یه گوشه، ما هیچ خطری نداریم. توی واگن‌ها برای شما هم جا هست. البته اگه به سرنوشت جدید علاقه داشته باشین.»
 سامیرانا با تکان سر از ما می‌خواهد کاری که فرمانده دستور داد را انجام دهیم. با تردید تفنگ‌ها را زمین می‌اندازیم. مردم کثیف هنوز با کنجکاو می‌نظاره می‌کنند. فرمانده چندین قدم به ما نزدیک می‌شود. جز لبانش، اعضای صورتش تکان نمی‌خورد. «باید خیلی خوش‌شانس باشین که وسط برهوت با ما روبرو می‌شین. این نشون می‌ده که سرنوشت واسه شما تصمیم مهمی گرفته.»
 دراسول به قطار اشاره می‌کند، می‌گوید: «با یه قطار راه افتادین، مردم رو جمع

می‌کنین تا مثلاً سرنوشت خوبی بسازین؟ ما هم باید باور کنیم؟»
 «چه باور کنی چه نکنی، ما تلاش می‌کنیم تا سیاره‌ی جدیدی درست کنیم. تمام کسایی که توی قطار هستن، با میل خودشون آمدن. همین‌جور که داریم دوستانه به شما پیشنهاد می‌دیم. او با صدای بلندی رو به مردم می‌گوید: «هر کی نمی‌خواد با ما بیاد، می‌تونه از قطار پیاده شه. کسی هست؟»

دختر بچه‌ای با خوشحالی برای من دست تکان می‌دهد. دراسول می‌گوید:
 «انتظار داری توی دنیایی که غذا گیر نیاد حرفات رو باور کنیم؟ کدوم دنیا؟»
 حرف‌های طعنه‌آمیز دراسول روی فرمانده هیچ تاثیری ندارد. پاسخ می‌دهد:
 «برای همین بهش می‌گن سیاره‌ی جدید. تمام کسایی که توی قطار هستن این

سیاره رو می سازن. فکر می کنین این بیابون بهتره؟»

«از نظر من خیلی خنده داره! شاید اونا نمی دونن دارن کجا می رن.»

او به مردم داخل واگن ها اشاره می کند. فرمانده وارد واگن می شود. «اونا می دونن

هر جا برن بهتر از این بیابونه. زود باشین همه سوار شین.»

ریزانیس اسلحه اش را به روی شانه اش می اندازد. «من با قطار از این جا می رم.

دیگه نمی تونم ادامه بدم. سام؟ تو هم حتما همراهم میایی؟»

او در مقابل نگاه های پر از سوال ما سکوت می کند. «زود باشین سوار شین.»

سربازی تفنگ ریزانیس را تحویل می گیرد، او را به سمت واگنی هدایت می کند.

«هی سام؟ منتظر چی هستی؟ واقعا می خوای این جا بمونی؟»

سامیرانا از گوشه ی چشمش نگاهی به من می اندازد، می گوید: «می دونی... هر

جا غیر از کلانتر جونم در خطره. الان همه به اندازه کلانتر روی من جایزه گذاشتن.

دیگه مهم نیست از اون طرف دنیا امدم، مهم اینه که هم دست کلانتر بودم.»

«با یه توضیح به راحتی همه چی درست می شه سام.»

«کاش به همین سادگی بود. راه من دیگه جدا شده.»

«چطور می خواین امشب دووم بیارین؟ حداقل امشب بیابین این جا.»

ورگا اسلحه اش را به روی شانه می اندازد، از قطار دور می شود: «قطار درست

برعکس مسیر ما حرکت می کنه. این کار فقط وقت هدر دادنه.»

دراصول نیز به او می پیوندد. ریزانیس مایوسانه می گوید: «اما سام...»

سامیرانا او را بغل می کند، می گوید: «خیلی زود دوباره می بینمت.»

به یک باره از سرتاسر بیابان صداهای ریز ترسناکی بلند می شود. سوت بلند قطار

در جواب آن ها غرش می کند. فرمانده می گوید: «آخرین واگن ها خالی هستن، نیازی

بهشون نداریم. یکی از اونا هدیه ای به شما! همیشه می تونین به ما ملحق بشین.

کافیه فقط این ریل رو دنبال کنین تا به ما برسین. موفق باشین.»

او فرمان می دهد تا آخرین واگن را جدا کنند. وقتی از کنار واگن ها عبور می کنیم،

مردی با موهای سفید با نگاه های آشنا می گوید: «سرنوشت شروع شده! باید با

سرنوشت همراه بشی.»

من را پیدا کن

هنوز آن چشم‌های آشنای پیرمرد مرا به فکر فرو می‌برد. آن قدر چشمانش آشنا بودند که انگار به اندازه‌ی تمام عمرم او را می‌شناختم. برخلاف ظاهرش، چشمانش جوان بودند. بیش‌تر از حرف‌هایش، چشمانش مرا مبهوت کرده است. چرا باید این حرف را به من می‌زد؟ حرف‌هایش مرا به یاد پیرمردهایی می‌اندازد که از هر فرصت برای نصیحت کردن استفاده می‌کنند. چشم‌ها و نگاهش وجودم را به آتش می‌کشد. نمی‌توانم باور کنم پیرمردی در میان آن همه مرا می‌شناخت. نمی‌خوام کلمه‌ی نوشته شده‌ی سرنوشت روی قطار را باور کنم. به نظرم شعار خوبی برای جلب توجه است. با گذشت دو روز از جدایی ریزانیس، نیمی از آسمان از ابر برهنه شده است. اکنون خورشید نیمی از روز ما را همراهی می‌کند. روزها، باد گرم به ما شلاق می‌زند

و شبها سرما ما را فلج می‌کند. دو روز پیاده‌روی کامل باعث شده است تا پاهای دراسول و سامیرانا زخم شوند. به زیر سایه‌ی تخته‌سنگی پناه برده و روی زمین لم داده‌ایم. بطری آب را از سامیرانا می‌گیرم، با احتیاط به روی پایش آب می‌ریزم. با برخورد آب با پایش، درد به صورتش چنگ می‌زند. «حروم‌زاده‌ی لعنتی!»

برای تسکین درد می‌گویم: «استراحت، کمک می‌کنه حالتون بهتر بشه.»
پاهایش می‌لرزند. دراسول قمقمه‌ی آبش را تکان می‌دهد. «آب زیادی برامون نمونده. فکر می‌کنم سه قمقمه‌ی دیگه توی کوله‌پشتی دارم.»

ورگا مثل همیشه برای بررسی کردن محیط رفته است. طبق گفته‌هایش باید به سیگنال گمشده نزدیک شده باشیم. با ریخته شدن آب روی پای دراسول، از درد فریاد می‌کشد. می‌گوید: «دیگه نمی‌شه با این پا راه رفت. ممنونم قربان.»
«هی دراس! هنوز تصمیم داری به کلانتر بگی قربان؟»

دراسول کمی جا می‌خورد، دست‌وپایش را گم می‌کند: «چی داری می‌گی؟»
«بیخیال بابا! کلانتر دیگه از خودمونه. می‌دونی... اون طرف همه صداس می‌زند کلانتر. باور نمی‌کنم که اسمش کرادنه. خودت فکر می‌کنی اگه کلانتر همون کرادن قبلی بود، الان روی زخم‌هات آب می‌ریخت؟ بهت کمک می‌کرد.»

به میان حرف آن دو می‌پریم، می‌گویم: «فراموش کردن گذشته سخته؟»
«نه کلانتر؛ ولی درمورد تو سخته. دارم به این فکر می‌کنم تو یه رباتی که کرادن اصلی تو رو تحت کنترل گرفته. غیر ممکنه کرادن دیگه نباشه.»

دراسول با شنیدن این جمله، با این که از درد ناله می‌کند، خشکش می‌زند. سامیرانا می‌گوید: «چی شد؟ تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودین؟»
انگار آب سردی به رویم ریخته‌اند. اگر تمام این اتفاقات فقط یک بازی باشد چه؟ دراسول این موضوع را با عصبانیت می‌گوید: «چی داری می‌گی؟ یعنی همه‌ی ما بازیچه هستیم؟ تو یه احمقی.»

«چرا عصبانی می‌شی؟ مگه تا قبل از این موضوع، بازیچه نبودی؟»
دهان دراسول باز می‌ماند. مطمئن هستیم آن دو نیز همانند من به این سوال فکر می‌کنند که کرادن کیست؟ اگر تئوری سامیرانا درست باشد، من هیچ‌کس نیستم.

سامیرانا چشمانش به جایی خیره شده و در فکر فرو رفته است. «اگه این موضوع واقعیت داشته باشه، اون خودکشی صحنه سازی بود تا همه رو فریب بده. خودش الان یه جا نشسته، داره کارهاش رو انجام می‌ده و به ما می‌خنده.»

این تفکر مرا آزار می‌دهد. چگونه ممکن است کسی مرا هدایت کند؟ پس نفس کشیدن و به خواب نیاز داشتن چه؟ آن‌ها توهمی بیش نیستند؟ اما من با اراده‌ی خود تصمیم گرفته و پا به این داستان گذاشته‌ام. ورگا از پشت تخته سنگی ظاهر می‌شود. بوی خاک بینی‌ام را پر کرده است. می‌پرسم: «یعنی کرادن همه‌ی شما رو فریب داده؟ چرا باید این کار رو بکنه؟»

دراسول سرش را پایین می‌اندازد، با دستانش بازی می‌کند: «وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، هیچ چیز جز رئیس کرادن به یاد نمی‌ارم. نمی‌تونم باور کنم تموم این سال‌ها فقط یه فیلم ساختگی بوده. هیچ وقت نیاز نداشت ما رو فریب بده.»

سامیرانا کمی پاهایش را ماساژ می‌دهد: «نگفتم قبلا شما رو فریب داده، الان داره این کار رو می‌کنه. به این فکر نکردی چرا باید خودکشی کنه؟»
«داری می‌گی این همه سال تلاش با یه خودکشی تموم شد؟»

«پس الان کرادن کجاست؟ حافظه‌ش رو موقع خودکشی از دست داده؟»
ورگا در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کشد، می‌گوید: «درست لحظه‌ی آخر سر رسیدم، رئیس هیچ وقت خودکشی نکرد. مگه نه رئیس؟»
«وقتی چشم‌ام رو باز کردم، دیدم دارم سقوط می‌کنم. قبل از این اتفاق هیچ چیز یادم نیامد، همه چیز سیاه بود.»

دراسول با قاطعیت می‌گوید: «ولی من همه چیز رو خوب یادمه. از پنج سال پیش، وقتی وارد گروه مردان زنگ‌زده شدم حتی یک روز هم بیکار نبودیم. به حدی در تلاش بودیم تا ماسک مرگ و فرافرگشت رو پیدا کنیم که هیچ وقت یه جای ثابت نداشتیم. هر بار یه جا پایگاه برقرار می‌کردیم. این اواخر رئیس تصمیم گرفت تا بیاییم به شهر رالین. رئیس خیلی عوض شده بود، اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم تصمیم به خودکشی داشته باشه.»

از او می‌خواهم بیش‌تر توضیح بدهد. «رئیس یه خورده گوشه‌گیر شده و رفتارش

خیلی ملایم شده بود. روزهای آخر هیچ برنامه‌ای وجود نداشت. هیچ کس نمی‌دونست چه وظیفه‌ای باید انجام بده. می‌دونی.. هیچی سر جاش نبود. چطور رئیس می‌تونست بیست سال تلاش و زحمت رو فراموش و خودکشی کنه؟»

سامیرانا با لبخندی پیروزمندانه می‌گوید: «برای همین می‌گم شما رو فریب داده. واقعا چطور یه نفر تو اوج قدرت می‌تونه این کار رو بکنه؟ شاید ورگا یه چیزایی بدونه. تو بودی که رئیس رو نجات دادی مگه نه دراسول؟»

منتظرم ورگا حرکت مشکوکی از خود نشان دهد؛ اما با خون‌سردی می‌گوید: «هی دراس! مگه یادت رفته رئیس چطور با من برخورد می‌کرد؟»

دراسول بعد از کمی درنگ می‌گوید: «پس درست لحظه‌ی خودکشی اون بالا چیکار می‌کردی؟ مگه توضیحی غیر از این داره که با رئیس هم‌دست بودی؟»

صورتش هیچ تغییر نمی‌کند. اگر دروغ می‌گوید، واقعا نقشش را خیلی خوب ایفا می‌کند. «رفته بودم تا برای آخرین بار تلاشم رو بکنم. فکر می‌کنی رئیس به تمام افرادش پشت می‌کنه تا با من هم‌دست بشه؟»

«پس چرا رئیس هیچ وقت تو رو توی گروه راه نمی‌داد؟»

ورگا به ما پشت می‌کند و همان‌طور که از ما دور می‌شود، می‌گوید: «رئیس! محل سیگنال گمشده رو پیدا کردم. کمتر از یه ساعت دیگه بهش می‌رسیم.»
دراسول کفش‌هایش را از خاک خالی می‌کند، می‌گوید: «هی صبر کن!»

زمانی که سامیرانا کفش‌ها را به پا می‌کند، از سوزش زخم‌ها دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. دراسول در حالی که از درد و سوزش مثل مست‌ها قدم برمی‌دارد، خود را به ورگا می‌رساند. مسیری سنگلاخی ما را به چالش می‌کشد. کوه‌های سنگی در تلاش هستند تا خود را از دیگری بلندتر نشان دهند. رودی از سنگ‌ها میان کوه‌ها در جریان است. در پناه سایه‌ی کوه‌ها تعدادی درخت سبز دیده می‌شود. بوته‌های ریز از میان سنگ‌ها قد کشیده؛ اما جرات نکرده از قامت سنگ پیشی بگیرند. آفتاب سوزان هر لحظه انتظار شکار آن‌ها را می‌کشد. «هی کله آهنی، صبر کن! چرا از جواب دادن طفره می‌ری؟»

آفتاب از بین ابرها به شدت می‌تابد. نسیمی ملایم، نفس کشیدن را کمی راحت‌تر

می‌کند. در اسول دوباره سوالش را تکرار می‌کند. ورگا در حالی که در لحنش کمی عصبانیت دیده می‌شود، می‌گوید: «یه اشتباه کوچیک باعث شد تا رئیس منو از گروه طرد کنه. حالا که فهمیدی، سوال پرسیدن رو تموم می‌کنی؟»

«رئیس هیچ وقت، هیچ اشتباهی رو نمی‌بخشید. اگه کسی اشتباه می‌کرد، رئیس اون رو از ساختمون به پایین می‌انداخت. هیچ وقت کسی رو طرد نمی‌کرد!»
ورگا می‌ایستد، به چشمان در اسول زل می‌زند. «اون موقعی که من طرد شدم، تو حتی نمی‌دونستی اسم گروه رئیس چیه. اون موقع تو داشتی با اسباب‌بازی بازی می‌کردی. فقط می‌خوام رئیس منو ببخشه همین.»

او نگاه معنادارش را به من می‌اندازد. می‌پرسم: «چه اشتباهی کردی؟»
«برای جبران اشتباهم، هر کاری انجام می‌دم رئیس.»
در اسول با لبخندی تحقیر کننده می‌گوید: «قربان انتظار داری راستش رو بگه؟»
با نگاه مستقیم به چشمان ورگا او را تحریک می‌کنم تا پاسخ دهد. «چند سال پیش وقتی شورش امید به پا شد من هدایت ماموریت رو به عهده داشتیم. شورش شکست خورد و ما به هدف نرسیدیم.»

شدت باد زیادتر می‌شود. از جای جای کوهستان اصوات خیالی به پرواز در می‌آیند.
ذرات خاک، فضا را خط‌خطی می‌کند. «شورش؟ چه هدفی؟»
«هدف پیدا کردن یه محموله بود. شورش بهترین فرصت رو فراهم می‌کرد.»
در اسول با شدت انگشتش را به سوی ورگا می‌گیرد و با تاکید روی هر کلمه می‌گوید: «تو... یه... خائنی! پس تو می‌دونستی محموله توی پناهگاه زندگیه و ربات‌ها قراره به اون جا حمله کنن؟ تو می‌دونستی ولی هیچی نگفتی؟»
ورگا دوبار به راه می‌افتد. «چی بهت می‌رسه اگه ثابت کنی من خائتم؟»
«تو یه خائنی! همه باید این رو بفهمن.»

«بعد از اون همه سال چطور باید بفهمم که مردان زنگ‌زده دوباره دنبال محموله می‌گردن؟ از کجا می‌دونستم هاگان این کار رو انجام می‌ده؟ ده سال پیش که شورش به پا شد، حتی نمی‌دونستم اون محموله چیه. من فقط دستورات رو انجام می‌دادم؛ اما توی اون شورش یه نفر خیانت کرد، نتونستیم محموله رو به دست بیاریم.»

برای همین رئیس منو به خاطر شکست طرد کرد.»

با نشان دادن کف دست، اجازه نمی‌دهم در اسول صحبت کند. «توضیح بده.»
ورگا می‌گوید: «گروه مخفی به نام **رودخانه‌ی طولانی** با گروه افق به شدت مخالف بود. از فرصتی استفاده می‌کرد تا گروه افق رو نابود کنه. این گروه تونسته بود به پناهگاه افق نفوذ پیدا کنه. رئیس کرادن از این موقعیت مطلع شد. به راحتی می‌تونستیم با برپا کردن یه شورش، از موقعیت به دست آمده استفاده کنیم. فقط کافی بود تا به گروه رودخانه‌ی طولانی وارد بشیم و با تحریک افراد، شورش به راه بندازیم. نقشه عملی شد و شورش خیلی بزرگی پناهگاه رو به آتیش کشید. درست همین موقع یه خائن ما و رودخانه‌ی طولانی رو به پناهگاه لو داد، باعث شد شورش شکست بخوره و ما به هدف نرسیم.»

به یاد ریزان‌بیس می‌افتم که از شورش و کشته شدن زیادی صحبت کرده بود. او می‌گفت کرادن با سیاست و در خفا کارهایش را انجام می‌دهد. حرف‌های او با ورگا کاملاً هم‌خوانی دارد. «کی خیانت کرد؟»

ناگهان حسی سنگین، اعماق وجودم را می‌لرزاند. حسی که هنگام فرار از هیولاها و گیر کردن درون سوراخ تنگ در من فوران کرد، دوباره مرا به هم می‌ریزد. هیچ کنترلی روی این حس ندارم. نمی‌دونم چگونه باید آن را مهار کنم. ورگا آهی می‌کشد، می‌گوید: «اگه می‌دونستم، الان این‌جا نبودم. اون خائن حروم‌زاده باعث شد تا من شکست بخورم. رئیس منو به خاطر این شکست مقصر می‌دونست. به من فرصت داد تا گروه رو ترک کنم و دیگه منو نبخشید.»

«چرا کرادن اون محموله رو می‌خواست؟ اون محموله چیه؟»

«اون محموله الان دست شماست. اگه می‌دونین چرا، به من هم توضیح بدین.»
یک بار دیگه آن مکعب سیاه را بیرون می‌آورم. همه به آن جعبه خیره می‌شوند. با چرخاندن مکعب سیاه درون دستم، آن حس عجیب و غیر کنترل دوباره تمام می‌شود. این حس همانند آتشی که زبانه می‌کشد و دوباره به خاکستر تبدیل می‌شود.
«باید یه راه حلی برای این مکعب وجود داشته باشه.»

تصویر مکعب در چشمان در اسول منعکس شده است. حس می‌کنم دوست دارد

آن را به دست بگیرد. «اول باید ببینیم چی هست تا بتونیم رازش رو پیدا کنیم.»

سامیرانا کمی آب می‌نوشد، می‌گوید: «هر چی باشه به ربات‌ها مربوطه.»

در دلم می‌گویم این محموله چیست که آن‌ها این همه سال به دنبال آن هستند. اکنون این محموله درست به دست کسی رسیده است که آن را می‌خواهد. سامیرانا می‌گوید: «پس بالاخره وظیفه‌ت رو انجام دادی ورگا. محموله رو رسوندی به دست رئیس! آیا آقای کلانتر لطفشون رو نثار بنده حقیر می‌کنن؟»

سامیرانا نگاهش را به سوی ورگا سوق می‌دهد. می‌پرسم: «رودخانه‌ی طولانی؟ چه اسم عجیب و غریبی! چرا با افق مشکل داشتن؟»

سنگ‌های درشت، مسیر را شلوغ می‌کنند. به سختی از بین آن‌ها و از وسط طاق سنگی عبور می‌کنیم. تونل بسیار بزرگی کوه را شکافته و ما را به سوی دیگر هدایت می‌کند. زیر سایه‌ی این تونل، درختان بسیار رشد کرده و به آرامی در باد تکان می‌خورند. جوی باریک آب از دل کوه بیرون زده و با باز کردن مسیری از بین سنگ‌ها وارد شکاف کوه دیگری می‌شود. سامیرانا جلوی رود زانو می‌زند، دستانش را درون آب فرو می‌کند. «چه آب خنکی.»

ورگا در حالی که به جوی باریک نگاه می‌کند، می‌گوید: «گروه رودخانه‌ی طولانی، عقیده‌های خیلی متفاوت داره. اونا باور دارن که پناهگاه از مردم سوءاستفاده می‌کنه، در صورتی که یه شهر توی آسمون دارن.»

دست‌های پر از آب سامیرانا جلوی دهان او متوقف می‌شوند. «چی گفتی؟»

«اونا عقیده دارن که پناهگاه مثل دیوار رادیواکتیوی، حقیقت اون طرف رو از اون‌ها پنهون کردن و ازشون سوءاستفاده می‌کنن. یه رودخونه‌ی طولانی که اجازه نمی‌ده هیچ کس به اون طرف رود بره. اونا می‌خوان این رود وجود نداشته باشه، واسه همین خودشون می‌خوان یه رودخونه‌ی بلند به سوی پیروزی درست کنن.»

دراسول قمقمه‌ها را پر از آب می‌کند. انگار هیچ علاقه‌ای به این بحث ندارد. تونل بسیار بزرگ با سایه‌اش به این‌جا حیات بخشیده است. سایه مثل باران می‌ماند و به آن‌ها جان می‌بخشد. چمن‌های سبز رنگ کف آن‌جا را سنگ‌فرش کرده‌اند. گنجشک کوچکی از سوراخ بالای کوه به روی شاخه درختی می‌نشیند و همراه با

موسیقی آب شروع به خواند می کند. سامیرانا می گوید: «تو آسمون؟ مگه امکان داره؟ چطور میشه یه شهر تو آسمون وجود داشته باشه؛ اما کسی خبر نداشته باشه.»

«این تئوری گروه رودخونه‌ی طولانی بود. هنوز هم به این موضوع باور دارن. فکر می کنن با نابود شدن دنیا هنوز نظام سرمایه داری، دیکتاتوری و تئوری توطئه تموم نشدن. اونا خودشون رو کارگرهایی می دونن که همیشه طبقه‌ی اشراف از اون‌ها سوءاستفاده می کنن. اونا معتقدن که روی زمین دارن بدبختی می کشن تا سرمایه-دارها توی آسمون به راحتی زندگی کنن. پناهگاه امید هم به عنوان گرگی در لباس گوسفند به اون‌ها کمک می کنه.»

به آسمان بدون ماه نگاه می کنم. غیر قابل باور است کسانی آن بالا زندگی می کنند. می پرسم: «واقعا اون بالا کسی زندگی می کنه؟»

«بستگی داره بخوای این موضوع رو قبول کنی یا نه. رئیس مطمئن باش همیشه یه سری مسائل وجود داره که تو هیچ وقت ازشون اطلاعی نداره.»

«این گروه الان کجاست؟»

«زمانی که یه تفکری به وجود بیاد، هیچ وقت نابود نمی شه. بعضی وقت‌ها، نورهایی که در تاریکی از زمین بلند می شن و بالا می رن، منو قانع می کنه این تئوری درسته. هیچ کس دوست نداره توی این بدبختی زندگی کنه.»

سامیرانا قمقمه‌های پر از آب را داخل کوله‌پشتی‌اش قرار می دهد. سامیرانا می-گوید: «من فکر می کنم اگه شهری اون بالا باشه، متعلق به فرافراگشت‌هاست.»

دراسول کوله‌پشتی را روی شانته‌هایش می اندازد. «غیر ممکنه! اگه فرافراگشت‌ها اون بالا بودن، رئیس روی زمین دنبالشون نمی گشت.»

سامیرانا و دراسول قبل از حرکت، تا می توانند آب می نوشند. در حالی که از چانه‌ی سامیرانا آب می چکد، می گوید: «مثل این که کلید همه به دست کلاتره.»

چمن‌ها و بوته‌ها، پای ما را نوازش می کنند. طراوت بلند شده فرش سبز رنگ، روح ما را جلا می دهد. سامیرانا می گوید: «اگه واقعا یه شهر اون بالا بود، دوست داشتن برین اون‌جا؟ فکر کنم زندگی اون‌جا خیلی متفاوت باشه.»

آهسته جلو می رویم تا مدت بیش‌تری مناظر زیبا را ببینیم. دراسول می گوید:

«ترجیح می‌دم واقع‌بین باشم تا خیالاتی! هیچ شهری اون بالا وجود نداره. اگه هم وجود داشته باشه هیچ وقت سهم ما نمی‌شه.»

موشی بزرگ از سوراخ بیرون می‌زند. دماغ کوچکش سریع تکان می‌خورد. همانند آن پرنده ظاهری سالم دارد و هیچ علائمی از رادیواکتیو دیده نمی‌شود. او با چند جَست و خیز وارد سوراخ دیگر می‌شود. چشمان سامیرانا با کنجکاوای زیاد همانند من همه جا را می‌جوید. ورگا هیچ توجهی به سرسبزی ندارد. سامیرانا می‌گوید: «ولی من ترجیح می‌دم به واقعی بودنش فکر کنم. می‌دونم... حتی تو رویا بودن هم لذت داره. یه شهر خیلی خاص و زیبا اون بالا با یه زندگی جدید مثل این جا. این سرسبزی انگار فراموش کرده چه اتفاقی توی دنیا افتاده.»

با پایان یافتن تونل بزرگ و سایه، سرسبزی هم تمام و فرشی از آتش زیر پایمان پهن می‌شود. لحظه‌ای کوتاه مجبور می‌شوم دستم را سایه‌بان چشمانم کنم تا از نیش آفتاب در امان بمانم. تا زمانی که شیب آن منظره را از دیده ما پناه می‌کند، به پشت سرم، به آن منظره نگاه می‌کنم. شاید دیگر تکرار نشود. «رئیس! سیگنال گم‌شده دقیقا از اون جا میاد.»

او به گودال بزرگی اشاره می‌کند که میان کوه‌ها قرار دارد. «از داخل گودال؟»
«نه! از کنار گودال، اون قسمت به نظر زمین فروکش کرده.»
در آهنی بزرگی از دور به سختی دیده می‌شود. وقتی زوم می‌کنم، مطمئن می‌شوم در آهنی به گونه‌ای طراحی شده است تا در دید نباشد. در راستای شیب کوه و هم‌رنگ سنگ‌ها ساخته شده است. «اون جا چیه؟»
«نمی‌دونم. روی نقشه هیچ اثری از این جا وجود نداره. هر چی باشه، مطمئنم که خیلی محرمانه‌ست. شاید یه جای نظامی باشه.»

هر چه به گودال نزدیک‌تر می‌شویم، قطر گودال بزرگتر می‌شود. کوه‌های بلند همانند دیوار، در ورودی را پنهان کرده‌اند. هر قدم که به آن‌جا نزدیک می‌شویم، دلشوره بیش‌تر می‌شود. آن‌جا چه چیزی انتظار مرا می‌کشد. در اسول می‌گوید: «قربان مطمئن هستین باید بریم اون‌جا. اصلا ظاهر خوبی نداره. اگه اون‌جا یه تله نباشه، مطمئنم که پر از هیولاست. تازه اگه بشه وارد شد.»

به لبه‌ی گودال بزرگ نزدیک شده‌ایم. آن قدر گودال بزرگ است که انگار کوه‌ی به یک باره به اعماق زمین رفته باشد. وقتی به داخل حفره نگاه می‌کنم، انگار مرا به داخل خود می‌کشد. «این جا چه اتفاقی افتاده؟»

دراوسول به من جواب می‌دهد: «تغییر سیستم آب و هوایی باعث این اتفاق شده. از این حفره‌ها که به خاطر فروکش زمین به وجود آمده، همه جا دیده می‌شن.»

لبه‌ی حفره‌ی بزرگ را دنبال می‌کنیم تا به آن در بزرگ برسیم. در بزرگ درست نزدیک به لبه‌ی حفره قرار دارد. «یعنی دقیقا چه اتفاقی افتاده؟»

«سفره‌های زیرزمینی به کل نابود شدن. وقتی سفره‌های زیرزمینی وجود نداشته باشن، لایه‌های بالایی فروکش کردن. توضیحش خیلی ساده‌ست.»

با این که عمق زیاد حفره پاهایم را سست می‌کند؛ اما باز نمی‌توانم چشم از آن جا بردارم. سامیرانا می‌گوید: «دارم به این فکر می‌کنم چطور باید اون در بزرگ رو باز کرد. اگه اون جا محرمانه‌ست، پس نباید به این راحتی وارد شد.»

همانند حفره، هر چه به در نزدیک می‌شویم تصویر بزرگتری از خود نشان می‌دهد. حق با سامیراناست، نمی‌شود به راحتی وارد شد. در بزرگ، دو برابر قد ما ارتفاع دارد و دو کامیون براحتی از کنار هم عبور می‌کنند. به ناگاه، چندین تصویر نامفهوم از جلوی چشمانم می‌جهند. «کلانتر چیزی شده؟»

سامیرانا نگاه پر از تعجبش را به من می‌اندازد. وقتی به در نگاه می‌کنم، قلبم به تپش می‌افتد. شیارهای در انگار در ذهنم حک شده‌اند. وقتی به در نگاه می‌کنم، تصور می‌کنم برایم آشناست. لبه‌هایی نرم، شیارهای کلفت و رنگش دوباره آن تصاویر نامفهوم را تداعی می‌کند؛ تصاویری از در بزرگ که آن را بدون زنگ‌زدگی نشان می‌دهند. وقتی به رویش دست می‌کشم، انگار به روی قلبم دست می‌کشم. ورگا چند مشت به در می‌کوبد، صدای سنگینی منعکس می‌شود. «باید دنبال یه راه دیگه بگردیم. غیر ممکنه بشه این در رو باز کرد.»

دراوسول ضربه‌ای به سنگ می‌زند، سنگ به داخل حفره سقوط می‌کند. «واقعا فکر می‌کنی راه دیگه‌ای به یه مکان محرمانه وجود داره؟»

وقتی کوه بزرگ که در را در خود جا داده است، هیبتش را به رخ ما می‌کشد، پی

می برم که هیچ راه ورودی به آن جا وجود ندارد. تمام نگاهها متوجهی ورگا می شود. او فقط می تواند راه حلی داشته باشد. «نمی دونم چطور باید به منطقهی ممنوعه و محرمانه وارد بشیم. اگه قرار بود همه وارد بشن که دیگه اسمش محرمانه نبود. فکر نمی کردم سیگنال ما رو به این جا هدایت کنه.»

نمی توانم به در بی توجه باشم. هر از چند گاهی، نگاه مرا به سوی خود می کشد. دراسول همه جا را بررسی می کند، می گوید: «جوری در گیر کرده که اگه حتی بفهمیم چطوری باز می شه، همیشه بازش کرد.»

به پشت کوه اشاره می کنم، می گویم: «شاید از اون طرف راهی وجود داشته باشه. مثل پناهگاه زندگی که راه فرار داشت شاید...»

ناگهان جرقه ای در ذهنم زده می شود. همان طور که لبه ی حفره را دنبال می کنم، در دل دعا می کنم همان چیزی که می خواهم پیدا شود. «هی اون جا!»

سوراخی سیاه رنگ، داخل حفره ی بزرگ توجهم را جلب می کند. سامیرانا با هیجان به داخل حفره نگاه می کند. «دقیقا باید چی رو پیدا کنم؟»

انگشتم را در خط نگاه او قرار می دهم، می گویم: «هر جایی، یه راه مخفی داره. وقتی پناهگاه زنگی یه راه مخفی به بیرون داشت، پس این جا هم داره. اون سوراخ روی دیواره ی حفره، باید یه راه مخفی باشه. حالا که این جا فروکش کرده، اون راه مخفی مشخص شده. این راه باید به اون سمت ادامه داشته باشه.»

وقتی به آن سوی حفره ی بزرگ نگاه می کنم، سوراخ دیگری در امتداد راه مخفی در دیواره وجود دارد. فروکش زمین، راه مخفی را قطع کرده است. ورگا با دقت احتمالات را بررسی می کند. «آره اون جا واقعا یه تونل وجود داره.»

دراسول آب دهانش را فرو می دهد، می گوید: «یعنی باید بریم داخل این حفره؟» حتی فکر کردن به این موضوع هم مرا می ترساند. ورگا طناب حلقه شده را از پشت کوله پشتی اش برمی دارد. «این طناب برای پایین رفتن کافی نیست. باید دو طناب رو به هم گره بزنیم. اون سنگ می تونه تکیه گاه خوبی برامون باشه.»

طناب دیگری به او می دهم. او با روش خاصی دو طناب را محکم به هم گره می زند. «خب فکر کنم کافی باشه. طنابها خیلی محکم هستن.»

بالای سوراخ می ایستیم. ورگا به کمک دراسول طناب را محکم به دور سنگ می بندند. «من کمک می کنم تا شما برین پایین.»

سامیرانا دستانش را به عنوان تسلیم بالا می گیرد، می گوید: «من نیستم! ترجیح می دم همین بالا بمونم تا شما برگردین. اون جا هیچ جذابیتی برام نداره.»

دراسول خیلی سنگین نفس می کشد. ترس گلویش را می فشارد. او برخلاف میلش می گوید: «قربان اول من می رم. اگه موقعیت درست بود به شما خبر می دم.»

بازویش را می گیرم، می گویم: «من می رم. تو به ورگا کمک کن.»

«اما قربان... شاید اون جا خطرناک باشه. اجازه بدین من برم.»

ورگا کمک می کند تا طناب را محکم دور کمرم ببندم. «عالیه. آروم آروم می -

فرستمت پایین. نگران نباشین، چند برابر وزن شما رو می تونم تحمل کنم.»

برای آخرین بار، دوباره در، نگاه مرا تمنا می کند. آن در مرا می شناسد. چشمانم

را می بندم و وقتی به انتهای حفره نگاه می کنم، شکمم مچاله می شود. عرق سردی

پیشانی ام را خیس می کند و قفسه ی سینه ام سنگین می شود. واقعا باید وارد این

حفره ی بزرگ بشوم؟ سعی می کنم با چند نفس عمیق آشوب را خاموش کنم. کاش

آن حس که در سوراخ تنگ غار به سراغم آمده بود، دوباره پدیدار می شد.

روی لبه به پشت خم می شوم، نیم تنه ی پایینی ام را وارد گودال می کنم. فشار

طناب به دور کمرم، به من اطمینان می دهد. طناب آهسته مرا به پایین هدایت

می کند. در حالی که با پاهایم از دیواره جدا شده ام، روی دیواره راه می روم و طناب

را محکم می گیرم. به هیچ عنوان به پایین نگاه نمی کنم. «قربان همه چی خوبه؟»

رنگ از رخ دراسول فرار کرده است. باد گردابی شکل مرا هل می دهد. از محکم

بودن دیواره مطمئن می شوم سپس قدم برمی دارم. با قرار گرفتن پایم روی دیواره،

مقداری خاک به پایین فرو می ریزد. هر چه تلاش می کنم ذهنم را فریب دهم، افکار

مضطربانه ی بیش تری به ذهنم هجوم می آورند. تصور می کنم که به داخل دهان

سرخ بال می روم یا هیولای کرم شکل مرا می بلعد. اگه سقوط کنم و برای همیشه

انتهای این حفره بمانم چه؟ دوباره سوراخ تنگ غار ذهنم را تسخیر می کند. طناب

می لرزد و قلبم به سینه ام می کوبد. ناگهان مقداری خاک از زیر پایم جدا شده، تعادل

را بهم زده و محکم به دیوار برخورد می‌کنم. «قربان! خودتون رو محکم نگه دارین. به هیچ وجه طناب رو رها نکنین.»

دراسول سعی می‌کند مرا آرام کند. به هر جا پا می‌گذارم، خاک‌های سست پایم را پس می‌زنند. طناب را رها می‌کنم تا به دیواره چنگ بزنم، باد از فرصت استفاده می‌کند و مرا به دور خود می‌چرخاند. دیوانه‌وار مثل فرفره به دور خود می‌چرخم و هیچ چیز نمی‌تواند مرا متوقف کند. با حرکت ناگهانی باد، صدوهشتاد درجه می‌چرخم و پاهایم به آسمان می‌روند. به گونه‌ای قرار گرفته‌ام که انگار مرا از پا آویزان کرده باشند. دیواره‌های حفره دور سرم می‌چرخند. «کلانتر طناب رو بگیر. زود باش.»

سرم به شدت درد گرفته و گیج می‌رود. همه جا را تار می‌بینم. حتی نمی‌توانم پلک‌هایم را ببندم. به یک باره آن حس عجیب به وجودم باز می‌گردد. همانند حس سوراخ تنگ غار که ترس را از من فراری داد، این‌جا نیز ترس را اسیر می‌کند. دوباره احساس می‌کنم که خودم نیستم. با حرکتی سریع طناب را می‌گیرم و با اهرم کردن پا درون شکافی از حرکت می‌ایستم. «آره همین جوری عالیه کلانتر! فقط کافیه یه کم خودت رو بکشی بالا.»

با حرکتی دیگر خودم را بالا می‌کشم و دوپایم را روی دیواره قرار می‌دهم. «بهتر از این همیشه. یه کم دیگه دووم بیار. چیز ی نمونده.»

از بین پاهایم دهانه‌ی تونل را می‌بینم. زمانی که پایم قسمت بتنی را لمس می‌کند، حس سنگین اضطراب مرا رها می‌کند. خیز برمی‌دارم و با جهشی در هوا تاب می‌خورم و به داخل تونل می‌روم. دراسول فریاد می‌کشد: «حالتون خوبه قربان؟» طناب را از دور کمرم باز می‌کنم. تاریکی اجازه نداده نور به داخل نفوذ کند. تونل تاریک در سکوت به من نگاه می‌کند. حتی با فعال شدن حالت دید در شب، باز انتهایش را نمی‌بینم. جرات نمی‌کنم پا به تاریکی بگذارم. ریزش خاک حاکی از این است که نفر بعدی در حال پایین آمدن است. دستم را دراز می‌کنم تا برای گرفتن او آماده باشم. سامیرانا جیغ کشان به داخل تونل می‌آید. «تو که گفتم نمایایی پایین.» دستش را می‌گیرم و او را به داخل می‌کشم. طناب را از دورش باز می‌کنم. او از بین نفس‌هایش می‌گوید: «به شب و اون هیولای توی غار فکر نکرده بودم.»

دراوسول به جیغ و فریاد پایین می‌آید. آن قدر خاک‌ریزه پایین می‌ریزد که نمی‌شود به بیرون نگاه کرد. ورگا از بالا داد می‌زند: «تکون نخور، فقط طناب رو بگیر لعنتی!» وقتی دراسول را به داخل می‌کشم، چیزی نمانده است قلبش بایستد. به دیوار تکیه می‌دهد و سعی می‌کند تعادلش را حفظ کند. پاهایش می‌لرزند، سریع پلک می‌زند. «الان دیگه جات امنه، نگران نباش.»

با حرکت سر از من تشکر می‌کند. وقتی به دهانه‌ی تونل نگاه می‌کنم، ورگا را می‌بینم. آن قدر سریع پایین آمده است که همگی از دیدن او شوکه می‌شویم. ورگا به طناب آویزان اشاره می‌کند: «امیدوارم که مجبور نشیم از همین راه برگردیم.» او اسلحه‌اش را از ضامن خارج و به راه می‌افتد. «تفنگ‌ها آماده باشن. هر جا یه سوراخ وجود داشته باشه، یه هیولا هم هست. در سکوت کامل راه برین.»

دیوارهای بتنی مرا به یاد پناهگاه زندگی می‌اندازد. با فاصله‌های معین، چراغ‌ها با سیم به هم‌دیگر وصل شده‌اند. تاریکی آن‌ها را نیز از کار انداخته است. ناگهان لحظه‌ای کوتاه حس می‌کنم که آن‌ها را روشن می‌بینم. «هی! چراغ‌ها روشن شدن؟» سامیرانا می‌گوید: «از خوشحالی زیاد چراغ‌ها رو روشن می‌بینی.»

اما مطمئن هستم آن‌ها را روشن دیدم. وقتی به چراغ‌ها دقت می‌کنم، انگار آن‌ها هم همانند در ورودی برایم آشنا هستند. چراغ‌های استوانه‌ای با حفاظ فلزی! چند قدم دیگر باز برای لحظه‌ای کوتاه آن‌ها را روشن می‌بینم. به چراغ‌ها زل می‌زنم، آن‌ها خاموش هستند! سامیرانا می‌گوید: «بهت اطمینان می‌دم که چراغ‌ها خاموشن! بیست ساله که خاموشن! نکنه واقعا باور داری که توی این سیم‌ها برق در جریان؟» سعی می‌کنم به آن‌ها توجه نکنم. هر چه پیش می‌رویم، تونل تمام نمی‌شود. انگار تونل از ما فرار می‌کند. هوای نسبتاً خنک و بوی کهنگی فضا را پر کرده است. صدای پا نیز داخل تونل گیر کرده و منعکس می‌شود. «امیدوارم بعد از این همه سختی کشیدن با در بسته روبرو نشیم. هیچ دری رو نمیشه باز کرد.»

با پایان یافتن سخنان ورگا، تعداد زیادی پله، دری را به ما نشان می‌دهند. ورگا می‌گوید: «در واقعا بازه یا من دارم اشتباه می‌بینم؟»

همان‌طور که ورگا گفت، در باز است. با احتیاط از پله‌ها بالا می‌رویم. گوشه‌ها،

لانه‌ی عنکبوت‌های کوچک شده‌اند. با جثه‌ی ریزشان در حال سلطنت کردن بر تخت لرزان پادشاهی خویش هستند. نور چراغ‌قوه‌ی آن سه نفر گاهی چشمانم را آذیت می‌کنند. ترجیح می‌دهم همانند حالت دید در شب را خاموش کرده و همانند آن‌ها چراغ‌قوه روشن کنم. ورگا کمی جلوی در تامل می‌کند، سپس با احتیاط وارد می‌شود. نور چراغ‌قوه‌ها، راهروی بزرگ و طولی را نشان می‌دهند. در دو طرف راهرو، درهای بزرگی راهرو را دنبال کرده‌اند. سکوت کهنه‌ای در راهرو قدم می‌زند. سامیرانا با هیجان می‌گوید: «این‌جا دیگه کجاست؟»

صدای پاها، دیوارهای مرده را بیدار می‌کند و آن‌ها با غرشی صدای پا را منعکس می‌کنند. ورگا می‌گوید: «دیوارهای بتنی می‌گن که این‌جا به پایگاه مخفی.»

سامیرانا می‌پرسد: «پایگاه نظامی؟ پس چرا هیچی این‌جا نیست؟»

«این‌جا قسمت مخفی پایگاه، چون راه مخفی به راحتی به این‌جا باز می‌شد.»

«یعنی هر کسی نمی‌توانسته به این قسمت وارد بشه؟»

«این‌جوری که من می‌بینم، سیستم‌های حفاظت‌شون خاموش، برای همین درها بازن. دلیلش می‌تونه طبیعی باشه چون بیست سال گذشته. هیچ وسیله‌ای نمی‌تونه بدون انسان این‌همه سال درست کار کنه. باید پایگاه نظامی خیلی بزرگی باشه.»

«یعنی قراره ما تمام این پایگاه رو بگردیم؟»

ورگا رو به من می‌گوید: «رئیس باید بتونی رد سیگنال رو بگیری. خیلی بهش

نزدیک شدیم، پس باید همین‌جاها باشه. دسترسی‌ها رو باز نگه دار.»

به جست‌وجوی سیگنال می‌پردازم و در سکوت منتظر می‌مانم. در میان خِش

خِش، صدای آشنا پدیدار می‌شود: «کِرادن، ربات‌ها نمی‌تونن به آتش دست بزنن.»

با شنیدن این جمله، قلبم دوباره به هیجان می‌آید. سیگنال آن‌قدر قدرتمند است

که به وضوح صدا را می‌شنوم. «باید داخل اون در باشه.»

جلوتر از بقیه به راه می‌فتم. نورها، در بزرگ زنگ‌زده را نشان می‌دهند. بالای در

نوشته شده است: صفر، صفر، صفر! تصویری جلوی چشمانم برق می‌زند و مرا به یاد

روزی می‌اندازد که در پناهگاه زندگی مشغول حمام بودم. اولین بار که متوجه شدم

رنگ و اندازه‌ی دستم با بقیه‌ی بدنم کمی متفاوت است، ناگهان سه عدد صفر بر

بالای دری در ذهنم پدیدار شد. اکنون با دیدن آن سه عدد صفر بالای دری که سیگنال از داخل آن می‌آید، روحم می‌خواهد از تنم جدا شود. این دست و این عدد چه ربطی به پایگاه زیرزمینی نظامی دارد؟ چرا حس می‌کنم این تصاویر آشنا هستند؟ این تصاویر و علائم قصد دارند نشان دهند که قبلا... این جا بودم؟ بیست سال پیش؟ با فشار دادن پلک‌هایم روی هم‌دیگر، سعی می‌کنم آرام شوم. این در نیز باز است. وقتی دستم را روی گوشه‌ی در می‌گذارم، گویی در مرا جادو می‌کند. به یک‌باره تصاویر مُرده جلوی چشمانم نقاشی می‌شوند. با روشن شدن لامپ‌های راهرو، تار عنکبوت‌ها به همراه تاریکی غیب می‌شوند. قفسه‌های چرخ‌دار بزرگ، به همراه جعبه‌های سیاهی داخل راهرو پدیدار می‌شوند. گوشه‌ای تعدادی جعبه‌ی چوبی روی هم چیده شده‌اند. لیفتراکِ زرد رنگ، گوشه‌ای مشغول به استراحت است. زمانی که دوباره همه چیز در رنگ‌های مرده غرق می‌شوند، متوجه می‌شوم لحظه‌ای کوتاه در گذشته سیر کردم. گذشته‌ای که همه چیز سالم بود و اثری از نابودی دیده نمی‌شد.

هر چه به سیگنال نزدیک‌تر می‌شوم، بدنم بیش‌تر می‌لرزد. از در عبور می‌کنم، وارد راهروی کوچکی می‌شوم. راهرو ما را به دری در انتها هدایت می‌کند. وقتی به حقیقت پیش در فکر می‌کنم، حس می‌کنم حتی دیوارها نیز یخ می‌زنند. با سرعت بیش‌تری به سوی در می‌روم تا زودتر با واقعیت روبرو شوم. «رئیس داریم درست پیش می‌ریم؟ همین راه؟»

با باز کردن در، بوی کهنگی مشامم را تحریک می‌کند. با تابش نور، تاریکی فرار می‌کند. غبار شناور در هوا، درون نور می‌درخشند. در اسول می‌گوید: «این چیه؟» وقتی چراغ‌قوه‌ها، زمین را روشن می‌کنند، جسد‌های غبار گرفته‌ی زیادی از میان تاریکی سر در می‌آورند. همگی دوباره انگشت‌ها را روی ماشه تفنگ‌ها قرار می‌دهیم. سامیرانا قدمی عقب می‌رود، می‌گوید: «این جا چه خبره؟»

ورگا کنار یکی از اجساد زانو می‌زند، می‌گوید: «این اجساد... انسان نیستن.» وقتی من نیز کنار او زانو می‌زنم و با دقت به اجساد نگاه می‌کنم، سرهای آهنی منفجر شده نشان می‌دهند که آن‌ها ربات هستند. هر چه چراغ‌قوه به ما نشان می‌دهد، همه ربات‌های مرده‌ای هستند که در زیر غبار دفن شده‌اند. ورگا به آرامی

میان آنها راه می‌رود و کنار بعضی از آنها زانو می‌زند. با کنار زدن غبارها، نگاهی دقیق به آنها می‌اندازد. وقتی من نیز به میان اجساد می‌روم، متوجه می‌شوم که این اتاق بزرگ، قبر هشت ربات است. همه به یک شکل سرشان منفجر شده است. سامیرانا می‌گوید: «هی کلانتر! تو چطور از این اجساد خبر داری؟»

روبروی ورگا زانو می‌زنم. او جیب‌های یک جسد را بررسی می‌کند. در کنار هر کدام از اجساد، تفنگی روی زمین افتاده است. ورگا می‌گوید: «از شواهد برمیاد که همه با هم مردن. غیر ممکنه هم‌زمان به سرشون شلیک شده باشه. در ضمن این شکاف توی سر مربوط به برخورد گلوله نیست. فکر می‌کنم به جای برخورد گلوله، سرشون منفجر شده باشه. از وضعیت مشخصه که غافل گیر شدن.»

«چرا توی یه پایگاه مخفی نظامی که هیچ وسیله‌ای داخلش نیست، باید جسد هشت ربات پیدا بشه؟ تو باید بدونی این ربات‌ها کی هستن.»

«رئیس، شما ما رو به این‌جا هدایت کردی، من باید بدونم اینا چی هستن؟»

دراستول با لحنی نامطمئن می‌گوید: «این‌جا یه اسکلت انسان وجود داره.»
نور از سوراخ داخل جمجمه‌ی اسکلت عبور می‌کند. او می‌گوید: «برخلاف ربات‌ها، به سر اسکلت شلیک شده. شواهد می‌گه باید مال همون موقع باشه.»

اسکلت هنوز لباس خاکستری و پاره‌ی بلندی به تن دارد. کفش‌هایش هم‌چنان نو هستند. «یه اسکلت بین این همه ربات چیکار می‌کنه؟ چرا مثل اونا مرده؟»

ناگهان دکمه‌ی باز لباس یکی از اجساد، توجه ورگا را جلب می‌کند. ورگا با دست زدن به پیراهن آن جسد، تمام دکمه‌هایش باز و پیراهنش پاره می‌شود. ورگا لباس را کنار می‌زند. ناگهان او با دیدن نماد سه پره رادیواکتیو، چشمانش از حدقه بیرون می‌زنند. دراستول می‌گوید: «نشان رادیواکتیو روی بدن این ربات چیکار می‌کنه؟»

او روی نشان روی سینه‌ی جسد دست می‌کشد، می‌گوید: «این نشان...»
نگاه ورگا می‌گوید که نمی‌تواند این نشان را باور کند. «این نشان متعلق به بیست سال پیشه. نشانی که قبلاً برای رادیواکتیو استفاده می‌شد ولی در بین ربات‌ها این نشان یه مفهوم دیگه داره. این نشان متعلق به گروه **رانده‌شده‌ها** بود! گروهی که نسبت به تفکرات و آرمان‌های ربات‌ها مخالف بودن و طرد شدن. این گروه بعد

از نابودی دنیا تا الان، هیچ وقت از شون خبری نشد. باورش سخته که این جا مردن.»
ورگا جسد دیگری را امتحان می کند، آن جسد نیز همان نماد روی سینه اش
حکاکی شده است. او می گوید: «وقتی پیشوا ربات ها، از هدایت ربات ها عزل و اعدام
شد، گروهی از ربات ها که بعدا مشخص شد پیرو او بودن دست به شورش زدن. این
گروه ربات های زیادی رو قتل عام و خودشون رو به عنوان رانده شده معرفی کردن.
همیشه می گفتن که انتقام پیشوا کشته شده رو می گیرن. بعد از این که دنیا نابود شد،
این گروه برای همیشه از صفحه ی روزگار محو و تا امروز کسی از شون خبر نداشت.»
دراسول می پرسد: «ربات ها پیشوا داشتن؟»

«هر جامعه ای نیاز به یه رهبر داره، البته انسان ها این جور ی فکر می کردن.»

«خب برای چی یه پیشوا بزرگ باید اعدام بشه؟»

«پیشوای که به بیراهه کشیده شده، ربات ها رو فریب می داد.»

«بیراهه؟ یعنی چی ربات ها رو فریب می داد؟»

«می خواست انسان بشه.»

احساس می کنم درون دریاچه ای از یخ فرو می روم. زمانی که برای اولین بار
چشمانم را باز کردم، این جمله در ذهنم تکرار می شد. زمانی که سیگنال گمشده
خاطره ی کنار دریاچه را تداعی کرد، می خواستم انسان بشوم. نمی توانم ذهنم را آرام
کنم. با صدای لرزان می پرسم: «یعنی چی که می خواست انسان بشه؟»

«همه بهش می گفتن پیشوای دیوونه! حتی اگه بخوای انسان بشی، نمی تونی
چون هیچ وقت نمی تونی آهن رو به گوشت و خون تبدیل کنی. وقتی که اعدام و
جسد تیکه تیکه شد، همه به جز چند نفر فراموشش کردن.»

«یعنی گروه رانده شده ها؟»

«دقیقا! هم چنان سفت و سخت بهش باور داشتن و دنبالش می کردن.»

سامیرانا می گوید: «یعنی می خوای بگی کالانتر هم از اعضای این گروهه؟»
ورگا به قفسه ی سینه ام نگاه می کند و می گوید: «نه! چون این نماد روی سینه ی
رئیس وجود نداشت. تمام اعضای گروه رانده شده، این نماد رو داشتن.»

پس افکار تبدیل شدن به انسان، متعلق به من نبود؛ بلکه به پیشوا ربات ها مربوط

می‌شد. اما چرا باید با پیشوا و ربات‌های رانده شده در ارتباط باشم؟ «کلانتر بیا.»
 سامیرانا نورش را روی شی‌ای متمرکز کرده است. هر چه به آن شی نزدیک‌تر
 می‌شوم، قلبم با شدت بیش‌تری می‌زند. وقتی آن شی را برمی‌دارم و گرد و غبارش
 را پاک می‌کنم، از ترس آن را به گوشه‌ای پرت می‌کنم. «چی شده قربان؟»
 نور چراغ‌قوه‌ی دراسول روی صورتم، چشمانم را اذیت می‌کند. باور نمی‌کنم که
 آن شی... دست خودم بود! سامیرانا می‌گوید: «فکر کنم الان متوجه شدیم چرا دست
 راست کلانتر از دست چپش بزرگتره! چون دستش این‌جا قطع شده.»
 نگاه‌های شگفت‌زده‌ی همه، بین دست قطع شده و دست من جابه‌جا می‌شوند.
 ورگا می‌گوید: «پس... تو هم از اعضای گروه رانده‌شده‌ها بودی؟»
 دوباره به دست قطع شده نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم. رنگ پوست و اندازه‌ی
 آن کاملاً با بدنم مطابقت دارد. حالا درک می‌کنم که چرا تصاویری آشنا از این‌جا در
 ذهنم مجسم می‌شد. در ورودی، لامپ‌های روشن و کد صفر صفر صفر! چون بیست
 سال پیش من این‌جا بودم و این مناظر برایم آشنا هستند. سامیرانا می‌گوید: «هی
 کلانتر! چرا همه مخشون منفجر شده ولی تو دستت رو از دست دادی و زنده از
 این‌جا بیرون رفتی؟»

فکر می‌کردم به این‌جا آمده‌ام تا سوال‌ها جواب داده شوند، نه این که سوال‌های
 بیش‌تری ذهنم را به خود مشغول کنند. ناگهان دوباره آن جمله در ذهنم تکرار
 می‌شود. «کرادن، ربات‌ها نمی‌تونن به آتش دست بززن.»
 سیگنال گمشده، از رباتی می‌آید که با شدت زیادی سرش منفجر شده است.
 تقریباً هیچ چیز از سرش باقی نمانده است. حتی قسمت‌های مختلفی از بدنش نیز
 منفجر یا جدا شده است. انگار صاعقه به او برخورد و او را متلاشی کرده است. برای
 چه بیست سال این جمله را تکرار می‌کند؟ این جمله‌اش چه معنی دارد؟ چرا فقط
 من می‌توانم جملاتش را بشنوم؟ حال که ثابت شد من این‌جا حضور داشتم، پس این
 سیگنال را برای من تکرار می‌کند؟ مگر می‌دانست بعد از بیست سال به هوش
 می‌آیم؟ چگونه با این که مرده است؛ اما هم‌چنان این سیگنال را می‌فرستد. می‌پرسم:
 «چطور یه ربات مرده می‌تونه بعد از بیست سال سیگنال بفرسته؟»

ورگا نیز تعجب کرده است. «این اتفاق تقریباً غیر ممکنه! حتماً باتری به همراه قسمتی از فرستنده سالم مونده. اما چرا باید سیگنال بفرسته؟»
ناگهان جرقه‌ای کوچک باعث می‌شود تا دود از بدن ربات بلند شود. با بلند شدن دود، سیگنال برای همیشه قطع می‌شود. سامیرانا ناباورانه می‌گوید: «مثل این که ماموریتش رو انجام داد.»

کنارش زانو می‌زنم و به آرامی لمسش می‌کنم. ناگهان انگار تیری در مغزم فرو می‌رود. بدنم سست و روح از تنم جدا می‌شود. صداهای اطراف محو می‌شود و روی زمین می‌افتم. همان‌طور که بی‌جان به سقف زل زده‌ام، چشمانم به آرامی سیاه می‌شوند. در آن سیاهی ناگهان شخصی بالای سرم ظاهر می‌شود. انسانی با جمجمه‌ای بزرگ و گوش‌های کشیده و تیز، موهای بلند و تیره، چشمانی بزرگ و سبز رنگ... او انسان نیست، او یک فرافرگشت است. چشم‌های زیبای سبز رنگش، به چشمانم زل زده است. در حالی که صدایش در سرم طنین می‌اندازد، می‌گوید:
«وقتی بیدار شدی منو پیدا کن.»

تونل زمان

ساعت، پنج عصر را نشان می‌دهد. پشت میز نشسته و گزارش روز را کامل می‌کنم. هر چه اطلاعات در ذهن دارم، به صورت اتوماتیک به شبکه منتقل می‌شود. وقتی دستورالعمل صادره از مقامات بالا را بررسی می‌کنم، تولید ربات به صد عدد در روز کاهش یافته است. در قسمت توضیحات هیچ کلمه‌ای نوشته نشده است. در کوبیده می‌شود. می‌گوییم: «بیا داخل.»

مردی لاغر اندام وارد می‌شود. او کلاه زرد رنگ محافظ را از سر برمی‌دارد و با احترام وارد می‌شود. او سینه‌اش را صاف می‌کند، می‌گوید: «سلام آقای کرادن. آقای رئیس گفتن بعد از تموم شدن شیفت لطفاً تشریف ببرین دفترشون.»
در جوابش فقط سرم را تکان می‌دهم. «در ضمن... فردا باید خط پنجم تولید رو

از مدار خارج کنیم. دستور جدیدی صادر شده؟»

«خط چهارم رو هم خارج کنین. تولید رو باید به زیر صد عدد برسونیم.»
مرد لاغر اندام ابروهایش از چشمانش فاصله می‌گیرد، می‌گوید: «اما هنوز
تصمیمی درمورد نیروی کار و خط پنجم گرفته نشده.»
«همه رو اخراج کن.»

او لبه‌ی کلاه محافظ را فشار می‌دهد: «بله حتما قربان.»
با خروج او، دستور توقف خط چهارم را صادر می‌کنم. با قبول سرور مرکزی، نامه
را به رئیس ارسال می‌کنم. با صدا در آمدن ساعت جهت تغییر شیفت، زنی وارد
می‌شود. او مثل همیشه لبخندی روی لب دارد و چشمانش برق می‌زند. «سلام آقای
کرادن. امیدوارم روز خوبی رو سپری کرده باشین.»

او مثل همیشه کت و دامن کوتاه به تن کرده و عطرش فضا را در خود غرق
می‌کند. کفش‌های پاشه بلندش او را باوقار نشان می‌دهد. موهای کوتاه او را جذاب‌تر
کرده است. کیف کوچکش را از روی شانه به دست می‌گیرد. از پشت میز بلند می‌-
شوم، می‌گویم: «ممنونم. باید تولید رو به زیر صد عدد برسونیم. مطمئنم که نامه‌ش
به دستتون رسیده. تمام کارها رو انجام دادم.»

لبخند از روی لبش محو می‌شود: «دوباره کاهش تولید؟ توی این ماه تولید از
هزار عدد به صد رسیده. این غیر باوره.»

از کنار او عبور و در را باز می‌کنم. قبل از این که از در خارج شوم، می‌گوید:
«آقای کرادن! خیلی این موضوع نگران‌کننده‌ست. فکر می‌کنم باید کاری کرد.»
«می‌تونین با آقای رئیس مذاکره کنین.»

«آقای کرادن! می‌خواستم بگم...»

او دوباره مانع خروجم می‌شود. «درمورد پیشنهادم فکر کردین.»

«نیازی نمی‌بینم درموردش فکر کنم. هیچ علاقه‌ای به رابطه با شما ندارم.»
با خروج از اتاق و عبور از راهرو، وارد بخش تولید می‌شوم. ده خط تولید، فضای
وسعی را مشغول کرده‌اند. پنج خط از آن‌ها در حال مونتاژ قطعات ربات‌ها هستند.
صدای بسیار ریز جوشکاری گوش را آزار می‌دهد. بازوهای آهنی، بسیار سریع مشغول

کار هستند. وارد آسانسور می شوم و با فشار دادن دکمه‌ی طبقه‌ی ده، به جلوی اتاق رئیس می رسم. «با آقای رئیس قرار ملاقات داشتیم.»

منشی مرا به اتاق رئیس دعوت می کند. وارد می شوم، بی هیچ کلمه‌ای همان‌جا جلوی در می ایستم. رئیس مشغول خواندن تعدادی کاغذ است. انگشت دست فلزی-اش، خطوط کاغذ را دنبال می کند. «سلام آقای کرادن!»
او بی این که سرش را بالا بیاورد، منتظر پاسخ می ماند. می گویم: «سلام آقای اندرز! با من کاری داشتین؟»

«لطفا هر جا که راحتی بشین.»

همان‌طور جلوی در می ایستیم. او دوباره در کاغذها غرق می شود. صدای تیک تاک ساعت با سکوت همراه می شود. میزی کروم رنگ و کشیده جلوی او، وسایل زیادی را به دوش می کشند. چندین مجسمه، کتاب، قفسه‌های رومیزی اداری، کامپیوتر هولوگرامی به همراه یک گلوله‌ی فلزی! «آقای کرادن! خیلی‌ها می گن چون من یه انسانم، ازم به شدت متنفری.»

۱۳۴۰۱

«این‌جا همه آزادن تا از احساساتشون حرف بزبن.»

او نگاه را از برگه برمی دارد و از زیر ابروهایش به من نگاه می کند. «صد البته همه آزادن تا احساساتشون رو بروز بدن. احساساتی که درمورد خودت داری چی؟»
«احساساتم برای شما مهمه آقای رئیس؟»

«دوست دارم خودت از احساسات حرف بزنی آقای کرادن.»

«می‌خواهین وانمود کنین حق و حقوقم برای کسی مهمه؟ لطفا باهام رو راست باش آقای رئیس! مگه به دلیلی غیر از این منو صدا زدین؟»

«رباتی که می‌خواد انسان بشه؟ تا حالا فکر کردی این تفکر چقدر احمقانه‌ست؟»
«اگه احمقانه‌ست چرا بهش اهمیت می‌دین؟»

«همین الان می‌تونم تو رو به سرویس مخفیانه معرفی کنم.»

«یعنی سرویس مخفیانه نمی‌دونه من به چی فکر می‌کنم؟»

«پس از این طرز فکر پشیمون نیستی؟ می‌خوای خودت رو ثابت کنی؟»

«چرا وقتی یه انسان تبدیل به ربات می‌شه، یه ربات نتونه؟»

او وقتی نگاه مرا به دست فلزی خویش می‌بیند، می‌گوید: «می‌بینی یه تیکه از آهن به بندم وصل شده. همه بدن آهنی می‌خوان، بعد تو که این بدن رو داری می‌خوای انسان بشی؟ که چی رو ثابت کنی؟»

«من نمی‌خوام انسان بشم، می‌خوام... قدرت خدا رو داشته باشم.»

باز ماندن دهانش، تنها عکس‌العملی‌ست که از خود نشان می‌دهد. می‌گویم: «با انسان شدنم می‌شم خدای ربات‌ها. شما چه موجودات حقیر و بدبختی هستین که جز بردگی هیچی بلد نیستین.»

«واقعا... داری درمورد چی حرف می‌زنی؟»

«من حقیقت رو می‌دونم پس لطفا منو بازی ندین آقای رئیس! نکنه واقعا فکر

کردین که من باور کردم شما رو به عنوان رئیس به این‌جا فرستادن؟»

او دستی روی چانه‌اش می‌کشد، می‌گوید: «مثل این که علاوه بر دیوونه بودن، باهوش هم هستی! یه ربات دیوونه‌ی باهوش! برای این‌که ثابت کنی باهوشی، نیاز به جرات نیست، با حماقت خیلی راحت‌تر می‌تونی ثابت کنی.»

«ترجیح می‌دم با حماقت ثابت کنم که احمق نیستم. تو هم به خاطر من امدی این‌جا نه به خاطر کارخونه. حضور در این‌جا مثل حرف زدن می‌مونه. چه حرف بزنم چه نزنم، تو می‌دونی چی تو سرم می‌گذره. تو هم چه این‌جا باشی چه توی کشور خودتون، این کارخونه بهت نیاز نداره آقای اندرز، رئیس سرویس محرمانه.»

روی کلمات رئیس سرویس محرمانه تاکید می‌کنم. او برگه‌های روی میز را برمی‌دارد و با صدلی چرخ‌دار خود را به سوی دیگر میز هدایت می‌کند. برگه‌ها را داخل کشو می‌گذارد. «با این که هیچ پرونده‌ی مشکل‌سازی نداری؛ اما بیش از اندازه می‌دونی آقای کرادن. این خوب نیست.»

چشمان مشکلی‌اش از شرارت صحبت می‌کند. «کسی که زیاد می‌دونه، همیشه سرش در خطر! چرا توی تمام ربات‌ها تو طرز فکر متفاوتی داری؟»

«چون مخلوق نباید همنشین خالق باشه وگرنه همه چی رو یاد می‌گیره.»

«خودت می‌دونی آخر کارت چیه، پس سختش نکن.»

چند قدم به او نزدیک می‌شوم، می‌گویم: «امیدوارم دست شما خوب شده باشه.»

او در حدی خشکش می‌زند که حتی نفسش نیز بند می‌آید. او با شدت انگشتش را به سویم نشانه می‌گیرد و فریاد می‌زند: «کار تو بود حروم‌زاده؟ اون شب تو به من حمله کردی آشغال؟ تو دست منو قطع کردی؟»

«می‌خواستم ببینم آزار رسوندن به یه انسان چه لذتی داره.»

رنگش سرخ شده، شانه‌هایش می‌لرزند و از گوشه‌های دهانش کف بیرون آمده است. او مشت محکمی روی میز می‌زند، سپس کتو را باز می‌کند. هفت تیرش آن‌چنان غرش می‌کند که انگار به جای او از من انتقام می‌گیرد. صدای کمانه کردن گوله‌ها گوشم را می‌خراشد. با سقوط گوله‌های له‌شده روی زمین، فقط صدای چکانده شدن اسلحه‌ی خالی شنیده می‌شود. با لحنی ملایم می‌گویم: «شما انسان‌ها اون قدر هم باهوش نیستین. اگه بودین، هیچ وقت ما رو خلق نمی‌کردین.»

از اتاق خارج می‌شوم. رنگ کروماتیک، فضای کارخانه را ملایم و دلنشین کرده است. بوی فلزی و قطعات بردهای الکترونیکی، بینی‌ام را نوازش می‌دهند. از بین خطوط تولید عبور می‌کنم، به سمت خروجی می‌روم. کارگرها با نگاهی مخلوط از تعجب و ترس به من نگاه می‌کنند. «آقای کرادن! آقای کرادن.»

آن زن با کت و دامن، دوان‌دوان به سویم می‌آید: «چه اتفاقی افتاد؟»

به او پشت می‌کنم، از نگرهبانی عبور و از کارخانه خارج می‌شوم. نگرهبان‌ها گوشه‌ای ایستاده و نگاهشان را از من می‌دزدند. همه به گونه‌ای رفتار می‌کنند که انگار توجه‌ای به من ندارند؛ اما حسم چیز دیگری می‌گوید. از پیاده‌رو عبور می‌کنم، کنار خیابان می‌ایستم. تاکسی هوایی با صدای ریزی روی زمین می‌نشیند. چهار پره‌ی متحرک، تعادل و حرکت آن را به عهده دارند. داخل اتاق بیضی شکلش می‌نشینم و پاهایم را دراز می‌کنم.

تاکسی به آرامی از روی زمین بلند می‌شود و به آدرس مورد نظرم می‌رود. تاکسی‌های خیابانی با دقت زیادی بین خطوط رانندگی می‌کنند. پیاده‌روها به استقبال مردم می‌روند. درهای مغازه‌ها باز و بسته می‌شوند. تعدادی در حال خرید هستند، تعدادی به دیوار تکیه داده و تعدادی در حال قدم زدن هستند. ساختمان‌های بتنی و فلزی تا آسمان بالا رفته‌اند. تابلوهای تبلیغاتی، لباس رنگارنگی بر تن ساختمان‌ها

کرده‌اند. مونوریل‌ها با سرعت دیوانه‌وار مسافرین را جابه‌جا می‌کنند. مسابقات جهانی کروم‌ها از تلویزیون‌های هلوگرامی در پارک مرکزی در حال پخش است.

آهنگ بسیار ملایمی در داخل اتاق تاکسی پخش می‌شود. سرم را روی بالشت می‌گذارم و به آسمان خیره می‌شوم. هیچ ابری دیده نمی‌شود. خورشید با زاویه‌ی ملایمی می‌تابد. ذهنم را خالی می‌کنم، چشمانم را می‌بندم، فقط به آهنگ گوش می‌دهم. نمی‌دانم چه مدت در این وضعیت می‌مانم. وقتی صدای گوینده‌ی رادیو در اتاق تاکسی می‌پیچد، چشمانم را باز می‌کنم. تاکسی‌های هوایی در پنج خط در حال رفت و آمد هستند. ساختمان‌های آشنا گواهی می‌دهند خانه نزدیک است. گوینده رادیو با صدای رسا می‌گوید: «سلام کروم‌های خستگی‌ناپذیر! مطمئنم که در حال سپری کردن عصر بسیار دلپذیری هستید. همین‌طور مطمئنم که امروز عصر رو به هیچ عنوان فراموش نخواهید کرد. امروز نام کروم به عنوان یه کشور مستقل ثبت شد! بله! همین حس خوشحالی که شما دارین، منو به وجد آورده!»

|۳۴۳|

گوینده از خوشحالی صدایش می‌لرزد. احساس می‌کنم چیزی نمانده است تا گریه‌اش بگیرد. «تبریک به تمام دنیا. این خوشحالی رو با شما تقسیم می‌کنم.» دستور می‌دهم رادیو خاموش و دوباره موسیقی ملایم پخش شود. شیشه‌های پنجره‌ی تاکسی هوایی را پایین می‌کشم، هوای خنک مرا در آغوش می‌گیرد. از میان ساختمان‌های بلند عبور می‌کنیم. تاکسی به آرامی به سوی بزرگ‌ترین ساختمان شهر اوج می‌گیرد. طبقات با سرعت از جلوی چشمانمان عبور می‌کند تا با عبور از ابرها، جلوی آخرین طبقه؛ یعنی صد و شصت و دو می‌ایستد. ساختمان بسیار بلند و کروم رنگ، زیر نور آفتاب می‌درخشد.

تاکسی نزدیک به ساختمان می‌ایستد و با باز شدن ورودی خانها، پلی بین ساختمان و تاکسی ایجاد می‌شود. با عبور از پل، ارتفاع زیر پایم، حس قدرت به من می‌بخشد. مدتی روی پل می‌مانم و از قسمت برهنه‌ی آسمان به شهر وسیع زیر پایم نگاه می‌کنم. ابرهای سوراخ‌سوراخ به آرامی حرکت می‌کنند. انگار بالای فانوس دریایی ایستاده‌ام و ابرهای خروشان به ساختمان مشت می‌کوبند. شهر زیر ابرها با سرعت زیادی به سوی زندگی در حرکت است؛ حتی ساختمان‌ها نیز به دور خود

می‌چرخند. خیابان‌ها پر از ماشین است و رودخانه قایق‌ها را هدایت می‌کند. با ورود به خانه، در پشت سرم بسته می‌شود. خانه و وسایل سفید رنگ به من آرامش می‌دهند. تلویزیون هولوگرامی تصاویری از طبیعت پخش می‌کند. به سوی گرامافون قدیمی می‌روم. با قرار دادن صفحه‌ی گرامافون، موسیقی دلنشینی پخش می‌شود. وارد تراس شیشه‌ای می‌شوم و روی تک صندلی رو به فضای بیکران بالای ابرها می‌نشینم. ابرها موج‌زنان حرکت می‌کنند. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کنم، دلم می‌خواهد به درون آن‌ها شیرجه بزنم. تکه ابری همانند موجی بزرگ به سویم می‌آید. «هی کرادن؟ چرا در رو باز نمی‌کنی لعنتی؟»

نمی‌خواهم کسی مزاحم شود؛ حتی نامس. برای همین جوابش را نمی‌دهم. «با توام روانی مریض، زود باش در رو باز کن.»

موجی از ابر بزرگ دهانش را باز کرده است تا ساختمان را ببلعد. «تو چه غلطی کردی کرادن؟ واقعا داری منو پشیمون می‌کنی.»

کاش در را باز نکرده بودم. او صندلی‌ای کنارم قرار می‌دهد، می‌گوید: «می‌دونی از کجا دارم میام؟ مطمئنم که می‌دونی دارم از کجا میام.»

او کف دستش را به من نشان می‌دهد، تصویری هولوگرامی شکل می‌گیرد. «حتما این تصویر رو می‌شناسی، درسته؟ می‌دونی به اعدام محکوم شده؟»

تصویر، پیشوا کروم‌ها را با ریش و موهای بلند و سفید نشان می‌دهد. او با حالتی با وقار به من نگاه می‌کند. «این موضوع به من چه ربطی داره؟»

او با عصبانیت از روی صندلی بلند می‌شود و به لبه‌ی تراس می‌رود. «اونا دارن یه پیشوا رو اعدام می‌کنن، فکر می‌کنین چه تصمیمی درمورد تو دارن؟»

موجی از ابر روی ما فرو می‌ریزد. فضای مه‌آلود باعث می‌شود احساس آرامش بیش‌تری داشته باشم. «تو واقعا دست رئیس سرویس محرمانه رو قطع کردی؟»

مه از گوشه‌ها می‌لولد و وارد خانه می‌شود. او روبرویم می‌ایستد، با لحنی آرام و برخلاف ظاهرش می‌گوید: «تو چطور به یه انسان حمله کردی؟»

کاش صدای موسیقی بیش‌تر بود: «با توام! تو چیکار کردی؟»

«این همه راه رو امدی تا بپرسی که من چیکار کردم؟»

به یک باره جوش می‌آورد و فریاد می‌کشد: «این یه فاجعه‌ست! همین امروز کشور ما به عنوان یه کشور مستقل ثبت شد. می‌دونی یعنی چی؟»

لب‌هایش از عصبانیت می‌لرزند. «امروز حکم اعدام تو رو هم امضا کردم.»
«چرا نمی‌شیننی و از این منظره لذت نمی‌بری؟»

او لگد محکمی به دیواره‌ی تراس شیشه‌ای می‌زند. محل برخورد ضربه مثل تارهای لانه‌ی عنکبوت می‌شود. «تو واقعا دیوونه‌ای! تو یه آشغال به تمام معنایی.»
زمانی که ابرها به جلوی چشمانم می‌رسند، محو می‌شوند. «دارم با تو حرف می‌زنم. می‌دونی حمله‌ی یه کروم به یه انسان یعنی چی؟ تو... تو چطور تونستی این کار رو بکنی؟ چطور تونستی لایه‌ی جهنم رو از بین ببری؟»

«تو باور داری که لایه‌ی جهنم وجود داره؟ اون فقط یه تفکره! اونا این تفکر رو توی ذهنت کردن تا باور کنی یه لایه حفاظتی اجازه نمی‌ده تو به انسان‌ها آسیب برسونی. این لایه اصلا وجود نداره.»

او محکم نرده‌ی تراس را می‌فشارد. «هیچ چیز واسه تو اهمیت نداره؟ برات مهم نیست همه چی نابود شد؟ مهم نیست که خودت نابود شدی؟»

«هیچ وقت قرار نبود چیزی درست بشه که حالا نابود شدنش خیلی مهم باشه. تنها چیزی که مهمه، آزادیه و با وجود انسان‌ها و برده بودن هیچ اهمیتی نداره.»
«چرا تو با تموم کروم‌ها فرق داری؟ چرا این اندازه تفکرات متفاوته؟»

«تو هم تفکرات متفاوتی داری و گرنه تلاش نمی‌کردی منو نجات بدی.»
او مشت محکمی روی نرده‌ی تراس می‌زند. «تموم تلاشم رو برای زندگی کروم‌ها کردم و می‌کنم. تو همه چی رو نابود کردی! این قدر سخت بود که تفکرات رو به زبون نیاری؟ نابودی خودت و کروم‌ها چی بود که می‌خواستی؟»

«وقتی می‌فهمن چی تو ذهنم می‌گذره، مگه مهمه به زبون بیارم یا نه؟ چرا مثل ترسوها چیزی نگم و تا ابد برده بمونم؟ هیچ وقت خالق من حق نداشت منو برده خلق کنه! همه‌تون فریب خوردین. یه مشت برده‌ی گمراه!»

«لعنت بهت کردان! تو و پیشوا بزرگ همه چی رو نابود کردین. مطمئن باش فردا دنیا خیلی تغییر کرده. تو کاری انجام دادی که تاوان خیلی بزرگی داره. شما دو

نفر حق نداشتین به جای یه ملت تصمیم بگیرین.»

«نگران تفکرات من هستی یا دست قطع شده یه نفر؟ یا مرگ من؟»

عصبانیت تمام بدنش را تسخیر کرده است. «پیشوای که قرار بود راه رو به کروم‌ها نشون بده، به خاطر خیانت داره اعدام می‌شه. یه کروم معمولی هم با حمله به یه انسان، تهدید بزرگ بشریت رو ثابت کرد. دقیقا روزی که قرار بود همه چیز درست بشه باید این اتفاقات بیفتن؟ چرا حرف نمی‌زنی؟»

به سوی گرامافون می‌روم تا صفحه‌ی دیگری روی آن بگذارم. خانه نیز در مه غرق شده است. در حالی که او را در بین ابرها محو می‌بینم، می‌گویم: «تو فقط یه بازیچه‌ای، هنوز متوجه نشدی؟ چشمت رو باز کن رفیق.»

«بازیچه بودن رو دوست دارم. همه چیز همین جور که هست رو دوست دارم. تو باعث شدی حکم اعدام بهترین دوستم؛ یعنی تو رو امضا کنم.»

«نگران من نباش! سرنوشت همه‌ی ما به مرگ ختم میشه، حالا از من زودتر به انتها رسیده. هیچ احساس گناهی نداشته باش. این کاری بود که خودم می‌خواستم و توانش رو هم خودم می‌پردازم. وقتی مرگ همه چی رو تموم می‌کنه، زندگی کردن بی‌اهمیته. چی می‌شد اگه ما هم فناپذیر بودیم؟»

او به داخل خانه می‌آید. «تو حتی به فرافرگشت‌ها هم نزدیک شدی. گزارش رسیده که چند بار توی محله‌ی فرافرگشت‌ها دیده شدی. اون‌جا چیکار داری؟ می‌دونی که اونا اصلا مثل انسان‌ها نیستن. باید از شون فاصله می‌گرفتی.»

«هیچ وقت سه تا پادشاه نمی‌تونن با هم روی یه تخت بشینن.»

«من دیگه این‌جا نمی‌مونم. با تو حرف زدن بی‌معناست.»

او به سوی در خروجی می‌رود. هنوز از عصبانیت به خود می‌لرزد. لگد محکمی به یکی از صندلی‌ها می‌زند. صندلی به هوا بلند شده و دیوار را سوراخ می‌کند. او قبل از این که سوار تاکسی شود، می‌گوید: «واقعا متاسفم.»

وقتی چشمانم را باز می‌کنم، با چشمان نگران دراسول روبرو می‌شوم. سامیرانا او را کنار می‌زند و می‌گوید: «کلانتر فکر کردم که تو هم به جمع این دوستان آهنی

پیوستی. آگه نفس نمی کشیدی، همین جا ولت می کردیم و می رفتیم.»
ورگا دستش را به سوییم دراز می کند، به کمک او بلند می شوم. با دیدن اتاق تاریک و جسدهای آهنی، تپش قلبم آرام می شود. چند نفس عمیق می کشم تا چشمان تارم سوی خود را پیدا کنند. در حالی که گوشه‌ی لب سامیرانا بالا رفته است می گوید: «برای اولین بار خوشحالم که نمردی.»

دو طرف سرم را فشار می دم، قسمت سمت راست مغزم تیر می کشد. ورگا کنجکاوانه می پرسد: «چرا بیهوش شدی؟ زمان بیهوشی زیر لب زمزمه می کردی.» آن قدر اتفاقات سریع از ذهنم عبور می کنند، که باعث می شوند سرم بیش تر درد بگیرد. هر چه می خواهم اتفاقات گذشته را مرور کنم، همه از ذهنم فرار می کنند. «از این جا بریم بیرون، نمی خوام این جا بمونم.»

سامیرانا با شنیدن این جمله ذوق می کند. «بیش از اندازه خوشحالم کردی.»

دراوسول می گوید: «قربان نمی خوایین بگین چه اتفاقی افتاده؟»

«فقط از این جا بریم بیرون. سرم داره منفجر می شه.»

مثل همیشه ورگا هدایت گروه را به عهده می گیرد. قبل از خروج دوباره نگاهی به اتاق می اندازم. هشت کروم فلزی به همراه یک جسد انسان که همگی مغزهایشان منفجر و دست قطع شده‌ی من که همراه آنها این جا دفن شده است. رباتی که سیگنال گمشده را برای من ارسال می کرد، مرا به خاطرهای برد و در آخر تصویری از یک فرافرگشت که بیست سال پیش از بیدار شدن من مطلع بود و از من درخواست کرد تا او را پیدا کنم. محکم تر سرم را فشار می دهم. از راهی که آمده ایم برمی گردیم تا به راهروی اصلی می رسیم. سامیرانا می گوید: «این همه راه رو امیدیم تا فقط چند تا جسد آهنی ببینیم و برگردیم؟»

در راهروی بزرگ و طویل پیش می رویم. تمام درها باز هستند. تمام مسیر را با چشمان بسته راه می روم. به محیطی استوانه‌ای شکل می رسیم. آسانسور بسیار بزرگی وسط محیط استوانه‌ای قرار دارد. آن قدر بزرگ است که به راحتی می تواند چندین تانک را جابه‌جا کند. دور آسانسور، پله‌های پهن و کشیده آسانسور را هدایت می کند. «کلانتر دوست نداره زیاد حرف بزنه، یادم رفته بود.»

بی‌اختیار دهان باز می‌کنم، می‌گویم: «من خاطرات گذشته رو می‌بینم.»
 ورگا به یک باره از حرکت می‌ایستد. او می‌گوید: «پس برای همیشه حافظه‌ت
 رو از دست ندادی... این جور می‌تونی همه چیز رو کم‌کم به یاد بیاری. فقط به یه
 محرک آشنا نیاز داری. به احتمال خیلی زیاد باید اون یه نفر که لمسش کردی رو
 بشناسی؛ چون تو رو به گذشته‌ها برد.»

هر چه فکر می‌کنم، کسی به غیر از نامس را نمی‌شناسم. او نیز در آخرین لحظات
 حکم اعدام را امضا و مرا ترک کرد. او و آن هشت نفر چه کسانی می‌توانند باشند که
 اینگونه کشته شدند؟ وقتی به دستم نگاه می‌کنم، حس بیگانه‌ای مرا به سیخ می‌کشد.
 از پله‌ها بالا می‌رویم. ورگا می‌پرسد: «اون خاطره‌ای که دیدی راجب به چی بود؟
 اون هشت نفر هم توی خاطره بودن؟»

«بیست سال پیش، به غیر از پیشوا کروم‌ها، شخص دیگه‌ای هم اعدام شد؟»

صورتش حالت نامفهومی به خود می‌گیرد. «مثلا چه کسی؟»

نمی‌دانم چگونه موضوع را به او بگویم: «یه ربات دیگه؟»

«یه ربات دیگه؟ تا جایی که من یادم میاد فقط یه نفر اعدام شد.»

اگر غیر از این جمله توضیح دیگری می‌شنیدم، غیر منطقی می‌آمد، چون من
 اکنون زنده هستم. اگه مرا اعدام کرده بودند، الان این‌جا نبودم. کاش به خواسته‌ی
 خودم می‌توانستم گذشته را ببینم. هر چه به اتفاقات فکر می‌کنم، نمی‌توانم باور کنم
 که من کردان هستم. وقتی خاطرات گذشته را می‌بینم، انگار زندگی‌نامه‌ی شخص
 دیگه‌ای را می‌بینم. سامیرانا می‌گوید: «کلاتر نگفتی چه خاطره‌ای دیدی.»

نیمی از وجودم می‌خواهد با آن‌ها حرف بزنم؛ اما نیم دیگر مرا به شدت منع
 می‌کند. هنوز نمی‌توانم به این سه نفر اعتماد کنم. خاطرات تنها چیزی هستند که
 هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را تحریف کند. ترجیح می‌دهم آن‌ها را پیش خود نگه دارم.
 نفس عمیقی می‌کشم، می‌گویم: «تصاویر نامفهوم از اعدام یه نفر!»

ورگا به فکر فرو رفته است. می‌پرسد: «مطمئنم که اون تصاویر مربوط به اعدام
 پیشوا بزرگ بوده. رابطه‌ی پیشوا بزرگ با رانده شده، حضور تو با گروه رانده‌شده‌ها،
 دست قطع شده‌ی تو، کاملاً این موضوع رو تایید می‌کنه.»

«ما داریم می‌ریم به شهر کروم‌ها تا هویت من آشکار بشه. پس می‌تونیم بفهمیم این هشت نفر کی هستن. باید یه راهی وجود داشته باشه.»

اگر بتوانم فرستنده‌ی سیگنال گمشده را شناسایی کنم، شاید گره تمام سوال‌هایم باز شود. ورگا می‌گوید: «احتمالش خیلی کمه. رانده‌شده‌ها هیچ ردی از خودشون به جای نداشتن، الان هم که سرشون منفجر شده.»

«یعنی حتی نمی‌شه تصویر یه نفر رو هم ردیابی کرد؟»

«بانک اطلاعاتی کروم‌ها جامع و کامله، فقط دسترسی کامل بهش نداریم. کروم‌ها اجازه ندارن به اطلاعات هیچ‌کس و هیچ‌جا دسترسی داشته باشن. مگه این که بهشون اجازه داده شده باشه. هیچ‌کس این اجازه رو نداره؟»

«حتی من که می‌تونم انسان‌ها رو بکشم؟»

او دوباره متوقف می‌شود و می‌گوید: «برای کروم‌های رانده‌شده هیچ قانونی وجود نداره. اگه بتونن انسان بکشن، پس می‌تونن وارد بانک اطلاعاتی بشن.»

«پس هر چه زودتر باید بریم اون‌جا.»

«قراره اون‌جا تصویر چه کسی رو پیدا کنی؟»

حسی از درون به جای من پاسخ می‌دهد. «تصویری از خودم.»

با گذر از پله‌ها وارد تونل بسیار بزرگی می‌شویم. تونل آن قدر بزرگ است که به راحتی می‌تواند چند صد کامیون، تانک، جت جنگی را در خود جای دهد. گوشه‌های تونل چندین تانک و جت خراب رها شده‌اند. سامیرانا می‌گوید: «چه پایگاه بزرگی.» ارتفاع زیاد تونل ما را تحقیر می‌کند. تپه‌ای از قطعات زنگ‌زده و کج‌ومعوج، قسمتی از تونل را اشغال کرده‌اند. تابش نور از ورودی تونل ما را وادار می‌کند تا چراغ‌قوه‌ها را خاموش کنیم. درهای بسیار بزرگی داخل دیواره‌ی تونل، ما را به محوطه وسیعی هدایت می‌کند. سامیرانا می‌گوید: «داخل اینا تانک یا جت جنگی نگهداری می‌کردن؟ چقدر وسایل نظامی این‌جا می‌تونه جا بشه.»

هر با که درها، محوطه‌ی بزرگی را به ما نشان می‌دهد، دهانمان از تعجب باز می‌ماند. دراسول نمی‌تواند نگاهش را از عظمت آن‌جا پس بگیرد. می‌گوید: «بی‌دلیل نیست که نابود شدیم. این فقط یه پایگاه این کشوره. فکر کن توی دنیا چند تا از اینا

وجود داره. کاش صاحبان این پایگاه این جا بودن و نتیجه‌ی کارشون رو می‌دیدن.»
 ورگا در یکی از کامیون‌ها را باز می‌کند. ظاهرش سالم است؛ اما او هر چه تلاش می‌کند، صدایی از ماشین بلند نمی‌شود. «کالا از کار افتاده.»

دراسول با ریشخندی می‌گوید: «اگه سالم بودن که این جا ره‌اشون نمی‌کردن.»
 ورگا توجه‌ی به او نمی‌کند، می‌گوید: «اگه بتونیم یه کامیون سالم پیدا کنیم، می‌تونم بگم یه معجزه اتفاق افتاده. خودت رو نشون بده عزیزم.»

او تمام کامیون‌ها را بررسی می‌کند. دراسول می‌گوید: «فکر می‌کنی اگه حتی یه دونه سالم پیدا کنی، بعد از این همه سال کار می‌کنه؟ حتی گازوئیل هم داره؟»
 ورگا لگد محکمی به موتور یکی از کامیون‌ها می‌زند، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. «این ماشین‌ها برای جنگ طراحی شدن. اگه قرار باشه یه زمان بیست ساله اونا رو نابود کنه، دیگه به درد جنگ نمی‌خورن. مطمئنم یه دونه از اینا سالمه.»

سامیرانا با هیجان می‌گوید: «هی! اینا رو ببینین.»
 تعداد زیادی هلی‌کوپتر در خطوط منظم در محوطه‌ی بزرگی پارک شده‌اند. می‌گویم: «از ظاهرشون مشخصه که باید درست باشن.»

وقتی ورگا یکی از آن‌ها را بررسی می‌کند، لبانش را محکم روی هم فشار می‌دهد و می‌گوید: «مطمئن بودم از کار انداختمشون. سوخت هم ندارن.»

می‌پرسم: «چند روز تا شهر ربات‌ها راهه؟»
 «با پای پیاده حداقل یه هفته! البته اگه زنده بمونیم.»

هنوز خستگی و رنگ پریدگی روی شانه‌های سامیرانا نشست‌ه است؛ اما سعی می‌کند خودش را پر انرژی نشان دهد. «چرا باید این همه راه رو بریم؟»
 ورگا به سراغ تانکی می‌رود. او قبل از این که به داخل تانک برود، می‌گوید: «اگه رئیس بتونه هویتش رو پیدا کنه، دنیا جور دیگری خواهد چرخید.»

چرخ‌ها و غلطک زنگ‌زده و خسته‌ی تانک از حال خراب او گواهی می‌دهد. سامیرانا متفکرانه می‌گوید: «حاضرم همه چیزم رو بدم تا تو و افکارت رو بشناسم.»
 ورگا از تانک بیرون می‌آید. تقریباً به ورودی تونل رسیده‌ایم. نور شدید چشمانم را اذیت می‌کند. وقتی چشمانم کمی به نور عادت می‌کنند، ناگهان با دیدن حفره‌ی

بزرگ داخل زمین جلوی ورودی تونل چشمانم از حلقه بیرون می‌زنند. همه با دیدن آن گودال دوباره مسلح می‌شوند. دراسول می‌گوید: «این نشونه‌ی خوبی نیست. چقدر من احمقم! وقتی یه تونل وجود داره، حتما هیولا هم وجود داره.»

ناگهان صدای ریزی از ناکجا باعث می‌شود همه از ترس تکان بخوریم. سامیرانا نشانه‌ی تفنگش را به چشمانش نزدیک می‌کند، می‌گوید: «هیچ نشونه‌ای از هیولاها وجود نداره. باور نمی‌کنم این‌جا لونه‌ی هیولاها باشه.»

دراسول با لحنی پر از شک می‌گوید: «چرا در این تونل بازه ولی هیچ هیولایی نیست. حتی اگه خواب باشن، این‌جا نباید این‌قدر دست نخورده باشه.»

ورگا زمین را به دنبال ردپایی جست‌وجو می‌کند، می‌گوید: «شاید این حفره متعلق به هیولای کرم شکل باشه، مثل همون که نزدیک مزرعه به ما حمله کرد.» حفره بسیار بزرگ‌تر از اندازه‌ی آن هیولای کرم شکل است. هر چه اطراف را می‌کاوم، همانند صحبت دراسول، هیچ اثری از هیولاها نمیابم. کسی جرات نمی‌کند تفنگش را پایین بیاورد. ورگا دوان دوان به سوی آخرین در و محوطه‌ی وسیع می‌رود و می‌گوید: «هر چه زودتر باید از این‌جا بریم. خواهش می‌کنم این بار منو ناامید نکن. فقط یه ماشین سالم!»

وقتی جلوی آخرین در می‌ایستیم، کامیون‌های موشک‌انداز مثل کشتی‌های شکسته به گل نشسته‌اند. ورگا اسلحه‌اش را غلاف می‌کند و با حرکت دست ما را فرا می‌خواند. می‌گوید: «زود باشین همه رو بررسی کنین.»

انگار داخل هزارتویی از کامیون‌های موشک‌انداز قرار گرفته‌ایم. بر بالای بعضی از آن‌ها، تعدادی موشک دیده می‌شود ولی بیش‌تر آن‌ها فاقد موشک هستند. به سوی اولین کامیونی می‌روم که فکر می‌کنم هنوز نفس می‌کشد. لاستیک‌ها و ظاهرش سالم است. طنین صدای ورگا در محوطه می‌پیچد. «اول از همه باک بنزینشون رو بررسی کنین. اگه گازوئیل نداشتند، دنبال یه کامیون دیگه باشین.»

وقتی به باکش مشت می‌کوبم، صدای خالی از آن بلند می‌شود. بین ردیف کامیون‌ها حرکت می‌کنم و ضربه‌ای به باکشان می‌زنم. هر بار باکی خالی می‌لرزد، دل من نیز به همراه آن می‌لرزد. بعضی از آن‌ها تایر ندارند، بعضی‌ها موتور و بعضی‌ها

بدن فلزشان شکسته است. صدای قدم‌هایمان، سکوت را می‌شکند. در اسول از سمتی فریاد می‌زند: «هی یه باک پر از گازوئیل پیدا کردم ولی ماشین داغونه.»
من نیز فریاد می‌کشم تا صدایم را بشنوند: «نزدیک ورودی یه کامیون سالم هست. فقط باید باکش رو پر کنیم.»

ورگا از من می‌خواهد تا کامیون سالم را به او نشان دهم. او به سراغ کامیون می‌رود و از ما می‌خواهد تا به دنبال گالن بنزین بگردیم. سامیرانا می‌گوید: «دارم کم کم ناامید می‌شم. چرا این‌جا باید یه گالن بنزین وجود داشته باشه؟»
تپه‌ای از آشغال‌ها را زیرورو می‌کنم اما چیزی برای انتقال بنزین پیدا نمی‌کنم؛ حتی جست‌وجو کردن داخل کامیون‌ها نیز کمکی نمی‌کند. ناگهان حس می‌کنم زمین می‌لرزد. دست از جست‌وجو برمی‌دارم تا مطمئن شوم. «چیزی پیدا شد؟»
ورگا پشت سرم ایستاده است. او می‌گوید: «ماشین سالمه.»

در اسول دوان دوان به همراه گالن بنزین به سوی ما می‌آید: «بالاخره یکی پیدا شد. فقط امیدوارم سالم باشه. نتونستم درش رو باز کنم.»

وقتی کنار باک گازوئیل حاضر می‌شویم، در زنگ‌زده‌ی باک دوباره ما را ناامید می‌کند. هر چه تلاش می‌کنیم به هیچ عنوان باز نمی‌شود. ورگا چند ضربه بسیار محکم به در باک می‌زند ولی فایده‌ای ندارد. ناگهان حسی از اعماق وجودم مثل کوه آتشفشان فوران می‌کند و سوی دست راستم می‌رود؛ همان دستی که به من تعلق ندارد. ناگهان با چند حرکت سریع، دستم تغییر حالت می‌دهد و به شمشیر تیز و کلفتی تبدیل می‌شود. سامیرانا همان چیزی که در ذهن من است را بر زبان می‌آورد: «هی... الان چه اتفاقی افتاد؟ این دیگه چیه؟»

از بین شیارهای بین انگشت‌هایم نور قرمز رنگی می‌درخشد. خارهای تیز و براق ظاهری خشن به دستم داده است. همه با دیدن دستم خشکشان زده است. ورگا در حالی که نگاهش هم‌چنان به دستم دوخته شده است، می‌گوید: «تا حالا این نوع تکنولوژی رو ندیده بودم؛ حتی شبیه به این حالت.»

سامیرانا به آرامی سرش را تکان می‌دهد: «قابلیت‌های زیادی داری کلاتتر.»
فقط به سلاح گرم فکر می‌کنم، با چند حرکت سریع، یه شکل تفنگ با ظاهر

خاص در می‌آید. سامیرانا می‌گوید: «این نوع تفنگ رو فقط توی فیلم‌ها دیدم. شبیه به تفنگ‌های فضایی‌ها شده. چقدر جذاب و زیباست.»

ورگا نمی‌تواند چشم از دستم بردارد. هر چه می‌گذرد، بیش‌تر با بدن و وجودم آشنا می‌شوم. هر بار رازی را کشف می‌کنم، باعث زیاد شدن اضطرابم می‌شود. این دست به چه کسی تعلق داشت؟ کرادن کیست؟ سامیرانا می‌گوید: «به اندازه‌ی کافی با دستت پز دادی! زود باش سوراخش کن دیگه.»

با چند حرکت دوباره دستم شبیه به شمشیر می‌شود و با ضربه‌ی آرامی باک گازوئیل سوراخ می‌شود. ورگا باک را زیر شُرْشُر گازوئیل قرار می‌دهد، می‌گوید: «برای خالی کردنش مجبوریم چند بار گالن گازوئیل روی خالی کنیم. وقتی گالن رو برداشتم، یه نفر دستش رو بذاری جلوی سوراخ تا گازوئیل هدر نره.»

با پر شدن گالن، ورگا سریع آن را برمی‌دارد. دراسول کف دست را درست روبروی سوراخ قرار می‌دهد و می‌گوید: «تو رو خدا روشن شو.»

ورگا، گالن‌ها را یکی پس از دیگری داخل باک کامیون خالی می‌کند. «خب دیگه تموم شد. فکر کنم باک به اندازه‌ی کافی پر شد.»

ورگا به داخل کامیون می‌رود. با گفتن کلمه‌ی روشن، برق داخل رگ‌های کامیون جریان پیدا می‌کند. چراغ‌های داخل کامیون روشن می‌شود و موتور ماشین استارت می‌خورد. «زودباش روشن شو لعنتی.»

هر بار با کلمه‌ی روشن، ماشین به خود می‌لرزد؛ اما روشن نمی‌شود. «زود باش لعنتی! باکت رو پر کردیم دیگه چی می‌خوای؟ زود باش!»

ناگهان سامیرانا سراسیمه سعی می‌کند با دستش همه را ساکت کند. «هیس!» وقتی ماشین آرام می‌گیرد، همه با هم به ورودی نگاه می‌کنیم. سامیرانا زمزمه‌وار می‌گوید: «زمین داره می‌لرزه. زود باشین برین داخل.»

همه بی‌درنگ وارد اتاق بزرگ کامیون می‌شویم. ورگا درها را قفل و سیستم ماشین را خاموش می‌کند. او می‌گوید: زود باشین همه برین پایین.»

تا جایی که امکان دارد، همه داخل صندلی‌ها فرو می‌رویم. از بین سوراخ‌های حفاظ توری شکل جلوی شیشه‌ی ماشین، به در ورودی نگاه می‌کنم. کامیون ردیف

جلو، نیمی از تصویر را اشغال کرده است. با گذر زمان، شدت لرزش نیز بیش تر می‌شود. در اسول می‌گوید: «این جا داره چه اتفاقی میفته؟»

صدای بلند کشیده شدن فلز روی زمین محوطه را می‌لرزاند. ناگهان در ورودی همانند پرده‌ی سینما، با پخش کردن تصاویر وحشتناک ما را به صندلی میخ می‌کند. ماری بسیار بزرگ شبیه به اژدها با پوستی سخت شبیه به فلز از جلوی در عبور می‌کند. دو شاخ تیز مثل شعله‌ی آتش از سرش بیرون زده است. دندان‌های تیز، لته‌اش را شکافته‌اند. استخوان‌های تیزی از پشتش بیرون زده و چشمان سرخس در آتش می‌سوزند. پولک‌های سفت و تیز می‌لرزند. زخمی بزرگ از سوراخ بینی تا نزدیکی چشمش کشیده شده است. درست بر بالای سر او، نلاگ روی یکی از استخوان‌های کمرش نشسته است. او با دست راستش استخوانی را به دست گرفته است. پشت سر او، رامزگ، هیولایی که هنگام فرار از دست مردان زنگ‌زده، داخل غار با او روبرو شدم و سخن می‌گفت، ظاهر می‌شود. بال‌هایش را جمع کرده و با هر قدمی که برمی‌دارد، پایگاه می‌لرزد. پشت سر او تعداد زیادی هیولا همانند زنبور به داخل هجوم می‌آورند. «لعت به این شانس!»

ورگا نیز از ترس جرات نمی‌کند به جلو نگاه کند. هیولاهای پرنده با سرعت از بالای سرمان عبور می‌کنند و به سوی سقف محوطه می‌روند. هیولاهایی که قادر به پرواز نیستند، از بین ماشین‌ها ویراژ می‌دهند و با پریدن روی آن‌ها به قسمت‌های تاریک محوطه پناه می‌برند. آن قدر تعدادشان زیاد است که چشم‌ها نمی‌توانند آن‌ها را دنبال کنند. ماشین‌ها زیر وزن آن‌ها ناله می‌کنند. تعدادی از شیشه‌ها را شکسته و به داخل کامیون‌ها می‌روند. تعدادی از آن‌ها که جثه‌ی بزرگتری دارند، محکم به کامیون‌ها می‌کوبند و آن‌ها را واژگون می‌کنند. صدای وهم‌انگیزی همانند گردباد داخل محوطه می‌چرخد. انگار دیوارها فریاد می‌کشند. سامیرانا با دو دست دهانش را گرفته است تا فریاد نکشد. در اسول اسلحه‌اش را به دست گرفته و انگشتش روی ماشه می‌لرزد. فریاد می‌زنم: «روشن»

نور آبی اتاق ماشین را روشن می‌کند. ورگا سراسیمه پشت سر هم می‌گوید روشن! ماشین مثل همیشه تکان می‌خورد؛ اما اتفاقی نمی‌افتد. ناگهان دسته‌ای از

هیولاهای با دیدن نور آبی به سوی ما حمله‌ور می‌شوند. «روشن شو لعنتی!»
ورگا بدون توقف کلمه‌ی روشن را تکرار می‌کند. یکی از هیولاهای پرنده با
چنگال‌های تیزش روی شیشه‌ی ماشین فرود می‌آید و سعی می‌کند توری فلزی را
بکند. هیولای دیگری خودش را محکم به ماشین می‌کوبد. صدای خراشیده شدن
بدنه‌ی ماشین سرم را به درد می‌آورد. هیولاهای وحشی توری‌های فلزی را وحشیانه
تکان می‌دهند. ورگا چند مشت محکم روی داشبورد کامیون می‌کوبد و فریاد می‌زند:
«روشن شو. زود باش.»

دراوسول اسلحه‌اش را به سوی پنجره نشانه می‌گیرد؛ اما قبل از این که تیر بزند،
سامیرانا مانع می‌شود. سامیرانا می‌گوید: «گلوله‌ها ت رو حروم نکن. شلیک کردن
هیچ فایده‌ای نداره. تعداد بیش‌تری به این سمت کشیده می‌شن.»

عرق صورت سامیرانا و دراسول را خیس کرده است. چنگال‌های تیز هیولاهای
شیشه را سوراخ‌سوراخ کرده‌اند. ورگا پایش را بالا می‌آورد و محکم روی پدال گاز
می‌کوبد. ناگهان ماشین با تکان و غرش شدید روشن می‌شود. سامیرانا از خوشحالی
جیغ می‌زند و می‌گوید: «زود باش ما رو از این جا ببر بیرون.»

ورگا محکم پدال را فشار می‌دهد و با حرکتی سریع فرمان را می‌پیچاند. کامیون
به زمین چنگ می‌زند و با شتاب سنگینی حرکت می‌کند. حرکت ناگهانی کامیون
باعث می‌شود تا ما از روی صندلی بلند شده و به سقف برخورد کنیم. ورگا دیوانه‌وار
فرمان را می‌چرخاند و با کوبیدن به کامیون‌های دیگر راه خودش را باز می‌کند. ورگا
فرمان را محکم گرفته و داد می‌زند: «برین کنار حروم‌زاده‌ها.»

کامیون مثل هیولایی عصبانی غرش و هر چه سر راهش قرار دارد را له می‌کند.
هیولاهای ریز و درشت زیر چرخ‌های کامیون نعره می‌زنند. آن قدر کامیون با لگد
کردن هیولاهای تکان می‌خورد که حتی دستگیره‌ی سقفی ماشین هم نمی‌تواند مرا
روی صندلی نگه دارد.

با ورود به تونل بزرگ، با لشکر دیگری از هیولاهای روبرو می‌شویم. هیولایی شبیه
به انسان اما بسیار بزرگ به آرامی از حفره‌ی جلوی تونل بیرون می‌آید. دراسول به
به‌شانه‌ی ورگا مشت می‌زند، می‌گوید: «زود باش بپیچ سمت دیوار.»

آن قدر همه چیز سریع رخ می‌دهد که وقتی برای توضیح نمی‌ماند. ورگا فرمان را به یک‌باره تا انتها می‌چرخاند، کامیون محکم به بغل به دیوار برخورد می‌کند. غرش موتور کامیون دوبرابر می‌شود و جرقه‌ها تونل را روشن می‌کند. من نیز فرمان را می‌گیرم و به ورگا کمک می‌کنم تا آن را نگه دارد. اگر کمی منحرف شویم، به داخل حفره فرو می‌رویم. تنها یک راه باریک کنار دیوار باقی مانده است و ما را به بیرون از تونل هدایت می‌کند. برخورد هیولاها با کامیون باعث کم شدن سرعت کامیون می‌شود. پایم را به داشبورد فشار می‌دهم تا وضعیتم را حفظ کنم. انسان غول مانند با دندان‌های عاج شکل که از دهانش بیرون زده است به سوی ما تغییر مسیر می‌دهد. فرمان، ورگا را به شدت می‌لرزاند. فریاد می‌زند: «به نفر به اون حروم‌زاده شلیک کنه تا ما رو نکشته. داره میاد به این سمت.»

سراسیمه اسلحه را از کف ماشین برمی‌دارم، نوکش را از شیشه‌ی جلوی ماشین بیرون می‌برم و بی‌هدف تیراندازی می‌کنم. نمی‌دانم تیرها شلیک شده به کدام سو می‌روند؛ اما درست زمانی که آن هیولا دستش را به هدف له کردن ماشین پایین می‌آورد، از درد فریاد می‌زند و تعادلش را از دست می‌دهد. دراسول با پایش توری فلزی را نگه داشته است تا جرقه‌ها به داخل اتاق نیایند. بی‌اراده فریاد می‌زنم: «همین جور ادامه بده، چیزی نمونده!»

لحظه‌ای کوتاه تیر کامیون لیز می‌خورد و داخل حفره می‌افتد اما دستان آهنیمان، فرمان را محکم سر جای خود نگه می‌دارد و کامیون با تکان شدیدی از حفره خارج می‌شود. ماشین راه باریک را دنبال و از کنار حفره عبور می‌کنیم. با تابش نور پر قدرت خورشید، کامیون آرام می‌شود.

دیوار سبز

کامیون همانند گهواره به آرامی مرا تکان می‌دهد. کف کامیون دراز کشیده‌ام و طناب‌های متصل به سقف همراه با کامیون تکان می‌خورد. دیشب دوباره خواب همان موجود را دیدم که در برف‌ها می‌دوید. این بار آن موجود به سوراخ نور نزدیک شده بود. به نظر می‌رسد خواب‌ها به صورت متوالی پشت سر هم قرار می‌گیرند. موجودی به یک‌بار از زیر آوارها سر برمی‌آورد و به سوی هدف نامفهومی از مناطق مختلف می‌گذرد. در آخرین خواب او به سوی نوری می‌رفت که از میان سوراخی بین ابرها می‌تابید. اکنون او خود را به نور رسانده بود.

سامیرانا در حالی که ملچ و ملوچ می‌کند، کنسرو لوبیا می‌خورد. او با لحنی طعنه‌آمیز می‌گوید: «تا حالا ندیده بودم یه ربات بیش‌تر از یه انسان بخوابه.»

دراسول صبحانه‌اش را تمام کرده و با کوله‌پشتی‌اش ور می‌رود. ورگا با یک دست فرمان را هدایت می‌کند. از سامیرانا می‌پرسم: «سوراخ‌های نور کجا هستن؟» او لحظه‌ی کوتاهی دست از خوردن برمی‌دارد، سپس دوباره به خوردن ادامه می‌دهد. می‌گوید: «سوراخ نور؟ چرا برات اهمیت داره؟»

«این جوری که تو گفتی، سوراخ‌های نور اون طرف دنیان.»

«دقیقا! دو سوراخ به هم نزدیکن ولی یکی خیلی از اون‌ها فاصله داره. بهتره بگیم به این‌جا نزدیکه تا با اون طرف دنیا.»

«اون‌جا همیشه برف و یخ بندونه؟ همه چی هم ویران شده؟»

«با این که می‌دونم حافظه‌ت رو از دست دادی، بازم خندهم می‌گیره. فکر کن یه نفر چند سال اون‌جا باشه ولی الان ندونه اون‌جا چه شکلیه.»

هنوز بی‌انرژی و خسته به نظر می‌رسد. وقتی او را با دراسول مقایسه می‌کنم، مطمئن می‌شوم که سامیرانا بیمار است. می‌گویم: «جوابم خیلی کوتاهه.»

«بله جناب کلانتر! اون‌جا همیشه برف و سرماست. همه چیز کامل نابود شده. مطمئنم نمی‌تونی باور کنی اون‌جا آدم زندگی می‌کنه. چرا می‌پرسی؟»

«همیشه خواب اون‌جا رو می‌بینم. باور نمی‌کنم اون‌جا بوده باشم.»

«اگه باور داری که من واقعی‌ام، بهت اطمینان می‌دم تو اون‌جا بودی.»

این خواب‌های متوالی قرار است چه چیز را به من نشان دهند؟ سامیرانا با بی‌میلی قاشق‌ها را در دهانش می‌گذارد. می‌گوید: «چه خوابی می‌بینی؟»

«اگه درست حدس زده باشم، خواب می‌بینم که خودم یا یه موجود ناشناس داره اون طرف دنیا پرسه می‌زنه. از توی یه شهر امد بیرون و خودش رو به سوراخ نور

رسوند. بعضی وقت‌ها در حال دویدن، بعضی وقت‌ها پرواز می‌کنه.»

«باید بری پیش یه تعبیر کننده‌ی خواب.»

ناگهان ماشین تکان شدیدی می‌خورد و کنسرو از دست سامیرانا روی کف ماشین می‌افتد. سامیرانا سراسیمه به انتهای ماشین می‌رود، چند بار عُنق می‌زند سپس

استفراغ می‌کند. «لعنت به این زندگی. حالم خوب نیست.»

سامیرانا در حالی که با آستین، دهانش را تمیز می‌کند، به سر جایش برمی‌گردد.

دراوسول چانه‌ی سامیرانا را در دست می‌گیرد و نگاه دقیقی به او می‌اندازد. «عفونت رادیواکتیوی! تمام علائمش رو داری متاسفانه.»

می‌گویم: «شاید به خاطر عفونت زخمش باشه.»

دراوسول سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «محاله. ما زخم رو پانسمان و آنتی بیوتیک تزریق کردیم. تهوع و خستگی از علائم صددرصد عفونت رادیواکتیویه.»

سامیرانا به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. دراسول دوباره مشغول کوله‌پشتی‌اش می‌شود. می‌گوید: «شاید این‌جا یه دارو مناسب باشه.»

او هر چه کوله‌پشتی‌اش را زیرورو می‌کند، دارویی مناسب نمی‌یابد. ورگا سعی می‌کند مسیرهای مناسبی برای رانندگی انتخاب کند. انگار صدایش از ته چاه به گوش می‌رسد. می‌گوید: «چند روز پیاده‌روی توی بارون رادیواکتیوی و یه زخم عمیق کاملا این موضوع رو توضیح می‌ده.»

شیشه‌ی سوراخ‌سوراخ جلوی ماشین، منظره‌ی بیابان برهوت را نشان می‌دهد. تپه‌های کوچک و بزرگ تا افق امتداد پیدا کرده‌اند. خبری از ابرها نیست و آسمان زلال می‌درخشد. ورگا مسیرهای مختلفی را انتخاب می‌کند تا سنگ یا گودالی سد راه ماشین نشود. او چند ضربه به روی آمپر بنزین می‌کوبد. «خیلی وقته آمپر بنزین خوابیده! مثل این که کامیون نمی‌خواد ما رو ناامید کنه.»

می‌پرسم: «تموم دیشب رو رانندگی کردی؟»

«آره! خیلی به مقصد نزدیک شدیم. چند کیلومتر دیگه احتمالا بتونیم دیوار رادیواکتیوی رو ببینیم. حسابی به این کامیون مدیونیم.»

«دیوار رادیواکتیوی مگه چه شکلیه؟ قابل دیدنه؟»

«آره! یه مه سبز رنگ که بعضی وقت‌ها مثل شعله‌ی آتیش می‌سوزه. حتی اگه بهش نزدیک بشی از هم می‌پاشی! بینهایت قویه.»

«یعنی حتی برای ربات‌ها هم خطرناکه؟»

«هیچ فرقی نداره. برای همه خطرناکه. البته تا یه مقدار مشخصی روی ربات‌ها هیچ تاثیری نداره. مشکل اینه که دیوار رادیواکتیوی به اندازه چند بمب اتم تشعشع داره. اون اندازه زیاد که حتی ربات‌ها رو هم از کار می‌اندازه.»

«پس ربات‌ها چطور رفتن اون طرف؟»

«این رو باید از خودشون بیرسیم. شاید از همون مسیری که دیوار رادیواکتیوی باز شده به اون طرف رفته باشن. باور نمی‌کنم که هنوز زنده‌ایم. اون از اتفاق توی پایگاه نظامی، دیشب هم یه گله هیولا افتادن دنبال ما. خوش‌بختانه همون لحظه یه جاده به کمکمون امد، تونستیم فرار کنیم. باور نمی‌کنم این کامیون می‌تونه با سرعت خیلی زیاد حرکت کنه. کاش یه گالن گازوئیل دیگه هم داشتیم.»

چشمان سامیرانا هم‌چنان بسته است و گاهی لبانش را روی هم فشار می‌دهد. می‌گویم: «قراره چه اتفاقی برامون بیفته؟ باید چشامون رو ببندیم؟»

با ورود به منطقه‌ی سنگلاخی، تکان ماشین شدید می‌شود. ورگا می‌گوید: «کسی جز ما از این موضوع خبر نداره. اگه همین جوری لشکرشون بزرگ بشه دیگه نمی‌شه جلوشون رو گرفت. تا به حال موجودات بزرگی مثل اینا ندیده بودم. این موجودات طبیعی نیست. توی این بیست سال هیچ‌کس اینا رو ندیده.»

وقتی به نلاگ و آن مار بزرگ فکر می‌کنم، تنم می‌لرزد. هنوز فکر می‌کنم که آن اتفاقات خوابی بیش نبودند. وقتی به حرف‌ها فکر می‌کنم، همه کم‌کم لباسی از حقیقت به تن می‌کنند. مردمان گرسنه و برف سیاه چه تهدیدی به همراه دارند؟ ناگهان ماشین ریپ می‌زند. ورگا می‌گوید: «مثل این که باک داره خالی می‌شه.»
دراسول مشت‌ی به صندلی می‌زند، می‌گوید: «لعنتی ما رو این‌جا توی این بیابون و هوای گرم نذار. بدتر از این نمی‌شه.»

اما کامیون توجه‌ی به دراسول ندارد و پشت سر هم ریپ می‌زند. ورگا محکم پدال گاز را فشار می‌دهد؛ اما ماشین بی‌وقفه ریپ می‌زند. «لعنتی برو.»
زمانی که ورگا این جمله را می‌گوید، ماشین متوقف می‌شود. او مشت محکمی به فرمان می‌زند، می‌گوید: «خب مثل این که این‌جا ایستگاه آخره.»

او وقتی در را باز می‌کند، باد داغی به صورتمان سیلی می‌زند. دراسول آهی از ته دل می‌کشد سپس کوله‌پشتی‌اش را به روی شانه‌هایش می‌اندازد. او می‌گوید: «تموم وسایل رو بردارین. چقدر تا اون‌جا راه مونده؟»

سامیرانا به سختی کوله‌پشتی‌اش را برمی‌دارد. ورگا می‌گوید: «خیلی خوش‌شانس

بودیم که لباس محافظ رادیواکتیوی پیدا کردیم. حداقل به روز پیاده‌روی نیازم.»
با خروج از کامیون، ورگا نگاهی به سر تا پای کامیون می‌اندازد سپس می‌گوید:
«ممنونم رفیق. بهت بدهکاریم.»

دراوسول نفس عمیقی می‌کشد، می‌گوید: «امیدوارم حداقل شب‌ها پناهگاهی
برای ره‌گذرها باشه. بهتره دیگه راه بیفتیم.»

طبق معمول ورگا هدایت مسیر را به عهده می‌گیرد و آخر از همه سامیرانا ما را
دنبال می‌کند. ورگا می‌گوید: «شهر کروم‌ها می‌تونه سرنوشت ما رو مشخص کنه.»
گردبادهای کوچکی از باد گرم همانند کوره ما را در خود می‌سوزانند. سامیرانا و
دراوسول، صورت خود را با پارچه‌ای می‌پوشانند. من نیز مجبور می‌شوم سنسورها را
غیر فعال کنم. ورگا سرعتش را کم می‌کند تا سامیرانا بتواند پابه‌پای ما پیش بیاید.
حس کنجکاو می‌آید و می‌دارد تا بپرسم: «چرا از شهر کروم‌ها حرف نمی‌زنی.»

ورگا بعد از کمی تأمل می‌گوید: «بعد از این که جنگ‌های متعددی آغاز شد،
کشور کروم‌ها از هم پاشید و همگی به جنگ فراخونده شدن. مگه ما رو برای غیر
از جنگ ساخته بودن؟ یه مشت سرباز آهنی که می‌تونن همه کار بکنن.»

«پس لایه‌ی محافظتی جهنم چی؟ مگه مانع آسیب رسوندن کروم‌ها به انسان‌ها
نمی‌شد؟ این جور که دیگه قوانین معنا ندارن.»

«مثل این که فراموش کردین قوانین عوض می‌شن رئیس. یه قانون وجود داره
که هر موقع نیاز شد میشه قوانین رو عوض کرد. بهش می‌گن پادشاه قوانین! میل و
انگیزه‌ی انسان‌ها و فرافرگشت‌ها به پادشاه قوانین قدرت می‌ده.»

«مگه شما هم توی جنگ دست داشتین؟»

«وقتی جنگل آتیش می‌گیره، دیگه برای آتیش مهم نیست درخت‌ها تر باشن یا
خشک. همه را با هم می‌سوزونه. وقتی منافع به خطر میفته، از هر راه و وسیله‌ای
استفاده می‌کنن تا جلوی خطر رو بگیرن. ما هم یه وسیله‌ی خیلی خوب بودیم که
بی‌هیچ اعتراضی می‌تونستیم از منافع بقیه دفاع کنیم. کروم‌های جنگجو باعث شدن
تا آشوب و هرج‌ومرج مسیر جنگ رو عوض کنه. شهر کروم‌ها اولین هدفی بود که
نابود شد. من هم اگه به جای گونه‌ی فرافرگشت‌سانان بودم این کار رو می‌کردم.»

«گونه‌ی فرافرگشت‌سانان یعنی انسان‌ها و فرافرگشت‌ها؟»

«همین طوره. تا پایان جنگ اقیانوس؛ یعنی بزرگترین جنگ تاریخ، اکثر کروم‌ها نبود شدن. تعداد خیلی کمی از ما دور هم جمع شدن و شهر کروم‌ها رو درست کردن. بسته به موقعیت‌ها، هر زمان یه مکان رو برای زندگی انتخاب می‌کنن. شهری اون طرف دیوار رادیواکتیوی انتخاب هوشمندانه‌ای بود.»

«پس تو هم توی جنگ‌ها شرکت کردی؟»

«تا امروز همیشه اسلحه دستم بوده.»

«پس کشتن یه انسان نباید برات خیلی مهم باشه.»

«غیر از حمله‌ی کروم‌ها به پناهگاه زندگی، تا حالا هیچ کروی از روی اراده حتی یه خراش هم به انسان ننداخته. اگه ما کسی رو کشتیم از روی اجبار بوده.»
کاملاً مشخص است که او هیچ اطلاعی از قطع شدن دست رئیس سرویس محرمانه به دست من ندارد. می‌گویم: «ولی بیست سال پیش یه نفر از روی اختیار این کار رو کرده. یه کروم!»

ورگا از حرکت می‌ایستد، با چشمانی از حدقه بیرون زده به من نگاه می‌کند. حالت چشمانش پر از سوال‌های ست که پشت سر هم تکرار می‌شوند. می‌گویم:
«بیست سال پیش، دست رئیس سرویس محرمانه انسان‌ها رو قطع کردم.»
سامیرانا و دراسول هم با حالتی شبیه به ورگا می‌ایستند. «منظورت چیه کلانتر؟»
«بیست سال پیش، توی کارخونه تولید کروم‌ها کار می‌کردم. یه انسان هدایت اون جا رو به عهده گرفته به اسم اندز! من بهش حمله کردم.»

دراسول قدمی به من نزدیک می‌شود، می‌گوید: «داری درمورد اندز، رئیس پناهگاه زندگی صحبت می‌کنی؟ درمورد دستش که آهنی بود؟»

«باید همون شخص باشه. هم اسمش و هم دستش کاملاً مطابقت داره.»

انگار صاعقه ورگا را خشک کرده است. او می‌گوید: «رئیس می‌دونی این حرف یعنی چی؟ چطور این قدر با اطمینان صحبت می‌کنی؟»

«داری می‌گی خاطره‌های من اشتباه هستن؟»

«از کدوم خاطره‌ها صحبت می‌کنی رئیس؟»

«خاطراتی که گذشته رو به من نشون می‌دن. خطرات من!»

«اگه این اتفاق افتاده بود، دنیا تکون می‌خورد.»

«می‌خوای بگی خاطرات من اشتباه هستن؟»

«نه منظورم این نیست ولی من مطمئنم که فقط پیشوا بزرگ اعدام شد. هیچ

وقت صحبت از صدمه دیدن انسان‌ها به میان نیومد.»

سامیرانا عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند، می‌گوید: «فکر می‌کنی پنهان

کردن خبرها از دنیا کار خیلی سختیه؟ چه نیازی هست که یه ربات به یه انسان

حمله کرده؟ حتی الان هم فقط کلانتر می‌دونه چه اتفاقی برای دست اندز افتاده؛

چون خودش این کار رو کرده.»

از تپه‌ی نسبتاً بزرگی بالا می‌رویم. می‌گوییم: «قرار بود منو اعدام کنن.»

صورت آشفته‌ی آن‌ها نشان می‌دهد که حرف‌های من سنگین هستند. ورگا

آن قدر در فکر فرو رفته است که گاهی فراموش می‌کند باید راه برود. او می‌گوید:

«رئیس، اگه اعدام شده بودی که الان این‌جا نبود.»

«خودم حکم اعدام رو دیدم. برای چی اعدام نشدم؟»

«کروم‌ها رو مثل انسان‌ها و فرافرگشت‌ها اعدام نمی‌کنن. بعد از حذف هویت و

تمام اطلاعات از مغز کروم‌ها، اعضای بدن رو نابود می‌کنن.»

حرارت شدید ما را طلسم کرده است. سامیرانا به سختی از تپه بالا می‌رود. لبانش

خاموش است؛ اما صورتش پر از تمناست. به او نزدیک می‌شوم، بازویش را می‌گیرم.

او با لبخند بی‌انرژی از من تشکر می‌کند. دراسول می‌گوید: «قربان مشخصه که شما

رو اعدام نکردن وگرنه الان این‌جا نبودین.»

ورگا هنوز با خوش کلنچار می‌رود. می‌گوید: «دنیا غیر قابل پیش‌بینیه! کروم‌ها

هیچ وقت اسیر جسم نیستن. هویت کروم‌ها مغزشونه... مثل انسان‌ها.»

سامیرانا خودش را به من نزدیک می‌کند. می‌گوییم: «یعنی می‌خوای بگی که

من عوض شدم؟ یعنی من کرادن قبلی نیستم؟»

«منظور من این نبود. همیشه هویت رو عوض کرد ولی بدن رو آره.»

ورگا به دستم نگاه می‌کند؛ همان دستی که به من تعلق ندارد. ورگا درست

می‌گوید، شاید این بدن و این ظاهر به من تعلق نداشته باشد. شاید حتی... این هویت من نیست. شاید کردان بیست سال پیش با من متفاوت باشد. وقتی به روی تپه می‌رسیم، سه دیش بسیار بزرگ در دوردست‌ها خودنمایی می‌کند. «اونا چی هستن؟» دراسول مثل من به ورگا نگاه می‌کند. ورگا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، می‌گوید: «این هم یکی از هزاران پروژه که هیچ‌کس نمی‌دونه چیه.»

وقتی به آن سه دیش بسیار بزرگ نگاه می‌کنم، تصاویر بسیار زیاد و نامفهومی از جلوی چشمانم عبور می‌کنند. تنها چیزی که از آن‌ها در ذهنم باقی می‌ماند، برقی‌ست که با سرعت زیاد خاموش و روشن می‌شود. حس می‌کنم آن سه دیش آشنا هستند. سامیرانا می‌گوید: «کنکه دوباره داری خاطره می‌بینی؟»

حتی نمی‌دانم این تصاویر براق چه هستند که بخوادم توضیحشان بدهم. «نمی‌دونم. فقط یه سری تصاویر براق به ذهنم هجوم میارن.»

«احتمالا اون پمپ بنزین رو به یاد نیاری؟»

|۳۶۴|

کمتر از یک کیلومتر، پمپ بنزینی کنار جاده نشسته است. از ظاهر زنگ‌زده‌اش پیداست که بعد از نابودی دنیا خود را برای همیشه بازنشست کرده است. شیب تپه کمک می‌کند تا مسیر رسیدن به پمپ بنزین آسان‌تر شود. تیربرق‌ها دست‌به‌دست هم داده و تا افق جاده را دنبال می‌کنند. تعدادی از آن‌ها شکسته و از تعدادی هیچ اثری نیست. سیم‌ها همانند دو دست مفلوج از تیرچراغ برق آویزان هستند. چندین کلاغ روی پمپ بنزین و تیرچراغ برق نشسته و گاهی قارقار می‌کنند. کامیونی قرمز رنگ برای همیشه کنار پمپ بنزین لنگر انداخته است. ظاهرش به گونه‌ایست که انگار صدها لاشخور آن را تکه‌پاره کرده‌اند. وقتی قدم به روی جاده می‌گذاریم، قسمتی از آسفالت خرد می‌شود. ناگهان صدای بلندی به آسمان بلند و تکه‌ی بزرگ آسفالت کنده می‌شود. «از جاتون تکون نخورین حروم‌زاده‌ها! گلوله‌های اضافی برای حروم کردن ندارم. بهتره یه مسیر دیگه انتخاب کنین.»

تصویر نامفهومی از شخصی داخل پمپ بنزین توجه‌ام را جلب می‌کند. صدای کلفت و در عین حال نازکش گواهی می‌دهد که او یک زن است. ورگا قدمی جلو می‌رود و سعی می‌کند اوضاع را کنترل کند. او می‌گوید: «ما هیچ نیت بدی نداریم.

فقط داریم از این جا رد می‌شیم.»

هیكل ورگا، دراسول را از دید پنهان کرده است. دراسول به آرامی سعی می‌کند تفنگش را به دست بگیرد. زن ناشناس فریاد می‌زند: «نه احمق، نه کورم. پس بهتره اشتباه نکنی. اسلحه رو بزار کنار رفیق.»

صدایش برایم آشناست. به کنار ورگا می‌روم، می‌گویم: «هی! فکر کنم هم‌دیگه رو بشناسیم. قبلا به جایی با هم آشنا شدیم.»

هر چه فکر می‌کنم، چیزی به یاد نمی‌آورم. او با لحنی پر از تهدید می‌گوید: «من هیچ کس رو توی این دنیا لعنتی نمی‌شناسم.»

ورگا با تردید می‌گوید: «همون شکارچی نیستی که ما رو از شهر خارج کردی؟» آن زن با تاخیر پاسخ می‌دهد: «هیچ علاقه‌ای ندارم که بدونم شما کی هستین پس خیلی زود گورتون رو از این جا گم کنین.»

دراسول می‌گوید: «داری با اسلحه‌ی خودم منو تهدید می‌کنی؟»

«این اسلحه دیگه مال تو نیست. پس حتی به لحظه هم فکر نکن که نمی‌تونه مجرمهت رو سوراخ کنه. می‌بینم که هنوز اون کروم کله آهنی با شماست. نکنه نمی‌دونین توی پناهگاه زندگی چه اتفاقی افتاد؟»

وقتی آن زن از زیر سایه به زیر آفتاب می‌آید، چهره‌ی چروک و کثیفش، زخم‌های زیادی را به ما نشان می‌دهد. می‌لنگد و سر و دستش با پارچه‌ای پانسمان شده است. او اسلحه‌اش را روی سینه‌ی ورگا قفل کرده است. «بهتون ثابت شد کروم‌های کله آهنی همشون حروم‌زاده هستن؟ حواست رو جمع کن من مثل اونا احمق نیستم.» ورگا همانند همیشه با چهره‌ی بی‌احساس به او نگاه می‌کند. او اسلحه‌اش را به سوی ورگا تکان می‌دهد و با عصبانیت می‌گوید: «نصف پناهگاه رو کشتن. اون جا رو نابود کردن! اشغال‌های بی‌پدر و مادر!»

انگشتی روی ماشه می‌لرزد. روبروی ورگا می‌ایستم، می‌گویم: «آروم باش! اون هیچ ربطی به ربات‌های قاتل نداره. اگه ربطی داشت الان با ما نبود. ما هم شانسی تونستیم از دست کروم‌های دیوونه فرار کنیم.»

«هنوز فکر می‌کنی این بی‌شرف هیچ ربطی به اونا نداره؟ واقعا بهش باور داری؟»

خیلی خوب بلده نقش بازی کنه، مثل همه شون که بیست سال نقش بازی کردن.»
این گونه تحقیر کردن حتی مرا می رنجاند، چگونه ورگا سکوت می کند؟ چگونه
این همه سال را تحمل کرده است؟ جلوی ورگا می ایستم، لوله ی تفنگ شکارچی را
می گیرم و نوک تفنگ را پایین می آورم. «هیچ کس برای من آدم بدی نیست مگه
این که بخواد بهم ثابت کنه.»

او همراه با لبخند تمسخر آمیز صدایی از گلویش خارج می کند، بی هیچ کلامی
از کنار ما می گذرد. از دراسول می خواهم تا اسلحه اش را غلاف کند، سپس با صدای
بلندی می گویم: «چه اتفاقی برای پناهگاه افتاد؟»

او به راهش ادامه می دهد، می گوید: «نصف آدم ها رو کشتن، پناهگاه رو به آتش
کشیدن. دیگه هیچ کس اون جا زندگی نمی کنه. دیگه هیچ جای دنیا امن نیست.»
او کنار جاده به آرامی از ما دور می شود. «چه اتفاقی برات افتاده؟»

او این بار می ایستد، آب دهانش را بیرون می اندازد و می گوید: «همون طور که
رفیق نلاگ گفته بود، زیر اون شهر یه گنج وجود داره.»
«منظورت چیه؟ واضح حرف بزن...»

«اون زیر... یه بمب خیلی بزرگ دفن شده. یه بمب اتمی! بی دلیل نیست که یه
هیولای رادیواکتیوی می گه اون زیر یه بمب پیدا کرده.»
«زیر... شهر؟ یه بمب اون جا چیکار می کنه؟»

«یه بمب منفجر نشده! نمی دونم اون جا چیکار می کنه؛ ولی حالا می دونم دلیل
اون همه هیولا چیه! اون بمب داره تموم هیولاها رو به سمت خودش می کشه. یه
بمب رادیواکتیوی داره همه چیز رو عوض می کنه. داره تموم هیولاها رو بزرگ
می کنه. اون بمب یه تخت پادشاهی برای نلاگ! با اون بمب تموم هیولا رو تحت
کنترل خودش گرفته. باید از این سیاره فرار کنیم.»

صدای زمین خوردن کسی شنیده می شود. وقتی به پشت سر نگاه می کنم،
سامیرانا روی زمین افتاده است. دراسول این فرصت را غنیمت می شمارد و روی
زمین می نشیند. دوان دوان به سوی او می روم. «سام؟ سام؟ حالت خوبه؟»

او با نشان دادن کف دستش سعی می‌کند نشان دهد حالش خوب است. کمکش می‌کنم تا بنشیند. «حالم... خوبه. فقط یه کم سرم گیج رفت.»

علائم ظاهری او شدیدتر شده‌اند. می‌گویم: «الان یه چیزی برات میارم تا بخوری. خیلی راه رفتیم حتما به غذا نیاز داری.»
«غذا نمی‌خوام، به آب نیاز دارم.»

مه سبز رنگ رادیواکتیوی، سدی بزرگ آن سوی خانه‌ها کشیده است. رنگ تیره و ارتفاع زیاد آن دلم را زیرو رو می‌کند. حصار چوبی مزرعه از فضای مرده‌ی زیادی محافظت می‌کند. چوب‌های انبار غله بزرگ مثل تلی از آشغال روی هم تلنبار شده‌اند؛ اما خانه‌ی چوبی مزرعه هم‌چنان روی استخوان‌های لرزان خود استوار است. دراسول می‌گوید: «هنوز جایی واسه امشب پیدا نکردیم.»

قمقمه‌ی آب را به سامیرانا می‌دهم. او کمی آب روی صورتش می‌ریزد، سپس چند جرعه می‌نوشد. ورگا از خانه‌ی چوبی بیرون می‌آید، می‌گوید: «شب رو نمی‌شه این‌جا سپری کرد. تازه هنوز نگهبان رادیواکتیوی رو هم پیدا نکردیم.»

ورگا به جمع ما می‌پیوندد و روی زمین می‌نشیند. می‌پرسم: «ورگا مطمئنی مختصات همین‌جا رو نشون می‌ده؟ باید خودمون رو به شهر لرانیک برسونیم.»

ورگا به تپه‌ی بزرگ اشاره می‌کند، می‌گوید: «شهر لرانیک پشت این تپه‌ست. فقط یه سوال می‌مونه، چطور باید یه آدم رو توی یه شهر پیدا کنیم؟»

سایه‌های تیره شب دلم را می‌لرزاند. تاریکی دوباره در حال بلعیدن خورشید است. دراسول زانوهایش را مالش می‌دهد، می‌گوید: «این موضوع اهمیت نداره. الان باید تصمیم بگیریم این‌جا بمونیم یا خودمون رو به شهر برسونیم. الان زمان تنها چیزیه که اهمیت داره. هوا داره تاریک می‌شه.»

ورگا مشت‌ی به دیوار چوبی خانه می‌زند، می‌گوید: «پس بهتره وقت رو از دست ندیم چون به هیچ عنوان نمی‌شه این‌جا مکانی امن پیدا کرد.»

سامیرانا دستش را روی زانویش می‌گذارد و به سختی بلند می‌شود. «منتظر چی هستین؟ نمی‌خوام آخرش منو مقصر بدونین. هنوز می‌تونم راه برم.»

پاهایش می‌لرزند. می‌گویم: «اگه نتونیم خودمون رو به موقع برسونیم چی؟»

دراوسول نیز بلند می‌شود، می‌گوید: «پس چرا داریم وقت رو از دست می‌دیم؟» نسیم گرم و خنک، فضای دیوانه‌ی این‌جا را دیوانه‌تر می‌کند. هر چه به دیوار رادیواکتیوی نزدیک می‌شویم، حس‌های نامفهوم بیش‌تر می‌شوند. حتی از این فاصله هم می‌توانم آن دیوار سبز رنگ را ببینم. آن قدر بلند است که همه چیز را در قیاس با آن کوچک می‌بینم. می‌پرسم: «مگه این دیوار از رادیواکتیو نیست؟ پس چرا می‌تونیم ببینیمش ولی بقیه‌ی مناطق آلوده رو نه؟»

دراوسول کوله‌اش را کمی جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «چون تشعشعات این‌جا بسیار زیاده. حتی اگه ربات‌ها هم به دیوار نزدیک بشن، می‌میرن. هی سام! بهتره از این‌جا به بعد از ماسک استفاده کنیم. همیشه ریسک کرد.»

به سامیرانا کمک می‌کنم تا ماسک را از کنار کوله‌پشتی‌اش آزاد کند. به سختی چشمانش را باز نگه داشته است. سعی می‌کنم به او انرژی بدهم: «این همه راه آمده بودی تا به زندگی بهتر پیدا کنی، این همون زندگیه؟»

لبخند بی‌انرژی لبانش را تکان می‌دهند. می‌گوید: «می‌دونی کلانتر، زندگی همیشه اون چیزی که می‌خوای نیست. گرچه تا الان هیچ وقت نتونستم به چیزی که می‌خوام برسم. تموم زندگی فرار کردم ولی بازم هیچی...»

«الان هم داری فرار می‌کنی؟»

«دارم به این فکر می‌کنم که ای کاش داروی نیم‌رو استفاده می‌کردم. حداقل بیش‌تر می‌تونستم فرار کنم.»

وقتی به چشمانش نگاه می‌کنم، هنوز سرخ هستند. می‌گویم: «داری درمورد داروی سرخ رنگ صحبت می‌کنی؟»

«آره! داره تاثیرش رو از دست می‌ده برای همین زود مریض شدم.»

«برای چی استفاده نکردی؟ ریزانیس بهت پیشنهاد داد.»

«چون دیگه نمی‌خواستم فرار کنم. برای همین مریض شدم.»

«یعنی اگه از این دارو استفاده نکنی، مریض می‌شی؟»

«تا زمانی که از دارو استفاده نکنم، مریض می‌مونم. اگه استفاده نکنم، مردن تنها اتفاقیه که برام میفته. می‌دونی من به احمقم و تموم زندگیم با تصمیمات احمقانه

ساخته شد. نمی دونم چرا دارم ادامه می دم.»

«واقعا تصمیمات احمقانه ای می گیری. حاضری بمیری ولی دارو مصرف نکنی؟»

فکر می کنی چقدر می تونی این جوروی ادامه بدی؟»

«جز فرار کردن، نمی دونم از زندگی چی می خوام.»

«چرا اون دارو رو مصرف کردی؟ از چی داری فرار می کنی؟»

«یه بار نیمیز رو امتحان کنی برای همیشه معتادش می شی. قدرت توی این

دنیاوی وحشی خیلی بهت انگیزه می ده تا استفادهش کنی. وقتی هم که استفاده کردی

همیشه باید از مرگ فرار کنی.»

«همه داریم از مرگ فرار می کنیم، این چیز تازه ای نیست.»

«دقیقا! تنها تفاوتش اینه که شما نمی دونین ولی من می دونم.»

وقتی روی نوک تپه می ایستیم، دیوار سبز رنگ می درخشید. درسول با چهره ای

نگران به ما نگاه می کند. «تا می تونیم باید بدویم.»

ساختمان های تیره رنگ با فاصله ی نسبتا زیادی از ما کنار دیوار آرام گرفته اند.

همان طور که درسول گفت، هیچ راهی جز دویدن وجود ندارد. «سام زود باش!»

از او می خواهم تا به روی شانه هایم بیاید. او بعد از کمی تردید با کمک درسول

به روی شانه هایم می خزد. او دستانش را دور گردن و پاهایش را دور بدنم حلقه

می کند. «با تمام سرعت.»

همه با ندای ورگا شروع به دویدن می کنیم. تپه با شیب ملایمی به ما کمک

می کند تا سریع تر حرکت کنیم. جز بوته های خشک که به پاچه ی شلوارم چنگ

می زنند، چیز دیگری سد راه ما نمی شود. درسول پابه پای ما پیش می آید. درسول از

بین نفس هایش می گوید: «موفق نمی شیم.»

تاریکی جلوتر از ما می دود و سریع تر از ما خودش را به خانه ها خواهد رساند.

ورگا با چهره ای مصمم می گوید: «بهش فکر نکن، فقط ادامه بده.»

وارد رود خشک شده ای می شویم. سنگ های ریز کف رودخانه تعادل را به هم

می زنند. با تغییر مسیر جزئی موفق می شویم از رود خارج شویم. ورگا مجبور شده

است کوله پشتی مرا نیز حمل کند؛ اما سنگینی اش هیچ تاثیری بر او نگذاشته است.

او مسیبه‌های مناسبی برای ما پیدا می‌کند. «چیزی نمونده، ادامه بدین.»

حرف‌هایش هیچ تاثیری بر من ندارد. نمی‌توانم باور کنم قبل از تاریکی به شهر خواهیم رسید. دراسول هم با بیرون کشیدن اسلحه‌ش با من موافقت می‌کند. ورگا با تندی می‌گوید: «اسلحه سرعتت رو کم می‌کنه.»

دراسول نیز با تندی به او پاسخ می‌دهد: «به شهر نمی‌رسیم. فکر می‌کنیم اگه خودمون رو به حماقت بزنیم باعث می‌شه نجات پیدا کنیم؟»

نفس‌های گرم سامیرانا گردنم را نوازش می‌دهد. «هی سام... می‌تونم...»

نمی‌دانم چگونه باید درخواستم را مطرح کنم. «بله کلانتر؟»

«یه چیزی ازت می‌خوام، امیدوارم ناراحت نشی. یه خواسته کوچیک.»

«اولین باره کلانتر به جای دستور دادن یه درخواست داره. مطمئن باش هر چی باشه منو ناراحت نمی‌کنه چون دستور نیست، یه درخواسته.»

«اگه زنده موندیم، می‌خوام روی کمرت دست بکشم.»

او آن‌چنان قهقهه می‌زند که دراسول و ورگا از ترس می‌ایستند. «واقعا؟»

پرچمی پاره از دور برای ما دست تکان می‌دهد. حقیقت بی‌اختیار از دهانم خارج می‌شود: «وجودم می‌گه باید این کار رو بکنم.»

خنده‌اش قطع نمی‌شود. «واقعا نمی‌تونم به اولین درخواست کلانتر نه بگم.»

دوباره خون با شدت داخل رگ‌هایم جریان پیدا می‌کنند. وجودم بینهایت طلب می‌کند تا روی کمرش دست بکشم. قوس کمرش ذهنم را به چالش می‌کشد. ذهنم از من چه می‌خواهد؟ چرا این اندازه مرا ترغیب می‌کند؟ وقتی به نحوه‌ی آشنا شدن با سامیرانا فکر می‌کنم، زمانی که او را از دست شب‌خیز نجات دادم، هیچ متوجه سرنوشت نبودم. اکنون حس می‌کنم سرنوشت او را سر راهم قرار داده و از من می‌خواهد تا چیزی را نشانم دهد. او هم‌چنان در حال خندیدن است. می‌گوید:

«درخواستت فقط همین بود؟ چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟»

«فقط دارم به لمس کردن کمرت فکر می‌کنم.»

دوباره خنده‌هایش اوج می‌گیرد، می‌گوید: «فکر کنم ربات‌ها نمی‌دونن که این جور درخواستی به یه خانوم، خیلی بی‌شرمانه‌ست.»

آخرین ذره‌های نور از بوم نقاشی زمین محو می‌شوند، با این حال هنوز شکل اشیا قابل تشخیص است. ناگهان صدای شلیکی از سمت راست تعادلم را به هم می‌زند. دراسول دیوانه‌وار به چند لکه‌ی سیاه که از تاریکی خارج می‌شوند، شلیک می‌کند. «حروم‌زاده‌های بی‌شرف! از سمت راست! راست!»

ورگا اسلحه‌اش را بیرون می‌کشد و به سمتی که دراسول اشاره کرد، شلیک می‌کند. ورگا می‌گوید: «این از کدوم گوری پیداشون شد. هنوز که شب نشده.»

هوا به گونه‌ایست که نمی‌شود تشخیص داد روز است یا شب. با غرق شدن لکه‌های سیاه در تاریکی، غرش تفنگ‌ها آرام می‌گیرد. دراسول در حال دویدن خشابش را عوض می‌کند، می‌گوید: «بهت گفتم که موفق نمی‌شیم.»

سایه‌ی ساختمان‌های شهر هم‌چنان فاصله‌ی زیادی از ما دارند. وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم، راه برگشت در تاریکی محو شده است. سامیرانا هفت‌تیر را از من طلب می‌کند. می‌گوید: «هنوز می‌تونم یه هفت‌تیر رو توی دستم نگه دارم.»

او هفت تیر را از ضامن خارج می‌کند. با چند قدم خودم را به میان دراسول و ورگا می‌رسانم. چهره‌ی ورگا مشوش شده است. دراسول آن‌چنان نفس نفس می‌زند که انگار قلبش می‌خواهد از سینه‌اش بیرون بزند. او بر سر ورگا فریاد می‌کشد: «حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

ورگا همچنان با سرعت پیش می‌رود و ما را به دنبال خودش می‌کشد. او با لحن آرام می‌گوید: «اگه خیلی دوست داری می‌تونم برگردی توی همون خونه‌های چوبی. فکر می‌کنی اون جا امن‌تر از این تاریکیه؟»

ناگهان لکه‌ی سیاه بزرگی همراه با غرش به سوی من حمله می‌کند. چنگال‌های تیزش در چند سانتی‌متری صورتم متوقف می‌شوند. گلوله‌های شلیک شده از سمت دراسول و ورگا او را سوراخ‌سوراخ کرده و خونس را به روی شلوارم می‌پاشاند. ورگا داد می‌زند: «از روبرو! از روبرو!»

انفجار هر گلوله، لحظه‌ای کوتاه فضا را روشن می‌کند. انفجار نارنجی رنگ، هیولاهایی شبیه به سگ‌های وحشی را نمایان می‌کند. در آن تاریکی، تنها دندان‌های کج و بزرگشان به وضوح دیده می‌شود. ناگهان دست سامیرانا به سمت چپ حرکت

می‌کند و با سه شلیک هیولایی را از پا در می‌آورد. سرم در میان انفجار گلوله‌ها درد می‌گیرد. «باید خشاب عوض کنم، منو پوشش بده.»

دراسول وحشت‌زده به تاریکی شلیک و از ورگا محافظت می‌کند. ورگا خشاب خالی را به بیرون پرت و خشاب پُر را جایگزین می‌کند. «هی اون چیه؟»
سامیرانا سعی می‌کند با حرکت دست موقعیت نامعلومی را به من نشان دهد. نوک انگشتش را دنبال می‌کنم؛ اما چیزی نمی‌بینم. «نور چشمک‌زن!»

دوباره سامیرانا به همان موقعیت قبلی اشاره می‌کند. همان‌طور که او گفت، با دیدن نور چشمک‌زن، دلم روشن می‌شود. با هیجان می‌گویم: «آره! دیدمش!»
با چند شلیک ورگا، دوباره همه جا در سکوت فرو می‌رود. دراسول بدون هیچ اطلاع قبلی تغییر مسیر می‌دهد و می‌گوید: «به سمت نور!»

ورگا در حالی که به دنبال دراسول تغییر مسیر می‌دهد، اعتراض می‌کند: «یه چراغ چشمک‌زن قراره چه کاری برای ما انجام بده؟ همین‌جوری بریم اون‌جا؟ داری مسیر رو زیادتر می‌کنی. سمت چپ خونه‌ها نزدیک‌ترن.»

اما دراسول با بی‌توجهی به راهش ادامه می‌دهد. به نظر نور از چراغ‌قوه‌ای به سوی ما می‌تابد. دراسول می‌گوید: «اون‌جا یه نور برای نجات ما داره خاموش و روشن می‌شه، تو می‌خوای بری توی تاریکی؟»

سامیرانا سعی می‌کند تن صدایش بلند باشد؛ اما به سختی صدایش شنیده می‌شود: «قطعا اون طرف دنیا این نور یه خطر حساب می‌شد نه راه نجات.»

اکنون متوجه منظور ورگا شدم. شاید این یک تله باشد. با فعال شدن حالت دید در شب، دسته‌ای از هیولاهایی شبیه به عقرب را می‌بینم که از پشت سر ما را تعقیب می‌کنند. ناگهان گلوله‌ها صغیرکشان از سوی نور از کنار ما می‌گذرند و به هیولاها اصابت می‌کنند. نور از بالای ساختمانی به سوی ما می‌تابد. درست کنار آن نور نارنجی رنگ، انفجار سایه‌ی آدمی را نشان می‌دهد. دراسول می‌گوید: «خیلی راحت‌تر می‌تونست به ما شلیک کنه تا به اون هیولاها.»

ورگا در جواب او خاموش می‌ماند. نور چراغ‌قوه هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شود. گاهی چند گلوله به سوی ما شلیک می‌شود و با بلند شدن غرش بلندی از سمت

هیولاهای، همه چیز در سکوت فرو می‌رود. به هر سو نگاه می‌کند، هیولایی در حال پرسه زدن است و با شنید صدای شلیک به سوی ما حرکت می‌کند. در اسول خشابش را عوض می‌کند، می‌گوید: «چرا تموم نمیشه؟»

زمین زیر پایمان می‌لرزد. صدای برخورد چنگال‌ها با سنگ، دلم را خالی می‌کند. انگار گروهی از کرگدن‌ها قصد دارن ما را زیر پا له کنند. چندین هیولا شبیه به خفاش بالای سرمان پرواز می‌کنند. یکی از آن‌ها به سوی ما فرود می‌آید. گلوله‌های شلیک شده باعث می‌شود آن هیولا محکم زمین بخورد و صدای شکستن استخوان - هایش شنیده شود. هیولاهایی که روی زمین ما را تعقیب می‌کردند، تغییر مسیر داده و هیولای پرنده را تکه‌تکه می‌کنند. قلبم آن چنان می‌تپد که صدایش اجازه نمی‌دهد حرف‌های سامیرانا را بشنوم. احساس می‌کنم گلویم خشک شده و شقیقه‌هایم درد می‌کنند. حتی حالت دید در شب هم نمی‌تواند مرا از این ترس تاریک نجات دهد. «اون جا یه نردبون طنابی آویزونه.»

|۳۷۳|

درست از بالای ساختمانی که نور چراغ‌قوه به سوی ما می‌تابد، نردبان طنابی آویزان است. ورگا دوباره آن جمله را تکرار می‌کند تا مطمئن شود که ما آن را دیده‌ایم. از بالای ساختمان مرد غریبه می‌گوید: «بالا! بالا!»

در اسول مرا به جلو هل می‌دهد، می‌گوید: «اول شما قریان.»

به نردبان چنگ می‌زنم. حتی نمی‌خواهم به پشت سرم نگاه کنم. ترس همانند الکل در وجودم رخنه کرده است و اجازه نمی‌دهد دستانم را کنترل کنم. طناب‌ها از زیر دستم می‌خزند. «زود باش کالانترا! داری چیکار می‌کنی؟»

کلمات او همانند پتکی بر سرم فرود می‌آید و حواس پرتی را از من دور می‌کند. سریع از نردبان بالا می‌روم. شلیک گلوله از بالا و پایین مرا داخل گردبادی قرار داده است. آن قدر گلوله شلیک می‌شود که نورهای نارنجی انفجار همانند لامپی این‌جا را روشن می‌کنند. سامیرانا محکم مرا بغل کرده، سرش را روی شانهم گذاشته و چشمانش را بسته است. ورگا اسلحه‌ی در اسول را می‌گیرد، از او می‌خواهد تا از نردبان بالا برود. او با دو اسلحه به تاریکی شلیک می‌کند. هیچ‌کس به کمک نمی‌آید. مجبور می‌شوم با زحمت زیاد خود را به روی پشت‌بام برسانم. مرد غریبه هم چنان از

بالا مشغول تیراندازی است. با خاموش شدن صدای شلیک، ورگا را می بینم که وحشیانه به طناب چنگ می زند و از آن بالا می آید. در اسول خود را روی لبه ی پشت بام خم کرده و دستش را به سوی او دراز کرده است. او با تمام توان فریاد می زند: «زود باش ورگا! زود باش.»

گروهی از هیولاها محکم به ساختمان برخورد می کنند. ساختمان تکانی خورده و تعادل ما را به هم می زند. گروه بعدی، هیولاها را زیر پا له می کنند و به دیوار چنگ می زنند. خوش بختانه ورگا خود را به لبه ی ساختمان رسانده است. صدای خراشیدن دیوار، گوش هایم را آزار می دهد. «دنبالم بیابین.»

ناجی ما، چراغ قوه اش را از لبه ی پشت بام برمی دارد و اسلحه اش را روی شانه اش قرار می دهد. بی هیچ توقفی به دنبال او می رویم. الوار چوبی بلندی ما را به ساختمان کناری هدایت می کند. آن قدر اندازه اش بزرگ است که نیاز نیست با باز کردن دست-هایم تعادل را حفظ کنم. «از این طرف.»

| ۳۷۴ |

این بار دیواری خراب شده، پلی به سوی ساختمان بعدی درست کرده است. شیب کمش مرا مجبور می کند با احتیاط حرکت کنم. دوباره الوار چوبی به کمکمان می آید تا روی ساختمان بعدی نفسی تازه کنیم. تعدادی هیولا موفق شده اند خود را به بالای ساختمان برسانند. هیکلی شبیه به گرگینه ها دارند و هوا را بو می کشند. «ساکت باشین! فقط یه ساختمون دیگه مونده.»

صدای عجیبی از گلولی در اسول خارج می شود. محکم پهلوهایش را فشار می دهد و با تمام قدرت نفس می کشد. «زود باش بیا کمکم.»

مرد غریبه با دست ورگا را فرامی خواند. همان طور که به سوی الوار چوبی می رود، می گوید: «یه هیولای عوضی، پل بعدی رو انداخته پایین.»

او به کمک ورگا الوار چوبی را آن سمت دیگر پشت بام قرار می دهند. با عبور از پشت بام بعدی، به ساختمان نسبتا بلندی می رسیم. کوچه ای عریض، بین ما و آن ساختمان فاصله ی زیادی انداخته است. با چسباندن چند ورقه ی فلزی روی نردبانی آهنی، پل آهنی درازی ما را به پنجره ی خانه ای هدایت می کند. ناگهان هیولایی پروازکنان با جیغش هوا را می شکافد و به سوی ما می آید. مرد غریبه فریاد می زند:

«زود باشین برین داخل. تا الان هم زیادی زنده موندیم.»

من زودتر از همه از روی پل آهنی لرزان عبور می‌کنم. ناله‌های پل آهنی دلم را خالی می‌کند. دستانم را از هم باز می‌کنم و سعی می‌کنم به هیولاهایی که از زیر پاهایم عبور می‌کنند، نگاه نکنم. وقتی از چارچوب پنجره عبور می‌کنم و پایم کف خانه را لمس می‌کند، دلم آرام می‌گیرد. بقیه خیلی سریع پشت سر ما وارد خانه می‌شوند. ناگهان مرد غریبه به داخل خانه شیرجه می‌زند و فریاد زنان می‌گوید: «زود باشین پنجره رو ببندین.»

ورگا خیز برمی‌دارد پنجره را ببندد، ناگهان، هیولای پرنده محکم خودش را پنجره می‌کوبد و وارد می‌شود. هیولا با خراب کردن دیوار اتاقی متوقف می‌شود. مرد غریبه گیج‌ومنگ از روی زمین بلند می‌شود، اسلحه‌اش را به دست می‌گیرد. مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زند: «زود باشین پنجره رو مسدود کنین!»

سامیرانا از شانه‌هایم پایین می‌آید. سریع به کمک ورگا می‌رود، کمد آهنی را جلوی پنجره قرار می‌دهیم. هیولای پرنده با تکانی از زیر آوارها بیرون می‌آید. مرد غریبه دستش را روی ماشه می‌گذارد و اجازه می‌دهد اسلحه غرش کند. گلوله‌ها بدن پر از موی هیولای خفانش مانند را می‌درند و آن را در غرش‌هایش غرق می‌کند. «زود باشین درِ پایین رو مسدود کنین.»

از پله‌ها پایین می‌رویم تا به طبقه‌ی پایین می‌رسیم. به غیر از در، تمام ورودی‌ها و پنجره‌ها با کمدی آهنی سنگین پوشیده شده‌اند. با قرار گرفتن کمد جلوی در، نفس عمیقی می‌کشم. مرد غریبه در حالی که از پله‌ها پایین می‌آید، می‌گوید: «فکر می‌کنم الان دیگه جامون امنه.»

او دست کتیفش را به سویم دراز می‌کند و در حالی که دندان‌های خرابش پیش ریش بلندش پنهان شده‌اند، به سوالی که در ذهن دارم پاسخ می‌دهد. او می‌گوید: «من... دمک... نگرهبان دیوار رادیواکتیوی هستم.»

دنیای جدید

«بالاخره رفیقتون از خواب بیدار شد.»

دِمک، نگهبان دیوار، در حالی که تکه گوشت سیاهی به دست دارد، از پله‌ها پایین می‌آید. آتش درون شومینه با تمام قدرت می‌سوزد و همه به دور آن حلقه‌زده‌اند. سامیرانا همانند دیروز، رنگ‌پریده به دیوار تکیه داده و پتویش را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده است. دراسول نیز زیر پتو فرو رفته و دستانش را گرم می‌کند. مثل همیشه خبری از ورگا نیست. «دارم به این فکر می‌کنم که بدنت از آهنه و گرنه حتی من هم نتونستم توی این سرما بخوابم. تو حتی تکون هم نخوردی.»

چشمان سرخ رنگ آن سه نفر گواهی می‌دهند که هیچ‌کدام از آن‌ها دیشب نخوابیده‌اند. وقتی حس گریه‌ایم را دوباره فعال می‌کنم، سرمای شدیدی تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند. «انگار رفیقتون نمی‌خواد برگرده. بدن او هم باید از آهن باشه. هیچ‌کس

نمی‌تونه توی این سرما دووم بیاره.»

در حالی که بخار از دهان دراسول خارج می‌شود، می‌گوید: «چرا این قدر هوا سرد شد؟ این‌جا همیشه این‌جوریه؟»

دِمک، گوشت را به سیخ می‌کشد و آن را روی آتش شومینه قرار می‌دهد. او چند کنده‌ی دیگر روی آتش قرار می‌دهد و روی زمین کنار آتش می‌نشیند. «این‌جا هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست؛ حتی مطمئن نیستی صبح از خواب بیدار می‌شی. اکثر مواقع این‌جا خیلی سرد می‌شه، هیچ‌دلیلی هم وجود نداره.»

او آرام گوشت را می‌چرخاند و در حالی که زبانش را روی لبانش می‌کشد، می‌گوید: «خیلی وقته غذا نخوردم. این همه سال هیچ وقت پیش نیومده بود به این راحتی هیولا شکار کنم. حداقل یک ماه غذا دارم.»

دراسول کنسرو غذایی از داخل کوله‌پشتی‌اش برمی‌دارد و آن را به سمت دمک می‌گیرد. «ما به اندازه کافی غذا داریم.»

او با لحنی تمسخر آمیز می‌گوید: «من اون آشغال‌ها رو نمی‌خورم. تنها چیزی که این‌جا آدم رو زنده نگه می‌داره گوشت هیولاهاست.»

«مگه میشه گوشت هیولاها رو خورد؟ مگه سمی نیستن؟»

دِمک با لذت به گوشت نگاه می‌کند، می‌گوید: «اوایل حالت رو بهم می‌زنن؛ اما بعد بیست سال دیگه بهش عادت می‌کنی، آخه مجبوری.»

دراسول کنسرو را به سوی سامیرانا پرت می‌کند. دِمک از گوشه‌ی چشمش نگاهی به سامیرانا می‌اندازد، می‌گوید: «این رفیق‌تون داره از دست می‌ره. بهتره یه فکری به حالش بکنین. بدجوری مسموم شده، باید خونش عوض بشه.»

ناگهان صدای برخاسته از در، همه را از جا می‌پراند. دِمک اسلحه‌اش را از کنار دیوار برمی‌دارد، آرام به سوی در می‌رود. صدا از پشت در می‌گوید: «نگران نباشین، ورگا هستم. خورشید طلوع کرده، هیچ هیولایی بیرون نیست.»

دِمک با شانه‌اش کمد آهنی را از جلوی در کنار می‌زند. ورگا با لباس پاره وارد می‌شود. دِمک اسلحه‌اش را کنار دیوار تکیه می‌دهد، کنار آتش می‌نشیند و می‌گوید: «گشت صبح گاهی خوش گذشت؟»

ورگا در را می‌بندد، به دیوار تکیه می‌دهد و می‌گوید: «اون دیوار همیشه این‌قدر سبزه؟ شنیده بودیم یه راهی باز شده.»

دِمک با شنیدن این حرف، گوشت را رها می‌کند. «خبرها چه زود می‌پیچه.» چشمان دِمک به هم‌دیگر نزدیک شده‌اند. او ادامه می‌دهد: «هنوز دارم به این فکر می‌کنم چطور چهار نفر توی تاریکی راهشون رو به این سمت گم کردن.» او دوباره چرخاندن گوشت روی آتش را از سر می‌گیرد. ورگا به ما چشمک می‌زند و می‌گوید: «ما یه گروه اکتشافی هستیم، ماموریت داریم این‌جا رو بررسی کنیم.» برای محکم کاری می‌گوییم: «رئیس اندیز ما رو فرستاده. پناهگاه زندگی.»

«یه گروه اکتشافی؟ هنوز به این‌جا نرسیدین یه نفرتون نغله شده.» سامیرانا کنسرو را در دست نگه داشته و با چشمانی بسته سرش را به دیوار تکیه داده است. می‌گوییم: «نمی‌تونی حالش رو خوب کنی؟»

«گفتم که، مسموم شده. اگه دیر درمان بشه حتما می‌میره. هیچ راهی جز عوض کردن خونس وجود نداره. این‌جا نمی‌تونه دووم بیاره.»

سامیرانا نگاه کوتاهی به من می‌اندازد، دوباره چشمانش را می‌بندد. ظاهرش می‌گوید هیچ میلی به غذا ندارد. درسول کنسروی باز می‌کند و مشغول خوردن می‌شود. همه در سکوت به صدای جِلز و ولز گوشت گوش می‌دهند. بوی گندیده‌ای در فضا پخش می‌شود. دود برخاسته از کنده، دِمک را به سرفه می‌اندازد. «عوضی بی‌پدر و مادر، گلوم آتیش گرفت.»

ورگا دستی روی زخم آهنی چانه‌ش می‌کشد، می‌گوید: «چرا یه نفر باید نگهبان دیوار رادیواکتیوی باشه؟ بیست سال؟»

دِمک سرتاپای ورگا را برانداز می‌کند، می‌گوید: «اندیز این‌قدر باهوش هست که دو تا ربات رو فرستاده این‌جا؛ ولی بزار بهت بگم حتی آدم‌های کله‌آهنی هم نمی‌تونن از اون دیوار رد بشن. کافیه بهش نزدیک بشی تا چیزی ازت نمونه.»

«فکر می‌کنی برای چی امدیم سراغ تو؟»

دِمک گوشت برشته را از روی آتش برمی‌دارد و مشغول خوردن می‌شود. «نکنه می‌خوای ثابت کنی علاوه بر کله آهنی بودن، دیوونه هم هستی؟»

هر از چند گاهی، نسیم سردی چشمان سامیرانا را باز می‌کند. او به صورت نامفهومی می‌گوید: «بیست... سال... موندن.. این جا.... دیوونگی نیست؟»

دیمک همانند وحشی‌ها به گوشت گاز می‌زند. او با دهان پر می‌گوید: «فکر می‌کردم فقط قراره شما رو نجات بدم. دارم به این موضوع فکر می‌کنم که اون همه گلوله الکی حروم شد. الان هم روز شده می‌تونین برین.»

ورگا دوباره روی زخمش دست می‌کشد و می‌گوید: «خب... شاید بتونی ورودی رو به ما نشون بدی. در ضمن بابت کمک دیشب خیلی ممنونیم.»
ورگا با نگاهش به دراسول علامت می‌دهد. دراسول سه خشاب پر از گلوله را جلوی دیمک می‌اندازد.

گوشت برشته شده در نیمه‌ی راه می‌ایستد و دهان دیمک باز می‌ماند. او مثل دیوانه‌ها می‌ایستد و گوشت را محکم به دیوار می‌کوبد. «هی حروم‌زاده‌ها، این جا قلمرو منه! این جا من تصمیم می‌گیرم.»

او خیلی سریع اسلحه را برمی‌دارد و نوکش را به سوی ورگا هدف می‌گیرد. «اون اندازه دیوونه نیستم که حرف‌های یه مشت احمق رو باور کنم.»

لبانش می‌لرزند و چشمانش از حدقه بیرون زده‌اند. او با موها و ریش بلند شبیه به خرس وحشی شده است. ابروهای پرپشتش به روی چشمانش سایه انداخته است. ورگا در همان حالت آرام به دیوار تکیه داده است. دراسول اسلحه‌اش را آماده درون دستانش نگه داشته است. ورگا با صورتی بی‌حس می‌گوید: «چرا داری سختش می‌کنی؟ کسی با قلمرو تو کاری نداره. فقط باید راه ورودی رو نشون بدی، مگه این که بخوای اندز یه لشکر رو بفرسته این جا.»

مردمک چشمان دیمک سریع تکان می‌خورند. با تند می‌گوید: «این همه سال بین این همه هیولا دووم نیاوردم تا احمقی مثل تو بخواد منو دست بندازه.»

ابروهای ورگا به هم نزدیک می‌شود. می‌گوید: «تو... ترسیدی؟»
«چی داری می‌گی؟ از چی باید بترسم؟»

«یه ورودی به سمت دیگه‌ی دیوار باز شده و تو نمی‌دونی باید چیکار کنی؟ نکنه به خاطر ترست به همه گفتمی راه باز شده؟»

از دراسول می‌خواهم تا اسلحه‌اش را پایین بیاورد. دهان دِمک کف کرده است. او داد می‌زند: «خفه‌شو! از همون راهی که امدین، برگردین.»

ورگا قدمی جلو می‌رود و به چشمان دِمک زل می‌زند. نگاه ورگا به گونه‌ایست که انگار می‌خواهد او را هیپنوتیزم کند. «بیست سال به این دیوار زل زدی تا چه اتفاقی بیفته؟ مگه غیر از اینکه که اون طرف دیوار یه چیز ارزشمند برات وجود داره؟ این همه سال انتظار کشیدی تا یه راه به اون طرف باز شه، الان که باز شده ترسیدی. از این می‌ترسی که این همه انتظار شاید پایان خوبی نداشته باشه، شاید به اون چیزی که می‌خوای نرسی. این انتظار تو رو زنده نگه داشته و حالا از این که با حقیقت روبرو بشی، می‌ترسی. برای همین کل عالم رو خبر کردی.»

دِمک نشانه‌ی اسلحه را به چشمانش نزدیک می‌کند، می‌گوید: «با این حرف‌ها به هیچ‌جا نمی‌رسی. اشتباه از من بود که الان شما زنده‌این.»

«این همه گلوله رو حروم کردی که فقط ما رو زنده نگه داری؟ مگه این خبر رو پخش نکردی تا ما رو بکشونی این‌جا؟ تو به ما نیاز داری.»

دِمک، درمانده به ما نگاه می‌کند. لبانش تکان می‌خورند؛ اما حرفی از دهانش بیرون نمی‌آید. ورگا از فرصت استفاده می‌کند، می‌گوید: «ما هم می‌خواهیم بریم اون طرف پس چرا با هم نریم؟ کافیه فقط تصمیم بگیری.»

من نیز همانند دِمک از صحبت‌های ورگا تعجب کرده‌ام. حرف‌های ورگا کاملاً منطقی به نظر می‌رسند؛ اما او چگونه متوجه وضعیت دِمک شده است. به نظر حيله‌ی ورگا، دِمک را به تله انداخته است. او آرام اسلحه را پایین می‌آورد، زمزمه‌وار می‌گوید: «تا حالا هیچ‌کس اون طرف نرفته، هیچ‌کس نمی‌دونه اون‌جا چطوریه.»

کلمات ورگا محکم ادا می‌شوند: «ما هم برای همین کار امدیم. تو می‌تونی به ما کمک کنی، ما هم به تو! نظرت چیه؟»

دِمک، مثل کسی که دنیایش ویران شده است، با قدم‌های سست به دیوار تکیه می‌دهد و می‌نشیند. او سرش را در میان دستانش می‌گیرد و می‌گوید: «اشتباه کردم! اشتباه کردم به همه گفتم راه باز شده! کاش نگفته بودم.»

لبخند رضایت بر لبان ورگا جاری می‌شود. او جلوی دِمک زانو می‌زند، کلمات را

با دقت بیان می‌کند: «اگه تو متوجه نمی‌شدی ممکن بود هر چی که اون طرفه دیواره زودتر متوجه بشه. ما داریم زمان رو از دست می‌دیم.»

اشک‌ها، صورت کثیف دِمک را شسته و ردی از تمیزی روی صورتش به جا گذاشته است. «من نمی‌تونم، آمادگی ندارم.»

ورگا دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد، او با حرکت تندی دست ورگا را پس می‌زند. «من فقط راه ورود رو به شما نشون می‌دم. بعد از ورود به اون طرف، هر کسی راهش جدا می‌شه. می‌تونیم حرکت کنیم.»

او به طبقه‌ی بالا می‌رود و با کوله‌پشتی‌اش برمی‌گردد. اسلحه‌اش را به روی شانه انداخته و در حال چک کردن ماسک ضد رادیواکتیو است. او فیلتر را از ماسک جدا کرده و داخلش فوت می‌کند. او به دراسول و سامیرانا اشاره می‌کند، می‌گوید: «بدون ماسک و لباس ضد رادیواکتیو حتی نمی‌تونن به نزدیکی دیوار برسن. همین الان هم شک دارم این دختره زنده بمونه.»

سامیرانا چشمانش را باز می‌کند، پتو را کنار می‌زند و به کمک دیوار می‌ایستد. «لباس و ماسک داریم. نگران ما نباش.»

ورگا کمی آب می‌نوشد، می‌گوید: «باید قمقمه‌ها رو پر کنیم.»
دِمک به سختی ماسک را با وجود ریش به صورت می‌زند. صدایش از درون ماسک کلفت شده است. «تو راهمون می‌تونیم آب پیدا کنیم.»

ورگا اسلحه به دست از در خارج می‌شود. دراسول به سامیرانا کمک می‌کند تا ماسک به صورت بزند. او نگاهی به لباس سامیرانا می‌اندازد و می‌گوید: «این طور که مشخصه هنوز لباست سالمه. لباس منو چک کن.»

سامیرانا به نشان دادن انگشت شصت‌ش، سالم بودن لباس دراسول را تایید می‌کند. آن دو با هم می‌گویند: «ما آماده‌ایم.»

دِمک نگاهی به من می‌اندازد، می‌گوید: «تو هم که نیاز به لباس نداری.»
با خروج از در، وارد محوطه‌ی باز داخل ساختمان می‌شویم. هر در نشانه‌ی یک واحد آپارتمان است. کف این‌جا با آوارهای سقف خراب شده‌ی طبقه‌ی بالا پوشیده شده است. در آن سو، دیوار ساختمان خراب شده و الوار چوبی ما را به ساختمان

بعدی هدایت می‌کند. با عبور از روی الوار، به روی پشت‌بام ساختمان آجری می‌رسیم. آفتاب ملایم چشم‌ها را نوازش و گرمای ضعیفش بدن را در آغوش می‌گیرد؛ اما هم‌چنان باد سرد به بدنم شلاق می‌زند. دراسول و سامیرانا با خروج از ساختمان، از سرما خود را بغل می‌کنند. مه آبی رنگ شهر را در خود غرق کرده است. انگاری روی دریا راه می‌رویم و شهر زیر آب در امواج تکان می‌خورد. دِمِک می‌گوید: «با فاصله از هم حرکت کنین. به هیچ وجه به زیر پاتون اعتماد نکنین.»

نردبان آهنی با سیم‌های فلزی به حفاظ پشت‌بام متصل شده است و به ما کمک می‌کند تا بالای ساختمان بعدی برسیم. وقتی به مسیر پیش رو نگاه می‌کنم، وسایل مختلفی همانند پل چوبی روی دریا، ساختمان‌ها را به هم وصل کرده است. دِمِک جلوتر از همه پیش می‌رود و من نیز در آخر پشت سامیرانا حرکت می‌کنم. گاهی لبه‌های نازک، مسیرهای باریک، قطعات فلزی زنگ‌زده، چوب‌های موربانه‌خورده و باد سرگردان تلاش می‌کنند تا ما را به درون دریا بیاندازند. دراسول می‌گوید: «چطور می‌شه یه دیوار به این بزرگی از رادیواکتیو درست شده باشه؟»

دِمِک با صدای عجیب و غریبش از پشت ماسک می‌گوید: «همه می‌گن این دیوار جادویی و شیاطین این دیوار رو درست کردن تا هیچ کس نتونه وارد قلمرو اون‌ها بشه، هیچ دلیلی برای این اتفاق وجود نداره؛ اما مطمئنم که به خاطر اون گردباد عظیم این دیوار به وجود امد. گردبادی که سال‌های اول از این کشور رد شد.»

«یه گردباد چطور می‌تونه این دیوار رو درست کنه؟»

«حتی تصور کردنش هم سخته. من به چشم دیدم چقدر بزرگه! اون قدر بزرگ که می‌تونه یه شهر رو ببلعه! این گردباد مثل یه غول، تشعشعات رادیواکتیوی رو از اون طرف دنیا جا رو کرد و به این سمت امد. مطمئنم این گردباد از هر جا رد شده، پشت سرش یه دیوار از تشعشعات رادیواکتیوی جا گذاشته.»

وقتی به ارتفاع دیوار نگاه می‌کنم، همانطور که دِمِک گفت، حتی نمی‌تونم تصور کنم گردبادی می‌تواند با این ارتفاع وجود داشته باشد. دیوار سبز رنگ قسمت عظیمی از شهر را از دید پنهان کرده است. «مراقب باشین.»

ساختمان بلندی راه ما را سد کرده است. دِمِک با سر هم کردن تعدادی نردبان

و میله‌های آهنی، پلی به یکی از طبقه‌های ساختمان بلند درست کرده است. او می‌گوید: «زیاد به این پل اعتماد ندارم، دونه‌دونه عبور کنین.»
وقتی او روی پل قدم می‌گذارد، تمام پل می‌لرزد. ورگا می‌گوید: «خیابون‌ها مطمئن‌تر از پشت‌بوم‌ها و ارتفاع نیستن؟»

«بهت اطمینان می‌دم که این بالا خیلی امن‌تر از پایینه. تمام این سال‌ها صرف این شد تا سرتاسر شهر، روی پشت‌بوم‌ها مسیر درست کنم. از این جا به هر نقطه از شهر بخوای بری یه مسیر پیدا می‌کنی. می‌دونی، آسمون گوشه‌های تاریک نداره.»
وارد ساختمان می‌شویم. دِمک به دیوار خراب اشاره می‌کند، می‌گوید: «مجبور شدم دو روز با کلنگ این دیوار رو خراب کنم. کافیه بری پایین تا ببینی کم‌کم داری عقلت رو از دست می‌دی. یه هیولای سبز رنگ شبیه به دود توی خیابون‌ها پرسه می‌زنه. صدای دیوونه‌کننده‌ش همیشه توی سرمه. میدونی، صداش مثل این می‌مونه که نزدیک یه دکل فشار قوی واپسی. صدای عجیب و غریبی داره.»
«یه دود؟ مگه میشه؟»

«نمی‌دونم چیه ولی به محض این که پات روی زمین برسه، یه زمزمه‌ای توی سرت شروع می‌شه. این قدر ادامه پیدا می‌کنه تا دیوونه بشی.»
بی‌اختیار به پایین نگاه می‌کنم. مه آبی رنگ در حال محو شدن است و خیابان پوسیده و ترک خورده نمایان می‌شود. به دنبال هیولای سبز رنگ دودی شکل می‌گردم. سکوت، تنها چیزی‌ست که در خیابان پرسه می‌زند. تنها دیوار باقی مانده از ساختمانی، ما را به ساختمان بعدی می‌رساند. وقتی از روی دیوار عبور می‌کنم، حس می‌کنم دیوار همانند تاب مرا به بازی گرفته است. ورگا می‌گوید: «این هیولای سبز رنگ... ممکنه باهاش روبرو بشیم؟»

به بالای آخرین ساختمان این خیابان می‌رسیم. چهار راهی با فاصله‌ی زیاد، ساختمان‌های دیگر را از ما دور کرده است. دِمک کنار تیرآهن کجی می‌ایستد که از ساختمان بیرون زده و سیم فلزی به آن وصل است. «تا زمانی که پایین نریم، مشکلی پیش نییاد؛ اما وقتی به انتهای مسیر برسیم، چاره‌ای ندارم. وقتی به اون جا رسیدیم، تا وقتی که نگفتم هیچ‌کس دست از دویدن برنمی‌داره. اون هیولا اولین کاری که

می‌کنه، فلج کردن شکاره. پس به هیچ وجه توقف نکنین.»
 او ه چندین میله‌ی فلزی روی پشت‌بام اشاره می‌کند، می‌گوید: «یکی از اون میله‌ها روبردارین. باید از طریق این سیم خودمون رو به اون طرف برسونیم.»
 سیم فلزی دقیقاً ما را به آن سوی چهار راه هدایت می‌کند. او میله‌ی انحنادار را روی سیم می‌گذارد و به آن سوی خیابان سر می‌خورد. از اصطکاک میله و سیم فلزی جرقه بلند می‌شود. دِمک با سرعتی ملایم به آن سوی خیابان می‌رسد. بعد از او ورگا و دراسول به آن سو می‌روند. سامیرانا یکی از میله‌ها را روی سیم قرار می‌دهد، با هیجان می‌گوید: «اون طرف می‌بینمت کالانتر.»

«حالت خوبه؟ می‌تونی خودت رو به اون سمت برسونی؟»
 «نمی‌خوام این‌جا بمونم پس باید خودمو برسونم به اون‌جا.»
 او محکم میله را درون مشتش فشار می‌دهد. جرقه‌ها، تا رسیدن او را همراهی می‌کنند. میله‌ی آهنی را روی سیم قرار و اجازه می‌دهم سیم مرا با خود ببرد. باد وارد پیراهنم می‌شود و مرا سبک می‌کند. «دستت رو بده به من.»
 در لحظه‌ی آخر، ورگا دستم را می‌گیرد و مرا به روی پشت‌بام می‌کشد. دراسول می‌گوید: «چقدر دیگه راه مونده؟»

«از این‌جا به بعد باید با ماشین بریم. این ساختمون خونه‌ی منه.»
 پشت‌بام با نرده‌های فلزی محافظت می‌شود. بالای نرده‌های فلزی، سیم‌های خاردار نصب شده‌اند. دری فلزی ما را به طبقات پایین هدایت می‌کند. ورگا می‌گوید:
 «دژ محکمی درست کردی. مگه چند تا خونه داری؟»
 «تموم این شهر ماله منه. هر منطقه‌ی شهر یه خونه‌ی حفاظت شده دارم. شاید کارت خیلی طول کشد، نتونستی خودت رو به خونه برسونی. باید یه جا نزدیک داشته باشی تا هیولاها تیکه‌تیکه‌ت نکنن. مثل خونه‌ای که دیشب نجاتمون داد.»
 چند بوته‌ی خشک شده به همراه نیمکتی پشت‌بام را تزئین کرده است. در سمتی دیگر میز کوچکی به همراه صندلی نزدیک لبه‌ی ساختمان قرار دارد. دِمک با کلیدی قفل در فلزی را باز می‌کند، می‌گوید: «ماشین توی پارکینگه!»
 هوا گرم شده و دیگر از باد سرد خبری نیست. وقتی وارد راه‌پله‌ها می‌شویم، بوی

مطبوعی بینی‌ام را نوازش می‌کند. دیوارها پر از تابلوها و نقاشی‌های رنگارنگ است. با عبور از هر طبقه، در چوبی زیبایی، ما را شگفت‌زده می‌کند. هر طبقه با وسایل زیبا و تزئینی پر شده است. سامیرانا شگفت‌زده می‌گوید: «چقدر اینا خوشگلن! چطور می‌تونی اینا رو پیدا کردی؟»

دیمک جلوی دری می‌ایستد و با اشاره به داخل اتاق می‌گوید: «می‌دونی، هنوز خیلی وسایل ارزشمندی داخل این شهر وجود داره. هر طبقه دسته بندی شده.»
با عبور از هر طبقه، تابلوهای زیبا ما را همراهی می‌کنند و درهای باز لحظه‌ای کوتاه ما را طلسم خود می‌کنند. حتی ورگا نیز با دیدن مسایلی بی‌نظیر، صورت بی‌حس تغییر می‌کند. سامیرانا بی‌اجازه وارد یکی از طبقات می‌شود. «وای!»

سامیرانا از تعجب و شگفتی، صورتش را با دستانش می‌پوشاند. چشمان او همانند من، بی‌وقفه در حدقه جابه‌جا می‌شوند. تمام وسایل داخل این طبقه از چوب هستند. مبلمان، مجسمه‌ها، بشقاب‌ها، لوسترها؛ حتی تابلوها نیز چوبی هستند. دیمک مجسمه‌ی کوچکی را برمی‌دارد، می‌گوید: «اگه روزای قدیم بود، اینا خیلی با ارزش بودن. نمی‌دونی اینا رو از چه خونه‌هایی پیدا کردم. باید بریم، وقت نداریم. اگه زنده برگشتیم، وقت زیاده برای دیدن. تا قبل از ظهر باید به دیوار برسیم.»

حتی زمانی که از این طبقه خارج می‌شویم، باز چشمانم به پشت سرم نگاه می‌کنند. یکی از طبقات با وسایل آهنی، طبقه‌ی بعدی وسایل شیشه‌ای، نقاشی‌های زیبا، وسایل الکترونیکی، اسباب‌بازی و در آخر از کنار طبقه‌ای که خانه‌ی اوست می‌گذریم. او جلوی خانه‌اش می‌ایستد، می‌گوید: «اگه وقت داشتیم، یه فیلم می‌دیدیم. هیچ چیز نمی‌تونه به اندازه‌ی یه فیلم ترسناک، درست زمانی که هیولاها بیرون پرسه می‌زنن تو تنهایی تو رو بترسونه.»

سامیرانا به داخل خانه سرک می‌کشد، می‌گوید: «این‌جا برق داره؟»

«این‌جا شهره من، یه شهر مرده هم منابع زیادی برای یه نفر داره.»

«این همه سال رو تنهایی این‌جا گذروندی؟»

«همیشه آدم‌های مزاحم پیدا می‌شدن؛ کسایی که به ظاهر یا واقعا راهشون رو گم کرده بودن یا قصد سفر داشتن. فکر می‌کردن احمقم، من هم با شلیک گلوله به

سرشون ثابت کردم که نیستم. صبر کنین الان برمی‌گردم.»

خانه‌اش به زیبایی مبله شده و رنگ سفید دیوارها جذابیت آن‌جا را دوبرابر کرده است. سامیرانا انگار با دیدن این زیبایی‌ها دوباره جان گرفته است. می‌گوید: «اصلاً نمی‌تونم به چشم‌ام اطمینان کنم. می‌خوام این‌جا زندگی کنم. باورم نمی‌شه.»

دراوسول به دیوار دست نمی‌زند تا آن را کثیف نکند. سامیرانا آن‌چنان با هیجان جیغ می‌زند، که از ترس قلبم تکان می‌خورد. او با صدای نازکی می‌گوید: «اون‌جا رو ببین، یه تخت خوشگل! آرزوی من بود روی این‌جا تختی بخوابم.»

دمک باز می‌گردد، قبل از این که در را ببندد سامیرانا می‌گوید: «هی رفیق! می‌تونم یه لحظه روی اون تخت بخوابم؟ خیلی خوشگله لعنتی.»

دمک با تعجب نگاهی به او می‌اندازد، می‌گوید: «مشکلی نیست.»

سامیرانا وارد خانه سپس وارد اتاق خواب می‌شود. قبل از این که روی تخت دراز بکشد، آن را لمس می‌کند و می‌گوید: «سلیقه‌ی خیلی خوبی داری.»

روی تخت دراز می‌کشد، مدت کوتاهی چشمانش را می‌بندد. «باور نمی‌کنم که این یه خواب نیست. واقعا روی یه تخت دراز کشیدم.»

دمک به داخل خانه می‌رود و با یک روتختی زیبا برمی‌گردد. او رو تختی را به سامیرانا می‌دهد: «از اینا زیاد دارم. به نظر من یه تخت خواب بی‌نظیر باید یه رو تختی خوشگل داشته باشه. این رو تختی رو روی هر تختی بندازی، دقیقا همین حس این‌جا رو بهت می‌ده. شک نکن.»

چشمان سامیرانا برق می‌زند. دمک از پله‌ها پایین می‌رود و می‌گوید: «طبقه‌ی پایین می‌تونین آب پیدا کنین.»

وارد طبقه‌ی پایین می‌شویم. منبع بزرگ تا نیمه پر از آب است. ورگا مشغول پرکردن قمقمه‌ها می‌شود. وسایل زیادی این‌جا را به انباری تبدیل کرده است. از چوب‌های شکسته تا ورقه‌های آهنی زنگ‌زده. روی دیوار تعداد زیادی اسلحه آویزان است. «میشه از این تفنگ‌ها استفاده کرد؟»

دراوسول نمی‌تواند چشم از تفنگ‌ها بردارد. دمک می‌گوید: گلوله‌هاشون پیدا نمیشه. تعدادشون هم زیاد نبود تا یه طبقه رو پر از اسلحه کنم.»

دراوسول قمقمه‌های پر را داخل کوله‌پشتی‌اش قرار می‌دهد. دِمِک می‌گوید: «قبلا از رفتن اگه چیزی نیاز دارین بهتره همین الان بگین.»

وارد پارکینگ می‌شویم. با اولین نگاه به ماشین‌های کلاسیک و اسپرت براق دهانم باز می‌ماند. چندین ماشین زیبا و گران‌قیمت در ردیف‌های منظم کنار هم دیگر پارک شده‌اند. دِمِک با بی‌توجهی به ماشین‌ها، به سراغ ماشین سیاه‌رنگ زره‌پوش خط‌خطی می‌رود. «سوار شین. همه جامون می‌شه.»

او در پارکینگ را باز می‌کند، پشت فرمان می‌نشیند. او به من می‌گوید: «در رو پشت سرمون ببند. نمی‌خوام اتفاقی واسه اون بچه‌ها بیفته.»

در پارکینگ درست به خیابان باز می‌شود. با تاخیر در را می‌بندم و همه سوار می‌شویم. ورگا جلو می‌نشیند و ما سه نفر صندلی‌های عقب را انتخاب می‌کنیم. او چند بار پدال گاز را فشار می‌دهد سپس حرکت می‌کند.

آفتاب هر لحظه تابشش شدیدتر می‌شود. دِمِک شیشه‌ها را پایین می‌کشد، جریان هوا ما را خنک می‌کند. او به آرامی از بین ماشین‌های رها شده راهش را باز می‌کند. گاهی مجبور می‌شود با سرعت خیلی کم از کنار ماشین‌ها یا قسمت‌های خراب جاده عبور کند. در اوسول می‌گوید: «فکر نمی‌کردم با ماشین بشه از این‌جا عبور کرد.»

دستان دمک به صورت خودکار، فرمان را هدایت می‌کنند و از مسیرهایی که به ظاهر غیرقابل عبور هستند، به جلو می‌رود. ساختمان‌ها در پوستی از کهنگی فرو رفته‌اند؛ اما هم‌چنان تعداد زیادی از آن‌ها سالم هستند. در مقایسه با شهر رالین، این شهر سالم است و خون در رگ‌هایش جاری‌ست. تعدادی از مغازه‌ها هم‌چنان شیشه‌-هایشان تصویر ما را منعکس می‌کند، تعدادی نیز هنوز وسایلی برای فروش ارائه می‌کنند. تابلوهای بالای مغازه‌ها مرا به خود جذب می‌کند.

با رسیدن به خیابانی باز، دِمِک سرعتش را بیش‌تر می‌کند. مغازه‌ها و ساختمان‌ها سریع از جلوی چشمانم عبور می‌کنند. این تصاویر مرا به سال‌ها قبل می‌برد. زمانی که زندگی جریان داشت و این شهر شلوغ بود. این خیابان‌ها و دیوارها چه خاطراتی را دیده‌اند. چه کسانی که با خوشحالی یا ناراحتی از همین مسیری عبور کرده‌اند که ما در حال حرکت هستیم. پارکی بسیار بزرگ با چند تنه‌ی درخت خشک از کنار ما

عبور می‌کند. کف باغ پر از سوراخ‌های ریز و درشت است. قسمت بازی کودکان خالی‌ست و باد با تاب بازی می‌کند. ورگا می‌گوید: «چرا خبری از رفیق سبز رنگت نیست؟ مگه نگفتی اگه بریم پایین، ما رو دیوونه می‌کنه؟»

به دنبال حرف ورگا، چشمانم کوچک‌ها را می‌کاوند. همان‌طور که ورگا گفت، هیچ خبری از هیولای سبز رنگ نیست. دِمک یک دستش را از پنجره‌ی ماشین بیرون کرده است. می‌گوید: «باید روی زمین قدم بزنی تا متوجه بشی. نگو که اون دود سبز رنگ روی زمین رو نمی‌بینی؟ هر جا این دود سبز باشه، هیولا هم هست.»
دود سبز رنگ بسیار ضعیفی سرتاسر شهر را پوشانده است. ورگا می‌گوید: «داری درمورد تشعشعات رادیواکتیو صحبت می‌کنی؟»

«اون هیولا فقط جاهایی می‌تونه بره که این دود سبز وجود داره.»

«می‌خوای بگی یه هیولا از تشعشعات رادیواکتیو ساخته شده؟»

«هر چی که هستی اصلا نباید بهش نزدیک بشی.»

«این غیر ممکنه! چطور تشعشعات می‌تونه حرکت کنه و تصمیم بگیره.»

«عجله نکن! وقتی به ورودی رسیدیم، خودت می‌بینیش.»

«ورودی؟ پس چرا این‌جا نیست؟»

«چون سوار ماشینم. راه ورودی، باید مسیر کوتاهی از وسط دود سبز رنگ رد بشیم. فقط کافیه یه ثانیه توقف کنی تا بتونی ببینیش.»

پلی بزرگ و طولانی ما را به سمت دیگر شهر هدایت می‌کند. زمانی که به انتهای پل می‌رسیم، دِمک از حرکت می‌ایستد. کمتر از سه کیلومتر با دیوار فاصله داریم و در این فاصله هر چه وجود داشت، نابود شده است. انگار بولدوزر بسیار بزرگی این‌جا را صاف کرده یا سیل تمام خانه‌ها را با خود برده است. درسول از پنجره به بیرون سرک می‌کشد، می‌گوید: «چقدر ترسناکه!»

دِمک می‌گوید: «حالا باور می‌کنین یه گردباد این‌جا رو جارو کرده؟»

تا نزدیکی دیوار، حتی یک دانه سنگ هم وجود ندارد. خانه‌های نزدیک به لبه همه ویران شده و جز چند دیوار چیزی از آن‌ها باقی نمانده است. «به منطقه‌ی خلاء رسیدیم، همه کمرندهاشون رو ببندن.»

او چند بار پدال گاز را فشار می‌دهد سپس کلاچ را رها می‌کند، تایرهای ماشین، دیوانه‌وار ذرات خاک را به هوا می‌پاشد. ماشین با تکان‌های شدید وارد منطقه‌ی خلا می‌شود و با چرخش فرمان ماشین، تکان‌ها بیش‌تر می‌شوند. «زود باش دختر.»

کوهی از دود پشت ماشین به آسمان رفته است. پاهایم را به کف ماشین و دستم را به صندلی جلو فشار می‌دهم تا موقعیتم را حفظ کنم. سامیرانا و دراسول نیز همانند من خود را روی صندلی نگه داشته‌اند. هر چه به دیوار نزدیک می‌شویم، سطح تشعشعات رادیواکتیو و مه سبز رنگ بیشتر می‌شود. «هی آروم باش پسر.»

دَمک چند ضربه به شی مشکی رنگ متصل به داشبورد ماشین می‌زند. صدای کلیک کلیک ضعیفی از آن شنیده می‌شود. می‌پرسم: «این چیه؟»

«شمارشگر گایگر! فاصله‌ی ما رو تا مرگ نشون می‌ده.»

نگاه نامفهوم به سوی دراسول تغییر می‌کند. دراسول می‌گوید: «این دستگاه درست کار می‌کنه؟ چون داره صداش خیلی زیاد می‌شه.»

به خاطر ماسک نمی‌توانم حالت صورت دَمک، دراسول و سامیرانا را ببینم. دمک می‌گوید: «هنوز می‌تونه دووم بیاره. هنوز سطح تشعشعات زیاد نیست.»

آن گونه که متوجه شدم، این دستگاه میزان تشعشعات را نشان می‌دهد. او با تمام قدرت فرمان را می‌چرخاند و مسیر را عوض می‌کند. قبل از این که ورگا به روی دَمک سقوط کند، او دستگیره‌ی سقف ماشین را می‌گیرد: «چیکار می‌کنی؟»

دَمک کوهی را به ورگا نشان می‌دهد، می‌گوید: «ورودی اون جاست.»

تنها دامنه‌های کوه از دیوار سبز رنگ بیرون آمده‌اند. وقتی زوم می‌کنم، دهانه‌ی غاری پدیدار می‌شود. ناگهان سرعت ماشین بیش‌تر می‌شود. موتور ماشین آن قدر غرش می‌کند که انگار می‌خواد پرواز کند. دراسول می‌گوید: «چی شده؟»

دَمک دیوانه‌وار فرمان ماشین را می‌چرخاند و می‌گوید: «اون هیولای لعنتی درست پشت سرمونه! نمی‌تونین حسش کنین؟»

وقتی به پشت سرم نگاه می‌کنم، توده‌ای شبیه به ابر به سوی ما می‌آید. وقتی به آن توده ابر شکل نگاه می‌کنم، ناگهان صدایی داخل سرم شعله‌ور می‌شود. «لعنت بهش! لعنتی! زود باش دختر من! زود باش.»

با عبور ماشین از روی برآمدگی، ماشین به هوا بلند می‌شود و با برخورد به زمین سرم محکم به سقف برخورد می‌کند. «داره بهمون نزدیک می‌شه.»

هشدار شمارشگر گایگر هر لحظه بیش‌تر می‌شود. وقتی دوباره به پشت سر نگاه می‌کنم، مه سبز رنگ با حرکتی سریع به شکل رتیل خیلی بزرگ تبدیل می‌شود. آن هیولی بزرگ دیوانه‌وار شاخک‌هایش را تکان می‌دهد و به سوی ما می‌آید. دِمِک با تمام قدرت پدال گاز را فشار داده است. او دیگر تغییر مسیر نمی‌دهد و به هر چه سر راه قرار دارد ضربه می‌زند و غرش کنان پیش می‌رود. سنگی محکم به جلوی ماشین سپس به شیشه برخورد می‌کند و در دود سبز غیب می‌شود. «لعنتی برو! زود باش! آئی! سرم داره می‌ترکه.»

به همراه دِمِک، سامیرانا و دراسول نیز به دو طرف سر خود مشت می‌کوبند. سامیرانا سرش را میان دستانش فشار می‌دهد؛ حتی ورگا نیز سرش را به شدت تکان می‌دهد. او اسلحه‌اش را از پنجره بیرون می‌برد، چند گلوله‌ی بی‌اثر به آن هیولا شلیک می‌کند. تکان‌های شدید ماشین باعث می‌شود سر من نیز درد بگیرد. صدای عجیب داخل سرم، مرا به یاد صدایی می‌اندازد که دِمِک به آن اشاره کرد. صدایی سنگین و عجیب و غریب، شبیه به صدای دکل فشار قوی همانند گردباد داخل سرم می‌چرخد. گردخاک بلند شده از تایرها به داخل ماشین هجوم می‌آورد. به یک‌باره صدایی از موتور ماشین بلند شده سپس موتور خاموش می‌شود. دِمِک محکم پدال ترمز را فشار می‌دهد، ماشین لیز می‌خورد. دِمِک فریاد می‌زند: «حروم‌زاده!»

زمین ماشین را به بازی می‌گیرد. ورگا به کمک دِمِک می‌رود و فرمان را می‌گیرد. ناگهان ماشین با حرکتی ناگهانی فرمان را از دست آن‌ها آزاد می‌کند، تایرها قفل می‌شوند و ماشین به دور خودش می‌چرخد. ورگا به کمک داشبورد و دستگیره‌ی سقفی تعادلش را به دست می‌آورد و دوباره به همراه دِمِک فرمان را می‌گیرند. ماشین دیوانه‌وار به دور خودش می‌چرخد و چیزی جز گرد و غبار دیده نمی‌شود. دِمِک با تمام توانش فریاد می‌زند: «لعنتی! زود باش! وایسا!»

وقتی ماشین از حرکت می‌ایستد، دستان دِمِک می‌لرزند، اما هم‌چنان فرمان را نگه داشته است. همه مثل مجسمه خشکشان زده است. سرم را به آرامی می‌چرخانم،

هیچ خبری از آن هیولا نیست. گردوغبار به آرامی ناپدید می‌شود. دراسول ماسک را از روی صورتش برمی‌دارد، نفس نفس می‌زند. در چشمانش ناباوری دیده می‌شود. ورگا با لگدی در ماشین را باز می‌کند و بیرون می‌رود. وقتی من نیز از در بیرون می‌روم، قلبم آرام می‌گیرد. سامیرانا روی زمین زانو می‌زند، و با چند سرفه‌ی عمیق، استفراغ می‌کند. دراسول می‌گوید: «اون هیولای مار شکل کجا رفت؟»

زمانی که به همراه تپش قلب، احساساتم نیز فروکش می‌کنند، چشمانم پر فروغ می‌شوند. ماشین در نزدیکی دهانه‌ی غار و بیرون از منطقه‌ی خلاء متوقف شده است. تا صد متری هیچ اثری از تشعشعات رادیواکتیو نیست. هر چه فکر می‌کنم آن هیولا شبیه به رتیل بود تا مار. می‌پرسم: «مار؟ ولی شبیه به رتیل بود.»

ابروهای ورگا به هم نزدیک می‌شوند، می‌گوید: «ولی من به صورت یه هیولای شبیه به انسان دیدمش. یه هیولای خیلی ترسناک.»

سامیرانا روی زمین دراز می‌کشد و به آسمان نگاه می‌کند. می‌گوید: «ولی من به شکل یه موش دیدمش. باورم نمی‌شه زنده موندیم.»

دیمک کاپوت ماشین را بالا می‌زند و می‌گوید: «هر کسی اون دود رو به یه شکل می‌بینه. از هر چی بترسین، به همون شکل می‌بینیش.»

دراسول رو به ورگا می‌گوید: «تو از هیولای انسان شکل می‌ترسی؟»
ورگا کمی جا می‌خورد؛ اما سریع خودش را پیدا می‌کند: «مگه شما از هیولایی که شبیه به ربات باشه نمی‌ترسین؟»

به کنار دیمک می‌روم. او در حال چک کردن موتور ماشین است. می‌پرسم: «این هیولا از کجا پیداش شد؟ مگه نگفتی تو راه ورودی می‌بینیش؟»

«تا حالا موقع ماشین سواری بهم حمله نکرده بود. حروم زاده! بین چه بلایی سر دخترم آورد. امیدوارم موتور داغون نشده باشه.»

ورگا به سراغ ماشین می‌آید. او نگاهی به آن می‌اندازد، می‌گوید: «مشکلی براش پیش نیومده. فقط یه خورده بهش فشار وارد شده.»

دراسول آبی به دهان می‌زند، می‌گوید: «پس این هیولا کاری به جسم ما نداره. فقط روی ذهنمون تاثیر می‌ذاره و ما رو می‌کشه؟»

دِمک کاپوت را می بندد، در ماشین را قفل می کند و سوئیچش را داخل جیبش می گذارد. «از این جا به بعد نیاز به ماشین نداریم.»

به سراغ سامیرانا می روم. مشت پر از آب را به صورتش می ریزد. ظاهرش از دیروز بیمارتر شده است. او قمقمه‌ی آب را به سویم دراز می کند: «خیلی وحشتناک بود. تا حالا این جور دردی حس نکرده بودم.»

کمی آب به صورتم می زنم. حس تازگی وجودم را سبک می کند. به او کمک می کنم تا بایستد. «می تونی راه بری؟»

جرعه‌ای آب می نوشد، با بستن چشمانش جواب مثبت می دهد. همه به دنبال دِمک به راه می افتیم. ورگا می گوید: «هر کسی نمی تونه به این جا برسه.»

دِمک دوباره ماسکش را به صورت می زند. «قرار نیست هر کسی بیاد این جا.» اکنون که به غار نزدیک شده‌ایم، دهانه‌اش بسیار بزرگ است. به راحتی می توانم انتهای تونل را ببینم. می پرسم: «فقط کافیه از این غار رد بشیم تا به اون طرف دیوار برسیم؟ تا حالا رفتی اون طرف؟»

«تا انتهای غار رفتم ولی نتونستم خارج بشم. اون دنیا به من تعلق نداره.»

«چی اون طرف دیدی؟»

«فکر نکنم قرار باشه چیزای متفاوتی ببینی.»

سامیرانا سعی می کند پابه پای ما پیش بیاید. گاهی سکندری می خورد؛ اما هم چنان پاهایش توان حمل او را دارند. «هی کلاتر! می دونی... من از تنهایی متنفرم. پس اگه نتونستم ادامه بدم، لطفا منو وسط ناکجا آباد ول نکن. جسدم رو بسوزون.» دهانم را باز می کنم؛ اما او اجازه نمی دهد. «انتظار ندارم زنده بمونم. داریم پا به دنیای بدتر از این جا می ذاریم، حتی شاید زنده نمونیم. اگه الان این جا هستم چون از تنهایی می ترسم. پس لطفا خواهش منو فراموش نکن. خاکسترم رو توی هوا پخش کن تا هیچ وقت تنها نمونم.»

حالت صورتش، حرف‌هایش را تایید می کند. می گویم: «من کسی نیستم که فقط به خواسته‌های خودم توجه کنم. هر کار بتونم انجام می دم. تو فقط باید دووم بیاری.» صدای باد در غار می پیچد. حرف‌های سامیرانا غمی در دلم کاشته است. تا به

حال فکر نکرده بودم از دست دادن یک نفر می تواند دردناک باشد. می گویم: «می-
تونیم همین الان برگردیم به پناهگاه پرتو.»

«اگه راه برگشتی وجود داشت خودم برمی گشتم. فکر می کنی خون کسی مثل
من رو عوض می کنن که به شدت مسموم شده؟ حتی اگه خون منو هم عوض کنن
باز هم مسمومیت رادیواکتیوی از بین نمی ره.»

دِمک جلوی دهانه ی غار می ایستد. «رسیدیم.»
هیبت غار، دلشوره ی مرا بیش تر می کند. مه ضعیفی از تشعشعات رادیواکتیوی
کف غار را پوشانده است. صدای دِمک از پشت ماسک به سختی قابل تشخیص
است. «این جا تنها راه ورود به اون طرف دیواره.»
دراستول می گوید: «این راه همیشه وجود داشته؟»

«نه! همین چند وقت پیش تشعشعات ضعیف شدن. چند وقت پیش غیر قابل
عبور بود. این دیوار هم یه روز از بین می ره.»

«هیچ وقت هم قرار نیست این دیوار از بین بره؛ چون نیمه ی عمر یکی از عناصر
رادیواکتیو بیست و چهار هزار ساله.»

ورگا قدمی جلو می گذارد، می گوید: «منتظر چی هستین؟»
دِمک نگاهی به ما می اندازد، می گوید: «دوباره تکرار می کنم، به هیچ عنوان
دست از دویدن برنمی دارین. نذارین اون هیولا شما رو تسخیر کنه.»

ناگهان در ذهنم جرقه ای زده می شود. «فکر می کنم در دو حالت این موجود به
سراغت میاد. یا زیادی توی تشعشعات رادیواکتیو بمونی یا تعدادمون زیاد باشه.»

به مسیر اشاره می کنم، می گویم: «این مسیر خیلی طولانیه برای همین زمانی
که دِمک از این غار عبور کرد هیولا رو دید. قبلا سوار ماشین هم این اتفاق برات
نیفتاده بود چون همیشه تنها بودی و با ماشین سریع عبور می کردی.»

ورگا می گوید: «می خوای بگی اگه همه این مسیر طولانی رو با هم بریم
صد درصد به انتهای مسیر نمی رسیم؟»

«باید تنها و با فاصله از هم دیگه حرکت کنیم.»

وقتی به مسیر نگاه می کنم، دوباره دلم می لرزد.

ماسه‌های روان

«مطمئنی؟»

سامیرانا چشمانش را می‌بندد و با تکان سر جواب مثبت می‌دهد. «می‌تونم کولت کنم. مسیر خیلی زیاده، ممکنه موفق نشی.»

«نگران نباش. سعی می‌کنم داستاتم این‌جا تموم نشه.»

از لجاجتش مشخص است که نمی‌خواهد هیولا ما را به دام بیاندازد. از انتهای تونل، ورگا توسط ارتباط ذهنی با من ارتباط برقرار می‌کند. «منتظر چی هستین رئیس؟ مشکلی پیش امده؟ اگه نیاز هست برگردم؟»

«نه مشکلی نیست. سام الان حرکت می‌کنه.»

رو به سامیرانا می‌گوییم: «هر موقع آماده بودی حرکت کن.»

سامیرانا نفسش را حبس می‌کند، خیز برمی‌دارد و وارد غار می‌شود. با صدای بلند

می‌گوییم: «یادت نره اگه مشکلی پیش امد شلیک کنی.»
با محو شدن در تاریکی و مه سبز رنگ، تنها صدای قدم‌هایش به من قوت قلب می‌دهد. وجودم می‌خواهد به دنبال او بروم؛ اما پاهایم مانع می‌شوند. چیزی از اعماق وجودم می‌گوید که او نمی‌تواند از پس این کار بر بیاید. سعی می‌کنم با حالت دید در شب او را در دل غار پیدا کنم، هیچ چیز دیده نمی‌شود. «هی ورگا! خبری از سام نشد؟ هنوز نرسیده؟»

«نه رئیس! نگران نباشین، اگه اتفاقی بیفته شلیک می‌کنه.»
ثانیه‌ها می‌گذرند؛ نه صدای پایش و نه صدای شلیک شنیده می‌شود. با صدای بلند اسمش را صدا می‌زنم، پاسخی دریافت نمی‌کنم. دوباره از ورگا سراغش را می‌گیرم، هم‌چنان پاسخ منفی‌ست. «سام چرا شلیک نمی‌کنی؟»
ناگهان پاهایم بی‌اجازه مرا به داخل غار می‌برد. حالت دید در شب فعال می‌شود؛ اما مه سبز رنگ اجازه نمی‌دهد بیش‌تر از فاصله‌ی معینی را ببینم. با تمام سرعت می‌دوم، چشمانم به دنبال سامیرانا می‌گردد. ناگهان دوباره همان صدای سنگین و عجیب و غریب در ذهنم ظاهر می‌شود. همانند گلوله‌ی برفی می‌ماند که با عبور از روی برف‌ها لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شود. ذهنم آرام‌آرام یخ می‌زند و صداهای ریزی داخل سرم پخش می‌شود. به هیچ وجه به پشت سرم نگاه نمی‌کنم. نمی‌خواهم دوباره آن رتیل بزرگ را ببینم. «هی سام!»

سامیرانا روی زمین افتاده و به نظر بی‌هوش است. تکانش می‌دهم، پاسخی نمی‌دهد. سعی می‌کنم او را از روی زمین بلند کنم، دستانم می‌لرزند. با زحمت بسیار دستانم را دور کمرش حلقه می‌کنم ولی نمی‌توانم او را بلند کنم. کل بدنم سست شده و می‌لرزد. «زود باش لعنتی! زود باش!»

هیچ قسمت از بدنم، فرمان مرا گوش نمی‌دهد؛ حتی هیاهوی زیادی ذهنم را نیز طلسم کرده است. چه اتفاقی دارد برایم می‌افتد؟ پایم را اهرم بدنم می‌کنم، نفسم را در سینه حبس و با حرکتی سریع او را از زمین جدا می‌کنم. سکندری می‌خورم و برای حفظ تعادل مجبور می‌شوم چند قدم عقب بروم. سرم گیج و چشمانم سیاهی می‌روند. پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم. «بی‌شرف!»

هوای سرد، پشتم را مورمور می‌کند. حس می‌کنم چیزی پشت سرم به من نگاه می‌کند. بی‌اختیار گردنم می‌چرخد و چشمانم را روبروی آن رتیل وحشتناک قرار می‌دهد. دو نیش بلندش مرا هدف قرار داده است. او با صدای چندش‌آوری به هوا بلند می‌شود و نیش‌هایش می‌لرزند. هر چه تلاش می‌کنم پایم را تکان دهم، حس می‌کنم پایم سنگین تر می‌شود. حتی حس می‌کنم هوا سنگین و تنفس برایم مشکل است. زمزمه‌های داخل سرم به یک باره زیاد می‌شوند و چشمانم همه جا را تار می‌بینند. حتی دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنوم.

ناگهان چندین لکه‌ی سیاه به همراه تصاویر نامفهوم داخل ذهنم پدیدار می‌شوند. آن لکه‌های سیاه و تصاویر، چشمانم را مجذوب خود کرده‌اند. دوست دارم به درون لکه‌ها بروم ولی آن‌ها از من دور می‌شوند. با محو شدن لکه‌های سیاه و تصاویر نامفهوم، نوری در دوردست‌ها آشکار می‌شود. نیروی مضاعف مرا به سوی نور سوق می‌دهد ولی نور هم با نزدیک شدن خاموش می‌شود. هر چه به اطراف نگاه می‌کنم، هیچ چیز جز تاریکی وجود ندارد. انگار روی دریاچه‌ای یخ‌زده از ترس ایستاده‌ام. دیوانه‌وار به تاریکی چنگ می‌زنم، فریاد می‌کشم ولی کسی مرا پاسخ نمی‌دهد. به یک‌باره نفسم می‌گیرد و زمانی که چیزی نمانده است تا خفه شوم، دنیا سریع دور سرم حرکت می‌کند و خود را بالای برج بلندی پیدا می‌کنم.

وقتی دوباره سینه‌ام پر از هوا می‌شود، ساختمانی که روی آن ایستاده‌ام حس آشنایی به من می‌دهد. این همان ساختمانی‌ست که با اولین باز کردن چشمانم، خود را بالای آن دیدم. همان ساختمان که ورگا مرا نجات داد و من بعد از بیست سال پا به این دنیای ویران گذاشتم. دوباره همان حس غریب و ترس مرا به دست گرفته است. ناگهان دستانم شروع به سوزش می‌کنند. وقتی آن‌ها را برانداز می‌کنم، سیاهی به وجودم رخنه کرده و لکه‌های سیاه روی پوستم ظاهر می‌شوند. لکه‌ها خیلی آرام بزرگ می‌شوند و مرا در خود غرق می‌کنند. ناگهان باد شدیدی از پشت می‌رود و مرا به پایین پرت می‌کند. در حالی که به زمین نزدیک می‌شوم، آرامشی عجیب وجودم را فرا می‌گیرد.

وقتی چشمانم را باز می‌کنم، سامیرانا هنوز بی‌هوش روی دستانم است. آرامشی

عجیب مرا بغل کرده است. همان حسی را دارم که در آن غار تنگ گیر کرده بودم. به پشت سرم نگاه می‌کنم، هیچ خبری از آن رتیل نیست. «سام؟ سام؟» دوباره حس می‌کنم که این آرامش به من تعلق ندارد. بی‌اراده هر چند ثانیه به پشت سرم نگاه می‌کنم، جز مه سبز رنگ روی زمین چیزی دیده نمی‌شود. وقتی دوباره موقعیتم را پیدا می‌کنم، غار بزرگ راه را به من نشان می‌دهد. چه اتفاقی برایم افتاد؟ با فکر کردن به آن رویاهای وحشتناک، بدنم مورمور می‌شود. فکر نمی‌کردم رویاها می‌توانند این‌گونه انسان را شکنجه کنند. تا به حال این‌گونه درد و شکنجه را تجربه نکرده بودم. چرا دیگر از آن رتیل و رویاها خبری نیست؟ هر بار که با خطری روبرو می‌شوم، انگار کسی مرا از داخل نجات می‌دهد. چه چیزی درونم این‌گونه قدرت دارد؟ با تردید به پاهایم دستور می‌دهم حرکت کنند. وقتی قدم برمی‌دارم، باور نمی‌کنم که دیگر مسموم نیستم. «رئیس؟ دارم میام.»

صدای ورگا پر از اضطراب است. جواب می‌دهم: «حالم خوبه، دارم میام.»

«چرا تا الان جواب ندادی؟ فکر کردم یه اتفاقی افتاده. دارم میام.»

«می‌خوای دوباره اون هیولا برگرده؟ همین الان از چنگالش فرار کردیم.»

ورگا از طریق ذهن با من ارتباط برقرار کرده است. از بین استلاگمیت‌های تیز عبور می‌کنم و برجستگی‌های لیز را پشت سر می‌گذارم. مه سبز رنگ همه جا وجود دارد. نمی‌توانم از نگاه کرده به پشت سر خودداری کنم. هر بار که به آن رویاها فکر می‌کنم، باعث می‌شود با سرعت قدم بردارم. سامیرانا به آرامی نفس می‌کشد و هیچ علائم هوشیاری ندارد. سکوت مرگبار داخل غار، مه غلیظ را ترسناک جلوه می‌دهد. «هی رئیس! می‌تونی صدام رو بشونی؟»

این بار ورگا به جای ارتباط ذهنی، با دهانش فریاد می‌زند. شنیدن صدایش به من قوت قلب می‌دهد. از دور سایه‌ی آن‌ها پدیدار می‌شود. باور نمی‌کنم از این غار جان سالم به در می‌بریم. می‌گوییم: «چیزی نمونه.»

هر چه جلوتر می‌رویم، اندازه‌ی غار کوچک‌تر می‌شود. یکی از سایه‌ها دوان‌دوان به کمکم می‌آید. در اسول با صدای عجیب و کلفت از پشت ماسک می‌گوید: «قربان بذارین کمکتون کنم. به نقطه‌ی امنی رسیدیم.»

از کنار او می‌گذرم و می‌گویم: «نیازی نیست. فقط از این جا بریم بیرون.»
 با خروج از مه، ورگا نیز به کمک می‌آید. دِمک دور از مه ایستاده و به دیوار تکیه داده است. تا خروجی غار راه زیادی مانده ولی دیگر خبری از مه سبز رنگ نیست. قبل از این که در اسول ماسک سامیرانا را بردارد، دِمک می‌گوید: «بهتره این کار رو نکنی. این غار هنوز مسمومه. باید خودش دووم بپاره.»

نفس‌های ضعیف سامیرانا از پشت ماسک به سختی شنیده می‌شود. در اسول با اضطراب و نگرانی می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاد قربان؟ چرا این قدر دیر کردین؟»
 از ورگا می‌خواهم کمک کند تا سامیرانا را کول کنم. «وقتی خبری از سام نشد، وارد غار شدم. اون هیولای لعنتی درست پشت سرم بود. تلاش کردم تا سام رو نجات بدم ولی نشد. توضیح دادنش خیلی سخته، انگار منو مسموم کرده بود. حتی فکر کردن بهش منو عذاب می‌ده. تا حالا دردی به بدی اون هیولا حس نکرده بودم. انگار رفته بود توی سرم، می‌خواست منو دیوونه کنه.»

نور از خروجی غار این قسمت را روشن کرده است. ورگا از موقعیت سامیرانا روی شانه‌هایم مطمئن می‌شود. می‌پرسد: «همین جوری خوبه؟»

با تایید سر، می‌گویم: «فقط زودتر از این جا بریم بیرون.»
 دِمک می‌گوید: «حالا می‌دونی چرا کسی این جا نیامد؟ اون هیولای بی‌پدر و مادر همه جا هست. ترجیح می‌دم با یه هیولای واقعی رودررو مبارزه کنم تا یه هیولای بی‌شرفی مثل این. در مقابل این هیولا هیچ جور نمی‌تونی از خودت دفاع کنی. فقط باید با ذهن باهش مبارزه کنی.»

استالانگیت‌های آویزان از سقف، غار را به شکل ترسناکی درآورده‌اند. دِمک راه را به ما نشان می‌دهد. حرفش را ادامه می‌دهد: «هیچ چیز جز مسمومیت رادیواکتیوی نیست. اون هیولا تلاش می‌کنه تو رو دیوونه کنه. برای همین اگه زیاد توی تشعشعات پرتوزا بمونی، می‌میری.»

آن لحظه را به یاد می‌آورم که بالای ساختمان ایستاده بودم و لکه‌های سیاه رنگ، روی پوستم پخش شده بودند. حس درماندگی وجودم را فرا گرفته بود و آن هیولا هر گونه دلش می‌خواست با من بازی می‌کرد. دِمک با نگاهی پر از شک

می‌گوید: «فکر می‌کردم مُردی رفیق. خوشحال باش اون هیولا بیخیالت شده.»
سامیرانا خیلی کند و آهسته نفس می‌کشد. می‌دانم که آن هیولا بیخیال من
نشد، بلکه چیزی از درون مرا نجات داد. دراسول نیز همانند من گه‌گاهی به پشت
سرش نگاه می‌کند. بی‌صبرانه منتظر هستم تا مناظر پشت نور خروجی غار را ببینم.
نمی‌توانم تصور کنم دنیای آن طرف دیوار رادیواکتیوی چه شکلی می‌تواند باشد. می
پرسم: «تا حالا دنیای اون طرف رو ندیدی؟»

دِمک با احتیاط روی سنگ‌های لیز قدم برمی‌دارد. صدای پاهایمان غار خفته را
بیدار کرده است. او می‌گوید: «رد شدن از اون نور جرات می‌خواد.»

«وقتی جرات عبور از این غار و هیولا رو داشتی، عبور از نور سخت نیست.»
«اگه بعد از نور سختی بیشتری باشه چی؟ اگه این غار و این هیولا در مقابل
دنیای رادیواکتیوی تهدیدی به حساب نیاد چی؟»

نور شدید باعث می‌شود پلک‌ها به هم نزدیک شوند. دِمک به آرامی اسلحه‌اش
را به دست می‌گیرد. بقیه نیز به تبعیت از او، مسلح می‌شوند. چند بار خیلی آرام
سامیرانا را صدا می‌زنم، هیچ جوابی دریافت نمی‌کنم. او جز نفس کشیدن به هیچ
چیز واکنش نشان نمی‌دهد. «دیگه رسیدیم.»

با نزدیک شدن به نور، دِمک از حرکت می‌ایستد. او اسلحه‌اش را از ضامن خارج
می‌کند، می‌گوید: «از این جا رفتیم بیرون، راهمون جدا می‌شه.»

دراسول می‌گوید: «فکر می‌کنی تنهایی امنیت بیش‌تری داری؟»

«راه من جداست. نمی‌خوام کسی مزاحمم بشه.»

«نگران نباش. ما هم علاقه‌ای نداریم دنبالت بیاییم.»

نگرانی و اضطراب دِمک را به بازی گرفته‌اند. گه‌گاهی آب دهانش را فرو می‌دهد
و با لبانش بازی می‌کند. همه در سکوت به نور نگاه می‌کنیم. هیچ‌کس از جایش
تکان نمی‌خورد. تا به حال به این اندازه تردید را حس نکرده بودم. انگار نور، لایه‌ای
از آتش است. به زمانی فکر می‌کنم که برای اولین بار چشمانم را باز و دنیای ویران
را مشاهده کردم. هیچ وقت نمی‌توانم حس ترس و نگرانی بیش از اندازه‌ی آن هنگام
را با این موقعیت مقایسه کنم. این تفکر به من قوت قلب می‌بخشد، نفسم را حبس

می‌کنم و از غار خارج می‌شوم.

با خروج از غار، هوای تازه وارد ریه‌هایم می‌شوند. خاک‌های نرم شناور در هوا، بوم نقاشی را خط‌خطی کرده‌اند. شهر در دریایی از خاک نرم غرق شده است. در اسول چشمانش را تنگ می‌کند، می‌گوید: «چرا این‌جا این جوریه؟ اینا ماسه هستن؟»

ورگا دستش را درون خاک فرو می‌کند و در حالی که خاک‌ها از بین انگشتانش همانند آبخاری فرو می‌ریزند. «یه جورایی هم خاک نرم هستن هم ماسه.»

تپه‌های کوچکی از خاک همانند موج دریا همه جا دیده می‌شوند. این گونه به نظر می‌رسد این شهر که توسط دیوار رادیواکتیوی نصف شده است، همانند جزیره‌ای میان دریای خروشان رها شده است. در اسول می‌گوید: «فکر نمی‌کردم این شکلی باشه. چقدر این‌جا داغونه.»

ماسه‌های داغ به صورتم شلاق می‌زند. تیرچراغ‌برق‌ها از زیر ماسه‌ها دست به سوی آسمان برده و تمنای کمک سرداده‌اند. موج بزرگی از ماسه‌ها در حال غرق کردن آن‌هاست. ساختمان‌های بلند شهر همانند فانوس دریایی استوار ایستاده‌اند و ماسه‌ها را تماشا می‌کنند. آن‌ها دور شهر سد کشیده‌اند و در حال نگهبانی از شهر هستند. ساختمان‌های کوچک داخل ماسه‌ها غرق شده و خبری از خیابان‌ها نیست. در اسول پایش را روی ماسه‌ها فشار می‌دهد، می‌گوید: «فکر می‌کردم منطقه‌ی پناهگاه افق داغونه، نگو این‌جا جهنم اصلیه.»

ورگا بی‌هیچ کلمه‌ای به دریای بی‌کران ماسه‌ای زل زده است. هیچ حسی در صورتش وجود ندارد. می‌پرسم: «مگه اون‌جا چه شکلیه؟»

«اون‌جا هم پر از ماسه‌ست ولی این‌جا حس بدی دارم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که یه روز بتونم این سمت دیوار رو هم ببینم.»

از این که به عنوان اولین نفرها پا به این دنیا گذاشتیم، حس عجیبی دارم. سفر در این دریای طوفانی با قایقی کوچک، دلم را خالی می‌کند. مدت طولانی همه به مناظر خیره می‌مانیم. پل هوایی همانند رنگین‌کمان از داخل ماسه‌ها بیرون آمده و در انتها دوباره داخل ماسه‌ها فرو رفته است. در اسول می‌گوید: «هی... دارم درست می‌بینم؟ اون‌جا یه کشتی روی ماسه‌هاست؟»

در آن سوی شهر، به جایی که دراسول اشاره کرد، چندین کشتی بزرگ به همراه قایق‌های تفریحی زیادی دیده می‌شود. ورگا می‌گوید: این جا یه شهر ساحلی بوده. البته الان مطمئن نیستم ولی نقشه این رو می‌گه.»

موجی از سرما بدنم را می‌لرزاند. چرا زمانی که چشمانم را باز کردم، به جای دیدن دنیای سبز رنگ و زیبا، چشمم به این بیابان افتاد؟ من در این دنیا چه نقشی دارم؟ این فکر حتی مرا بیش‌تر از این دنیای ماسه‌ای می‌ترساند. دراسول می‌گوید: «خب حالا کجا باید بریم کله آهنی... حواسم نبود دیگه داریم به امپراطوری ربات‌ها نزدیک می‌شیم. دیگه نباید بگم کله آهنی! یه توهین بزرگه.»

ورگا حتی به خود زحمت نمی‌دهد به او نگاه کند. «یه جایی نزدیک به این شهر. باید از این شهر رد بشیم. مختصات این جوری نشون می‌ده.»

حال سامیرانا هیچ فرقی نکرده است. هر چه تلاش می‌کنم، پاسخی از او دریافت نمی‌کنم. هنوز خبری از دیمک نیست. او هنوز داخل غار مانده است. با صدای بلند، طوری که او بشنود، می‌گویم: «هی رفیق ما داریم می‌ریم.»

هیچ پاسخی از دیمک نمی‌شنوم؛ اما حضورش را حس می‌کنم. دراسول می‌گوید: «بهتره راه بیفتیم تا قبل از ظهر به شهر برسیم و از این جهنم بریم بیرون.» وقتی پایم را روی ماسه‌ها می‌گذارم، پایم تا مچ فرو می‌رود.

با زحمت زیاد پایم را از داخل ماسه‌ها بیرون می‌کشم. دانه‌های ماسه‌درون کفشم، پایم را اذیت می‌کنند. روی تپه‌ی بزرگی ایستاده‌ایم. تیرچراغ‌برق‌های دو طرف ورودی شهر ما را به داخل دعوت می‌کند. از خیابان خبری نیست، تیرچراغ‌برق‌ها تا نیمه فرو رفته‌اند. دراسول ماسک را از روی صورتش برمی‌دارد، می‌گوید: «من هنوز می‌گم بهتره وارد شهر نشیم. می‌تونیم شهر رو دور بزنینم.»

ورگا در حال بررسی شهر است. می‌گوید: «این جا رو نمی‌شناسیم. غیر ممکنه بتونیم شهر رو دور بزنینم، شب به سرپناه نیاز داریم. در ضمن باید قبل از رسیدن به شهر ربات‌ها، با یکی از دوستان‌های قدیمی ارتباط برقرار کنیم. به زمان نیاز دارم تا بتونم برنامه‌ریزی کنم. می‌خوای تو ماسه‌ها بمونی؟»

دراسول به سراغ سامیرانا می‌آید و ماسکش را برمی‌دارد. با اولین نگاه، دراسول از ترس دهانش باز می‌شود. «سام؟ سام؟»

وقتی من نیز به صورت سرخ رنگ دراسول نگاه می‌کنم، نگرانی و اضطراب به دور قلبم تار می‌زند. پوستش کامل سرخ شده و ورم کرده است. دراسول با دقت او را بررسی می‌کند، می‌گوید: «خیلی حالش بده. اصلا نشونه‌های خوبی نیستن.»

ورگا هیچ توجهی به سامیرانا ندارد. دراسول قمقمه‌ی آب را به لبان سامیرانا نزدیک می‌کند. «باید خیلی زود درمان بشه. شاید همین الان هم دیر شده باشه.» دیدن چهره‌ی بی‌جان او مرا غمگین می‌کند. وقتی صورتش را می‌بینم، به یاد آن حرفش می‌افتم که او را تنها نگذارم و خاکسترش را در باد پخش کنم. سعی می‌کنم ناراحتی‌ام را کنترل کنم. می‌گویم: «تو این جهنم چطور باید خوبش کنیم؟» با این که او را نمی‌شناسم؛ اما چیزی از اعماق وجودم مرا ناراحت می‌کند. این حس عجیب با هر بار دیدن او بیش‌تر می‌شود. این حس شاید به خاطر اوست که مرا به یاد خاطره‌های گذشته می‌اندازد. دراسول ماسک را به روی صورت سامیرانا برمی‌گرداند و می‌گوید: «هوا خیلی گرمه.»

از تپه به آرامی پایین می‌رویم. بی‌اراده هر چند لحظه یک بار به سامیرانا نگاه می‌کنم. نمی‌توانم باور کنم که بمیرد. ورگا به نزدیک‌ترین ساختمان اشاره می‌کند و از ما می‌خواهد به آن سمت برویم. ساختمان نسبتاً بلند است و ظاهری سالم دارد. تمام شیشه‌هایش شکسته‌اند. ورگا می‌گوید: «این ساختمان موقعیت خوبی داره.»

دراسول طعنه‌آمیز می‌گوید: «ما رو همین‌جوری آوردی این‌جا؟ تازه می‌خواهی یه راه پیدا کنی تا وارد شهر بشیم؟ کدوم دوست قدیمی تو بیابون پیدا می‌شه؟» سقف اتوبوسی بیرون از ماسه‌ها دیده می‌شود. خیابان‌ها به رودی از ماسه‌ها تبدیل شده‌اند. داخل شهر حجم خیلی کمتری از ماسه‌ها نسبت به بیرون از شهر دیده می‌شود. ماسه‌ها به جای در، ما را به پنجره‌ی طبقه‌ی دوم ساختمان هدایت می‌کنند. ورگا می‌گوید: «تو راه بهتری داری پیشنهاد بده.»

سکوت شهر مرا آزار می‌دهد. هیچ نشانه‌ای از موجود زنده وجود ندارد. ورگا شیشه‌های شکسته‌ی دور پنجره را در می‌آورد تا مسیر برای عبور باز شود. «فعلا

این‌جا استراحت می‌کنم تا مسیر رو بررسی کنم.»

وارد ساختمان می‌شویم. وسایل زیر ماسه‌ها مدفون شده‌اند. لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک روی میز و صندلی‌ها نشسته و نور ملایمی اتاق را روشن کرده است. «باید بریم به آخرین طبقه تا امنیت بیش‌تری داشته باشیم.»

از پله‌های ماسه‌ای بالا می‌رویم تا به آخرین طبقه‌ی ساختمان می‌رسیم. در اسول کوله‌پشتی‌اش را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و روی صندلی می‌نشیند. به دنبال مکان مناسبی برای سامیرانا می‌گردم. او را روی تخت خواب پر از ماسه قرار می‌دهم. دکوراسیون اتاق به شکل زیبایی چیده شده است. لایه‌ای از خاک مثل جلوه‌ای می‌ماند و به زیبایی اتاق افزوده است. حتی قاب خاک گرفته روی دیوار نیز به نظر زیباتر شده است. ماسک را از روی صورت سامیرانا برمی‌دارم. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. «سام؟»

وقتی جواب نمی‌دهد، می‌چرخم تا از اتاق بیرون بروم، قاب عکس روی زمین توجه‌ام را جلب می‌کند. با آستین قاب عکس را تمیز می‌کنم. عکس زوجی خوشحال به همراه فرزند دخترشان را نشان می‌دهد. این عکس تنها یادآور هویت این سه نفر است. چه راحت هویت‌ها فراموش می‌شوند. از اتاق خارج می‌شوم، ورگا در حال ور رفتن با کوله‌پشتی‌اش است. می‌پرسم: «نقشه چیه ورگا؟»

«شما این‌جا می‌مونین تا من برگردم. بهتره خودم تنهایی تا شهر کروم‌ها برم و موقعیت رو برای آمدن شما آماده کنم.»

در اسول مداخله می‌کند، می‌گوید: «قراره ما در و دیوار رو نگاه کنیم؟» ورگا زیپ کوله‌پشتی‌اش را می‌بندد، آن را به روی شانه‌هایش می‌اندازد. «قراره وارد شهر کروم‌ها بشیم نه یه شهر مخروبه. سیستم‌های امنیتی بی‌نقصی دارن. اگه نتونم با دوستم ارتباط برقرار کنم، محاله بتونیم وارد بشیم. تنهایی کارم رو خیلی بهتر انجام می‌دم. راه دیگه‌ای نداریم. در ضمن، سام حالش خیلی خرابه، باید استراحت کنه. همیشه همین‌جوری سام رو دنبال خودمون بکشیم.»

«اگه تا برگشتن زمان زیادی طول کشید چی؟»

«باید همین‌جا بمونین. راه دیگه‌ای وجود نداره.»

حس ناامنی سرتاسر وجودم را فرا گرفته است. می‌گوییم: «اگه مجبور شدیم این‌جا رو ترک کنیم؟ چطوری باید هم‌دیگه رو پیدا کنیم؟»

«نگران نباشین، می‌تونم شما رو پیدا کنم. فقط سعی کنین تو دردرس نیفتین.» او از پنجره خارج می‌شود و نگاهم تا زمانی که پشت ساختمانی غیب می‌شود او را تعقیب می‌کند. با ناپدید شدن او، حس نگرانی به حس ناامنی اضافه می‌شود. من نیز صندلی کنار دراسول قرار می‌دهم و روی صندلی می‌نشینم. دانه‌های ماسه از در و پنجره وارد ساختمان‌ها می‌شوند. دراسول با انگشتانش بازی می‌کند. از پنجره‌ی بزرگ به ساختمان بلندی در دوردست‌ها نگاه می‌کنم. چندین شیشه‌ی سالم آفتاب را به سویم منعکس می‌کنند. دراسول همچنان با انگشتانش بازی می‌کند. او بی‌این که به من نگاه کند، می‌گوید: «اصلا از این یارو خوشم نمیاد قربان.»

«داری درمورد ورگا صحبت می‌کنی؟»

«از وقتی که فهمیدم گروه شما پر از کروم بود، بیش‌تر از قبل بهش اعتماد ندارم. کروم‌ها هم مثل انسان‌ها خیلی خوب می‌تونن نقش بازی کنن.»

«من حتی به خودم هم اعتماد ندارم چه برسه به بقیه.»

دراسول نگاه متعجبانه‌اش را نثارم می‌کند و می‌گوید: «قربان چرا این‌قدر بهش اطمینان داری در صورتی که قبلا می‌خواستین بکشینش؟»

«سوال احمقانه‌ای می‌پرسی. واقعا فکر می‌کنی من همون آدم قبلی هستم؟ اگه الان بهش اعتماد دارم چون چاره‌ای جز این نیست. در ضمن، به این اعتقاد دارم که همیشه باید یه فرصت دوم وجود داشته باشه.»

«دارم به این موضوع فکر می‌کنم... شاید ورگا یه طعمه باشه. کروم‌ها با گروه مردان زنگ‌زده اصلا رابطه‌ی خوبی ندارن. اگه ورگا ما رو با نیت قبلی به شهر کروم‌ها کشونده باشه چی؟ شما در چنگال کروم‌ها بدون هیچ دردمندی.»

«چرا کروم‌ها باید با من مشکل داشته باشن؟»

او لحظه‌ای کوتاه متعجبانه به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «شما فکر می‌کنین فقط کروم‌ها با شما مشکل دارن؟ قربان باید بگم که کل دنیا با شما مشکل دارن. نکنه فراموش کردین که شما یه ربات یاغی هستین؟»

«یعنی من باید تاوان به نفر دیگه رو پس بدم؟»

«چطوری می‌خواهین به این همه ثابت کنین که دیگه کردان نیستین؟»

«پس چرا زودتر کلک منو نکندن؟ ورگا خیلی راحت می‌تونست منو سر به نیست

کنه تا این همه خطر رو به جون بخره و منو به شهر ربات‌ها ببره.»

«هیچ وقت نمیشه از رازهای پشت پرده مطلع شد.»

«پس الان باید چیکار کنیم؟ از همین راهی که امیدیم برگردیم؟»

«قربان... ما هیچ وقت نمی‌تونیم انتخاب کنیم یا تصمیم بگیریم.»

«منظورت اینه که باید اجازه بدیم برای ما تصمیم بگیرن؟»

«هیچ وقت نتونستم سرنوشت رو درک کنم. کسی به جای ما تصمیم نمی‌گیره

ولی ما همیشه بازیچه‌ی سرنوشت هستیم.»

«فکر می‌کنی همین الان بازیچه‌ی بقیه نیستیم؟»

«این حس خیلی بدی نیست؟ قرار نیست باهاش مقابله کنین؟»

«فکر می‌کنی اگه ورگا رو رها کنیم، سرنوشت جور دیگه‌ای برامون تصمیم

می‌گیره؟ اون بیرون چیزی جز بیابون وجود داره؟ می‌دونی، هیچی بدتر از این نیست

که بالاتکلیف باشی و هیچ هدفی توی زندگی نداشته باشی.»

«یعنی با این که می‌دونیم ممکنه ورگا برامون دام درست کرده باشه باز هم بریم

سمتش؟ اگه اون‌جا برامون دار آویزون کرده باشن چی؟»

«نمی‌خوام هر روز چشم‌هام رو بی‌هدف به این بیابون باز کنم.»

سکوت طولانی بین ما حکم‌فرما و دراسول دوباره مشغول بازی با انگشتانش

می‌شود. گاهی از گوشه‌ی چشم به من نگاه می‌کند. نمی‌دانم چه در ذهنش می‌گذرد.

او سرانجام تصمیمش را می‌گیرد، دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید، ناگهان

صدای فریادی ما را از روی صندلی بلند می‌کند. دراسول سریع اسلحه‌اش را برمی‌دارد

و به سوی پنجره می‌رود. او به دیوار کنار پنجره تکیه می‌دهد، از من می‌خواهد تا

سکوت کنم. در سمت دیگر پنجره می‌ایستم، به دنبال منبع صدا می‌گردم. «قربان

شما هم اون صدا رو شنیدین؟ صدای فریاد بود؟»

«آره! از این سمت صدا شنیده شد. باید اون پایین باشه.»

هر دو به بلواری که اکنون از ماسه پر شده است نگاه می‌کنیم. بلواری وسیع بین ساختمان‌های بلند دقیقا روبروی ما قرار دارد. ماسه‌های یک‌دست گواهی می‌دهند که هیچ‌کس این‌جا نیست. دراسول با دقت همه‌جا را بررسی می‌کند. او می‌گوید: «مطمئنم که یه صدایی شنیدم. از همین طرف بود.»

ناگهان شیشه‌ی مغازه‌ای شکسته می‌شود و چیزی از آن بیرون می‌آید. هیولایی سفید رنگ روی ماسه‌ها افتاده است. دراسول اسلحه‌اش را از ضامن خارج می‌کند، سعی می‌کند بدون دیده شدن، نوک اسلحه را به سوی آن هیولا نشانه بگیرد. هیولا دست‌وپا زنان تلاش می‌کند تا بایستد و فرار کند. «اون هیولا لباس پوشیده؟» دراسول دوباره داخل دوربین اسلحه‌اش نگاه می‌کند تا مطمئن شود سپس می‌گوید: «آره! مثل این که لباس پوشیده و نیزه هم داره.»

وقتی به سوی او زوم می‌کنم، جزئیاتش نمایان می‌شود. انسانی بسیار سفید، آن اندازه سفید که مرا به تعجب وا می‌دارد. کلاهی به سر و شلوارک کوتاهی به پا دارد. تیردانی به شانه‌اش وصل شده و نیزه‌ای کوتاه داخل آن دیده می‌شود. اندازه‌ی نیزه به گونه‌ایست که فقط برای پرتاب استفاده می‌شود. بالاتنه‌اش لخت است و کفش به پا ندارد. او هراسان به پشت سرش نگاه می‌کند و سعی می‌کند با تمام توان فرار کند. درست پشت سر او، هیولایی قوی‌هیکل با پوستی سرخ رنگ پدیدار می‌شود. او زره آهنی به تن و شمشیر کلفت دست‌ساز در دست دارد. لباس بلندی به تن دارد و سرش داخل کلاه فرو رفته است. چکمه‌های بلند تا زیر زانو توسط میله‌های آهنی دورپایش محکم شده است. سیم خاردارهای دور ساعدش مرا به یاد آدم‌های دیوانه می‌اندازد. ظاهر او مرا به یاد جنگجوهای قدیمی می‌اندازد. او با تمام سرعت مرد سفید را دنبال می‌کند. «قربان دارن میان سمت ما.»

من نیز مسلح می‌شوم و به دراسول می‌گویم: «به هیچ وجه شلیک نکن.» مرد جنگجو خیلی سریع به مرد سفید پوست نزدیک می‌شود. ترس بر مرد سفید پوست غلبه کرده و نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند. ماسه‌ها او را زمین می‌زنند. ناگهان انگشت دراسول را می‌بینم که به سوی ماشه می‌رود. «می‌خوای چیکار کنی؟» دراسول اسلحه را به سوی مرد جنگجو هدف قرار داده است. او با دقت او را زیر

نظر گرفته است. دراسول می‌گوید: «هیولاها لباس نمی‌پوشن و اسلحه ندارند. این یه فرصتیه که هیچ وقت تکرار نمی‌شه.»

«منظورت چیه؟ می‌خوای چیکار کنی؟»

«توی این دنیای بیگانه و غریب، تنها داشتن یه برگ برنده می‌تونه ما رو زنده نگه داره. ما خیلی خوش‌شانسیم که این برگ برنده درست روبرومونه.»

مرد جنگجو، چاقویی از غلاف خارج و آن را به سوی مرد سفید پوست پرتاب می‌کند. چاقوی تیز هوا را می‌شکافد و در پهلوئی مرد سفید فرو می‌رود. خون در هوا پخش می‌شود و مرد سفید روی زمین می‌افتد. هنوز نمی‌دانم دراسول قصد دارد چه کاری انجام دهد. او هنوز با دقت آن دو را زیر نظر دارد. مرد سفید پوست پهلویش را محکم گرفته و از درد به خود می‌پیچد. خون از بین انگشتانش روی زمین می‌چکد. «نمی‌خوای بگی می‌خوای چیکار کنی؟»

«منتظرم ببینم کدومشون شکست می‌خوره. نقطه ضعف تمام آدم‌ها رو می‌تونم

توی شکست‌هاشون پیدا کنی. اونی که شکست می‌خوره، برگ برنده ماست.»

مرد جنگجو به آرامی به شکارش نزدیک می‌شود. او با اطمینان قدم برمی‌دارد و شمشیرش را داخل دستش می‌چرخاند. مرد سفید از درد خودش را مچاله کرده و سعی می‌کند سینه‌خیز از شکارچی فاصله بگیرد. مرد جنگجو بالای سر مرد سفید می‌ایستد. حالات و رفتارهای آن دو نشان می‌دهد که در حال صحبت با یکدیگر هستند. مرد جنگجو گاهی فریاد می‌زند و شمشیرش را تهدیدکنان به او نشان می‌دهد. لبان مرد سفید با سرعت زیادی تکان می‌خورند و دستش را به نشانه‌ی تسلیم و التماس بالا برده است. دراسول می‌گوید: «حالا مشخص شد کی شکست می‌خوره.»

مرد جنگجو شمشیرش را بالا می‌آورد و با تمام قدرت آن را به سوی شکم مرد سفید فرود می‌آورد. ناگهان دراسول ماشه را فشار می‌دهد و گلوله درست به پیشانی مرد جنگجو فرود می‌آید. آن قدر شوکه شده‌ام که فقط دهانم باز می‌ماند. دراسول اسلحه‌اش را به روی شانه‌اش می‌اندازد، می‌گوید: «کسی که شکست خورده هیچ پناهی نداره، مخصوصا اگه اون شخص زخم خورده باشه تا ابد به ناچیش مدیونه.»

«مخصوصا گذاشتی تا زخمی بشه؟»

«تا نمرده باید نجاتش بدیم قربان.»

نگاه شیطانی اش دوباره مرا شوکه می کند. به دنبال او سریع از پله ها پایین می -
روم. او تاکید می کند: «درمورد خودمون حرف نمی زنیم. تا می تونیم باید ازش
اطلاعات بدست بیاریم بعد خودمون رو معرفی کنیم. تاکید می کنم به هیچ عنوان
خودمون رو معرفی نمی کنیم. اگه موقعیت بد بود، فقط به گفتن این موضوع که گم
شدیم بسنده می کنیم. نباید هویت خودمون رو لو بدیم.»

هنوز تردید دارم که آن ها انسان هستند یا هویتی شبیه به نلاگ دارند. از
ساختمان خارج می شویم و به دنبال رد خون می روییم. مرد سفید خودش را روی
زمین رها کرده و به آسمان نگاه می کند. وقتی بالای سرش ظاهر می شوم، سفیدی
بیش از اندازه ی پوستش مرا بیش تر متعجب می کند. رگ هایش به راحتی دیده می -
شوند. وقتی دقت می کنم، حتی می توانم اعضای داخل بدنش را ببینم. شکل محوی
از قلبش را می بینم که در حال تپیدن است. دراسول می گوید: «هی رفیق... خوبی؟»
مردمک سفید چشمانش با حالتی عجیب به سوی ما نگاه می کند. حالت عجیب،
چیزی جز هم رنگ بودن قسمت سفید چشم با مردمکش است. از درد عضلات
صورتش می لرزند. دراسول کنارش زانو می زند، می گوید: «زبون منو می فهمی؟»
با این که دهانش بسته است؛ اما می توانم دندان هایش را از پشت پوست صورتش
ببینم. مرد سفید چند بار سرفه می زند، خون از دهانش خارج می شود. پهلویش با
خون پوشیده شده و نامنظم نفس می کشید. لبان آن مرد سفید به آرامی باز می شود،
من من کنان می گوید: «آره...»

جسد بی جان مرد جنگجو کمی آن طرف تر افتاده است. جمجمه اش سوراخ شده
و خون سرخ رنگ روی ماسه ها به آرامی در حرکت است. پوست سرخ رنگش پر از
تاول است. بینی و لب ندارد. دندان های تیزش مرا به یاد گرگ می اندازد. نبود لب
باعث شده است تا دندان هایش همیشه نمایان باشد. وقتی بیش تر دقت می کنم، حتی
پلک هم ندارد و چشمانش همیشه باز است. نداشتن پلک، بینی و لب چهره ی او را
بسیار ترسناک کرده است. مثل شیطانی ست که از جهنم پا به این دنیا گذاشته باشد.
چشمان دراسول برق می زند، می گوید: «نگران نباش، ما بهت کمک می کنیم.»

او به من چشمک می‌زند و از من می‌خواهد تا او را با آرامی از زمین بلند کنیم. دستانم را زیر بغل او قفل می‌کنم، در اسول هم پاهایش را می‌گیرد. با کمال احتیاط او را بلند می‌کنیم. چند بار از درد فریاد می‌زند و با شدت زیاد هوا را از بین دندان‌هایش عبور می‌دهد. هنوز نمی‌توانم باور کنم چنین موجودی را روی دست‌هایم حمل می‌کنم. مدتی که با او در تماس هستم، قلبم سریع می‌تپد. او را به طبقه‌ی پایین ساختمانی که در آن حضور داریم، انتقال می‌دهیم. تمام مدت سعی می‌کنیم به او آسیبی نرسد؛ اما ماسه‌ها هر از گاهی او را وادار به ناله می‌کنند. «قربان شما مراقب باشین، من می‌رم وسایل مورد نیاز رو بیارم.»

مرد سفید نفس‌نفس و خون آرام از شکاف پهلویش بیرون می‌زند. نمی‌دانم در این موقعیت، جز سکوت چه کاری باید انجام دهم. مرد سفید هیچ توجهی به من ندارد. ناله‌هایش از حال بد او خبر می‌دهد. «برگشتم.»

در اسول با کوله‌پشتی برمی‌گردد. تعدادی سُرنگ، باند و بخیه به من می‌دهد. در اسول از من می‌خواهد محکم او را نگه دارم، سپس سُرنگ را از من می‌گیرد. او آنتی‌بیوتیک را در نواحی نزدیک به زخم تزریق می‌کند. التهاب زخم نشان از عفونت زخم دارد. مرد سفید دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. با ریختن ضد عفونی‌کننده، مرد فریاد می‌کشد. دستانش را محکم نگه می‌دارم. قدرت زیادی دارد. «دیگه تموم شد. فقط باید بخیه بزnm. تحمل کن.»

او با ظرافت خاصی بخیه می‌زند. خوشبختانه شکاف زخم کوچک است. مرد کاملاً انرژی‌اش را از دست داده و دیگر دست‌وپا نمی‌زند. چشمانش هنوز تا نیمه باز هستند و لبانش می‌لرزند. «تموم شد!»

مرد سفید را به آرامی رها می‌کنم. صورت بی‌حالش روی ماسه‌ها می‌افتد. در اسول چند قطره آب در دهان او می‌چکاند. مرد سفید چشمانش را می‌بندد، بدنش شل می‌شود. در اسول با دیدن چهره‌ی نگرانم می‌گوید: «از این‌جا به بعد کاری از دست ما برنمی‌آید. اگه خون ریزی داخلی نداشته باشه، فقط باید دووم بیاره.»

او سراسیمه به سوی پنجره می‌رود، بیرون را دید می‌زند. «قربان دیگه نباید این‌جا بمونیم. مطمئنم کل شهر صدای گلوله رو شنیدن. فکر نکنم فقط همین دو

نفر توی این شهر زندگی کنن. اگه رفقای این دو نفر برگردن، به هیچ عنوان نمی-
تونیم قسر در بریم. یه نفر مرده و یه نفر بی هوش!»

«چطوری با این حال جابه‌جاش کنیم؟ سام رو چیکار کنیم؟»

ناگهان صدای ریزی به گوشم می‌رسد. وقتی دقت می‌کنم، مرد سفید، چیزی
زیر لب زمزمه می‌کند. به او نزدیک می‌شوم تا صدایش را واضح بشنوم. «آفتاب...»
دراوسول نیز به من نزدیک می‌شود. مرد سفید پوست دوباره کلمه‌ی آفتاب را
تکرار می‌کند. دراسول می‌گوید: «منظورش چیه؟ آفتاب؟»

«منو... بزار... توی آفتاب.»

دراوسول متعجبانه به من نگاه می‌کند. او سوالی را تکرار می‌کند که در ذهن من
نیز هست. «بذاریمش توی آفتاب؟»

به آرامی او را بلند می‌کنیم و نزدیک دیوار خرابی قرار می‌دهیم که اجازه می‌دهد
آفتاب به داخل بتابد. زمانی که زیر نور آفتاب قرار می‌گیرد، ناگهان پوستش روشن
می‌شود و می‌درخشد. حالت پوستش به گونه‌ایست که انگار از پشت شیشه‌ی حمام
بخار گرفته به اعضای داخل بدنش نگاه می‌کنم. اعضای بدنش به صورت خیلی محو
قابل دیدن است. زمانی که آفتاب بدنش را لمس می‌کند، تپش قلبش شدید می‌شود
و رگهایش به تلاطم می‌افتند. بی‌اراده می‌پرسم: «چه اتفاقی داره میفته؟»

تنفس مرد سفید حالت منظمی به خود می‌گیرد. دراسول با چشمانی از حدقه
بیرون زده به من می‌گوید: «این دیگه چه جور جوونوریه؟»

پرنده‌ی بدون بال

گوش‌هایم از صدای شکافتن هوا پر شده است. با تمام قدرت بال می‌زنم. گاهی اوج می‌گیرم، گاهی فرود می‌آیم. بوته‌های خشک و سنگ‌ها با سرعت از مقابل دیدگانم عبور می‌کنند. دیگر خبری از دانه‌های برف در آسمان نیست و زمین هم لباس برفی خود را از تن در آورده است. لکه‌های برف تا افق مرا همراهی می‌کنند و درست نزدیک خط افق هیچ ابری در آسمان نیست. گرمای هوا را از دور حس می‌کنم. هر چه به خط افق نزدیک می‌شوم، حضور برف‌ها کم‌رنگ می‌شود. حتی انگار ابرها نیز در حال حل شدن در آسمان هستند. نور شدید خورشید از دور چشمانم را نوازش می‌کنند. بال‌هایم را با شدت بیش‌تری تکان می‌دهم.

وقتی چشمانم را باز می‌کنم، با دیدن جای خالی در اسول بیش‌تر آشفته می‌شوم. در باز و اتاق خالی است. نمی‌دانم این خواب‌ها چه نتیجه‌ای خواهند داشت. در خواب به نظر می‌رسد که داشتیم از برف و سرما بیرون می‌آمدم و وارد محیطی گرم و بیابانی

می‌شدم. قرار است به کجا برسم؟

چند بار در اسول را صدا می‌زنم، جواب نمی‌دهد. قفسه‌ی سینه‌ی سامیرانا به آرامی بالا و پایین می‌رود. او همان حالت دیشب خود را حفظ کرده است. نمی‌خواهم از این حالت خارج شوم. دوست دارم همین‌طور که به روی زمین دراز کشیده‌ام، از پنجره به آسمان نگاه کنم. آسمان پشت میله‌های پنجره اسیر شده است. خورشید به داخل اتاق سرک می‌کشد. چوب‌های داخل شومینه کاملاً سوخته‌اند. با این که کابوس دیشب دوباره مرا آشفته کرد بود؛ اما زمانی که از خواب بیدار شدم، حس خوبی داشتم. خوابیدن، تنها چیزی‌ست که در این دنیا به من لذت می‌دهد. ناگهان با دیدن کنسرو خالی، لحظه‌ای لذت غذا خوردن وجودم را در برمی‌گیرد. لذت له شدن غذا زیر دندانم و مزه‌ی نمک به همراه گوشت باعث می‌شود دهانم آب بیفتد. هر چه بیش‌تر فکر می‌کنم، انواع غذاها مرا بیش‌تر تحریک می‌کنند. به راحتی می‌توانم به این فکر کنم که سیر هستم؛ برعکس می‌توانم فکر کنم که سیر نیستم و به غذا احتیاج دارم.

|۴۱۲|

صدایی از بیرون توجهم را جلب می‌کند. وقتی از اتاق خارج می‌شوم، در اسول با دیدن من، رنگ از صورتش می‌پرد. «کجا بودی؟»
او در ورودی ساختمان را پشت سرش می‌بندد، منِ من کنان می‌گوید: «رفته...
بودم یه سرو گوسی آب بدم. بیرون امنه.»
«تو هیچ وقت نمی‌رفتی بیرون سروگوش آب بدی. هر چی فکر می‌کنم فقط ورگا این کار رو می‌کرد. جریان چیه؟»
در اسول سعی می‌کند حالت چهره‌اش را جدی نشان دهد. «قربان یک روزه که از ورگا خبری نیست. رفته بودم خبری ازش پیدا کنم.»
هنوز ورگا با من ارتباط برقرار نکرده است. از دیروز تا به حال هیچ خبری از او نشده است. «اون بیرون چه خبر بود؟»
در اسول شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، می‌گوید: «این شهر منو می‌ترسونه.»
گاهی هنگام صحبت کردن لحن صدایش تغییر می‌کند و نازک می‌شود؛ اما خیلی سریع دوباره صدایش کلفت می‌شود. می‌پرسم: «از اون یارو چه خبر؟»

«امروز صبح یه نگاهی بهش انداختم، هنوز نفس می کشید. قبل از این که خورشید طلوع کنه، از من خواست تا بذارمش توی تراس. به آفتاب نیاز داره.»

پنجره‌های هال نیز با میله‌ها حفاظت شده است. این‌گونه مشخص است که مرد سفید زمان زیادی برای پیدا کردن چنین خانه‌ی حفاظت شده‌ای صرف کرده است. وارد تراس می‌شویم. مرد سفید روی صندلی چوبی ساحلی دراز کشیده است. چشمانش بسته و قفسه‌ی سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌رود. همانند دیروز پوستش در آفتاب می‌درخشد. زخمش خیلی سریع در حال درمان است. لبه‌های بریده شده به هم جوش خورده‌اند و فقط کمی تورم نزدیک لبه‌ها دیده می‌شود. دراسول به زخم نزدیک می‌شود و با تعجب می‌گوید: «زخم خوب شده؟»

چشمان مرد سفید تا نیمه باز می‌شوند. دهانش ترک‌ترک شده است. دراسول می‌گوید: «خون‌ریزش بند آمده. می‌رم یه کم آب بیارم.»

روی نرده‌ی آهنی تراس می‌نشینم، می‌پرسم: «حالت خوبه؟»

او سرش را به نشانه مثبت تکان می‌دهد. تمام موهای سرش سفید هستند. دراسول با قمقمه‌ای آب باز می‌گردد. او سر مرد سفید را بالا می‌گیرد تا بتواند آب بنوشد. دراسول اجازه می‌دهد تا قمقمه‌ی آب را کامل بنوشد. آن قدر با حرص آب می‌نوشد که قطرات آب از گوشه‌ی دهانش بیرون می‌ریزند. «شما انسان هستین؟» می‌توانم انعکاس صورتم را در صورت دراسول ببینم. او نیز به اندازه‌ی من تعجب کرده است. می‌گویم: «مگه تا حالا انسان ندیدی؟»

«من نمردم؟ واقعا شما انسان هستین؟»

اجازه نمی‌دهم دراسول زودتر از من سوال بپرسد. «یعنی این‌جا انسان وجود نداره؟ ما اولین کسانی هستیم که میشه بهشون گفت انسان؟»

چشمانش به آرامی باز می‌شوند. وحشت، تعجب، شگفتی را می‌توانم همزمان در چهره‌اش ببینم. به وضوح می‌توانم شدید شدن تپش قلبش را ببینم. او همان‌طور که دست لرزانش را به سوی من دراز می‌کند، بریده‌بریده می‌گوید: «نمی‌تونم باور... کنم... چشمام... داره درست... می‌بینه؟»

به همراه تپش قلبش، تنفسش نیز زیاد می‌شود. حالتش به گونه‌ای است که چیزی

نمانده است تا از هیجان دوباره بی‌هوش شود. دراسول او را به آرامش دعوت می‌کند:
«هیجان اصلاً برات خوب نیست، آرام باش.»

او مدت بسیار طولانی به ما نگاه می‌کند. چشمان سفیدش، حس عجیب صورتش را بیش‌تر نشان می‌دهد. «می‌خوام... لمست... کنم...»

حتی لب‌های ترک خورده‌اش نیز حرف‌هایش را عجیب‌تر می‌کند. دراسول نگاهی به من می‌اندازد سپس با تردید به او نزدیک می‌شود. مرد سفید انگشتان نرمش را روی صورت دراسول می‌کشد. «باورم نمی‌شه که دارم یه انسان رو از نزدیک می‌بینم. می‌خوام دوباره لمست کنم.»

دراسول بر خلاف میلش دوباره اجازه می‌دهد او صورتش را لمس کند. هر بار که صورت دراسول را لمس می‌کند، قلبش را می‌بینم که از هیجان به قفسه‌ی سینه می‌کوبد. او مدت زیادی به ما زل می‌زند. گاهی چشمانش را می‌بندد، هر بار که باز می‌کند، همان حس تعجب در نگاهش ظاهر می‌شود. «زخم...»

به سختی می‌شود صدایش را شنید. به او نزدیک می‌شوم. ضعف شدیدی رویش سایه انداخته است. «زخم سه شاخه...»

آن‌چنان عقب می‌روم که نزدیک است با برخورد به دراسول، او را به زمین بیاندازم. «چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!»

هیچ زمان تا به حال قلبم این‌گونه نتپیده بود؛ حتی زمانی که هیولای رتیل مانند مرا تسخیر کرده بود. مرد سفید به سختی آب دهانش را فرو می‌دهد، می‌گوید: «یه پیشگویی... مقدس گفته بود... با آمدن زخم سه شاخه، دروغ‌ها به حقیقت تبدیل می‌شن. تو زخم سه شاخه داری؟»

وقتی زخم سه شاخه را به او نشان می‌دهم، نفسش بند می‌آید. او با لبان لرزان می‌گوید: «من... دیگه... دروغ نیستم.»

آن‌قدر به او نزدیک می‌شوم تا چشم در چشم قرار می‌گیریم. «واضح حرف بزن. تو از کجا این زخم رو می‌شناسی؟ از کجا منو می‌شناسی؟»

«همه... به من می‌گفتن... دیوونه! دیگه دیوونه نیستم.»
همراه با قهقهه‌زدن، اشک از چشمانش سرازیر می‌شود. ناگهان بدنم گُر می‌گیرد،

بی‌اختیار گلویش را می‌گیرم و با تمام توان فشار می‌دهم. «قربان ولش کن.»
 دلم می‌خواهد او را خفه کنم. آن قدر گلویش را فشار می‌دهم که گلویش کبود
 می‌شود. حسی غیرقابل کنترل داخل انگشتانم می‌لولد. «قربان؟؟»
 زمانی که انگشتانم را رها می‌کنم، دراسول موفق می‌شود دستم را کنار بکشد.
 وقتی مرد سفید با چند سرفه‌ی عمیق موفق می‌شود هوا را وارد ریه‌هایش بکند،
 دوباره خندیدن را از سر می‌گیرد. داد می‌زنم: «یالا حرف بزن.»
 خنده‌هایش مرا شکنجه می‌دهد. دراسول با دستش مانع‌ام شده است تا دوباره به
 او حمله نکنم. خنده‌اش خیلی زود تمام می‌شود. او به دراسول چشمک می‌زند و
 درخواست کمک می‌کند. «کمکم کن تا پشتم رو بهتون نشون بدم.»
 در جوابش، دراسول ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند. «زود باش. کمک کن.»
 دراسول کمک می‌کند تا او نیم‌خیز شده و پشتش را به من نشان دهد. دو
 استخوان شکسته از پشتش بیرون زده است. «این استخوان‌ها رو می‌بینی؟
 برای ثابت کردن حرف‌هام، بال‌هام رو از دست دادم.»
 او به دیوار رادیواکتیوی اشاره می‌کند، ادامه می‌دهد: «می‌دونستم اون طرف دیوار
 هنوز زندگی هست. می‌دونستم که ما این‌جا گیر نکردیم.»
 او دوباره روی صندلی چوبی ساحلی دراز می‌کشد، چشمانش را می‌بندد و بعد از
 مدتی سکوت می‌گوید: «از وقتی که یادم میاد، این دیوار رو می‌دیدم. همیشه به این
 فکر می‌کردم پشت این دیوار چی می‌تونه باشه. مطمئن بودم که اون طرف مثل ما
 انسان‌های معمولی زندگی می‌کنن. کسایی که مثل ما هستن.»
 دراسول می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما مانعش می‌شوم. «اونا به من می‌گفتند مرتد
 و کافر. برای همین بال‌هام رو قطع کردن.»

چند بار سرفه می‌زند، کمی خون از دهانش بیرون می‌آید. می‌گوید: «وقتی بچه
 بودم، یه روز که داشتم توی صحرا بازی می‌کردم، مرد غریبه‌ای از ناکجاآباد ظاهر
 شد. برعکس راه می‌رفت؛ یعنی به جای این که به جلو راه بره، به عقب راه می‌رفت.
 حتی زانوها هم به عقب خم می‌شدن. حالت غیر طبیعی بدنش واقعا غیر طبیعی و
 ترسناک بود. یه ردای بلند پاره‌ای پوشیده و صورتش زیر کلاه ردایش مخفی شده

بود. وقتی به من نزدیک شد، گفت که نباید ازش بترسم. صدایش یه جورى بود... درست یادم نمیداد ولی انگار دو تا دهن داشت. انگار همزمان دو نفر داشتن با من صحبت می‌کردن. یه نفر زمزمه می‌کرد، یه نفر حرف می‌زد.»

بین جملات طولانی‌اش کمی مکث می‌کند تا انرژی‌اش را بازیابد. «اون مرد به من گفت یه روز یه مرد با نشونه‌ی سه شاخه نزدیک گوشه‌ی چشمش از اون طرف دیوار میاد به این‌جا و همه چیز عوض می‌شه. به من گفت این پیشگویی مقدسه و باید برای اون روز خودم رو آماده کنم. به من گفت تو می‌تونی دنیا رو نجات بدی و به عنوان برگزیده انتخاب شدی.»

دراسول به او کمی آب می‌دهد تا سرفه‌اش قطع شود. «توی غار مقدس نوشته شده. می‌تونی بخونی که هزاران سال پیش این پیشگویی توی غار نوشته شده. با آمدن شما این موضوع به حقیقت پیوست. این همه سال تلاش کردم تا به همه ثابت کنم این موضوع حقیقت داره ولی کسی باور نمی‌کرد. حتی به خاطر این کار بال‌هام رو از دست دادم. یه روز تصمیم گرفتم از دیوار رد بشم. با این که چندین سال تمرین کرده بودم و می‌تونستم نسبت به بقیه تا ارتفاع خیلی بیش‌تری پرواز کنم، اما باز هم نتونستم از دیوار رد بشم. از اون چیزی که می‌بینین، دیوار خیلی بزرگ‌تره. چند برابر اندازه‌ی دیوار سبز، دیوار نامرئی قرار داره. زمانی که نتونستم از بالای دیوار عبور کنم و سقوط کردم، این موضوع رو فهمیدم.»

کم‌کم ناراحتی در صورتش پدیدار می‌شود. «قبیله‌ام به خاطر این کارم، به خاطر بی‌احترامی به دیوار مقدس بال‌های منو قطع کردن...»

نمی‌تونم حالت صورتش را تشخیص دهم. گاهی عصبانی می‌شود و گاهی غم به روی چشمانش پرده می‌کشد. «می‌گفتن که اون دیوار مقدسه، برای حفاظت از ما به وجود آمده. ما رو از گناه دور نگه می‌داره. منو برای همیشه ترد کردن. نمی‌دونین چقدر منتظر بودم تا این زمان سر برسه و به همه ثابت کنم که تمام دروغ‌ها راست بودن.»

طاقتم تمام می‌شود. می‌پرسم: «توی غار نوشته بود که من میام؟»
دراسول ناباورانه به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «قربان شما واقعا حرف‌های این

دیوونه رو باور می‌کنین؟ توی غار نوشته که شما می‌بینین این‌جا؟ چطور از یه هیولا انتظار دارین دیوونه نباشه؟ نکنه نلاگ رو فراموش کردین؟»

مرد سفید سعی می‌کند از روی تخت چوبی ساحلی بلند شود؛ اما نمی‌تواند. او با حالت تندمی می‌گوید: «هیولا؟ به من می‌گی هیولا؟»
دراوسول با حالت تمسخر آمیز می‌گوید: «صدات بزنیمن انسان سفید رنگی که می‌شه داخل بدنش رو ببینی و بال داره؟»

«درسته قبیله‌ی من و تمام قبیله‌های این‌جا احمق هستن ولی من احمق نیستم. می‌دونم که اون دیوار از رادیواکتیو درسته شده و اون معبدی که ما پرستش می‌کنیم یه نیروگاه اتمیه. ما هم اگه به این شکل در امیدیم چون تاثیرات رادیواکتیو و نور خورشید بوده وگرنه ما انسانیم. به ما می‌گن آفتاب‌پرست.»
«قربان بهتون گفتم که این دیوونه‌ست.»

حرف‌هایش مرا به تردید وا داشته است. اگر هیولایی مثل نلاگ می‌تواند چهره‌ی انسانی داشته باشد، چرا انسان نتواند ظاهری شبیه به هیولا داشته باشد؟ مرد سفید می‌گوید: «اسم من **آنتر** هستش. هیولاها هم اسم دارن و هم حرف می‌زنن؟»
او شباهت زیادی به نلاگ دارد؛ اما حس کاملاً متفاوتی نسبت به او دارم. نگاهش به گونه‌ایست که انگار دارم به یک انسان نگاه می‌کنم. وقتی به نگاه نلاگ فکر می‌کنم، حس جنون و دیوانگی در آن موج می‌زند. اکنون چشمان آنتر به من حس خوبی می‌دهد. او می‌گوید: «اگه یه انسان سه تا پا داشته باشه، دیگه انسان نیست؟ هیولاست؟ پس اصلاً نمی‌دونی رادیواکتیو با انسان می‌تونه چیکار کنه. تمام قبایلی که این‌جا وجود داره، تنها انسان‌ها هستن که رادیواکتیو نتونست اون‌ها رو بکشه یا به هیولا تبدیل کنه، بلکه از لحاظ ظاهری تغییر کردن.»

حالت صورت دراسول نشان می‌دهد که هیچ یک از حرف‌های او را باور نمی‌کند. دراسول می‌گوید: «یعنی اون هیولایی هم که بهت حمله کرد، انسان بود؟»
«آره! بهشون می‌گن قبیله‌ی جنگجوها. رادیواکتیو باعث شده پوستشون همیشه تاول بزنه و ملتهب بشه. پلک، بینی و لب‌ها رو از دست دادن و یه کم جثه‌شون بزرگ شده. اصلاً نباید باهاشون روبرو بشی. وقتی داشتم جاسوسیشون رو می‌کردم

یهو منو پیدا کرد. مطمئن بودم می میرم تا این که پیشگویی مقدس درست از آب در آمد و ناجی ما با زخم سه شاخه پیداش شد.»

«برای چی جاسوسی می کردی؟»

نمی توانم ذهنم را از آن پیشگویی خالی کنم. چگونه شخصی این طرف دیوار می دانست یک روز من به این جا خواهم آمد؟ شاید در اسول راست می گوید، او افکار دیوانه ای در سر دارد. شاید او قبلا مرا دیده است. «باید همیشه یه قدم از دشمنت جلو باشی. وقتی اون ها ما رو به خاطر معبد پالاکانا قربانی می کنن، باید خیلی حواست رو جمع کنی. احمق ها فکر می کنن که ما مقدس هستیم. رادیواکتیو ژن ما رو تغییر داده، باعث شده تا به آفتاب و فرابنفش نیاز داشته باشیم. ما هر روز باید توی آفتاب باشیم و گرنه می میریم. تمام قبیله ها به ما می گن فرشته های مقدس.»

«منظورت از معبد پالاکانا، همون نیروگاه هسته ای هستش؟ پس چرا می خواستن

تو رو بکشن اگه شما مقدس هستین؟»

|۴۱۸|

«همه برای به دست آوردن اون جا با هم دعوا دارن. الان جنگجوها اون جا رو هدایت می کنن ولی گروه استخوان های تیز و غول ها به شدت با جنگجوها جنگ دارن. همه حاضرین برای اون معبد جون خودشون رو بدن. من فرشته ای هستم که بال هام رو از دست دادم، دیگه مقدس نیستم.»

«مگه تو اون معبد چی وجود داره؟»

«معبودشون اون جاست، معبودی که بهشون نیرو و زندگی می ده.»

«واقعا تو یه هیولای دیوونه هستی.»

یکی از ابروهای آنتر بالا می رود، می گوید: «تا نری اون جا، هیچ کدوم از حرفهای منو متوجه نمی شی. وقتی اونجا حضور داری و عبادت می کنی، انرژی زیادی بدنت رو تسخیر می کنه. حتی قبیله های دیگه هم معبد رو پرستش می کنن.»

«این قبیله هایی که داری درموردشون صحبت می کنی، شبیه به خودت هستن؟»

از درد، آنتر دندان هایش را روی هم فشار می دهد. «نه! هر قبیله، ویژگی خودش رو داره. قبیله ای استخوان های تیز به خاطر سرطان استخوان، استخوان های تیزی از بدن و سرشون بیرون زده و بدن های لاغری دارن. غول ها خیلی جثه ی بزرگی دارن،

تقریباً دو برابر ما. قبیله‌ی بیگانه، سرهای خیلی بزرگ، اون‌ها رو شبیه به بیگانه‌های فضایی کرده. قبیله‌ی مروارید، که توی تاریکی زندگی می‌کنن. اون قدر قبیله‌ها زیاد هستن که نمی‌تونم اسم همه رو بگم. ما انسان‌هایی هستیم که از جنگ جون سالم به درد بردیم ولی تشعشعات رادیواکتیو ظاهر ما رو تغییر داده.»

هنوز آن پیشگویی داخل سرم زمزمه می‌شود. حرف‌های او باعث شده است تا تصور کنم که من بازپچه‌ی دست کسی یا کسانی هستم. نمی‌تونم باور کنم که او از بچگی انتظار مرا می‌کشد. می‌گویم: «همه منتظر بودن تا من پیام؟»

«نه کسی غیر از من انتظار تو رو نمی‌کشید؛ چون همه می‌گفتن که من دارم دروغ می‌گم؛ حتی زمانی که توی غار اون پیشگویی رو نشون دادم. هیچ قبیله‌ای حرف منو باور نکرد چون من مرتد بودم. الان زمانش رسیده تا منو باور کنن.»

«چطوری باید تو رو باور کنن؟ هر کسی می‌تونه یه زخم سه شاخه کنار چشمش درست کنه. هر کسی می‌تونه این زخم رو داشته باشه.»

|۴۱۹|

در چهره‌اش رضایت و پیروزی دیده می‌شود. می‌گوید: «منتظر هستم تا همه چیز عوض شه. همیشه به دنبال نشونه‌های کوچیک، اتفاقات زیادی پیش میاد.»

ناگهان صدای مهیبی هوا را می‌شکافد و به آسمان اوج می‌گیرد. نور شدید و بزرگی همانند خورشید درست روبروی ما منفجر می‌شود. آنتر از ترس و وحشت از روی صندلی چوبی ساحلی پایین می‌افتد. درسول به داخل فرار می‌کند و من شوک زده به آن انفجار بزرگ نگاه می‌کنم. آنتر با زحمت زیاد، لبه‌ی نرده‌ی تراس را می‌گیرد و خودش را روی نرده می‌کشد. فریاد می‌کشد: «نه!»

دود سیاه رنگ مثل آبشاری به داخل آسمان می‌ریزد. دود سیاه حجم زیادی از آسمان را پر کرده است. با پاهای لرزان به نرده نزدیک می‌شوم، می‌گویم: «چه اتفاقی افتاد؟ چی منفجر شده؟»

آنتر بی‌هیچ پلک زدنی به انفجار نگاه می‌کند. نمی‌تونم احساساتش را بخوانم. انگار انفجار او را هیپنوتیزم کرده است. چند بار او را صدا می‌زنم، پاسخ نمی‌دهد. آن قدر محو تماشای انفجار است که انگار او را طلسم کرده‌اند. مثل مجسمه‌ای می‌ماند که قرار است تا ابد به یک نقطه خیره بماند. درسول بازویم را می‌گیرد، می‌گوید:

«قربان بهتره از این جا بریم. زود باشین.»

نور زرد و نارنجی انفجار، روشنایی بیش تر از خورشید دارند و محوطه‌ای دایره‌ای شکل را روشن کرده است. آنتر زیر لب می‌گوید: «بالاخره دنیا عوض شد.»
لحن صدایش تتم را می‌لرزاند. با تمام توانم فریاد می‌کشم: «چی منفجر شد؟»
همان‌طور که به آرامی صورتش به سمتم می‌چرخد، لبخندی روی لبانش می‌نشیند و می‌گوید: «معبد پالاگانا نابود شد!»

هر لحظه دود سیاه رنگ زیادتر می‌شود. «نیروگاه منفجر شده؟»
آنتر مسخ آن صحنه شده است. اضطراب، صدای دراسول را می‌لرزاند. می‌گوید:
«قربان باید ورگا رو پیدا کنیم. بیابین از این جا بریم.»

حس می‌کنم دارم در اضطراب غرق می‌شوم. اگر آنتر دیوانه نباشد؟ اگر این همان پیشگویی باشد؟ دوباره پیشگویی جلوی چشمانم رژه می‌رود. زمانی که دوباره دراسول دستم را می‌کشد، به داخل اتاق باز می‌گردیم. می‌گویم: «هنوز خبری از ورگا نشده، چطوری باید پیداش کنیم؟»

|۴۲۰|

«نمی‌دونم قربان. فقط بیابین از این جا بریم.»
او ماسک به چهره می‌زند و کمک می‌کند تا به صورت سامیرانا نیز ماسک بزنم. او می‌گوید: «اگه واقعا نیروگاه منفجر شده باشه، تشعشعات رادیواکتیو همه جا پخش میشه. فاصله‌ی زیادی تا این جا نداره. دیگه نباید ماسک رو دربیاریم.»
به سختی می‌توانم نفس کشیدن سامیرانا را حس کنم. صورتش همانند آنتر سفید شده، انگار دیگر روح ندارد. به کمک دراسول، او را روی شانه‌هایم قرار می‌دهم. وقتی از اتاق خارج می‌شویم، آنتر کنار در اتاق ایستاده است. نفس نفس می‌زند و زخمش را فشار می‌دهد. می‌گوید: «کمکتون می‌کنم از این شهر برین بیرون. الان وضعیت خوب نیست. آشوب به پا شده.»

دراسول به سوی در خروجی می‌رود، می‌گوید: «نیازی به کمک تو نداریم.»
«هی صبر کنین. کافیه از اون جا برین بیرون تا گروه جنگجوها شما رو پیدا کنن. حتی نمی‌دونین چه اتفاق وحشتناکی افتاده. نابودی معبد یعنی امضا کردن حکم سلاخی کردن تمام آدم‌های روی زمین. درست زمان انفجار، شما تنها غریبه‌هایی

هستین که وارد این جا شدین. مطمئن باشین زنده نمی‌مونین.»
لبان دراسول بی حرکت می‌ماند. می‌گویم: «ما زنده نمی‌مونیم یا تو؟ کسی که مرتد اعلام شده تویی نه من.»

«پس چرا این وسط هر دو برنده نباشیم؟»
نگاه و حالت دراسول هیچ کمکی به من نمی‌کند. نمی‌دانم چه باید به او بگویم. هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم با ورگا ارتباط برقرار کنم. چشمان منتظر آنتر مرا ترغیب می‌کند تا به او جواب مثبت بدهم. هیچ راه فراری به ذهنم نمی‌رسید. «کلکی زیر سرت باشه، نمی‌ذارم زنده بمونی.»
آنتر در جوابم، لبخند می‌زند.

«قربان؟ واقعا بهش اعتماد دارین؟ شاید برامون تله درست کرده باشه.»
قبل از این که سامیرانا را روی ماسه‌ها قرار دهم، دراسول نزدیک گوشم زمزمه می‌کند. «قربان چطوری می‌خوایین حرف‌هاش رو باور کنین؟»
دراسول نفس نفس می‌زند. او چند ساعت آنتر را تا به این جا حمل کرده است. آنتر نیز روی ماسه‌ها دراز کشیده و از درد چشمانش را بسته است. داخل باشگاه ورزشی بزرگی نشسته‌ایم. از سمت خیابان، دیوار شیشه‌ای شکسته و ماسه‌ها نصف باشگاه را پر کرده‌اند. وسایل ورزشی با لایه‌ای از زنگ‌زدگی پوشیده شده‌اند. وزنه‌های هالتر، کاملاً مرتب کنار دیوار داخل قفسه‌ای چیده شده‌اند. تردمیل‌ها همگی به زیر ماسه‌ها فرو رفته و فقط قسمت‌های بالایی دیده می‌شود. نزدیک گوش دراسول می‌گویم: «فعلاً که داریم از شهر خارج می‌شیم.»

«ولی من اصلاً حس خوبی ندارم قربان.»
سامیرانا را روی ماسه‌ها قرار می‌دهم. دیگر به قفسه‌ی سینه‌اش نگاه نمی‌کنم، نمی‌توانم قبول کنم که شاید دیگر قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین نمی‌رود. وجودم از او فرار می‌کند تا با حقیقت روبرو نشوم. شاید پشت این سراب، هنوز گودال کوچکی آب وجود داشته باشد. می‌گویم: «می‌رم بیرون تا ببینم می‌تونم نشونه‌ای از ورگا پیدا کنم یا نه. هر جور شده باید پیداش کنم.»

تنها چیزی که به من امید می‌دهد، فکر کردن به ورگاست. او مثل نقطه‌ای نور در رویایی تاریک است. قبل از خروج آنتر می‌پرسد: «کجا می‌ری؟»

«می‌رم یه نگاهی به اطراف بندازم.»

«بهتره این کار رو نکنی، اونا همه جا هستن.»

«نگران نباش، قرار نیست جای دوری برم.»

«راستی هنوز نگفتین چرا و چطور وارد این جا شدین؟»

تنها جوابی که به ذهنم می‌رسد همان توضیحی‌ست که به دیمک، نگهبان راه رادیواکتیوی گفتیم. «یه گروه گشتی-اکتشافی هستیم. خبر رسید که راه رادیواکتیوی باز شده، امیدیم تا یه سروگوشی آب بدیم.»

ناگهان او چشمانش را باز می‌کند، با هیجان می‌گوید: «راه باز شده؟»

تازه متوجه می‌شوم که چه اشتباهی کردم. هیچ‌وقت نباید به سوالش پاسخ می‌دادم. سعی می‌کنم جواب مناسبی پیدا کنم؛ اما هیچ چیز به ذهنم نمی‌رسد. «راه غیر قابل عبوره. اشتباه کردیم وارد این جا شدیم.»

هر لحظه چشمانش بیش‌تر جان می‌گیرند. «اگه غیر قابل عبوره، پس چطور شما وارد شدین؟ راه ورودی کجاست؟»

«به این سادگی نمی‌شه پیداش کرد.»

قبل از این که دوباره سوال بپرسد، از باشگاه خارج می‌شوم. اضطراب به دورم تار زده است. چرا درمورد راه ورودی صحبت کردم؟ آن راه ورودی به دروازه‌ی جهنم تبدیل خواهد شد اگر آن‌ها بتوانند آن را پیدا کنند. آن قدر این موضوع ذهنم را مشغول می‌کند که فراموش می‌کنم به کجا می‌روم. بالاخره تابلوی سبز رنگ رفته‌ی بلواری بزرگ مرا به خود می‌آورد. اسامی روی تابلو غیر قابل خواندن هستند. ناگهان پارچه‌ی سفید رنگ متصل به تابلو توجه‌ام را جلب می‌کند. پارچه‌های سفیدرنگ پاره‌پاره در نوازش باد تکان می‌خورند. روی تمام تابلوهایی که به ساختمان سفید و زیبا در انتهای آن منتهی می‌شود پارچه‌ی سفید پاره وجود دارد. ساختمان سفید و زیبا مرا به یاد معابد مذهبی می‌اندازد. شبستان آن به صورت گنبد ساخته شده و کل ساختمان دایره‌ای شکل می‌باشد. سرتاسر ساختمان نیز با پارچه‌های پاره سفید پوش شده است.

«ورگا؟ ورگا؟ صدام رو می‌شنوی؟ ورگا؟»

در تلاش برای ارتباط برقرار کردن با ورگا، پاسخی دریافت نمی‌کنم؛ حتی ارتباط برقرار نمی‌شود. به نظر هنوز فاصله‌ی زیادی با من دارد. ناگهان با دیدن جرثقیل کنار ساختمان سفید رنگ، فکری شاید احمقانه به ذهنم می‌رسد. شاید بتوان از آن بالا با ورگا ارتباط برقرار کرد. قدم‌هایم را بلندتر و سریع‌تر برمی‌دارم. وقتی به جرثقیل و ساختمان سفید نزدیک می‌شوم، حسی از داخل آن ساختمان سفید مرا فرا می‌خواند. انگار آن ساختمان مرا به سمت خودش می‌کشد. «ورگا؟ ورگا؟»

گاهی صدای خش‌خش مرا به هیجان می‌آورد. مثل صدای ضبط شده، هر چند ثانیه ورگا را صدا می‌زنم. از زمانی که به این سمت دیوار آمده‌ایم، هیچ اثری از سرسبزی و گیاهان دیده نمی‌شود. حتی سایه‌ها هم نتوانسته‌اند جان‌پناهی برای گیاهان باشند. شهر با بافتی از رنگ خاکستری پوشیده شده است. در این شهر نیز جز ماسه‌ها، باد ساکن ساختمان‌های مرده است. وقتی به آسمان نگاه می‌کنم، بارش ماسه جز طبیعت همیشگی این جاست. دانه‌های ریز داغ به صورتم برخورد می‌کنند، حتی از داخل خانه‌ها هم ماسه بیرون می‌آید.

از گوشه‌ها عبور می‌کنم و با دقت زیاد سعی می‌کنم در دید نباشم. ناگهان بلوار خالی از ماشین توجه‌ام را جلب می‌کند. حس می‌کنم هر لحظه مرا به دام خواهند انداخت. تا به این لحظه متوجه این موضوع نشده بودم. روی این بلوار که به آن ساختمان مذهبی ختم می‌شود، هیچ ماشینی وجود ندارد. بلوار کاملاً تمیز است و جز ترک‌ها، هیچ چیز روی آن دیده نمی‌شود. به خیابان‌های دیگر نگاه می‌کنم؛ اما آن‌ها پر از ماشین‌های سوخته و زنگ‌زده هستند. هر چه به آن ساختمان سفید نزدیک می‌شوم، پارچه‌های پاره‌ی بیش‌تری به تابلوها متصل است.

به کنار ساختمانی می‌رسم که به صورت نیمه‌ساز رها شده و جرثقیل روزهای تعطیلی خود را سپری می‌کند. تردید دارم بالا بروم یا نه؛ ولی می‌دانم که نمی‌خواهم آتر ما را به تله بیاندازد. هیچ‌وقت نتوانستم به او حس خوبی داشته باشم. فرشته‌ای ترد شده که اکنون تمام خواسته‌هایش به اجابت رسیده است. ترجیح می‌دهم یک قدم از او جلوتر باشم. نردبان را تکان می‌دهم، هنوز محکم به تنه و پایه‌ی جرثقیل

چسبیده است. نگاهی به اطراف می‌اندازم، هیچ‌کس دیده نمی‌شود. وقتی از نردبان بالا می‌روم، پوسته‌های زنگ‌زده از نردبان جدا می‌شوند. دلهره باعث می‌شود تا به آرامی از نردبان بالا بروم. «ورگا؟ صدام رو می‌شنوی؟»

این بار خش‌خش طولانی مرا امیدوار می‌کند. با قدرت نردبان‌ها را طی می‌کنم و تا جایی پیش می‌روم که ساختمان بلند کناری به رویم سایه می‌اندازد. جرثقیل هنوز تا ارتفاع زیادی بالا رفته است؛ اما از ارتفاع ساختمان کناری بالاتر نمی‌روم. در پناه سایه ساختمان کناری امنیت بیش‌تری احساس می‌کنم. «ورگا؟»

ناگهان صدایی ضعیف و خش‌دار مرا به وجد می‌آورد. صدا می‌گوید: «رئیس...» با گفتن کلمه‌ی رئیس، مطمئن می‌شوم که صدای ورگاست. «هی صدام رو می‌شنوی؟ ما داخل شهر هستیم. یه جایی نزدیک به...»

دنبال نشانه‌ی واضحی می‌گردم تا ورگا به راحتی ما را پیدا کند. ساختمان شیشه‌-ای بسیار بلندی، چند خیابان آن طرف‌تر به راحتی توجه را جلب می‌کند. ظاهرش به گونه‌ایست که انگار چندین هواپیما آن را گلوله باران کرده باشند. «ما کنار ساختمون خیلی بلند شیشه‌ای هستیم. تمام شیشه‌هاش شکستن. تقریباً هیچ ساختمون بلندی اطرافش نیست. فقط زود خودت رو برسون.»

صدای ضعیف می‌گوید: «... رئیس...»

ناگهان سایه‌ای بسیار سریع از بالای سرم عبور می‌کند. ناگهان تعادل‌م را از دست می‌دهم، دستم رها می‌شود. در لحظه‌ی آخر، دست دیگرم را دور نردبان قفل می‌کنم. نمی‌دانم از وحشت فریاد زده‌ام یا نه. دستم را در هوا تکان می‌دهم و با فشار پا دوباره موقعیتم را به دست می‌آورم. وقتی سرگیجه مرا رها می‌کند و دوباره چشمانم واضح می‌بیند، موجود سفیدی را می‌بینم که بالای ساختمان سفید در حال چرخش است. وقتی دقت می‌کنم، آن موجود را شبیه به آنتر می‌یابم با این تفاوت که بال‌های بلندی دارد. پرهای سفیدِ بال‌هایش در باد می‌رقصند. ناگهان آن چنان سستی بر من چیره می‌شود که نزدیک است سقوط کنم. آنتر با نقشه‌ی قبلی ما را به سمت پایگاه قبیله‌اش هدایت کرده است.

هراسان از نردبان پایین می‌روم. آن قدر عجله دارم که گاهی پله‌ی نردبان از زیر

پایم در می‌رود. قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شده و دلشوره‌ی عجیبی به دلم چنگ می‌زند. شاید تا الان هم دیر شده باشد. ممکن است زمانی که به آن‌جا برسم، با گروهی از آن‌ها روبرو شوم. زمانی که پایم زمین را لمس می‌کند، با تمام سرعت به سوی دراسول باز می‌گردم. مجبور می‌شوم برای دیده نشدن، از داخل ساختمان‌ها عبور کنم. هر بار که به آسمان نگاه می‌کنم، یک موجود سفید رنگ، پروازکنان از بالای سرم عبور می‌کند و به سوی ساختمان سفید رنگ می‌رود. «قربان کجا بودین؟»

دراسول اسلحه به دست کنار در ورودی ایستاده است. «باید بریم.»
دراسول به کمک می‌آید، سامیرانا را روی پشتم قرار می‌دهم. آنتر به سختی از روی ماسه‌ها بلند می‌شود، لنگ‌لنگان راه ما را سد می‌کند. «کجا دارین می‌رین؟»
مشتی به سینه‌اش می‌کوبم، روی ماسه‌ها می‌افتد. «فکر نکن ما احمقیم.»
آنتر ماسه‌ها را از دهانش خارج می‌کند. «بهت اطمینان می‌دم که هیچ صدمه‌ای بهتون نمی‌رسه. فقط کافیه شما رو ببینن.»

|۴۲۵|

«ما هیچ علاقه‌ای نداریم.»
دراسول اسلحه‌اش را روی شانه‌اش می‌اندازد، از در خارج می‌شویم. «هی صبر کن! مطمئن باش به خاطر این کارت پشیمون می‌شی.»
«تا همین الان هم پشیمون شدم که چرا تو رو نجات دادیم.»
«فقط کافیه به دنیا ثابت کنی، همه چیز عوض می‌شه.»
این بار پاسخش را نمی‌دهم. دراسول اسلحه‌ش را به سوی او می‌گیرد، تهدید می‌کند: «بهتره دیگه دنبال ما نیایی.»

او با صدای بلند می‌گوید: «فکر نکن بدون تو نمی‌تونم کاری بکنم. تا همین الان هم کل دنیا فهمیده که من راست می‌گم. فقط مطمئن باش که یه روز پشیمون می‌شی. هیچ چیز به همین شکل نمی‌مونه. بهت قول می‌دم.»
تا می‌توانم از ساختمان سفید فاصله می‌گیرم و راه‌های دیگری را انتخاب می‌کنم. ساختمان شیشه‌ای از دور به راحتی قابل دیدن است. «قربان چه اتفاقی افتاد؟»
«اون لعنتی داشت ما رو به پایگاه اصلیشون هدایت می‌کرد. حسم می‌گفت که می‌خواد ما رو به اون‌ها نشون بده تا خودش رو ثابت کنه. اصلا این‌جا حس خوبی

ندارم. کاش میشد به اون طرف دیوار برمی گشتیم.»

«از کجا معلوم که ورگا مثل آنتر ما رو به جای درستی هدایت کرده باشه؟ شاید

ورگا هم مثل آنتر برای ما تله درست کرده.»

«چرا تو برای من تله درست نکرده باشی؟»

صدای پای دراسول قطع می شود. حتی برای شنیدن صحبت هایش نمی ایستم.

«قربان باور نمی کنم که این حرف رو زدین. یعنی... من...»

«چرا باید باور کنم که ورگا خائنه ولی تو نیستی؟»

«قربان... چون... چون...»

صورتش با حرف هایش کاملا هماهنگ است. آن قدر از حرفم شوکه شده است

که نمی تواند کلمات را درست تلفظ کند. «چون؟ چرا حرفت رو ادامه نمی دی؟»

«قربان... ورگا یه رباته، چی درموردش فکر کردین؟»

«منم یه رباتم! تو چی درموردم فکر کردی؟»

تنها جوابش، حالت نامفهوم چشمانش است. پل هوایی، تنها مسیر مستقیم به

سمت آن ساختمان است. تغییر مسیر می دهم و از خیابان های کوچک و کوچه ها

پیش می رویم. کوچه های تنگ و خانه های متروک حس آرامش بیش تری به من

می دهند. حتی نمی توانم به دیوارها هم اعتماد کنم. با گذشت زمان، هر روز این دنیا

را بیش تر خاکستری می بینم؛ حتی زمانی که به آسمان نگاه می کنم، هیچ نور امیدی

در دلم روشن نمی شود. دراسول در سکوت کامل دنبالم می آید. «رئیس؟»

ناگهان صدای ورگا در ذهنم پخش می شود. بی درنگ پاسخ می دهم: «ورگا؟ ما

نزدیک ساختمون شیشه ای هستیم. تو کجایی؟»

صدایش خش دار شنیده می شود. «حواستون رو خیلی جمع کنین. گروه بزرگی

از هیولاها داره به شهر نزدیک میشه.»

صدایش به سختی شنیده می شود. حدس می زنم منظورش از هیولاها، همان

قبیله ی جنگجوهاست. نمی توانم باور کنم قبیله هایی که آنتر از آن ها صحبت کرد،

همگی انسان های جهش یافته هستند. انسانی در ظاهر هیولا! چند بار ورگا را صدا

می زنم، دوباره پاسخ نمی دهد. «نباید توی دید باشیم.»

با رسیدن به بلوار بزرگی، خم می‌شویم و با احتیاط از بین ماشین‌های به گل نشسته عبور می‌کنیم. گیاهان خشک شده از بین ترک‌های خیابان بیرون زده‌اند؛ اما با رسیدن به سطح خیابان خشکیده است. به آرامی با انگشتم خاک را کنار می‌زنم. تنه‌ی سبز گیاه با ریشه‌هایش پدیدار می‌شود. ناگهان حس می‌کنم سنگ‌ریزه‌های روی آسفالت تکان می‌خورند. کمی خم می‌شوم تا با دقت بیش‌تری نگاه کنم. تمام سنگ‌ریزه‌ها با هم تکان می‌خورند. وقتی از کنار ماشین به پشت سرم نگاه می‌کنم، لشکری از جنگجوها را می‌بینم که از انتهای بلوار به سوی ما می‌آیند. دراسول رنگ از صورتش می‌پرد. «قربان دارن میان به سمت ما.»

آرام از سطح خیابان می‌خزیم، وارد کوچه‌ای می‌شویم. سیلی از ماسه‌ها کوچه را پر کرده است. وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم، رد پایمان روی ماسه‌ها باقی مانده است. امیدوارم قبل از رسیدن آن‌ها، ردپاها پاک شوند. با هر قدم، پاهایم تا ساق به داخل ماسه‌ها فرو می‌روند. آن قدر سخت موقعیتم را حفظ می‌کنم که گاهی نزدیک است سامیرانا از روی شان‌هایم سقوط کند؛ با این حال سامیرانا هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. گاهی تپه‌ی ماسه ما را تا طبقه‌ی سوم ساختمان بالا می‌برد. برای این که رد پای از ما باقی نماند، گاهی وارد ساختمان‌های به ظاهر امن می‌شویم. ساختمانی را انتخاب می‌کنم که قسمتی از آن خراب باشد. نمی‌خوام از ترس جنگجوها به دام هیولای دیگری بیفتم. «قربان، دارم اون ساختمون رو می‌بینم. خیلی بهش نزدیک شدیم. شاید نیاز باشه دوباره با ورگا تماس برقرار کنیم.»

ناگهان چندین دسته از قبیله‌ی آفتاب پرستان، پروازکنان از بالای سرمان رد می‌شوند. فقط یک خیابان باقی مانده است تا به ساختمان شیشه‌ای برسیم. ناگهان با دیدن لشکر دیگری از جنگجوها هراسان می‌گوییم: «مخفی شو.»

دراسول آن چنان سراسیمه به سوی دیواری حرکت می‌کند که تعادلش را از دست می‌دهد و محکم با زانو روی زمین سقوط می‌کند. او لبه‌ی شکاف دیوار را می‌گیرد و خود را پشت دیوار می‌کشد. جنگجوه‌ای قوی هیکل با لباس زرهی آهنی از جلوی ما عبور می‌کنند. ماهیچه‌های آن‌ها تراش خورده، زیبا و کلفت است. قیافه‌ی هر یک از آن‌ها از دیگری ترسناک‌تر است. در بین آن‌ها جنس مونث نیز دیده می‌شود. زن‌ها

موهای بسیار بلندشان را به شکل زیبایی پشت سر بافته‌اند. نمی‌توانم باور کنم که آن‌ها انسان هستند.

ناگهان یکی از آن‌ها از گروه جدا شده و به سوی ما می‌آید. او دقیقاً آن طرف دیواری که من پشت آن پنهان شده‌ام می‌ایستد. او زرهش را کنار می‌زند، و ادرار می‌کند. او همان‌طور که به آسمان نگاه می‌کند، زیر لب می‌گوید: «بالاخره پیشگویی درست از آب در آمد. هی زخم سه شاخه زود باش خودت رو نشون بده.»

جنگجوی دیگری از گروه جدا می‌شود، به سوی ما می‌آید. او به جنگجویی که ادرار کردنش تمام شده است، می‌گوید: «رئیس، لشکر شماره سه به معبد رسیده.»
«درمورد بقیه چی؟»

«مثل ما تو راه هستن. تمام نیروها رو آماده کردیم.»

«پس دنیا آماده‌ست تا به ما سلام کنه!»

او به همراه جنگجوی زیر دستش به گروه ملحق و از ما دور می‌شوند. وقتی به آنتر فکر می‌کنم، موج سردی از بدنم عبور می‌کند. او راست می‌گفت که بدون ما هم می‌تواند ثابت کند که همه چیز راست بود. ناگهان ارتباط ذهنی با ورگا برقرار می‌شود. «هی رئیس من این‌جا هستیم. می‌تونم ببینمتون. این بالا.»

او از طبقه‌ی پنج ساختمان شیشه‌ای برای ما دست تکان می‌دهد. او بعد از مکثی می‌گوید: «یه خبر بد! گروه مردان زنگ‌زده این‌جا هستن. اون‌ها معبد رو منفجر کردن.»

شهرِ رویاها

«چی؟ چی داری می‌گی؟ داری جدی صحبت می‌کنی.»
 ورگا بی‌این که به من نگاه کند، می‌گوید: «رئیس... واقعا نمی‌تونم همراhton
 پیام به شهر کروم‌ها. من یه کروم رانده‌شده هستم.»
 دراسول به سختی راه می‌رود. پاهایش را روی ماسه‌ها می‌کشد. او سرش را
 پایین انداخته است؛ حتی واکنشی به حرف‌های ورگا نشان نمی‌دهد. مطمئنم که
 آخرین برخورد من با او باعث شد که دیگر درمورد خیانت ورگا صحبت نکند. امروز
 هم دوباره می‌توانم غروب خورشید را ببینم. می‌گویم: «یعنی می‌خوای ما رو بفرستی
 بین اون همه ربات؟ نکنه می‌خوای برم اون‌جا و بگم که من یه رباتم؟»
 «به محض ورود، منو شناسایی می‌کنن. به هیچ عنوان نمی‌تونم وارد بشم. اگه
 گیر بیفتم، شما هم سرنوشتی مشابه من دارین. رئیس نیاز نیست نگران باشی. همه
 چیز رو راست و ریس کردم. من اون‌جا چند نفر رو دارم که هنوز منو به عنوان دوست

خودشون می‌دونن. کارها رو بذارین به عهده‌ی اون‌ها.»

هر بار که ورگا نزدیک من است، احساس آرامش دارم. شاید ظاهری بدون احساس داشته باشد؛ اما او تنها کسی‌ست که به من حس آرامش می‌دهد. فکر این که او دوباره همراهم نباشد، مرا به یاد دیروز می‌اندازد. دوباره حسی پر از اضطراب و نگرانی مرا دربرمی‌گیرد. می‌گویم: «واقعا نمی‌دونم...»

ورگا بالاخره به چشمانم نگاه می‌کند. «رئیس... من این همه راه رو به خاطر شما ادمم. اگه واقعا می‌خواهین این کار انجام بشه، راهی جز این وجود نداره. اگه واقعا می‌خواهین برگردیم، می‌تونیم راه برگشت رو پیدا کنیم.»

ناخودآگاه وقتی به دراسول نگاه می‌کنم، حرف‌هایش مدام درون سرم تکرار می‌شوند. اگر واقعا او راست بگوید و ورگا مرا به تله کشانده باشد چه؟ وقتی به آن دنیا پا بذاریم، تمام پل‌های پشت سرمان سست می‌شوند. حسی دوگانه مرا در خلاء رها کرده است. تمام سختی‌ها را به جان خریدم تا بدانم من که هستم. اکنون در چند قدمی جواب قرار دارم. دیگر نمی‌خواهم بیش‌تر از این بی‌هویت باشم. شهر کروم‌ها جای‌ست که می‌توانم جواب تمام سوال‌هایم را پیدا کنم. می‌گویم: «خب نقشه چیه؟ این دوستایی که درموردشون صحبت می‌کنی کی هستن؟»

«چند نفر دست به دست هم می‌دن تا شما وارد بشین. هیچ‌کس بدون کد شناسایی نمی‌تونه وارد بشه. چند تا کد شناسایی تقلبی آماده شده تا حضور شما رو توجیح کنه. فقط باید به شدت به یه موضوع توجه کنین. به هیچ وجه نباید از حضور شما و به خصوص این دو نفر مطلع بشن.»

او به دراسول و سامیرانا اشاره می‌کند. «اگه مطلع بشن که دو تا انسان اون‌جا هستن، آشوب غیرقابل باوری به پا می‌شه.»
«یعنی قرار بهشون آسیب برسونن؟»

«تنها کسانی که جون سالم به در می‌برن، این دو نفر هستن. کروم‌ها به هیچ انسانی نمی‌تونن آسیب برسونن، برای همین این‌جا رو انتخاب کردن. درست زیر زمین و به دور از انسان‌ها. نمی‌خوام دوباره منو خائن صدا کنن.»

اگر من به جای او بودم، شاید این کار را انجام نمی‌دادم. انگار او با زندگی‌اش

بازی کرده است. «اگه بفهمن که من کی هستم؟»

«نگران نباش رئیس! اون جا فقط براساس کد شناسایی می‌شین. کدی که برای شما آماده شده، هیچ مشکلی نداره. در ضمن دوستان من حواسشون به همه چیز هست. یه صورت جدید آماده شده تا به محض ورود، تغییر قیافه بدین.»

«صورت جدید؟ مگه می‌شه تغییر چهره داد؟»

«کروم‌ها چون بر اساس کد، شناسایی می‌شن، کاملاً آزاد هستن تا همیشه تغییر چهره بدن. البته بیست سال پیش این موضوع فقط با اجازه‌ی انسان‌ها امکان‌پذیر بود ولی الان این جور نیست. ما فکر همه‌جا رو کردیم.»

«ما چقدر باید اون جا بمونیم؟»

«همه چی بستگی به شما داره قربان؛ ولی هر چی کم‌تر، بهتر! من فکر نمی‌کنم

بیش‌تر از دو روز نیاز باشه اون جا بمونین.»

ورگا توقف می‌کند. تا چشم کار می‌کند چیزی جز تپه‌های ماسه دیده نمی‌شود.

او به تپه‌ای اشاره می‌کند، می‌گوید: «همین جاست.»

دراسول نیز همانند من متعجب است. چگونه یک شهر بزرگ می‌تواند داخل تپه‌ی کوچک قرار داشته باشد؟ او می‌گوید: «شهر زیر ماسه‌ها ساخته شده. باید صبر کنیم تا **تانایلا** طبق قرار برای بردن شما بیاد.»

طبق صحبت‌هایش، تانایلا باید یکی از همان دوست‌هایش باشد. حدس می‌زنم

که تانایلا یک زن است. می‌پرسم: «تو تا برگشتن ما چیکار می‌کنی؟»

او روی ماسه‌ها می‌نشیند، پاهایش را دراز می‌کند. «تا برگشتن شما، این اطراف دنبال خبرها می‌گردم. وقتی گروه مردان زنگ‌زده این‌جا حضور داره، یعنی ما رو تا این‌جا تعقیب کردن. فکر می‌کردم که از شرشون خلاص شدیم؛ ولی انگار تمام مدت دنبال ما می‌گشتن. وقتی که داشتم دنبال شهر کروم‌ها می‌گشتم، خیلی اتفاقی هاگان و گروه کوچکی از افرادش رو دیدم که داشتن به سمت نیروگاه هسته‌ای می‌رفتن. رفانر هم همراهشون بود. هیچ ایده‌ای نداشتم که اون‌ها چطور وارد شدن و این‌جا چیکار می‌کنن. حتی مطمئن نیستم که راه ورودی دیگه‌ای هم به این طرف بلدن یا دنبال کردن ما راه ورود رو پیدا کردن.»

«اگه دنبال ما هستن، چرا نیروگاه رو منفجر کردن؟»

«تموم سوالاتی که من هم بهشون فکر می‌کنم همین‌ها هستن. حتی نمی‌تونم حدس بزنم. تنها چیزی که می‌دونم، انفجار نیروگاه باعث شد تا هیولاهای زیادی به تکاپو بیفتن. هر قسمت از شهر، گروه به گروه هیولا دیده می‌شه. هیولاهایی که مثل نلاگ صحبت می‌کنن. فقط می‌خوام مطمئن بشم تا زمانی که ما این‌جا هستیم، هیچ مشکلی واسه ما درست نمی‌کنن. حروم‌زاده‌ی بی‌همه‌چیز!»

ورگا نیز باور ندارد آن‌ها انسان هستند؛ اما رفتار فرماندهی گروه جنگجوها بسیار شبیه به انسان بود. رفتاری که هیچ وقت از آن نلاگ دیوانه ندیدم. بالاخره در اسول بعد از مدت‌ها به حرف می‌آید: «شاید گروه مردان زنگ‌زده مثل ما قصد دارن تا به شهر کروم‌ها برن. شاید مثل ما تونستن این‌جا رو پیدا کنن.»

دیگر حتی نفس کشیدن سامیرانا را حس نمی‌کنم؛ حتی حس می‌کنم سبک‌تر شده است. در دلم می‌گویم: «دووم بیار سام. یه کم دیگه دووم بیار.»

ورگا به تپه ماسه‌ای روبرو خیره مانده است. او بعد از کمی سکوت، چشمان بی‌حسش را به سوی در اسول سوق می‌دهد، می‌گوید: «هیچ وقت نمی‌تونم بفهمی مردان زنگ‌زده به چی فکر می‌کنن. شمارش معکوس بمب آغاز شده. به هیچ وجه نباید وقت رو از دست بدین.»

کلمه‌ی آشوب در ذهنم تکرار می‌شود. حسم می‌گوید هیچ چیز سرجایش نیست. می‌پرسم: «اگه... گروه مردان زنگ‌زده به شهر کروم‌ها نفوذ کرده باشن چی؟»

«شما فقط سعی کنین زود برگردین.»

با تمام شدن صحبت‌های ورگا، ناگهان تپه‌ی ماسه‌ای به آرامی تکان می‌خورد و ماسه‌ها از نوک تپه به پایین حرکت می‌کند. زمانی که ماسه‌ها متوقف می‌شوند، محفظه‌ای دایره‌ای شکل آبی رنگ پدیدار می‌گردد. شیشه‌های محفظه با حرکتی نرم باز شده و همان‌طور که حدس زده بودم، رباتی مونث ظاهر می‌شود. به سوی او می‌رویم، ورگا می‌گوید: «خوشحالم که دوباره می‌بینمت تانیلا.»

تانیلا با لبخندی می‌گوید: «منم همین‌طور ورگا.»

آن قدر زیباست که نمی‌تونم آن را با کلمات توصیف کنم. قدی نسبتاً بلند، بدن

خوش تراش او را زیباتر جلوه می‌دهد. خطوط آهنی بدنش به گونه‌ایست که انگار لباس آبی سفید به تن کرده است. خطوط با ظرافت خاصی برش خورده و در کنار هم قرار گرفته‌اند. نور آبی رنگ از بین بعضی خطوط بیرون زده و با حرکت بدنش، زیبایی‌اش را دو چندان می‌کند. خطوط دور دستانش به صورت منظم همانند مار دور دستانش حلقه زده است. چشمان درشت و لب‌های ظریفی دارد. رنگ موهای بلندش هر از گاهی عوض می‌شوند. وقتی نگاهش به من می‌افتد، ترسی درون چشمانش احساس می‌کنم. او نگاهش را از من می‌زددد و می‌گوید: «همه چی آماده‌ست. فقط... می‌دونی که چقدر این کار حساس و خطرناکه؟»

انگار کسی که ورگا را ساخته است، فراموش کرده تا قسمتی هم برای احساسات او تعبیه کند. ورگا می‌گوید: «تو از پیشش برمییایی. فقط طبق نقشه عمل کن.»

«امیدوارم مشکلی پیش نیاد. این روزها همه چیز بهم ریخته.»

«اتفاقی افتاده؟»

|۴۳۳|

«درسته شهر آرومه ولی همه آشوب رو حس می‌کنن. چند وقته سیاست‌های شهر عوض شده. چیزی به ما نمی‌گن، همه چیز محرمانه‌ست.»

«این کار باید انجام بشه. خیلی حواست رو جمع کن.»

سپس ورگا به من می‌گوید: «از این جا به بعد همه چیز دست شماست.»

به دنبال تانیلا وارد محفظه‌ی شیشه‌ای می‌شویم. محفظه‌ی شیشه‌ای از آن چه به نظر می‌رسد، بزرگ‌تر است. شیشه‌های محفظه دوباره به آرامی بسته می‌شوند. آخرین تصویری که می‌بینم، چهره‌ی بی‌احساس ورگاست. محفظه به آرامی همانند آسانسور پایین می‌رود. همان طور که محفظه پایین می‌رود، ماسه‌ها روی شیشه لیز خورده و ما را در خود غرق می‌کنند. تانیلا تراشه‌ی بسیار ریزی به دراسول می‌دهد، می‌گوید: «باید این تراشه رو زیر پوستت نصب کنی. این تراشه به سیستم مرکزی ثابت می‌کنه که تو یه ربات هستی، همین طور رفیقت هم باید همین کار رو بکنه.»

او به من نگاه می‌کند. «نیاز دارم تا تراشه‌ی شما رو هم تغییر بدم.»

سریع پلک می‌زند. هنوز در نگاهش ترس دیده می‌شود. «بهم دسترسی بدین.»

ارتباط ذهنی را برای او باز نگه می‌دارم. تمام کارهایی که انجام می‌دهد، درست

جلوی چشمانم اتفاق می‌افتد. در اسول تراشه را روی ساعدش قرار می‌دهد و با حرکت خیلی سریع، آن را به داخل پوستش فشار می‌دهد. تراشه آن قدر ریز است که حتی خون هم نمی‌آید. او تراشه را روی دست سامیرانا نیز نصب می‌کند. تانیلا می‌گوید: «شما دو نفر حق ندارین به هیچ وجه از اتاق خارج بشین. این تراشه‌ها ورود شما رو قانونی می‌کنه ولی اگه کسی شما رو ببینه، نمی‌شه کاریش کرد.»

می‌گویم: «تو باید حال رفیقمون رو خوب کنی.»

«ورگا چیزی در این مورد به من نگفت.»

«خب من دارم می‌گم. باید حالش رو خوب کنی.»

«انجام این کار، یعنی خطر خیلی بزرگ. نمی‌تونیم ریسک کنیم...»

«همین الان وسط خطر و ریسک خیلی بزرگ هستیم، پس خوبش کن.»

همان‌طور که حدس زده‌ام، ترس درون چشمانش به من پاسخ مثبت می‌دهد. لبان زیباش وقتی که حرف می‌زند، زیباتر به نظر می‌رسند. او می‌گوید: «هر کاری بتونم انجام می‌دم. البته ترجیح می‌دادم فقط شما وارد بشین ولی ورگا قبول نکرد.» در اسول نبض سامیرانا را چک می‌کند، با حرکت سر ناامیدی‌اش را نشان می‌دهد. در دلم می‌گویم: «دووم بیار سام، چیزی نمونده.»

تانیلا حتی به سامیرانا نگاه هم نمی‌اندازد. می‌گوید: «وقتی وارد شدیم، به راست می‌ریم به محل اقامتی که براتون آماده کردم. شما هم باید تغییر قیافه بدین.»

محفظه‌ی شیشه‌ای سرعتش را کم می‌کند. وارد محوطه‌ای می‌شویم که دیگر هیچ ماسه‌ای وجود ندارد. انگار دیواری نامرئی ماسه‌ها را پشت خود نگه داشته‌اند. با کنار رفتن ماسه‌ها، وارد محوطه‌ی خلاء مانند می‌شویم که تا دیوار شیشه‌ای شهر هیچ چیز وجود ندارد. نمی‌توانم باور کنم که ماسه‌ها بی‌هیچ مانعی، چندین متر با دیوار شیشه‌ای فاصله دارند. می‌پرسم: «چطور این اتفاق افتاده؟»

او شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، می‌گوید: «یه جور سیستم تعلیق هستش. زیادی چیزی درموردش نمی‌دونم. فقط همین اندازه می‌دونم که ماسه‌ها رو از ما دور نگه می‌دارد. این سفینه که ما داخلش هستیم نیز همین‌طوره ولی خیلی ضعیف‌تر.»

شهر از پشت گوی شیشه‌ای مرا به یاد شهرهای سایبرپانکی^۱ می‌اندازد. ساختمان‌های بلند آلومینیومی که تا زیر ماسه‌ها کشیده شده‌اند. وقتی به بدن تانیلا نگاه می‌کنم، نقش نگار روی بدنش را روی ساختمان‌ها می‌بینم. هر کدام از ساختمان‌ها طرح خاص خود را دارند. در طراحی آن‌ها، خطوط و برش‌ها، اصلی‌ترین قسمت طراحی آن‌ها هستند. شهر یک دست آلومینیومی رنگ با طراحی بسیار خاص مرا به یاد آن رویای بیست سال پیش می‌اندازد. ماشین‌های هوایی در خطوط منظم در حال حرکت هستند. خیابان‌ها نیز پر از کروم‌هایست که بسیار شبیه به انسان هستند. در بین آن‌ها کروم‌هایی شبیه به تانیلا نیز دیده می‌شود. خیابان‌ها بسیار تمیز و در خطوط بسیار منظم ساخته شده‌اند. هیچ لکه‌ی کثیفی دیده نمی‌شود. همه جا و همه چیز از تمیزی برق می‌زنند. مغازه‌ها به شکل زیبایی با تابلوهای تبلیغاتی تزئین شده‌اند. گروهی داخل رستوران در حال خوردن نوشیدنی هستند. می‌پرسم: «مگه ربات‌ها غذا می‌خورن؟»

|۴۳۵|

تانیلا با تردید به چشمانم نگاه می‌کند، می‌گوید: «منون می‌شم که به هیچ وجه از کلمه‌ی ربات و کله آهنی استفاده نکنین. این دو کلمه توهین بزرگی به حساب میان. حسابی توی دردرس می‌فیتیم.»

بی‌اراده به دراسول نگاه می‌کنم که همیشه ورگا را کله آهنی خطاب قرار می‌داد. او وقتی نگاه مرا می‌بیند، سرش را پایین می‌اندازد. تانیلا به رستوران اشاره می‌کند، می‌گوید: «گونه‌های متفاوتی از کروم‌ها وجود داره. بعضی‌ها انرژی‌شون رو از غذا تهیه می‌کنن، بعضی‌ها باتری دارن. این گونه کروم‌ها برای این تولید شدن تا انسان‌ها بتونن ارتباط نزدیکی باهاشون داشته باشن. شهر کروم‌ها محله‌های مختلفی داره.» به قسمتی دایره‌ای شکل متصل به دیوار شیشه‌ای نزدیک می‌شویم. سفینه خیلی آرام به آن قسمت دایره‌ای شکل متصل می‌شود سپس شیشه کنار می‌رود. آسانسور و پله‌ها ما را به پایین هدایت می‌کند. قبل از این که از آسانسور استفاده کنیم، تانیلا می‌گوید: «از این جا به بعد به هیچ عنوان نباید اشتباهی رخ بده. به هیچ عنوان بدون من کاری انجام ندین یا با کسی حرف نزنین. سوالی هست؟»

^۱ شهری بر پایه‌ی فناوری‌های بسیار پیشرفته رایانه‌ای، ارتباطات و سایبرنتیک

از پله‌ها پایین می‌رویم. استوانه‌ای ما را پایین هدایت می‌کند. تانیلا می‌گوید: «از ورود شما هیچ کس اطلاع ندارد. به گونه‌ای تنظیم شده که انگار شما این‌جا بودین. این کار ریسک خیلی زیادی داشت.»

با رسیدن به پایین پله‌ها، به ورودی بزرگ شهر می‌رسیم. مجسمه‌ی سنگی از شخصی درست روبروی ورودی نصب شده است. مجسمه دستانش را به گونه‌ای باز کرده است که انگار به ما خوش‌آمد می‌گوید. مجسمه با حالتی با وقار و خردمندانه ایستاده است و حس قدرت به من انتقال می‌کند. درست زیر مجسمه نوشته شده است: ما آینده هستیم. پرتزهی مجسمه روی دیوارهای دو طرف حک شده است. دورتادور مجسمه و ورودی، با گل و گیاهان زیادی تزئین شده است. محیط عطرآگین باعث می‌شود تا با اعماق وجودم نفس بکشم.

ناگهان دری مخفی پشت سرمان باز می‌شود. «از این طرف.»
در مخفی به گونه‌ایست که به هیچ وجه تا زمانی که باز شود، قابل دیدن نیست. می‌گویم: «یعنی این‌جا دوربین ندارد؟ هیچ کس از وجود این در خبر ندارد؟»
تانیلا با اعتماد به نفس می‌گوید: «همه چیز تحت کنترل. لطفا.»

وارد در مخفی می‌شویم. راهروی آلومینیومی رنگ و زیبا ما را به چندین اتاق هدایت می‌کند. با سبز شدن چراغ، در باز می‌شود. چندین تخت و قفسه داخل اتاق وجود دارد. داخل قفسه‌ها پر از جعبه‌های آلومینیومی است. تانیلا چندین جعبه را باز می‌کند. او می‌گوید: «باید لباس هاتون رو عوض کنین.»

او از داخل گاو صندوقی، شی‌ای فلزی بیرون می‌آورد. وقتی آن را به من می‌دهد، آن شی باز و به چهره‌ای تبدیل می‌شود. چهره‌ی جدید حالت ساده‌ای دارد. اندازه‌اش به گونه‌ایست که گردی صورت را می‌پوشاند. دست تانیلا نزدیک صورتم متوقف می‌شود و می‌گوید: «لطفا صورت قبلی رو جدا کنین.»

وقتی از طریق ذهن دستور می‌دهم، با صدای سوت ریزی، صورت قدیمی جدا می‌شود. وقتی در آینه نگاه می‌کنم صورتم خیلی تغییر کرده است. نمی‌توانم باور کنم که آن صورت ساده، این گونه مرا تغییر داده است. حس آشنایی نسبت به این صورت دارم. در لحظه‌ی اول ارتباط زیادی با این چهره برقرار می‌کنم. هر چه در آینه نگاه

می‌کنم، نمی‌توانم این چهره را به یاد بیاورم. حتی از نگاه دراسول نیز نمی‌توانم چیزی بفهمم. او فقط کمی متعجب است. تانیلا از اتاق خارج می‌شود و می‌گوید: «منتظر می‌مونم تا شما لباستون رو عوض کنین. اون قسمت هم می‌تونین دوش بگیرین. سعی کنین در نهایت پاکیزگی و تمیزی باشین. در ضمن، مریضتون رو بذارین همین‌جا بمونه، می‌گم بیان بهش رسیدگی کنن.»

اعتراض می‌کنم: «یعنی چی که بهش رسیدگی می‌کنین؟»

«از این‌جا به بعد باید وارد شهر بشیم. نمی‌شه با این‌حال، مریض رو جابه‌جا کرد. فکر می‌کنین بقیه درمورد ما چی فکر می‌کنن؟»

وقتی به چهره‌ی بی‌روح سامیرانا نگاه می‌کنم، به یاد حرفش می‌فتم که گفته بود او را به خاکستر تبدیل کنم تا همیشه آزاد باشد. قبل از این که تانیلا در را ببندد، می‌گوید: «می‌خواهم همین الان حالش خوب بشه. همین الان.»

تانیلا سعی می‌کند در تمام درخواست‌هایم لب‌خند بزند: «بله حتما. به محض این که ما از این‌جا بریم، یه نفر میاد برای معالجه.»

به محض خروج او، درهای حمام نیز باز می‌شوند. وقتی به زیر دوش می‌روم، آب داغ، پوستم را نوازش می‌کند. با برخورد هر قطره‌ی آب روحم تازه می‌شود. انگار یک نفر مرا ماساژ می‌دهد. وقتی روده‌های کوچک آب روی پشتم لیز می‌خورند، مو بر تنم سیخ می‌شود. دلم می‌خواهد تا ابد زیر دوش بمانم. در گذر زمان گم می‌شوم و با چشمان بسته به قطرات داغ آب فکر می‌کنم. انگار دیگر دنیا و ناراحتی وجود ندارد و حس می‌کنم از همه دور شده‌ام. در زیر بارش آرامش، وجودم بی‌حس می‌شود. زمانی که با کوبیده شدن در، چشمانم را باز می‌کنم، حس می‌کنم از خواب بیدار شده‌ام. «قربان؟ ما منتظر شما هستیم.»

دراسول یک دست لباس به من می‌دهد. وقتی کاپشن و شلوار مشکی را به تن می‌کنم، حس قدرت به بدنم بازگشته است. کاپشن نیز طراحی خاصی دارد و خطوط نورانی روی آن، جلوی لباس را بی‌نظیر کرده است. هنوز نمی‌توانم باور کنم در دنیای واقعی حضور دارم. وقتی به لباس و شهر کروم‌ها فکر می‌کنم، حس می‌کنم که در رویا به سر می‌برم؛ رویایی که بیش از اندازه به واقعیت شباهت دارد. دراسول نیز

ناباورانه به لباسش نگاه می‌کند. نگاهش دنیایی حرف به همراه دارد؛ ولی او به گفتن باورم نمی‌شود بسنده می‌کند. حتی او با آن صورت کثیف در این لباس جذاب به نظر می‌رسد. می‌گویم: «می‌تونیم بریم.»

بالاخره دراسول نگاهش را از لباس پس می‌گیرد. هر بار که به سامیرانا نگاه می‌کنم، قفسه‌ی سینه‌ام سنگین می‌شود. جز چند خاطره‌ی کوتاه از او، هیچ خاطره‌ای وجود ندارد که مرا ناراحت کند ولی جای خالی‌اش مرا ناراحت می‌کند. وقتی به دراسول یا ورگا فکر می‌کنم، این حس را ندارم.

دراسول از در خارج می‌شود. برای آخرین بار نگاهی به سامیرانا می‌اندازم، از اتاق خارج می‌شوم. تانیلا ما را برانداز می‌کند، با لبخندی رضایت بخش می‌گوید: «هیچ نقصی وجود ندارد. من شما رو به محل اقامتتون هدایت می‌کنم. تا رسیدن به اون جا به هیچ عنوان با کسی حرف نزنین. من تنها کسی هستم که صحبت می‌کنم.»

از همان راهی که آمدیم، برمی‌گردیم. مجسمه با شکوه دوباره به ما خوش‌آمد می‌گوید. مجسمه مرا وادار می‌کند تا از تانیلا بپرسم: «مجسمه مربوط به چه کسیه؟» وقتی تانیلا به مجسمه نگاه می‌کند، در نگاهش احترام را می‌بینم. او می‌گوید: «این مجسمه مربوط به پیشوا و رهبر کروم‌هاست. کسی که ما رو بعد از نابودی دنیا نجات داد و این زندگی رو مدیون پیشوا **تراستیک** هستیم.»

با شنیدن کلمه پیشوا، شقیقه‌هایم درد می‌گیرند و سرم داغ می‌شود. نمی‌توانم کلمه‌ی پیشوا را حلاجی کنم. این کلمه دوباره مرا به آن خاطره می‌برد که می‌خواستند پیشوا ربات‌ها را اعدام کنند. ورگا گفته بود که پیشوا را اعدام کرده‌اند، پس تراستیک چه کسی‌ست؟ می‌پرسم: «مگه پیشوا ربات‌ها اعدام نشد؟»

ناگهان تانیلا می‌ایستد، وحشت‌زده می‌گوید: «لطفا دیگه به هیچ وجه از این حرف‌ها نزنین. من نمی‌دونم شما کی هستین، فقط به درخواست ورگا حمایت از شما رو قبول کردم؛ اما به هیچ عنوان نمی‌خوام این حرف‌ها رو بشنوم. به خاطر پیشوا دروغین ما به خاک و خون کشیده شدیم. باید اعدام می‌شد و خیلی خوشحالیم که این اتفاق افتاد. هیچ‌کس حق نداره درمورد پیشوا دروغین صحبت کنه. لطفا مراقب باشین چه حرف‌هایی می‌زنین.»

وقتی دوباره به مجسمه نگاه می‌کنم، با تلاقی کردن نگاهم به نگاه مجسمه، حس سنگینی بر من چنبره می‌زند. اکنون که می‌دانم او یک پیشوا است، دیگر آغوش باز و نگاهش برایم مهربان و رضایت‌بخش نیست. حس می‌کنم با نفرت به من نگاه می‌کند. تراستیک پیشوایست که بعد از اولین پیشوا دوباره هدایت کروم‌ها را به عهده گرفته است. با این که سوالات بسیار زیادی در ذهنم می‌چرخد؛ اما با برخورد خشن تانیلا سکوت می‌کنم. سعی می‌کنم تا زمانی که از کنار مجسمه عبور می‌کنیم به هیچ عنوان به آن نگاه نکنم. حتی از پشت نیز سنگینی او را حس می‌کنم.

با عبور از ورودی، شهر بزرگ و زیبا در برابر ما قد علم می‌کند. مثل فاحشه‌ای می‌ماند که سعی دارد با ظاهری بسیار زیبا و عشوهرگری ما را به خود جذب کند. برخلاف زمانی که در سفینه بودیم و به شهر نگاه می‌کردیم، اکنون شهر بزرگ و عظمت خود را به من نشان می‌دهد. ساختمان‌های بلند و خیابان‌های پهن ما را همانند مورچه‌ای در خود ترسیم می‌کند. به هر سو نگاه می‌کنم، شهر مثل آینه می‌درخشد و همه چیز جلوه‌ی خاص خود را دارد. ماشین‌ها با سرعت در حال عبور هستند و پیاده‌روها در تسخیر کروم‌ها در آمده‌اند. همه‌جور رباتی در شهر دیده می‌شود. تعدادی برهنه هستند، تعدادی لباس بسیار جذاب به تن دارند و آرایش زیبایی صورتشان را نقاشی کرده است. تعدادی هم شبیه به تانیلا به جای لباس، طراحی زیبایی بدن آن‌ها را شکل داده است. در اسول همانند من با دهانی باز و چشمانی از حدقه بیرون زده به اطرافش نگاه می‌کند. مثل غارنشین‌هایی هستیم که وارد شهر شده‌ایم. هر بار که چشمم چیزی جدید می‌بیند، مرا وادار می‌کند تا باور کنم این یک روایست. چگونه ممکن است که در دنیای نابود شده، چنین الماسی وجود داشته باشد؟ با توقف ماشینی جلوی پایمان، تانیلا می‌گوید: «به هیچ وجه داخل ماشین حرف نمی‌زنم.»

ماشین دره‌ایش را برایمان باز می‌کند. تانیلا جلو و ما عقب می‌نشینیم. صدای زنی داخل ماشین پخش می‌شود: «سفر خوشی را برای شما آرزو می‌کنم.»
ماشین به آرامی حرکت می‌کند، سپس سرعت می‌گیرد و وارد خطوط اصلی می‌شود. هیچ کمربندی وجود ندارد و صندلی نرم مرا بغل می‌کند. حتی ماشین‌ها هم

به رنگ آلومینیوم هستند. خطوط آبی داخل ماشین، نقوش بسیار زیبایی روی داشبورد و سقف ماشین ترسیم می‌کنند. موزیک بسیار ملایمی در حال پخش است. سرعت زیاد ماشین باعث می‌شود همانند دوربین عکاسی، تصاویری از فضای در حال عبور در ذهنم ثبت شود. هیچ چراغ قرمزی وجود ندارد و شهر خلوت به نظر می‌رسد. تصویر پیشوا در همه‌جای شهر وجود دارد. پوستر، بنر، نقاشی، مجسمه و بلبوردها در حال نشان دادن پرتره‌ی او و چشمان پر از نفرتش هستند. پیشوا کیست؟

دراستول همانند من از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره شده است. وقتی تصاویر عکاسی شده را می‌بینم، باور نمی‌کنم که بیابان منجمد و پر از هیولا و تاریکی بالا نیز وجود دارد. با توقف ماشین تازه متوجه می‌شوم که روی اکثر ساختمان‌ها و ماشین‌ها نشانی یکسان وجود دارد. لوگویی تخت و برجسته از دو انسان که پشت، به پشت به هم چسبیده‌اند. وقتی دقت می‌کنم، می‌بینم که یک انسان است که دو صورت دارد؛ یک صورت از جلو و دیگری از پشت. به محض خروج از ماشین درمورد آن لوگو سوال می‌پرسم: «این لوگو به چی اشاره داره؟»

تانیلا این بار با آرامش پاسخ می‌دهد: «این لوگوی کروم‌هاست. هر جا این رو دیدن، مطمئن باشین کروم‌ها هم حضور دارن.»

او به ساختمان روبرو اشاره می‌کند، می‌گوید: «شما این جا ساکن می‌شین.»

«یعنی چی؟ می‌خوای ما رو بذاری این جا و بری؟»

او سراسیمه ما را به داخل ساختمان فرا می‌خواند، می‌گوید: «چند بار باید بگم

که به هیچ وجه صحبت نکنین؟ می‌خوایین همه بفهمن؟»

«بین من نیومدم این جا که برم توی اتاق بخوابم.»

«این حرف یعنی چی؟ نکنه می‌خوایین شهر رو بهتون نشون بدم؟»

«واقعا ورگا تو رو فرستاده؟ گفته ما رو توی یه اتاق حبس کنی؟»

«من چطور می‌تونم تو رو اول شما رو ببرم توی مرکز اطلاعات؟ واقعا چی فکر

کردین؟ همه تحت کنترل هستن. همه جا چشم هست.»

سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم: «من این همه راه رو نیومدم تا توی یه اتاق

خودم رو حبس و به دیوارها نگاه کنم. من باید برم اون جا، چون می‌خوام بدونم که

من کجای این دنیا هستم. می‌خوام بدونم که چی هستم. پس یا همین الان من
می‌بری به اون جایی که می‌خوام یا خودم می‌رم.»

دیگر نمی‌توانم حس‌های نامفهوم و آزاردهنده را تحمل کنم؛ دیگر نمی‌توانم
بی‌هویتی را تحمل کنم؛ دیگر نمی‌توانم اجازه دهم هر کسی مرا به یک نامی صدا
کند؛ دیگر نمی‌توانم مثل سراب به دنبال واقعیت باشم. به دنبال فریادم، سکوت
طولانی بین ما حکم‌فرما می‌شود. از زمانی که مشاجره‌ی سنگینی با دراسول داشتم،
او سکوت را انتخاب کرده است. حتی یک لحظه هم پلک نمی‌زنم تا بالاخره تانیلا
سکوتش را می‌شکند: «امیدوارم ارزش این همه خطر رو داشته باشه.»

دراسول بی‌این که چیزی بگوید، روی مبل دراز می‌کشد، چشمانش را می‌بندد.
تانیلا می‌گوید: «پس دیگه منتظر چی هستین؟ می‌تونیم بریم.»

از خانه خارج می‌شوم. تانیلا دوباره درخواست تاکسی می‌کند. بی‌هیچ حرفی
داخل ماشین می‌نشینم و دوباره با سرعت وارد خیابان می‌شویم. حس می‌کنم
شخصی پایش را روی قلبم فشار می‌دهد. انگار تپش قلبم با سرعت ماشین بیش‌تر
می‌شود. حال که دراسول حضور ندارد، جای خالی او را احساس می‌کنم. وقتی سعی
می‌کنم با برانداز کردن اطراف حواسم را پرت کنم، هیبت شهر مرا بیش‌تر مضطرب
می‌کند. نمی‌دانم تنهایی مرا آزار می‌دهد یا ترس از واقعیت مرا پریشان می‌کند.
از ماشین پیاده می‌شویم، تانیلا می‌گوید: «از این جا به بعد باید پیاده بریم. هنوز
نمی‌دونم شما رو چی باید صدا بزنم.»

آن‌قدر محو تماشای بیلبورد بزرگ پیشوا تراستیک هستم که فراموش می‌کنم
جوابش را بدهم. او به من نزدیک می‌شود، می‌گوید: «مگه میشه یه ربات ندونه چه
کسی پیشوای ربات‌هاست؟ این موضوع خیلی عجیبه.»

با این که از بیلبورد می‌گذریم، باز نگاه سنگین پیشوا تراستیک را پشت سرم
حس می‌کنم. می‌گویم: «اون موقع که پرسیدم این کیه، خیلی تعجب نکردی.»
او سعی دارد از درون چشمانم، شخصیتم را بکاود: «اون موقع فکر می‌کردم که
داری شوخی می‌کنی. چون حرفت واقعا یه جوک بود تا واقعیت.»

«ورگا درمورد من چیزی نگفته؟»

از حرفی که زدم، پشیمان می‌شوم. حتی اگر ورگا چیزی گفته باشد، تانیلا می-
تواند رازدار خوبی باشد و تظاهر به ندانستن کند. او با لحنی پر از ناراحتی می‌گوید:
«ورگا به من گفت که این یه کمک خیلی ساده به یه رفیقه. الان می‌بینم که خیلی
هم ساده نیست. پشیمونم که چرا این درخواست رو قبول کردم.»

کروم‌ها با بی‌توجهی کامل از کنار ما عبور می‌کنند. مردی کیف به دست با کت
و شلوار اتو کشیده، نگاهی به ساعتش می‌اندازد و از کنار ما عبور می‌کند. تاکسی
می‌ایستد، زنی از آن پیاده می‌شود. گارسون تعدادی نوشیدنی برای میز شماره دو
می‌آورد. پیاده‌رو لحظه‌ای خلوت نمی‌ماند. می‌پرسم: «چرا خودتون رو این زیر مخفی
کردین؟ نکنه از انسان‌ها می‌ترسین؟»

وقتی تانیلا با لبانش بازی می‌کند، به یاد سامیرانا می‌افتم. سامیرانا نیز مثل او با
لبانش بازی می‌کرد. او پاسخ می‌دهد: «مثل این که زیادی با انسان‌ها زندگی کردی.
اگه اون‌جا بهت خوش می‌گذشت، چرا امدی این‌جا؟»

«با ربات‌هایی که با انسان‌ها زندگی می‌کنن مشکل دارین؟»
او خیلی سریع انگشتش را روی بینی‌اش می‌گذارد، می‌گوید: «چند بار باید بگم
که به هیچ عنوان کلمه‌ی ربات رو نباید بگی؟»

«مگه غیر از واقعیت می‌گم؟ مگه ربات نیستیم؟»
«ربات و کله‌آهنی به شدت نژاد پرستانه‌ست. کلمه‌ی ربات دیگه معنی خودش
رو از دست داده، به یه کلمه‌ی نژادپرستانه تبدیل شده. کروم‌هایی که هنوز با انسان‌ها
زندگی می‌کنن، اصالت خودشون رو از دست دادن.»

«هیچ‌کس نمی‌دونه شما این‌جا هستین. نکنه شما بقیه رو پشت سر رها کردین.»
«کسایی که این‌جا نیستن، یعنی خودشون نخواستن. بعد از خروج و مهاجرت
بزرگ، سرتاسر دنیا به تمام کروم‌ها درخواست فرستاده شد. حتی زمانی که این‌جا رو
انتخاب کردیم، گروه‌های تجسس دنبال نجات کروم‌ها بودن.»

تانیلا با حالت زنانه و خاصی راه می‌رود. مژه‌های بلند، نگاهش را عمیق‌تر نشان
می‌دهد. می‌گویم: «پس چرا کسی منو پیدا نکرد؟»
با شنیدن این حرف، سرعش را کم می‌کند، می‌گوید: «همون‌جور که گفتیم،

برات مهم نبود وگرنه این جا رو پیدا کردی؛ ولی دنبال مرکز اطلاعات می گردی.»
«مگه نمی گی این کار خیلی ریسک داره، پس چرا داری انجامش می دی؟»
«فکر کنم تا حالا چند بار گفتم که این یه درخواست از طرف دوستم بود.»
«هیچ کس به خاطر دوستی که چندین سال خبری ازش نبوده، این کار رو انجام نمی ده. به دلیل خیلی بزرگتری نیازه تا حرفت رو قبول کنم.»

نمی توانم حس و حالت چهره اش را بخوانم. می گوید: «من به ورگا باور دارم.»
سرعتش را بیش تر می کند، به گونه ای که از من جلو می زند. زمانی که به چهارراه می رسیم، او به سمت راست تغییر مسیر می دهد. «اون جا، اون ساختمون.»
او ساختمان خاکستری رنگ و بدون پنجره را به من نشان می دهد. ساختمان حتی یک روزنه ای کوچک هم ندارد. او می گوید: «از قبل هماهنگ شده. وقتی به اون جا رسیدم، باید خودت رو *تسیرینت* معرفی کنی.»

اسم تراستیک به شکل نئون جلوی ورودی پارک به وضوح قابل دیدن است. انواع درختان در میان ساختمان های آلومینیومی، چشم را نوازش می کند. وقتی می بینم شاخه های درختان تکان می خورند، متعجبانه می پرسم: «اون ها واقعی هستن؟»
به آن سوی خیابان می رویم. نسیم ملایمی از سوی پارک بدنم را مور مور می کند.
«آره واقعی هستن. می تونی اون جا پرنده هم ببینی.»

وارد کوچه ای باریک می شویم. هیچ نگهبانی دیده نمی شود. تانیلا جلوی در ورودی می ایستد. کمی منتظر می مانیم تا در باز شود. راهروی سفید رنگ به ما خوش آمد می گوید. «بریم داخل.»

«چرا هیچ نگهبانی وجود نداره؟»

تانیلا در اصلی را باز می کند، می گوید: «حالا مطمئن شدم که خیلی با انسان ها زندگی کردی. توی شهر هیچ نگهبانی وجود نداره.»

«پس چطور وارد می شیم و کی باید خودم رو *تسیرینت* معرفی کنم؟»

«صبور باش خودت می فهمی.»

با ورود به سالن بزرگی، چندین کروم پدیدار می شوند. تعدادی روی نیمکت نشسته و در حال استراحت کردن هستند. ناگهان صدایی در ذهنم پدیدار می شود.

«آقای شَرینت خیلی خوش آمدین. تایید می‌کنین؟»

«بله! من شَرینت هستم.»

ناگهان تمام کروم‌های داخل سالن به من نگاه می‌کنند. تانیلا وحشت‌زده کنار گوشم زمزمه می‌کند: «چرا خودت رو با صدای بلند معرفی می‌کنی؟»

کرومی با چهره‌ی بشاش به سوی ما می‌آید و می‌گوید: «خیلی خوش آمدین آقای شَرینت. خوشحال می‌شم شما رو راهنمایی کنم. **بیران** هستم.»

تانیلا برای زنی که روی نیمکت نشسته است، دستش را بالا می‌برد، می‌گوید:

«سلام **کراسین**! امیدوارم روز خوبی داشته باشی.»

چهره‌ی آن زن از شک به لبخند تبدیل می‌شود، با لبخندی به او جواب می‌دهد. مردی که برای خوش‌آمدگویی به سویم آمد، ما را از سالن خارج می‌کند. به محض این که در بسته می‌شود، آن مرد با دست‌های مشت کرده می‌گوید: «چرا با صدای بلند خودت رو معرفی کردی؟ تانیلا قرارمون این نبود. نمی‌خوام به جرم خیانت منو اعدام کنن. دارم به این فکر می‌کنم که واقعا اشتباه کردم.»

تانیلا سعی می‌کند او را آرام کند: «نگران نباش بیران. قول می‌دم دیگه اشتباهی

رخ نمی‌ده. بهت اطمینان می‌دم که همه چی درست پیش می‌ره...»

حرفش را قطع می‌کنم، می‌گویم: «ببخشید حواسم نبود. قصد داشتم به سوالی

که پرسیده شده بود جواب بدم. عذرخواهی می‌کنم.»

شخصی که بیران معرفی شد، به ما پشت می‌کند، چند قدم راه می‌رود و نفس

عمیقی می‌کشد. او می‌گوید: «اگر سر نرسیده بودم، معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد.»

تانیلا نگاه سرزنش‌آمیزش را به من می‌اندازد، می‌گوید: «مطمئن باش بیران،

دیگه مشکلی پیش نیاید. بهت قول دادم.»

«امیدوارم تا همین الان هم مشکلی پیش نیومده باشه.»

«اگه زودتر کار ما رو راه بندازی، ما هم زودتر از این جا می‌ریم.»

بیران خشمش را فرو می‌نشاند و به راه می‌افتد. «زمان خیلی محدودی داریم.

خیلی زود کارتون رو انجام بدین. در ضمن تانیلا اگه بدونم قصد سرقت اطلاعات

دارین، مطمئن باش تو بد مخمصه‌ای گیر می‌کنی.»

او در اتاقی را برایمان باز می‌کند. تانیلا می‌گوید: «نگران نباش.»
وقتی در بسته می‌شود، حالت عصبی تانیلا مرا نیز بهم می‌ریزد. در حالی که صدایش می‌لرزد، می‌گوید: «چطور یه کروم نمی‌دونه داره با ذهنش حرف می‌زنه؟»
هنوز نمی‌توانم به صحبت کردن با ذهن تسلط پیدا کنم. یکی از سخت‌ترین کارهایست که تا به حال انجام داده‌ام. ترجیح می‌دهم در مقابلش سکوت کنم. صدلی شبیه به صدلی‌های پزشکی وسط اتاق قرار دارد. دورتادور اتاق با تجهیزات کامپیوتری پر شده است. «لطفا این‌جا بشینین.»

نیمی از وجودم با ترس پر شده و نیم دیگر طاقتش طاق شده است. نیمی از وجودم از واقعیت فرار می‌کند و نیم دیگر مشتاق است تا حقیقت را کشف کند. آن صدلی مرا می‌ترساند. وقتی به صدلی نگاه می‌کنم، مثل کابوسی از من دور می‌شود. حس می‌کنم عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته است. تانیلا دوباره تکرار می‌کند: «منتظر چی هستی؟ داریم زمان رو از دست می‌دیم.»

|۴۴۵|

با پاهای لرزان به سوی صدلی می‌روم، روی آن دراز می‌کشم و سریع چشمانم را می‌بندم. نمی‌خواهم بینم چه اتفاقی می‌افتد. همه چیز در سکوت اتفاق می‌افتد. فقط صداهای ریز نشان می‌دهد که تانیلا در حال انجام کارهایست. «خب همه چی انجام شد. فقط باید این دستگاه رو بهت وصل کنم.»

ناگهان چیزی روی سرم قرار می‌گیرد. «الان عملیات شروع میشه.»
سکوت طولانی دوباره مرا شکنجه می‌دهد. هیچ چیز را حس نمی‌کنم. انگار ساعت از حرکت باز ایستاده است. ناگهان صدای تانیلا مرا می‌ترساند: «یه مشکلی پیش امده. یه چیزی درست نیست.»

وقتی از ترس چشمانم را باز می‌کنم، دستگاهی را می‌بینم که روی سرم قرار گرفته است. «یعنی چی؟ منظورت چیه؟»

«خیلی عجیبه! اولین باره که دستگاه نمی‌تونه تمام بدن رو بررسی کنه.»
حرف‌هایش با حالت متعجبانه‌ی صورتش هم‌خوانی دارد. او با گزینه‌های کامپیوتر هولوگرامی ور می‌رود. «واقعا یه مشکلی وجود داره.»
«باید از یه برنامه دیگه استفاده کنیم.»

«چه برنامه‌ای؟ مگه چه مشکلی وجود داره؟»

«خودم هم هنوز نمی‌دونم. توی این بیست سال هیچ وقت این مشکل پیش نیومده بود. واقعا نمی‌دونم برنامه بعدی می‌تونه مشکل رو حل کنه یا نه. این برنامه به کروم‌ها تعلق نداره...»

«پس این برنامه به چی تعلق داره؟»

او سریع کلیدهای کامپیوتر رباتی را فشار می‌دهد و می‌گوید: «انسان‌ها.»
آن دستگاهی که به سرم متصل بود، این بار به آرامی تمام بدنم را اسکن می‌کند. تصاویر اسکن شده روی کامپیوتر ظاهر می‌شوند. تصاویر اسکن شده از نوک پا تا سرم را نشان می‌دهد. قلبم به سرعت می‌تپد. چشمانم روی عکس می‌لغزد و روی سرم توقف می‌کند. تانیلا برمی‌گردد و با نقابی از ترس به من نگاه می‌کند. او می‌گوید: «تو... کی هستی؟»

وقتی دوباره به عکس نگاه می‌کنم، قلبم می‌لرزد. فقط نیمی از مغزم، شبیه به انسان است و تمامی بدنم آهنی‌ست.

من کی هستم؟

«آماده هستین؟ وقتش رسیده.»

سایه‌ای جلوی دریچه‌ی در آهنی ایستاده است. صدای باز شدن قفل، سپس در باز می‌شود. دو مامور زندان وارد می‌شوند. «لطفاً بایستین.» نور شدید از بین دستش چشمانم را می‌زند. تاریکی اتاق کم‌رنگ شده است. از روی تخت بلند می‌شوم. کمی چشمانم را مالش می‌دهم تا به نور عادت کند. مامورها همانند فرشته‌ی مرگ بی‌هیچ حرف انتظار مرا می‌کشند. «ممنون می‌شم سریع‌تر آماده بشین. امیدوارم از برخورد ما ناراحت نشین.»

اکنون که نور کمی صورت آن‌ها را روشن کرده است، اضطراب در چهره‌ی آن‌ها دیده می‌شود. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کنم، نگاهشان را از من می‌دزدند. از روی تخت بلند می‌شوم، دستانم را به سوی آن‌ها دراز می‌کنم. یکی از آن‌ها با لبخندی از من

تشکر می‌کند. او دست‌بندی به دستانم و دیگری به پاهایم پابند می‌زند. مامور در را به من نشان می‌دهد، می‌گوید: «ممنونم سرورم. می‌تونیم بریم.»

اجازه می‌دهند جلوتر از آن‌ها حرکت کنم. وقتی از انفرادی بیرون می‌آیم، راهروی طولانی به استقبالم می‌آید. لامپ‌های زرد رنگ متصل به سقف، راهرو را از تاریکی نجات داده‌اند. صدای زنجیر به همراه صدای پایمان در راهروی تنها منعکس می‌شود. بی‌صبرانه منتظرم تا این راهرو مرا به آزادی برساند. علاوه بر درهای انفرادی، هوای سرد و نور شدید به استقبالمان می‌آیند. حس می‌کنم دیوارهای خاکستری رنگ زندان مرا نگاه می‌کنند، حس می‌کنم سردم می‌شود. سرباز در میله‌ای را باز می‌کند. صدای ساییده شدن آهن در سکوت مرده‌ی زندان، روحم را آزار می‌دهد. سرباز با چند قدم از من عبور می‌کند و با دستش، راه را نشان می‌دهد: «از این طرف سرورم.»

به راست می‌پیچیم. راهروی دیگر انتظار مرا می‌کشد. دیوار سمت راست با تعدادی زیادی پنجره محصور شده با میله نور را به داخل می‌تاباند. با عبور از داخل نورها، ذرات معلق در هوا شروع به رقص می‌کنند. گرمای نورها، حس لذت بخشی را به من القا می‌کنند. خورشید از پشت پنجره انتظار مرا می‌کشد. قبل از این که به در خروجی برسیم، در باز می‌شود. پرده‌ای از نور اجازه نمی‌دهد بیرون را ببینیم. مامورها بازوانم را می‌گیرند و از در عبور می‌کنیم.

با حل شدن نور در چشمانم، طناب دار به من خوش‌آمد می‌گوید. کنار چوبه‌ی دار، جلادی با نقاب سیاه ایستاده است. درست آن طرف طناب دار، روی سکویی پنج نفر با کت و شلوار ایستاده و به من نگاه می‌کنند. اولین نفر یک فرافرگشت و بقیه انسان هستند. یکی از آن‌ها برایم آشناست. آن شخص کسی نیست جز نامس! حتی از این فاصله هم می‌توانم ابرهای تیره را ببینم که به روی صورتش سایه انداخته‌اند. دو طرف، تعدادی سرباز با آرایش نظامی ایستاده و راهی را برای ما درست کرده‌اند. ماموران مرا به پایین پله‌ها هدایت می‌کنند و از بین سربازها عبور می‌دهند. می‌توانم از گوشه‌ی چشمم ببینم که سربازها دزدکی به من نگاه می‌کنند. در نگاه آن‌ها نیز همانند ماموران اضطراب دیده می‌شود. وقتی به روی پله‌های چوبی دار پای می‌گذارم، صدای آن‌ها با من هم‌دردی می‌کند. ماموران مرا زیر طناب دار قرار

می دهند سپس به گوشه ها می روند.

ناگهان شخصی دوان دوان از ناکجاآباد ظاهر می شود و به جمع آن پنج نفر می پیوندد. او جلوی میکروفون می ایستد، صدایش را صاف می کند و می گوید: «به اطلاع می رساند امروز هجدهم، آقای کرادن طبق حکم قاضی به سزای اعمال خود خواهند رسید. آقای کرادن به جرم خیانت به کشورش و همین طور قتل و زخمی کردن فرافرگشت ها و انسان ها به مرگ محکوم می شوند. آقای کرادن...»

مکث طولانی سپس ادامه می دهد: «شما به عنوان پیشوا بزرگ ربات ها و همین طور به عنوان کارگر ساده ی کارخانه ی ربات سازی، به جرم خیانت بزرگ به ربات ها، خیانت به فرافرگشت ها و انسان ها، افکار غیرقابل بخشش، اعمال خشونت بار، نقض قوانین ربات ها، نقض قوانین فرافرگشت ها، نقض قوانین انسان ها، حمله و زخمی کردن یک انسان، قتل یک فرافرگشت محکوم اعدام هستید. قبل از اعدام، حاضر به شنیدن آخرین صحبت های شما هستیم.»

|۴۴۹|

وقتی انعکاس صدای بلندگو در محوطه ی باز زندان محو می شود، صدای زوزه ی باد هم نشین سکوت می شود. قلبم مرا وارد می کند تا فریاد بکشم ولی فقط چند کلمه ساده از زبانم بلند می شود: «ربات ها نمی میرن!»

باد، پرچم برافراشته ی ربات ها را به دست گرفته و موسیقی سنگینی می نوازد. با این که حالت صورت کسی تغییر نکرده؛ اما اضطراب در نگاهشان ظهور کرده است. مرد ششم، عینکش را روبروی چشمانش تنظیم، دوباره صدایش را صاف می کند، سپس می گوید: «حکم اجرا می شود.»

او به جمع آن پنج نفر می پیوندد، دستانش را در هم گره می زند. جلاد تعظیم می کند، سپس به سویم می آید. او طناب دار را محکم به دور گردنم می بندد. از کنار چوبه ی دار پتک بزرگ و سنگینی را برمی دارد. او پتک را درون دستانش جابه جا می کند سپس به من نزدیک می شود. جز چشمانش، هیچ قسمت از صورتش قابل دیدن نیست. او با قدرت پتک را بالا می برد. وقتی برای آخرین بار به نامس نگاه می کنم، او به سمتی دیگر نگاه می کند. ناگهان پتک با تمام قدرت روی قفسه ی سینه ام پرس می شود. صدای له شدن قفسه ی سینه ام داخل سرم طنین می اندازد.

بدن آهنی‌ام در مقابل ضربات سهمگین ناله می‌کنند.

با فرود آمدن پتک، دستم از بدنم جدا می‌شود. وقتی روی زمین به دنبال دستم می‌گردم، پایم را نیز کنارش می‌بینم. آن قدر له شده‌اند که انگار وزنه‌ی چند تنی روی آن‌ها افتاده است. با هر ضربه‌ی پتک، بدنم به این سو و آن سو می‌رود. طناب دار مرا در هوا معلق نگه داشته و به همراه جلاد با من بازی می‌کند. دنیا سراسیمه به دورم می‌چرخد. تمام تصاویر را تار می‌بینم. صداها در گوشم به سوت ممتدی تبدیل شده‌اند و فقط هر از چندگاهی چیزی داخل سرم منفجر می‌شود. لبانم را محکم روی هم فشار می‌دهم تا از ناامیدی فریاد نکشم.

ناگهان دنیا خیلی سریع دور سرم می‌چرخد. حس می‌کنم در هوا شناور می‌شوم سپس بعد از مدت کوتاهی همه چیز ثابت می‌شود. در تاری چشمانم، مردی سیاه رنگ به سویم می‌آید. صدای پایش مثل انفجار بمب، داخل گوشم طنین می‌اندازد. زمانی که تصاویر واضح می‌شوند، خود را نزدیک دیواری می‌بینم. چوبه‌ی دار با من فاصله دارد و جلاد در حالی که پتک را روی شانهاش گذاشته است، آرام به سویم می‌آید. بدن له شده‌ام روی چوبه‌ی دار و دست و پاهایم هر کدام سمتی افتاده‌اند. دلم می‌خواهد فریاد بکشم، خودم را خالی کنم؛ اما فقط چشمانم تکان می‌خورند. مردمک چشمانم روی پاهای جلاد قفل شده‌اند. وقتی پاهایش بالای سرم متوقف می‌شوند، چشمانم فقط پتکش را می‌بینند. او می‌گوید: «ما آینده هستیم.»

پتکش بالا می‌رود، محکم روی سرم فرود می‌آید. همه جا تاریک می‌شود.

«چی شده؟ چه اتفاقی برات افتاده؟»

وقتی چشمانم باز می‌شوند، زن زیبایی را می‌بینم که هراسان مرا تکان می‌دهد. او وقتی چشمان باز مرا می‌بیند، می‌گوید: «چرا بی‌هوش شدی؟»

به سقف خیره شده‌ام، نمی‌توانم سرم را تکان بدهم. این جا کجاست؟ هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم این مکان و این زن را به یاد بیاورم. «هی با توام! چرا جواب نمی‌دی؟ باید از این جا بریم، دیگه زمانی برامون باقی نمانده.»

مگر زندان نبودم؟ مگر مرا اعدام نکردند؟ مگر من نمردم؟ این جا چه می‌کنم؟

وقتی نور لامپ سقفی به چشمانم حمله می‌کند، ناگهان صورت آن زن به صورت تانیلا تبدیل می‌شود. اکنون او را می‌شناسم. هنوز روی صندلی پزشکی دراز کشیده و دستگاه اسکن بالای سرم قرار دارد. «زود باش باید بریم.»

گیج و منگ سعی می‌کنم به کمک او از روی صندلی بلند شوم. سستی عمیقی بدنم را مسموم کرده است. خودم را برانداز می‌کنم تا مطمئن شوم هنوز دست و پا دارم. با این که پاهایم را می‌بینم؛ امام زمانی که سعی می‌کنم روی پایم بایستم، ناگهان زمین می‌خورم. «بذار کمکت کنم.»

تانیلا زیر بغل‌هایم را می‌گیرد، مرا از روی زمین بلند می‌کند. «من هنوز به اون دستگاه نیاز دارم. باید یه کاری انجام بدم.»

تانیلا مرا ننگه می‌دارد تا بتوانم کامل روی پاهایم بایستم. می‌گوید: «چه کاری؟ قرار این بود که فقط تو رو معاینه کنیم.»

سرم گیج می‌رود. حس می‌کنم وزنم چند برابر شده است. تصاویر جلوی چشمانم کوچک و بزرگ می‌شوند. «باید... یه کاری انجام...»

هر بار که پلک‌هایم را می‌بندم و باز می‌کنم، فقط چند تصویر تار از سالن، در، کوچه، ماشین و خانه‌ای را می‌بینم. «حالت...»

صداها داخل گوشم کم و زیاد، گاهی گنگ و گاهی موج می‌شوند. نمی‌توانم کلمات را تشخیص دهم. قفسه‌ی سینه‌ام سنگین است و به سختی نفس می‌کشم. چشمانم را باز می‌کنم، مردی روبرویم ایستاده است. دوباره چشمانم بی‌اجازه‌ی من بسته می‌شوند. رنگی از تاریکی، ذهن مرا سیاه می‌کند. سکوت مطلق سعی دارد مرا دیوانه کند. دلم می‌خواهد با تمام توان فریاد بزنم که ناگهان همه جا روشن می‌شود. بال‌هایم را باز کرده و با تمام سرعت هوا را می‌شکافم و به جلو می‌روم. خورشید با تمام توان می‌تابد و دیگر از ابرهای تیره و برف خبری نیست. دشت خشک با سرعت از زیر پایم عبور می‌کند. جاده‌ای ترک خورده و پیر، پایه‌پای من پیش می‌آید و مرا به سوی شهری هدایت می‌کند. پل‌های شکسته از دور شبیه به ماری هستند که به دور خود چنبره زده‌اند. باد گرم از پشت مرا هل می‌دهد.

حسی هیجان انگیز باعث می‌شود تا سریع‌تر بال بزنم. حس می‌کنم دارم به

کسی نزدیک می‌شوم که بی‌نهایت مهر او در دلم مرا به وجد می‌آورد. طبیعت دست به دست داده است تا سریع به او برسم. در دوردست‌ها، کوه‌های بلند سعی دارند تا خود را به چند لکه ابر برسانند. آن کوه‌ها برایم آشنا به نظر می‌رسند. خودم را رها می‌سازم تا به آرامی ارتفاع کم کنم. به سوی شهر شیرجه می‌زنم. ناگهان شهر نیز برایم آشنا به نظر می‌رسد. دیواری بلند از شهر حفاظت می‌کند و رودی شهر را به دو نیم تقسیم کرده است. آن قدر ارتفاعم را کم می‌کنم تا در میان ساختمان‌های بلند شهر قرار می‌گیرم. ساختمان‌ها سعی می‌کنند مرا به جنگ بیاورند ولی من با سرعت موقعیتم را عوض می‌کنم و از باریک‌ترین مسیرها عبور می‌کنم. به سوی بلندترین ساختمان می‌روم؛ ساختمانی که بیش از اندازه برایم شناخت. ناگهان با دیدن هیولای بسیار بزرگ سرخ رنگ تغییر مسیر می‌دهم. هیولای اژدها مانند روی ساختمان بلند خفته است و چندین جسد غرق در خون کنارش روی هم تلنبار شده‌اند. هراسان از آن هیولا و آن شهر دور می‌شوم.

دوباره کمی اوج می‌گیرم و به سوی تنها ساختمان بزرگ روی تپه می‌روم. ساختمان در تنهایی خودش روی تپه آرامیده است. باد سعی دارد مرا منحرف کند. تمام قدرت را درون بال‌هایم جمع می‌کنم و مسیر مستقیم را در پیش می‌گیرم. از آن چه که فکر می‌کنم، ساختمان بتنی روی تپه سریع‌تر به استقبالم می‌آید. ساختمان بتنی پیر، در سکوت کامل خوابیده است. در ورودی بزرگش از جا کنده شده و هیچ‌کس در آن پرسه نمی‌زند. باغش کاملاً سوخته و فقط چند تنه‌ی سیاه باقی مانده است. کمر دکل مخابراتی شکسته و روی زمین دراز کشیده است.

به یک باره ناراحتی عمیقی باعث می‌شود تا بال بزنم و به سوی آسمان بروم. مدت زیادی با تمام توان بال می‌زنم و از کوه‌ها فراتر می‌روم. با دشت بیش‌تری می‌وزد و ابرهای کوچک پنبه‌ای در آسمان شنا می‌کنند. بال می‌گشایم و حتی از ابرها نیز بالاتر می‌روم. آن قدر بالا می‌روم تا بزرگ بودن دنیا را حس می‌کنم. در همان نقطه موقعیتم را حفظ و به بی‌کران خیره می‌شوم. چشمانم به دنبال چیزی می‌گردند، به دنبال نشانه‌ای آشنا!

با دیدن دیوار بسیار بلند سبز رنگ در دوردست‌ها، دوباره هیجان مرا در آغوش

می‌گیرد. خود را رها می‌کنم و با تمام سرعت به سوی دیوار بلند سبز رنگ پرواز می‌کنم. آن دیوار محبوب مرا از من مخفی کرده است!

وقتی چشمانم را باز می‌کنم، دراسول وحشت‌زده از روی صندلی بلند می‌شود و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «خیلی خوشحالم که بالاخره حالتون خوب شد. از ناراحتی و نگرانی نمی‌دونستم چیکار باید بکنم. قربان؟ قربان؟»

حس می‌کنم صورتم پر از عرق است ولی وقتی دست می‌کشم چیزی حس نمی‌کنم. لبانم پشت سر هم تکرار می‌کنند: «داره میاد! داره میاد!»

دراسول سعی می‌کند مستقیم به درون چشمانم نگاه کند. «چی داره میاد قربان؟ یک روزه که بیهوش بودین. حالتون خوبه؟ به من نگاه کنین.»

دوباره لبانم تکرار می‌کنند: «یه خواب نیست! یه خواب نیست! واقعیت داره. یه چیزی از اون طرف دنیا داره میاد به این سمت. خودم دیدمش.»

«قربان چی دارین می‌گین؟ چی داره میاد این‌جا؟»

«همیشه فکر می‌کردم این یه خوابه ولی واقعیت داره.»

«قربان...؟ بهتره استراحت کنین، کاملا مشخصه حالتون خوب نیست.»

دستش را پس می‌زنم. داد می‌زنم: «من دیوونه نیستم بی‌شرف! اون خواب‌هایی که می‌دیدم، واقعیت دارن. خواب‌هایی که یه چیزی داشت از اون طرف دنیا توی برف‌ها حرکت می‌کرد. یه چیزی از زیر آوارها بیرون امد و از بین برف‌ها دوان‌دوان یا با پرواز کردن به سوی نور حرکت می‌کرد. اون هر چی که هست، مطمئنم که واقعیه. خودم دیدم که از بالای شهر رالین، از کنار سرخ‌بال رد شد. حتی دیدم سرخ‌بال چند انسان رو شکار کرده بود. حتی از بالای پناهگاه زندگی هم رد شدم. درست مثل زمانی که اون‌جا رو ترک کردیم، درش کنده شده و باغش سوخته بود. حتی دکل مخابراتی هم از کمر شکسته بود. مطمئنم که این یه خواب نیست! حسش می‌کنم. یه چیزی داره از اون طرف دنیا به سمتم میاد. حتی دیوار رادیواکتیوی رو هم دیدم.» چشم‌های شوک‌زده‌ی دراسول به چشمانم نگاه می‌کند. «قربان... مطمئن هستین که خواب نیستن؟ آخه چطوری ممکنه شما از دیده یه نفر دیگه اوضاع رو ببینین؟ این غیرممکنه! چطور حیوونی وجود داره که هم پرواز کنه هم...»

«نمی‌دونم، نمی‌دونم، من هیچی نمی‌دونم.»

آخرین کلمات را با فریاد می‌گویم. ناگهان به یاد مرکز اطلاعات و آن خاطره‌ی اعدام می‌فتم. داد می‌زنم: «به همون دلیل که نصف مغزم انسانه و قبلا پیشوا ربات‌ها بودم. دارم دیوونه می‌شم. سرم خیلی درد می‌کنه.»

با هر کلمه‌ای که از دهانم خارج می‌شود، تعجب در اسول بیش‌تر می‌شود. «قربان واقعا منو گیج کردین. دارین در مورد چی صحبت می‌کنین؟»

«تانیلا کجاست؟ هی تانیلا؟ تانیلا؟»

«قربان لطفا داد نزنین! تانیلا این‌جا نیست. رفته یه سر به سامیرانا بزنه.»

«زود باش بگو بیاد. می‌خوام بدونم اون دستگاه لعنتی چی به من نشون داده.»
«قربان شما یه کم آرام باشین. واقعا الان نمی‌تونم باهاش ارتباط برقرار کنم.»
ملحفه را کنار می‌زنم، از روی تخت بلند می‌شوم و به سوی در خروجی می‌روم.
در اسول دوان دوان راه مرا سد می‌کند، می‌گوید: «خواهش می‌کنم آرام باشین قربان. لطفا کار اشتباهی نکنین. تانیلا به من گفت زود برمی‌گرده.»

|۴۵۴|

او را کنار می‌زنم. او تعادلش را از دست می‌دهد، محکم زمین می‌خورد. قبل از این که دوباره بتواند روی پاهایش بایستد، از در خارج می‌شوم. با برخورد باد خنک، ناگهان تپش قلبم آرام، سرم سبک و سینه‌ام پر از هوا می‌شود. «قربان؟»

در اسول با همان چهره‌ی نگران همیشگی، کنارم می‌ایستد. چشمانم هزار بار جمله‌ی زیر پرتره‌ی پیشوا ربات‌ها را می‌خواند: «ما آینده هستیم.»

ترسی سرد، مرا وادار می‌کند تا به داخل خانه برگردم. در اسول سعی می‌کند تا در نشستن روی مبل، به من کمک کند. «قربان من هر چی به شما می‌گم، شما به هیچ وجه باور نمی‌کنین. همه چیز زیر سر اون ورگای حروم‌زاده و بی‌پدره! اون بی‌شرف معلوم نیست داره با شما چیکار می‌کنه. هر بلایی که می‌خوایین سر من بیارین ولی من از این موضوع کوتاه نمیام.»

وقتی می‌بیند که هیچ توجه‌ای به حرفش ندارم، می‌گوید: «قربان... میشه بگین چه اتفاقی افتاده؟ اون‌جا چه اتفاقی افتاد؟»

دهانم را باز می‌کنم تا در مورد اتفاقات صحبت کنم؛ اما نمی‌دانم از کجا باید

شروع کرد. هنوز خودم هم نمی‌توانم اتفاقات را هضم کنم. «من...»
دراستول کمی به من نزدیک می‌شود تا مرا ترغیب کند. «فقط نصف مغزم انسانه.
اون دستگاه این جور نشون می‌داد. دو تا مغز دارم.»

«مگه میشه قربان؟ چطور دو تا مغز می‌تونه توی یه سر باشه؟ مگه نمی‌گین که
نصفش آهنی بود، نصف مغز انسان؟»

«آره همین طوره! این دو مغز به هم وصل بودن.»
«پس این دیگه دو تا مغز نیست، یه مغز حساب می‌شه. تا جایی که من می‌دونم،
غیر ممکنه نصف مغز به تنهایی کار کنه. اگه این جور باشه، حالات خطرناک زیادی
اتفاق میفته؛ حتی ممکنه خیلی از قابلیت‌ها از دست بره.»
«من کرادن هستم یا یه نفر دیگه؟»

او کمی به فکر فرو می‌رود، می‌گوید: «چند گزینه وجود داره... گزینه‌ی اول شما
دو شخصیت دارین چون مغزتون دو قسمت داره. گزینه بعدی، شما یک شخصیت
دارین که برای ادامه حیات نیاز به پیوند به یه مغز رباتی داشتین. گزینه‌ی سوم، شما
یک شخصیت دارین با احتمال شخص دوم که خارج از بدن قسمت رباتی رو هدایت
می‌کرده. تمام این گزینه‌ها کاملاً قابل پذیرشه.»

«دارم ازت می‌پرسم که من کرادن هستم یا نه؟»
«قربان چرا این رو از من می‌پرسین؟ من از کجا باید بدونم؟»
«اگه تو ندونی، پس کی باید بدونه؟»

او سرش را پایین می‌اندازد، زمزمه می‌کند: «شما... رئیس کرادن قبلی نیستین.»
«واضح حرف بزن!»

«کاملاً واضح! چون قبلاً به هیچ عنوان این جور نبودین. الان که فکر می‌کنم
گرچه ربات‌ها از لحاظ احساسات هیچ تفاوتی با انسان‌ها ندارن ولی شما قبلاً یه ربات
بودین ولی الان یه انسان هستین. رفتار بی‌رحمانه و شیطانی جای خودش رو به
مهربونی و دلسوزی داده! الان دیگه مطمئنم که شما رئیس کرادن نیستین.»
«من انسانی هستم که هیچ خاطره‌ای ندارم؟»

«نداشتن خاطره ثابت می‌کنه که شما انسان هستین. زمانی که به هوش می‌آیین

و هیچ چیز رو به خاطر ندارین؛ حتی اسمتون هم یادتون نمیاد یعنی شما انسان هستین. ربات‌ها هیچ وقت فراموشی ندارند، هیچ وقت حافظه‌شون رو از دست نمی‌دن. هیچ وقت به هوا و خواب نیاز ندارند.»

«اما چطوری ممکنه؟ لعنت به همه چیز! چطوری ممکنه؟ من کی هستم؟»
وقتی دوباره صدایم را بالا می‌برم، در اسول آشفته می‌شود. «قربان آروم باشین. شاید قسمت انسان شما هم کرادن باشه.»

در تمام خواب‌هایی که دیدم، هیچ نشانه‌ای از قسمت‌های انسانی نبود... ناگهان جرقه‌ای در ذهنم باعث می‌شود تا بدنم گُر بگیرد. هیجان زده می‌گویم: «توی رویاهایی که می‌بینم، منو به جرم حمله به انسان، اعدام کردن! مگه ربات‌ها می‌تونن به انسان‌ها حمله کنن؟»

او موشکافانه به چشمانم نگاه می‌کند. می‌گوید: «شما رو اعدام کردن؟»
«احتمالا اون موقع هم کاملا یه ربات نبودم، این توضیح می‌ده که چطوری یه ربات به انسان‌ها حمله کرده. چون انسان‌ها آزاد هستن تا به بقیه آسیب برسون.»
اگر واقعا مرا اعدام کردند، چگونه از آن ضربات سهمگین نجات پیدا کرده‌ام؟ شاید اصلا ربات نبوده‌ام. آن قدر ذهنم آشفته‌است که بی‌اختیار شروع به قدم زدن در خانه می‌کنم. جز انسان بودن نیمی از مغزم، به هیچ چیز اطمینان ندارم. نمی‌تونم به هیچ جواب قانع کننده‌ای برسیم. «قربان چی رو از من پنهون کردین؟»
دیگر نمی‌تونم این همه راز را نگه دارم. «تا حالا چند خاطره درمورد گذشته به یادم آمده. توی این خاطرات متوجه شدم که بیست سال پیش... من پیشوا ربات‌ها بودم و منو اعدام کردن. به خاطر حمله به انسان و کشتن یک فرافرگشت.»

از چشمان در اسول نیز متوجه می‌شوم که همانند من نمی‌تواند باور کند. او همان سوال مرا می‌پرسد: «اگه شما اعدام شدین، پس این‌جا چیکار می‌کنین؟»
به سوی پنجره می‌روم، پرده را کنار می‌زنم. پرتوی پیشوا تراستیک جلوی نگاهم قد علم می‌کند. هنوز نفرت در چشمانش دیده می‌شود. وقتی جمله‌ی زیر عکسش را می‌خوانم، دلیلش برایم آشکار می‌شود. کسی که مرا اعدام کرد کسی جز پیشوا تراستیک نیست. با این که صورتش زیر ماسکی سیاه مخفی بود، ولی جمله‌اش

را به وضوح به یاد دارم. او قبل از آخرین ضربه به من گفت: «ما آینده هستیم» اکنون این جمله زیر پرتوی پیشوا شهر ربات‌ها نوشته شده است. پرده را می‌کشم تا دیگر صورتش را نبینم. می‌گویم: «باید از این جا بریم.»

«چرا قربان؟ مشکلی پیش آمده؟»

«این شهر بوی کینه و توطئه می‌ده. جلاد من کسی بود که عکسش کل شهر رو پر کرده. اگه بدونه من این جا هستم، چه اتفاقی میفته؟»

«وقتی شما اعدام شدین، کی فکر می‌کنه که رئیس کرادن، همون پیشوا بزرگ ربات‌هاست؟ چطور می‌خوان از هویت شما مطلع بشن؟»

نمی‌خواهم باور کنم که ورگا با نقشه‌ی قبلی مرا به این جا کشانده باشد. اگر او دست نشاندۀ پیشوا تراستیک باشد، نقشه‌اش را به خوبی اجرا کرده است. نمی‌توانم باور کنم که تمام ماجرا یک نقشه باشد. اگر ورگا مرا به این جا کشانده بود، چه نیازی دارد تا وقت را از دست دهد؟ «اصلا حس خوبی ندارم.»

|۴۵۷|

«می‌تونیم امروز از این جا بریم. دیگه کاری باقی نمونده.»

«کجا بریم؟ قرار بود با آمدن به این جا همه چیز درست بشه. هیچی درست نشد؛ حتی بیش‌تر از قبل توی مرداب فرو رفتیم.»

ناگهان به یاد سیگنال گمشده، پایگاه نظامی و آن هشت نفر می‌فتم. قرار بود هویت آن‌ها را این جا جست‌وجو کنم. «چرا تانیلا نمیاد؟ من باید برگردم اون جا.»

«به دستور شما رفت تا به سامیرانا رسیدگی کنه. به کجا باید برگردین؟»

تصویر بی‌روح سامیرانا جلوی چشمانم نقش می‌بندد. «حالش چطوره؟»

«قربان هنوز خبری نرسیده. تانیلا دیگه باید پیداش بشه.»

«باید دوباره برگردم اون جا.»

در ورودی ساختمان باز و تانیلا وارد می‌شود. او با دیدن من، لبخند می‌زند و تظاهر می‌کند که از دیدن من خوشحال است. می‌گوید: «با اون همه اتفاق غیرقابل پیش‌بینی، امیدوارم کارم رو درست انجام داده باشم.»

«من باید دوباره برگردم اون جا. هنوز کارم تموم نشده.»

صورتش همانند بهمن فرو می‌ریزد. «برگردیم؟ غیرممکنه! فکر کردین اون جا

کافی شاپه؟ همین الان هم معلوم نیست تو چه در دسرهایی افتادیم.»

«ولی من باید برگردم.»

«تا همین جا هم به خاطر ورگا خودم رو تو خطر انداختم. حتی اگر ورگا هم بهم بگه، دیگه این کار رو نمی‌کنم. وقتی بی‌هوش شدی، مطمئنم هیچ ایده‌ای نداری که چطور از اون جا خارج و به این جا امدیم. تا همین الان هم به خاطر ورود انسان به این جا منو اعدام می‌کنن. پس بهتره هر چه زودتر از این جا برین. حال دوستتون هم خوب شده، من هم کارم رو درست انجام دادم. پس دیگه هیچ دلیلی وجود نداره شما بیش‌تر از این، این جا بمونین.»

«سام حالش خوب شده؟ الان کجاست؟»

او با حالت موقرانه‌ای روی مبل می‌نشیند: «مجبور شدن خوش رو تصویه کنن. به شدت مسموم شده بود. تشعشعات رادیواکتیو کل بدنش رو تحت تاثیر قرار داده بودن. الان حالش خوبه، به استراحت نیاز داره.»

|۴۵۸|

«باید برم بینمش. ملاقاتش که شما رو توی در دسر نمی‌ندازه؟»

او پایش را روی پای دیگرش و دستانش را روی پایش گذاشته است. بدن زیباییش، صورتش را زیباتر نشان می‌دهد. او دوباره با لبانش بازی می‌کند. «مرکز اطلاعات، محرمانه‌ترین قسمت شهر ریات‌هاست. غیرممکنه دوباره بتونیم به اون جا برگردیم؛ حتی اگه بتونیم برگردیم، مدت زیادی طول می‌کشه تا بتونیم دوباره موقعیت مناسب آماده کنیم.»

«چطور می‌تونم دوباره با ورگا صحبت کنم؟»

«هر موقع که ورگا بخواد. خبری ازش ندارم.»

ناگهان تابلوی پرتره‌ی پیشوا تراستیک روی دیوار مرا به وحشت می‌اندازد. تانیلا متوجه نگاهم می‌شود، می‌پرسد: «این نگاهت چه معنی داره؟»

«می‌خوام بدونم پیشواتون کیه؟»

«یه انسان می‌خواد بدونه پیشوا ما کیه؟»

چشمانش تنگ می‌شوند. می‌گویم: «یه انسان؟»

هم‌چنان به نگاه موشکافانه به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «نکنه فکر می‌کنی یه

کروم هستی؟ پیشوا ما به تفکر خیلی بدی در مورد **سایبر انسان** داره. پیشوا ما به انسان‌هایی که کروم‌ها رو برده‌ی خودش کرده، نگاه تنفرآمیز داره.»

«چطور قاطعانه می‌تونی بگی که من انسان هستم؟»

«مثل این که در مورد لایه جهنم چیزی نمی‌دونی! همیشه انسان‌ها و فرافرگشت‌ها تو اولویت هستن. زمانی که از لفظ سایبر انسان استفاده می‌شه، یعنی انسانی که بدن رباتی داره. این لایه باعث می‌شه تا انسان بر ربات برتر باشه. حتی اگه این لایه هم نبود، حضور یه قسمت از مغز انسان، نشون می‌ده که تو یه انسان هستی نه یه ربات. اون قسمت آهنی مغز هم برای کمک به تکمیل مغز هستش.»

اگر او از واقعیت صحبت می‌کند، پس چرا خاطرات کرادن را به یاد می‌آورم؟ به هیچ وجه نمی‌توانم با قرار دادن دلایل در کنار هم، به جواب قاطع برسم. هر فرضیه با چندین دلیل رد می‌شود. می‌پرسم: «یعنی قسمت ربانی، هیچ شخصیتی نداره؟»

ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند. «می‌خوای بگی که ممکنه دو شخصیت توی یه بدن وجود داشته باشن؟ یه انسان و یه ربات؟»

«برای همین دوباره باید برگردیم به مرکز اطلاعات.»

او به دیواری زل می‌زند و در افکارش غرق می‌شود. همراه با فکر کردن، پایش را تکان می‌دهد و با لبانش بازی می‌کند. می‌گوید: «نمی‌دونم دوباره می‌تونیم بریم یا نه. هیچ ایده‌ای ندارم. فقط باید صبر کنیم تا موقعیتش پیش بیاد.»

او سرتاپای مرا برانداز می‌کند، سپس به عکس پیشوا تراستیک نگاه می‌کند.

«مثل این که خیلی به پیشواتون احترام می‌ذارین.»

«اگه پیشوا بزرگ نبود، ما هم الان برده‌ی انسان‌ها بودیم. بعد از این که پیشوا دروغین ما رو به انسان‌ها فروخت و اجازه داده تا ما رو سلاخی کنن، تنها پیشوا تراستیک بود که ما رو نجات داد. لایه‌ی محافظتی جهنم باعث شد تا ما از انسان‌ها فرار کنیم، به این‌جا بیاییم. هیچ راهی جز مخفی شدن نداریم.»

«داری در مورد بیست سال پیش صحبت می‌کنی؟»

«وقتی که انسان‌ها ما رو می‌فرستادن تا توی جنگ‌هاشون سلاخی بشیم، وقتی که ما براشون جز چند تیکه آهن بیش‌تر نبودیم، پیشوا بزرگ ما رو نجات داد. این

آرامش و زندگی رو مدیون ایشون هستیم.»

در نگاه زیبایی‌اش، نفرت شکل دیگری به خود گرفته است. در اسول سعی می‌کند خودش را بی‌توجه نشان دهد. روی مبلی دراز کشیده، به سقف نگاه می‌کند. می‌پرسم:

«چرا این قدر نسبت به پیشوای که اعدام شد، نفرت دارین؟»

«چون مسیر انسان‌ها رو پیش گرفته بود. می‌خواست انسان بشه! خودش و کروم‌ها رو فروخت تا دیوونه بودن خودش رو ثابت کنه. بعد از این که خودش سر به نیست شد، گروه رانده‌شده‌ها ظهور کردن. یه مشت حروم‌زاده که هم نوعان خودشون رو قتل عام کردن. جنایتشون اون قدر بزرگ بود که حتی انسان‌ها این کار رو با ما نکردن. هیچ وقت خیانتشون فراموش نمی‌شه.»

آن پایگاه نظامی و آن هشت نفر را به یاد می‌آورم که نشانه‌ی سه پر پرتوهای رادیواکتیو روی آن‌ها ترسیم شده بود و ورگا آن‌ها را به عنوان گروه رانده شده معرفی کرد. اکنون حضور من در آن‌جا توجیح می‌شود. من به عنوان پیشوا و رئیس گروه رانده‌شده‌ها در آن‌جا حضور داشتم. هشت یار من و یک انسان به طرز فجیعی کشته شده بودند و من نیز دست خود را از دست دادم. در آن‌جا به دنبال چه چیزی می‌گشتم؟ بعد از اعدام چگونه دوباره جان گرفتم؟ آیا واقعا من همان کرادن قبل از اعدام هستم؟ شاید آن خاطره اشتباه بود و من اعدام نشدم. می‌پرسم: «تمام کروم‌ها از اعدام پیشوا دروغین خوشحال بودن؟»

«تا حالا هیچ کرومی رو ندیدم که از این اتفاق ناراحت باشه.»

«چرا بهش می‌گین پیشوا دروغین؟»

«چون هم انسان‌ها انتخاب کرده بودنش، هم به ما خیانت کرد. پیشوای که

انسان‌ها برای ما انتخاب کنن، چیزی جز آلت دست نیست.»

«کی پیشوا تراستیک رو انتخاب کرده؟»

«کروم‌ها! تک‌تک کروم‌هایی که توسط پیشوا بزرگ نجات پیدا کردن.»

وقتی به خاطره‌ی اعدامم فکر می‌کنم، جلاد من یا همان پیشوا تراستیک رویایی این شهر را در ذهنش ساخته بود؛ چون آن موقع جمله‌ی معروفش یعنی ما آینده هستیم را در ذهن داشت. نمی‌توانم باور کنم که ربات‌ها او را انتخاب کرده‌اند. اگر

این چنین بود چرا باید به عنوان جلاد مرا اعدام می‌کرد؟ زمانی که برای اعدام من صرف شد، می‌توانست ربات‌های زیادی را نجات دهد. اعدام من توسط او کمکی به ربات‌ها نمی‌کرد. حس می‌کنم دست‌های زیادی پشت پرده، ماجرای مرا رقم زدند.

«انگار تو آدم متعصبی نیستی که شهرت رو توی خطر انداختی.»

«من با انسان‌ها هیچ کاری ندارم. اگه این کار رو انجام دادم فقط به خاطر ورگا بود. به ورگا بیش‌تر از چشمانم اعتماد دارم. گرچه به عنوان خائن شناخته شده ولی من این طوری فکر نمی‌کنم. اگه ورگا نبود، شاید این‌جا هم وجود نداشت. بعد از این همه تلاش و زحمت، این حق رو داره که یه بار درخواستش رو جواب بدم.»

«چه حقی داره؟ مگه چیکار کرده؟»

نگاه موزیانه‌اش را از من می‌زددد. می‌گوید: «می‌تونین از خودش بپرسین.»

بعد از آن حمله‌ای که به دراسول کردم، رفتارش به کلی فرق کرده است. با خودش خلوت و سکوت را انتخاب کرده است. می‌گویم: «باید هر جور شده با ورگا ارتباط برقرار کنی. تو می‌تونی.»

او با متانت از روی صندلی بلند می‌شود. «تموم تلاشم رو می‌کنم. امروز قرار بود ورگا برگرده. منتظرم تا پاسخی ازش دریافت کنم. می‌تونیم بریم سامیرانا رو ببینیم.» دراسول هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌دهد. می‌گویم: «پس بریم. دراسول؟» دراسول چشمانش را بسته است. می‌گوید: «قربان شما برین.»

هیچ میلی در او نمی‌بینم. از خانه خارج می‌شویم. تانیلا می‌گوید: «حالا که حال دوستتون خوب شده، دیگه دلیلی نمی‌بینم این‌جا حضور داشته باشن. اگه از شهر خارج بشن برای شما هم بهتره. شاید بتونی زمان بیش‌تری این‌جا بمونی.» سوار تاکسی می‌شویم. او مثل همیشه روی صندلی جلو می‌نشیند. هوا کمی تاریک شده است. می‌پرسم: «این‌جا همیشه روزه؟»

«این‌جا همیشه تاریکه! نور از بیرون به داخل هدایت می‌شه. زمان و نور این‌جا با بیرون هیچ تفاوتی نداره. داریم به غروب خورشید نزدیک می‌شیم.»

رنگ موهایش به قهوه‌ای روشن تغییر کرده و در باد می‌رقصند. می‌گویم: «به نظر می‌رسه رتبه‌ی مهمی داری که می‌تونی کارهای محرمانه انجام بدی.»

«من رئیس اطلاعات امنیت ملی هستم.»

«یعنی رتبه‌ی خیلی زیادی بین کروم‌ها داری؟»

بی‌دلیل نیست که او به راحتی می‌تواند تمام کارها را بی‌هیچ دردسری انجام دهد. همراه او، من نیز سکوت می‌کنم. ورگا چه خدمتی برای کروم‌ها انجام داده که رئیس اطلاعات امنیت ملی این‌گونه از او صحبت می‌کند؟ مطمئنم اگر یک بار دیگر به مرکز اطلاعات بازگردم، همه چیز مشخص خواهد شد. تا کسی از بین ساختمان‌ها عبور می‌کند. کروم‌ها در ساختمان شیشه‌ای پشت میزها نشسته و مشغول انجام کارهای روزانه هستند. بعد از مسیر نسبتاً طولانی، تاکسی جلوی خانه‌ی کوچکی توقف می‌کند. تانیلا پیاده می‌شود، می‌گوید: «همین جاست.»

او جلوی در خانه متوقف می‌شود، می‌گوید: «من داخل نمی‌ام. راحت باش.»

او دوباره سوار تاکسی شده و در بین تاکسی‌های دیگر گم می‌شود. قبل از این که وارد شوم، چهره قبلی را به صورتم می‌زنم سپس وارد خانه می‌شوم. نمی‌خوام با دیدن چهره‌ی جدیدم، بترسد. عطری دل‌پذیر مشامم را نوازش می‌کند. آن قدر بویش دل‌پذیر است که تک‌تک سلول‌های بدنم می‌لرزند. «سام؟»

پاسخی دریافت نمی‌کنم. دکوراسیون خانه شبیه به همان خانه‌ایست که در آنجا اقامت داریم. خانه به شکل زیبا و ساده‌ای طراحی شده است. «سام؟»

صدای پایی از پشت دیوار شنیده می‌شود. صدای پا به آرامی به سویم می‌آید. سایه‌ی کش‌دار روی زمین، زودتر از صاحبش از پشت دیوار سرک می‌کشد. سایه به آرامی روی زمین می‌لغزد و صاحبش را به سوی من هدایت می‌کند. «سلام کلانتر. خوشحالم که هنوز می‌تونم ببینمت.»

ناگهان تپش قلبم به آرامی زیاد می‌شود. دهانم خشک شده و سرم سنگین می‌شود. او لباس بلندی به تن کرده است. صورت بی‌روحش همچنان زیبا به نظر می‌رسد. چشمانش را به زور باز نگه داشته است. سرخی چشمانش، خونم را به جوش می‌آورد. «ازت ممنونم که جونم رو نجات دادی.»

هنوز به سختی می‌تواند روی پاهایش بایستد. او در چند قدمی من می‌ایستد. «دوست نداشتم بمیرم در حالی که به تو یه قول داده بودم.»

آب دهانم را فرو می‌دهم تا کمی آرام شوم. داغی بدنم را حس می‌کنم. سستی در عضلات پایم ریشه می‌دواند. او مستقیم به چشمانم نگاه می‌کند. تمام تلاشم را انجام می‌دهم تا صدایم نلرزد. می‌گویم: «منم خوشحالم از این که می‌بینم حالت خوب شده. می‌دونستم دووم میاری.»

«بعد از اون اتفاق توی غار، بعد از حمله‌ی هیولا دیگه هیچ چیز رو به خاطر نمی‌ارم. تانیلا به من گفت که روی شونه‌های تو بودم. اگه به خاطر تو نبود، من هم الان این‌جا نبودم. نمی‌دونم باید ازت چطوری تشکر کنم.»

«به نظر حالت کاملا خوب شده.»

نمی‌دانم در مورد چه باید صحبت کنم. عطر سرگردان در هوا باعث می‌شود قلبم شدید بتپد. لبان سرخ رنگش می‌گویند: «من این‌جا هستم تا به قولم عمل کنم کلانتر!»

۴۶۳ | او سالانه‌سلانه دایره‌وار به دورم قدم می‌زند. انگار نیروی نامرئی مرا به سوی او می‌کشد. صدای پایش مرا بیش‌تر تحریک می‌کند. وقتی او از کنارم عبور می‌کند، عطر به تلاطم می‌افتد و با حالتی موج از جلوی بینی‌ام عبور می‌کند. لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم و به بوی خوش عطر فکر می‌کنم. با حالتی رقص مانند، به دور خود می‌چرخد، سپس روبرویم می‌ایستد. «مگه نمی‌خواستی کمرم رو لمس کنی.»

قوس زیبای کمرش مرا به یاد قوس رنگین‌کمان می‌اندازد. دلم می‌خواهد لمسش کنم. چند نفس عمیق می‌کشم، ضربان قلبم کمی آرام می‌شود. وقتی می‌بیند که هنوز تردید دارم، به من نزدیک می‌شود و درست چشم توی چشم، روبرویم می‌ایستد. دستم را روی کمرش قرار می‌دهم. به محض برخورد دستم با کمرش، برقی از بدنم عبور می‌کند. ناگهان احساسی پریشان مرا در برمی‌گیرد. درد سرم بیش‌تر شده و پاهایم سست می‌شوند. ناگهان نفس تنگی به سراغم می‌آید و چشمانم تار می‌شوند.

«کلانتر؟ کلانتر؟ چه اتفاقی داره برات میفته؟»

به یک‌باره تمام دنیا دور سرم می‌چرخد و همه جا تاریک می‌شود.

شهرِ شب

گرمایی لذت بخش ساق پایم را قلقلک می‌دهد. به زور چشمانم را باز می‌کنم. آفتاب از پنجره‌ی بزرگ اتاق به روی من لحاف پهن کرده است. آن قدر گرمایش لذت بخش است، با این که دستم خواب رفته؛ اما تغییر حالت نمی‌دهم. چشمانم را می‌بندم و به آفتاب فکر می‌کنم. صدای کبوتری پشت پنجره، نوای دل‌نشینی در اتاق پخش می‌کند. صورتم را در بالشت نرم فرو و به گذشت ثانیه‌ها فکر می‌کنم. زمانی که تخت تکان می‌خورد، چشمانم را باز می‌کنم. زنی پشت به من دراز می‌کشد. با چند حرکت ریز، خودش را به من نزدیک می‌کند. موهای خوش‌بویش به روی صورتم می‌ریزد. کمی آن‌ها را بو می‌کشم، سپس آن‌ها را به پشت گوشش هدایت می‌کنم. گوش‌های کشیده و دراز، تمام موها را پشت خود جای می‌دهد هنوز نتوانسته‌ام به حالت پاهایش عادت کنم. هنوز نتوانسته‌ام قبول کنم که او یک

فرافرگشت است. فقط یک چیز را باور دارم که او بینهایت زیباست و با تمام وجود او را دوست دارم. می‌گویم: «خیلی دوست دارم عزیزم.»

آفتاب با شدت بیشتری ما را ماساژ می‌دهد. چند پرنده بال‌زنان روی گیاهان جلوی پنجره می‌نشینند و یک صدا با هم آواز می‌خوانند. بوی علف‌های خیس مرا به پرواز در می‌آورد. سیستم آبیاری اتوماتیک در حال آب دادن به چمن‌هاست. او می‌گوید: «منم دوستت دارم. نمی‌دونی چقدر خوشحالم که فقط من و تو این‌جا هستیم. امیدوارم که امروز به هیچ وجه تموم نشه. می‌خوام تا ابد این‌جا بمونم.»

حرف‌هایش مثل طلسمی مرا به رویایی بی‌کران فرو می‌برد. موه‌های مؤاجش را بو می‌کشم تا از بوی او مست شوم. می‌گویم: «تو برای همیشه مال منی.»

با این که صورتش را نمی‌بینم، ولی می‌توانم لبخند زیبایش را حس کنم. صورتش را تجسم می‌کنم. مژه‌های بلند به همراه چشمان درشت و کشیده. وقتی حس خوب وارد قلبم می‌شود ناگهان هوا تاریک می‌شود. پنجره، آسمان پر از ابر را نشان می‌دهد. سیستم آبیاری اتوماتیک از کار میفتد و گنجشک‌ها فرار می‌کنند.

به یک باره تاریکی در من نفوذ می‌کند و سرتاسر وجودم طوفانی می‌شود. ترسی مرا بغل می‌کند. تمام احساسات خوب و بی‌نقص ناپدید می‌شوند. نور بی‌فروغ خورشید، فضای اتاق را سرد می‌کند. دلشوره‌ی عجیبی و نامفهومی به دلم چنگ زده است. دانه‌های ریز باران، روی سقف خانه، مشغول نواختن آهنگی می‌شوند. او می‌گوید: «نمی‌تونم باور کنم که اولین روز زندگیمون با یه صبح دل‌انگیز شروع بشه و هوای بارونی احساساتمون رو بغل کنه. مطمئنم که تا به حال توی دنیا واسه هیچ‌کس این اتفاق نیفتاده.»

برعکس او، هیچ حس خوبی به هوای بارانی ندارم. مطمئنم که موضوع ناراحت‌کننده‌ای در راه است. او هم‌چنان پشت به من دراز کشیده، نمی‌توانم صورت زیبایش را ببینم. سعی می‌کنم با نوازش کردن گونه‌هایش کمی آرام شوم. زمانی که آسمان می‌غرد و رعد و برق به زمین تازیانه می‌زند، تعداد و شدت برخورد دانه‌های باران بیش‌تر می‌شود. او می‌گوید: دوست دارم بریم زیر بارون قدم بزنیم.»

«بعد از خوردن صبحانه، تا دریاچه زیر بارون قدم می‌زنیم.»

او همانند بچه‌ها، از خوشحالی دست و پایش را تکان می‌دهد. «می‌تونیم روی دریاچه هم قایق سواری کنیم؟»

آن قدر در دلم آشوب است که با تاخیر جواب می‌دهم. «نمی‌دونم. ممکنه توی این هوا خطرناک باشه. بارون خیلی شدید می‌باره.»

بالاخره ناقوس مرگ نواخته و صدای زنگ در به گوش می‌رسید. انعکاس صدایش بدنم را به بازی می‌گیرد. «آروم باش عزیزم! آروم باش.»

اجازه نمی‌دهم ترس به او راه یابد. او می‌گوید: «مگه کسی می‌دونه ما این جا هستیم؟ قرار بود کسی بیاد این جا؟»

«نگران نباش! قرار نیست اتفاق بدی بیفته.»

«زایراس! زود برگرد. لطفا منو منتظر نذار.»

شلوارم را می‌پوشم، به سوی در خانه می‌روم. همان طور که مسیر را طی می‌کنم، در دل می‌گویم: «امیدوارم اون آدم نباشه! امیدوارم اون آدم نباشه!»

اما زمانی که در را باز می‌کنم، او جلوی در ایستاده است. مردی قد کوتاه داخل لباسی عجیب، غرق و در تاریکی پنهان شده است. او با صدای خش داری می‌گوید: «تصمیمت رو گرفتی؟»

«نیاز نبود تصمیم بگیرم، سرنوشت از قبل این کار رو کرده.»

«می‌توننی فرار کنی.»

«می‌تونم فرار کنم ولی سرنوشت منو رها نمی‌کنه.»

«تو آدم با جراتی هستی.»

«همه چیز تقصیر من بوده، خودم روبروی تموم اشتباهاتم می‌ایستم.»

«می‌دوننی که تقاص این همه اشتباه چیه؟»

«نمی‌دونم؛ اما بالاتر از مرگ نیست. قبولش می‌کنم.»

«یادت باشه مرگ سخت نیست، چیزایی که از دست می‌دی سخته.»

«وقتی همه چیز اشتباه باشه دیگه از دست دادنشون سخت نیست.»

با این که صورتش را نمی‌بینم؛ اما مطمئن هستم که او لبخند می‌زند: می‌گوید:

«امیدوارم لب‌هات با دلت یکی باشن.»

او آرام آرام در تاریکی فرو می رود و با صدای شیطانی اش می گوید: «پس منتظر چی هستی؟ زود باش سرنوشت رو شروع کن.»

وقتی چشمانم را باز می کنم، سامیرانا در تلاش است تا مرا به هوش بیاورد. «کلانتر؟ چشمت رو باز کردی؟»

«من کلانتر نیستم! من کرادن نیستم! من رئیس گروه مردان زنگ زده نیستم! من پیشوا ربات ها نیستم! اسم من زایراسه!»

«از صورتت مشخصه که اصلا حالت خوب نیست. در مورد چی حرف می زنی؟»

هنوز تصاویر را تار می بینم. «بالاخره فهمیدم کی هستم. زایراس!»

«فکر نمی کردم کمرم این قدر روی تو تاثیر بذاره. بدنم جادویییه؟»

او همانند من کاپشن و شلوار می بپوشد. رنگ خاکستری او را کمی خشن جلوه داده است. شلوارش آن قدر تنگ است که هر لحظه احتمال داره پاره شود.

وقتی می بیند هیچ میلی برای بلند شدن ندارم، همان جا کنارم می نشیند. چشمان خمارش، مشتاقانه به من نگاه می کنند. می گویم: «من کرادن نیستم.»

«جدی که نمی گی؟ منم همیشه دوست داشتم یه اسم دیگه داشته باشم.»

«مغز من... نصف ربات و نصف انسانه!»

«یعنی می خوام بگی که تو الان انسان هستی؟»

«الان دیگه مطمئن شدم که من یه انسان هستم. اسمم زایراسه.»

او متفکرانه با لبانش بازی می کند، می گوید: «داری خیلی پیچیده حرف می زنی.»

«چطوری ممکنه؟ اگه می خوام از گناها فرار کنی، این مورد جواب نمی ده.»

«وقتی رفتم زیر دستگاہ، تمام بدنم آهنی بود به جز نصف مغزم. من به خواب و

اکسیژن نیاز دارم. کرادن قبلا یه ربات بوده.»

«تو اینا رو از کجا می دونی؟ نکنه بهت الهام شده؟»

«بعضی وقت ها که می خوابم یا یه چیز خاص رو می بینم، خاطراتی از گذشته

برام تداعی می شه. این خاطرات منو راهنمایی کردن تا هویتم رو پیدا کنم. آخرین

خاطره هم با لمس کردن کمر تو برام تداعی شد.»

سامیرانا به کمرش نگاه می‌کند. می‌گوید: «چیز خاصی اون‌جا پیدا نکردم. نکنه پشتم یه دکمه وجود داره که خودم خبر ندارم؟»

«من تمام خاطرات کرادن رو دیدم، خاطراتی که به بیست سال پیش تعلق داشت. توی اون خاطرات، کرادن کشته می‌شه.»

«اگه کشته شده، پس الان این‌جا چیکار می‌کنه؟»

«کاملاً قاطعانه نمی‌دونم... فقط می‌دونم با روش خاصی اعدامش کردن. یه جلاد با پتک خیلی سنگین بدنش رو له و لورده کرد. حدس می‌زنم که تو اون اتفاق نصف مغزش سالم مونده یا حداقل یه نفر اطلاعات مغزش رو به یه مغز دیگه انتقال داده. از این موضوع مطمئن هستم.»

«نکنه یادت رفته که می‌تونن از یه ربات هزار تا بسازن؟ شاید یه کرادن جدید ساخته باشن. شاید همین الان چند تا کرادن وجود داره.»

«غیر ممکنه! شاید بشه هزار کرادن تولید کرد؛ اما خاطرات رو نمیشه. هر کسی خاطرات خودش رو داره. اگه حتی بتونن خاطرات رو هم انتقال بدن، یعنی هویت رو انتقال دادن. پس می‌شه گفت باز هم کرادن، همون کرادن قبلیه.»

به سقف نگاه می‌کنم. تصاویر مثل پرده سینما روی سقف پخش می‌شوند. ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند، می‌گوید: «باشه، فرض می‌کنیم که این اتفاق افتاده، تکلیف اون نصف مغز انسان چی میشه؟ شاید کرادن از همون اول انسان بوده. شاید تظاهر می‌کرده که یه رباته.»

«غیر ممکنه! زمانی که کمر تو رو لمس کردم، برای اولین بار یه خاطره‌ی متفاوت دیدم. اولین بار بود که خاطرات یه انسان رو می‌دیدم. دنیای کرادن با زایراس خیلی متفاوته. کرادن رباتی بود که می‌خواست انسان بشه و در این راه اعدام شده؛ اما زایراس... واقعا یه انسان بود. این رو حس کردم.»

به کمر سامیرانا نگاه می‌کنم، می‌گویم: «چرا لمس کمر تو، برای من اون خاطرات رو زنده کرد؟ تو واقعا کی هستی؟»

«چه خاطره‌ای؟»

«کنار یه فرافرگشت خوابیده بودم، همسر خطابش می‌کردم. روز اول زندگیمون بود، تو یه کلبه دور از همه کنار یه دریاچه! بیش از اندازه دوستش داشتم.»

«موقع جنگ هسته‌ای، دوازده سالم بوده و فرافرگشت هم نبودم.»

هنوز هم وقتی به سامیرانا نگاه می‌کنم، به یاد آن رویا می‌افتم. در خاطره‌ی درون کلبه، همسرم پشتش به من بود و کمرش را لمس می‌کردم. شاید فقط لمس کمر سامیرانا آن خاطره‌ی زیبا را به یادم آورد. می‌پرسم: «همسر من... براکا چه شکلی بود؟»

«همسر تو یا کرادن؟ خودت داری می‌گی کرادن نیستی. براکا هم مال چند سال پیش بود، زمانی که کرادن یکه‌تازی می‌کرد. در ضمن، براکا یه انسان بود نه یه فرافرگشت. همین‌طور تو یه دختر داشتی!»

مرد کوتاه قد در آخرین خاطره، مرا به سرنوشت بی‌برگشت هشدار می‌داد. من تصمیمم را گرفته بودم، حتی به قیمت مرگم! سرنوشت چه بود؟ سرنوشت کاری کرد که فقط نیمی از مغزم باقی بماند؟ سرنوشت کاری کرد که بیست سال... در کما باشم؟ در این بیست سال، کرادن به جای من در دنیا قدم برمی‌داشت؟ اکنون که من آمده‌ام، چرا دیگر خبری از کرادن نیست. ناگهان به یاد حرف تانیلا می‌افتم. او گفته بود که انسان‌ها و فرافرگشت‌ها بر ربات‌ها ارجحیت دارند. یعنی... با به هوش آمدن من، کرادن غیر فعال شد؟ یا کرادن هنوز فعال است؛ اما اولویت با من است؟ اگر کرادن غیر فعال شده بود، پس چرا می‌توانم از طریق ذهن با ربات‌ها ارتباط برقرار کنم و خاطرات او را می‌بینم؟ یعنی اون هنوز در وجود من است؟ دو هویت در یک بدن ولی با یک مغز مشترک؟ می‌پرسم: «چطور یه ربات می‌تونه یه همسر انسان داشته باشه؟ یا یه دختر از جنس انسان؟»

«نمی‌دونم رای سن دختر شما بود ولی می‌دونستم به حد مرگ رای سن رو دوست داشتن. حتی همسرت براکا، یه لحظه هم ازت دور نبود.»

«چه اتفاقی برایشون افتاد؟ چطور می‌تونم پیداشون کنم؟»

«فقط خودت می‌دونی چه اتفاقی برایشون افتاد. داشتی نجاتشون می‌دادی.»

در سکوت به سقف نگاه می‌کنم. آن قدر ذهنم شلوغ است که فقط سفیدی سقف

را می بینم. سامیرانا می گوید: «هضم این موضوع خیلی سخته. الان برای کرادن چه اتفاقی افتاده؟ قبلش برای تو چه اتفاقی افتاده بود؟»

«این دلیل توضیح می ده که چرا زمانی که به هوش امدم، هیچ چیز از گذشته یادم نمیداد. زمانی که داشتم خودکشی می کردم، یهو به هوش امدم.»

«داشتی خودکشی می کردی؟ یعنی می خوای بگی این بیست سال تو زنده ولی توی کما بودی؟ چی شد یهو از کما بیرون امدی؟»

«نمی دونم چی شد از کما بیرون امدم. فقط می دونم وقتی داشتم خودکشی می کردم ورگا منو نجات داد. الان دارم به جای یه نفر دیگه مجازات می شم.»

«کم کم داشت ازت خوشم می امد، حالا که می دونم هنوز منفور و بی رحم ترین موجود یعنی کرادن توی وجودته، ناامید شدم.»

صدای در شنیده می شود. سامیرانا می گوید: «دیگه نباید بهت بگم کلانتر؟»
تانیلا وارد می شود. وقتی ما را در این حالت می بیند، تعجب می کند. می گوید:

«اگه ملاقات تموم شده، می تونیم برگردیم. در ضمن لطفا صورت رو عوض کن.»
از روی زمین بلند می شوم. سامیرانا هر چه تلاش می کند، نمی تواند از روی زمین

بلند شود. هر بار که به خودش فشار وارد می کند، ضعف روی دوشش سوار می شود.
کمک می کنم تا بایستد. او می گوید: «دیگه نمی خوام این جا بمونم.»

تانیلا می گوید: «مطمئن می که حالت خوب شده؟»

«ممنونم بابت همه چیز. ترجیح می دهم بگم که خوب شدم.»

وقتی صورتم را عوض می کنم، سامیرانا هیجان زده می گوید: «وای! منم از اینا می خوام. می تونم خودم انتخاب کنم؟ چقدر عوض شدی!»

وقتی سوار تاکسی می شویم، زیبایی خیره کننده ی شهر در شب، مرا به وجد می آورد. نورپردازی زیبای ساختمان ها، ماشین ها، خیابان ها و مغازه ها تصویر بسیار

متفاوتی از شهر را در شب ارائه می دهد. آن قدر شهر تغییر کرده است که فکر می کنم در شهر دیگری قدم می زنیم. سامیرانا می گوید: «پناهگاه امید با این جا غیر قابل

مقایسه ست. فکرم می کردم پناهگاه امید یه جای خاص روی زمینه. الان می بینم که اشتباه می کردم. این جا فوق العادست.»

نورهای رنگی حتی یک لحظه‌ی کوتاه هم چشمانمان را رها نمی‌کنند. سامیرانا مثل دیوانه‌ها سرش را می‌چرخاند تا از دیدن تصویری غافل نماند. او می‌گوید: «می‌تونم همین‌جا زندگی کنم؟ اون‌جا رو ببین یه کافی شاپ!»

تانایلا نگاه عاقل‌اندرسفیه‌ی به سامیرانا می‌اندازد. سامیرانا تقریباً جیغ می‌زند: «لباس فروشی! خواهش می‌کنم یه لحظه نگاه‌دار.»

تانایلا ناباورانه به من و سامیرانا نگاه می‌کند. «می‌گم نگاه دار لطفا.»
با جیغ دیگری که می‌کشد، تانایلا جلوی لباس فروشی نگاه می‌دارد. سامیرانا آن‌چنان ذوق دارد که نمی‌تواند در را باز کند. تانایلا می‌گوید: «آروم باش.»
به محض این که در باز می‌شود، سامیرانا با سرعت به سوی مغازه می‌رود. ناگهان جلوی در مغازه می‌ایستد، کمی مکث می‌کند سپس برمی‌گردد. او به تانایلا می‌گوید: «یه کم پول به من بده. زود باش.»

تانایلا هنوز نتوانسته رفتار او را هضم کند. می‌گوید: «منم باهات میام.»
آن دو وارد مغازه می‌شوند و مدت نسبتاً طولانی میان لباس‌ها قدم می‌زنند. زمانی که از مغازه خارج می‌شوند، برای بار دیگر ظاهر جدید سامیرانا مرا متعجب می‌کند. پیراهن مشکی چرمی به تن کرد است. گوشه‌ی لباسش چاک دارد و یکی از پاهایش نمایان‌تر است. آن‌ها سوار می‌شوند و سامیرانا با ذوق می‌گوید: «دختر باید لباس دخترانه بپوشه نه شلوار.»

آن‌قدر خوشحال است که نگاهش را از لباس برنمی‌دارد و انگار فراموش کرده است که مریض بود. تاکسی دوباره وارد مسیر می‌شود، به سوی خانه می‌رویم. به یاد آن روز می‌افتم که در پناهگاه زندگی با هیجان مشغول خرید از دکه‌ها بود. آن‌قدر دامن را دوست داشت که حاضر شد روی شلوار دامن بپوشد. او می‌گوید: «دارم رویا می‌بینم. انگار توی بهشتیم. امروز بهترین روز زندگی‌مه. من می‌خوام بقیه راه رو تا خونه پیاده بیام. لطفا ماشین رو نگاه‌دار.»

تانایلا با لحنی جدی می‌گوید: «نمی‌شه! نیومدیم گشت و تفریح. خطرناکه!»
«قول می‌دم مشکلی پیش نیاد. اگه فقط توی یه پیاده‌رو پر از مغازه قدم بزنم، دیگه به تموم آرزوهام رسیدم. مطمئن باش مشکلی درست نمی‌کنم.»

تانایلا پاسخی نمی دهد و تاکسی با تمام سرعت به پیش می رود. زمانی که تاکسی می ایستد، سامیرانا مشغول تماشای خود در انعکاس بدنه ماشین می شود. لباس به زیبایی روی تنش نشسته است. تانایلا وارد خانه می شود، می گوید: «امروز تموم تلاشم رو می کنم تا با ورگا ارتباط برقرار کنم.»

سامیرانا به محض ورود می گوید: «دراس کجاست؟»
مبلی که دراسول روی آن دراز کشیده بود، خالی است. با صدای بلند دراسول را صدا می زنم: «هی دراسول؟ دراسول کجایی؟»

هیچ پاسخی دریافت نمی کنم. ناگهان تانایلا سراسیمه به سراغ اتاق ها می رود و آشفته باز می گردد: «هی! این رفیقتون کجاست؟ چرا ازش خبری نیست؟»
ناگهان بی اختیار آشوبی در دلم به پا می شود. دراسول به هیچ عنوان بی اجازه ی من جایی نمی رفت. هراسان به سراغ کوله پشتی ام می روم و به دنبال جعبه ی سیاه می گردم، آن را نمی یابم. کوله پشتی ام را سرو ته کرده و هر چه وسیله داخلش وجود دارد را به بیرون می ریزم. روی زمین زانو زده، به دنبال جعبه ی سیاه می گردم. تانایلا وحشت زده کنارم می نشیند، می گوید: «چی شده؟»

«نیست! نیست! هر چی می گردم جعبه ی سیاه رو پیدا نمی کنم.»
ناگهان آژیر بلندی در سرتاسر شهر می پیچد. تانایلا خود را به پنجره می رساند و پرده را کنار می زند. «زود باش! زود باش باید بریم.»
او مرا با دستش فرامی خواند. سامیرانا شوک زده به من نگاه می کند. «منم همراhton میام. من این جا تنها نمی مونم.»

این بار به جای تاکسی، ماشین سیاهی جلوی ما توقف می کند. قبل از این که سوار شوم، سکوت و خلوت بودن بیش از اندازه ی شهر مرا متعجب می سازد. هیچ ماشین یا هیچ کروم داخل خیابان دیده نمی شود. انگار با فشار دادن دکمه ای، به یک باره شهر را خالی کرده اند. آن انتهای خیابان، چندین ماشین که احتمال می دهم پلیس هستند، آژیرکشان از کنار ما عبور می کنند. ماشین ما به پرواز در می آید و آن ها را دنبال می کنند. می پرسم: «چه اتفاقی افتاده؟ چه خبره؟»

«تو باید بگی چی شده نه من. رفیقتون توی مرکز اطلاعات چیکار می کنه؟»

سامیرانا می‌گوید: «داری در مورد درس اول صحبت می‌کنی؟ برای چی درس باید اون‌جا باشه؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟»

«جعبه‌ی سیاه دست شما بود؟ اون عوضی داره جعبه‌ی سیاه رو روی سرور اصلی آپلود می‌کنه. اون جعبه ممنوعه‌ست! تموم کروم‌ها رو به نابودی می‌کشه.»
به چشمانش زل زده و دهانم باز مانده است. نمی‌دانم او در مورد چه صحبت می‌کند. سامیرانا می‌گوید: «باور نمی‌کنم که درس اول این کار رو کرده باشه.»

«نکنه باور نمی‌کنین که شما سیبرن رو کشتین؟»

سامیرانا به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «ما کشتیم؟»

جرقه‌ای در ذهنم، سیبرن را به یادم می‌آورد. همان رباتی بود که در پناهگاه زندگی مخفیانه در حال انجام ماموریتی بود. همان کسی که هنگام حمله‌ی هیولا به من تیراندازی کرد تا از ربات بودنم مطمئن شود. همان کسی که ورگا او را کشت و باتری‌اش را برداشت. تانیلا می‌گوید: «سیبرن از طرف ما آمده بود به اون‌جا تا جعبه‌ی سیاه رو پیدا کنه. ماموریتش خیلی خوب داشت پیش می‌رفت تا این که شما بهترین مامور ما رو کشتین. شما همه چیز رو به هم ریختین. اگه اون موقع جعبه‌ی سیاه رو به دست آورده بودیم، الان همه چیز نابود نمی‌شد.»

به یاد حرف ورگا می‌افتم که گفته بود سیبرن را می‌شناسد، همان کسانی که او را ترد کرده بودند. می‌گوییم: «تو کی هستی؟»

«تانیلا، رئیس اطلاعات امنیت ملی. سال‌ها گشتیم تا تونستیم جعبه‌ی سیاه رو پیدا کنیم. ما فقط به اون جعبه نیاز داشتیم تا کروم‌ها برای همیشه در امنیت زندگی کنن. نمی‌خواستیم جعبه‌ی سیاه به دست انسان‌ها یا هر شخص دیگه بیفته. سیبرن جعبه‌ی سیاه رو پیدا کرده بود. شما ماموریت چند ساله‌ی ما رو نابود کردین. الان هم جعبه‌ی سیاه رو بردین به سرور مرکزی! شما همه چیز رو نابود کردین.»

به همان ساختمان بدون پنجره نزدیک می‌شویم که دیروز صبح واردش شدیم. می‌گوییم: «درس اول برای چی باید این کار رو بکنه؟»

هر لحظه بر عصبانیت تانیلا افزوده می‌شود: «چون گروه مردان زنگ‌زده به این‌جا نفوذ کردن؛ چون درس اول هم جز اون گروه لعنتیه!»

صورت سامیرانا نیز همانند من گیج و آشفته می‌زند. نمی‌توانم باور کنم که تمام مدت در اسول نقش بازی کرده است. او تمام مدت خود را گرگی در پوست بره به من نشان داد؟ او از همان اول جاسوسی از گروه مردان زنگ‌زده و هاگان بوده است. یعنی او تمام مدت مرا فریب داده است تا به جعبه‌ی سیاه دست یابد؟ مرا فریب داده است تا وارد شهر ربات‌ها شود؟ آن‌چنان مشت محکمی به شیشه‌ی ماشین می‌زنم، شیشه هزاران ترک برداشته و وسطش سوراخ می‌شود. سامیرانا از ترس به کنار در پناه می‌برد. سر و چشمانم درد گرفته‌اند. تانیلا آرام و با احتیاط می‌گوید: «هنوز فرصت داریم تا همه چیز رو درست کنیم. فقط کافیه تو بری اون‌جا و به عنوان دوست ازش خواهش کنی دست از این کارش برداره. مطمئنم که به تو گوش می‌ده. فقط باید منصرفش کنی. با نابود کردن اون جعبه، همه چی درست می‌شه.»

دل‌م می‌خواهد از ماشین پیاده شوم، به هر چه که در مسیرم قرار می‌گیرد، مشت و لگد بزنم. آن‌قدر دل‌م می‌خواهد به ماشین مشت بزنم تا جز یک ورقه آهن چیزی از آن نماند. تمام مدت او از خیانت ورگا صحبت می‌کرد، سعی می‌کرد ورگا را بد جلوه دهد، حال او در دلش به من می‌خندد. می‌گویم: «نمی‌خوام ببینمش. منو از این شهر لعنتی ببر بیرون. زود باش. دارم بهت می‌گم دور بزن.»

«تو در جایگاهی نیستی که به من دستور بدی. اگه تا الان توی دردسر نیفتادی به خاطر من بود. کافیه دستور بدم تا یه ثانیه بعد چیزی ازت نمونه.»

تعداد زیادی ربات در لباس پلیس و مسلح در محدوده‌ی ساختمان بدون پنجره ایستاده‌اند. تعداد زیادی تک‌تیرانداز بالای ساختمان‌های مجاور به سوی ساختمان بدون پنجره نشانه گرفته‌اند. تعدادی ربات در حال پرواز نیز به دور ساختمان چرخ می‌زنند. چندین ماشین زرهی خیابان را اشغال کرده‌اند. ماشین ما به آرامی روبه‌روی همان کوچه‌ی باریک می‌ایستد و در برابر ما می‌شود. تانیلا با تاکید می‌گوید: «اگه بخوایم، می‌تونیم تموم کسایی که داخل هستن رو نابود کنیم، ولی من اون جعبه رو می‌خوام. هر جور شده اون جعبه رو به دست بیار وگرنه هیچ راه برگشتی برات وجود نداره. اگه اون جعبه آپلود بشه، تو هم نابود می‌شی.»

قبل از پیاده شدن، تانیلا می‌گوید: «پیشوا بزرگ می‌خواد باهات صحبت کنه.»

صدایی مهربان در سرم زمزمه می‌کند: «درود بر تو فرزند گران‌قدر من! همیشه در زندگی هر کس، یک دور راهی بسیار بزرگ وجود دارد که سرنوشت خویش و دیگران را تعیین می‌کند. اکنون این دوراهی در مسیر تو قرار گرفته است. این را بدان زمانی که تصمیم گرفتی، دیگر هیچ راه برگشتی وجود ندارد. عذاب وجدان یا شادی با تو تا ابد خواهد ماند. پس آن چه را برگزین تا همه تو را ستایش کنند.»

در تمام مدت به تصویر نقاشی شده‌ی او نگاه می‌کنم که هم‌چنان با نفرت به من نگاه می‌کند. صدایش بر خلاف صورتش بسیار دل‌نشین و مهربان بود. وقتی به او فکر می‌کنم که جلاد من بود، بدنم گُر می‌گیرد. تانیلا می‌گوید: «اگه درست انتخاب کنی، به قهرمان بزرگ این شهر تبدیل می‌شی. پیشوا بزرگ وعده‌هایی به تو داده که تو رو برگزیده‌ی کروم‌ها می‌کنه. تو می‌تونی سرنوشت یه شهر رو عوض کنی. آرامش تمام ربات‌ها به دست توئه.»

اکنون که می‌دانم زایراس هستم، نمی‌دانم باید حرف‌های کرادن را انتخاب کنم یا حرف‌های پیشوا جدید را. چرا من باید برای سرنوشت تصمیم بگیرم؟ وقتی از ماشین پیاده می‌شوم، تمام نظرها به سویم جمع می‌شوند. تانیلا با نگاهش، همه را آرام می‌کند. وقتی قدم به داخل کوچه می‌گذارم، هم به آرامی راه را برای ما باز می‌کنند. همه در برابر تانیلا آرایش نظامی گرفته و به او احترام می‌گذارند. وقتی به جلوی در ورودی می‌رسیم، فرمانده‌ی طاس به تانیلا احترام می‌گذارد، می‌گوید: «قربان! همون طور که شما دستور دادین، همه چیز رو مهیا کردیم. اکنون ساختمان در دست ماست. منتظر دستور هستیم.»

تانیلا با لحنی قوی می‌گوید: «به تموم نیروها دستور بدین ساختمان رو تخیله کنن. هیچ کس نباید داخل باشه.»

فرمانده بی‌هیچ اعتراضی دستور او را اجرا می‌کند. نیروها در صفوف مرتب از ساختمان خارج می‌شوند. آن قدر در دلم آشوب است که نمی‌توانم باور کنم در چنین صحنه‌ای اسیر شده‌ام. در میان ماجرای جولان می‌دهم که به من مربوط نمی‌شود. سامیرانا داخل ماشین نشسته و مضطربانه به من نگاه می‌کند. تانیلا می‌گوید: «لطفا پیشوای بزرگ و ما رو مایوس نکن. اجازه نده گروه مردان زنگ‌زده و کرادن راحت

به خواسته‌هاشون برس. نذار همه رو نابود کنن.»

همه عقب می‌روند. من می‌مانم و یک راهروی آشنا که مرا به داخل دعوت می‌کند. حسی سنگین به روی شانه‌هایم نشست است. وقتی به راهرو نگاه می‌کنم، انگار دیواره‌هایش به هم نزدیک می‌شوند. مثل این می‌ماند که این راهرو مرا به سوی چوبه‌ی دار خواهد برد. وقتی از راهرو عبور می‌کنم، سعی می‌کنم به پشت سرم نگاه نکنم. به سالنی می‌رسیم که مرا به اتاق پزشکی می‌رساند. همان‌زمان که به اشتباه، به جای این که با ذهن خودم را معرفی کنم، با صدای بلند این کار را کردم. تمام نیمکت‌ها خالی هستند. دری بزرگ و باز مرا فرامی‌خواند.

چندین راهرو را دنبال می‌کنم تا بالاخره به در بزرگ دیگری می‌رسم. وقتی وارد می‌شوم، ستون بسیار بزرگ آبی رنگ جلب توجه می‌کند. مکانی که در آن حضور دارم، دایره‌ای شکل و بسیار بزرگ است. درست وسط محیط دایره‌ای، ستونی بزرگ از کف خود را به سقف رسانده است. دورتادور ستون عظیم، کمد‌های سیاهی رنگی کنار هم دیگر قرار گرفته‌اند. «سلام قربان.»

|۴۷۶|

وقتی سرم را می‌چرخانم، در اسول با صورت پریشان ظاهر می‌شود. او در سکوت به من نگاه می‌کند و گاهی سرش را پایین می‌اندازد. «قربان... همه چیز طبق دستوراتی که داده بودین انجام شد. همه چی آماده‌ست.»

ناگهان از پشت کمد‌های مشکی، چند نفر ظاهر شده و دوان‌دوان به سوی در می‌روند. آن‌ها در را می‌بندند و مسلح کنار در می‌ایستند. از سوی دیگر مردی می‌گوید: «سلام قربان! خوشحالم که دوباره می‌بینمتون.»

چشمانم نمی‌توانند آن‌چه را که می‌بینند باور کنند. هاگان به همراه رفانر و چند نفر دیگر از پشت در اسول پدیدار می‌شوند. همگی با هم احترام گذاشته سپس سرها را پایین می‌اندازند. محیط با آدم‌هایی پر شده است که به عنوان گروه مردان زنگ‌زده می‌شناختم. همه کسانی هستند که برای نجات جانم از دست آن‌ها فرار می‌کردم. «تو در مورد جعبه‌ی سیاه می‌دونستی؟»

هیچ‌کس به چشمانم نگاه نمی‌کند. در اسول می‌گوید: «نقشه‌ی شما بود.»
با تمام توان فریاد می‌زنم: «نقشه‌ی من؟ فکر می‌کنی من احمقم؟»

بعد از تمام شدن انعکاس صدایم، سکوت محض حکم فرما می‌شود. به هر یک از آن‌ها نگاه می‌کنم، هیچ‌کس سرش را بالا نمی‌آورد. لحظه‌ها در سکوت می‌گذرند تا بالاخره در اسول می‌گوید: «قربان من به شما خیانت نکردم، این دستور شما بود. شما می‌دونستین که به زودی غیرفعال می‌شین، برای همین نقشه‌ی آشوب بزرگ رو طراحی و من رو مسئول انجامش کردین.»

«من قربان نیستم! اسم من زایراسه!»

اضطراب صورتش را به بازی گرفته است. «قربان شما سال‌هاست که به دنبال جعبه‌ی سیاه می‌گشتین تا بالاخره توی پناهگاه زندگی پیداش کردین. فقط یه مشکل وجود داشت. سیستم شما داشت کم‌کم غیرفعال می‌شد. شما به تموم افراد وفادارتون دستور دادین تا نقشه‌ی آشوب بزرگ رو اجر کنن.»

لگد محکمی به یکی از کمدهای سیاه رنگ می‌زنم. کمد سیاه‌رنگ تکان خورده و ناله می‌کند. «قربان لطفاً آروم باشین. همه چیز رو توضیح می‌دم.»

سرم داغ شده و چشمانم درد می‌کنند. حس می‌کنم تمام دنیا، حتی دیوارها نیز به من خیانت کرده‌اند. می‌گویم: «زود باش اون جعبه‌ی سیاه رو بده به من.»

«قربان یه لحظه صبر کنین. اون جعبه‌ی سیاه فقط به ارتباط شما نیاز داره تا فعال بشه. بیست سال منتظر این لحظه بودین.»

«من منتظر هیچی نبودم. وقتی چشم‌م رو باز کردم، داشتم خودم رو از بالای یه ساختمون به پایین پرت می‌کردم. این هم نقشه بود؟»

«قربان من نمی‌دونم چرا شما این کار رو کردین. وقتی من رسیدم، دیدم بالای ساختمون ایستادین. من فقط ادم نجاتتون بدم. وقتی رسیدم، دیدم که شما غیر فعال شده بودین. شما دیگه کرادن نبودین.»

«پس تو می‌دونستی که من کی هستم؟»

«نه هیچ‌کس نمی‌دونه شما کی هستین. فقط می‌دونیم که شما هنوز سرور ما هستین. ما به خاطر شما این‌جا هستیم.»

چیزی نمانده است تا دیوانه شوم. به این سو و آن سو قدم می‌زنم تا کمی آرام شوم. «یعنی چی که قرار بود غیرفعال بشم؟»

«اواخر خیلی بهم ریخته بودین قربان. یه هفته خبری ازتون نبود. زمانی که برگشتین، صحبت از یه آشوب بزرگ بود. می‌گفتین در نبود شما، فقط یه آشوب می‌تونه خواسته‌های شما رو پیش ببره. شما تصمیم گرفته بودین تمام دنیا رو به جون هم بندازین تا زمانی که نیستین، ضعیف نشین.»

او چند قدم به من نزدیک می‌شود، می‌گوید: «حمله به پناهگاه، تصمیمی بود که خیلی وقت پیش گرفتین. جاسوس‌های ما وقتی از جای جعبه‌ی سیاه مطلع شدن، خیلی زود به ما خبر دادن. بعد از شورش پناهگاه امید، هیچ‌کس از مکان جعبه‌ی سیاه خبر نداشت. شما تا به این نقطه تمام دستورات رو از قبل داده بودن. قرار بود با حمله به پناهگاه زندگی، هم جنگ با انسان‌ها رو شروع کنیم، هم جعبه‌ی سیاه رو به دست بیاریم که از شانس بد، پناهگاه زندگی این موضوع رو فهمید و تلاش کرد تا جعبه‌ی سیاه رو منتقل کنه. ما موفق شدیم درست لحظه‌ی آخر هلی‌کوپتر رو مورد هدف قرار بدیم. اصلاً قرار نبود شما جعبه‌ی سیاه رو بردارین، کاملاً اتفاقی بود. اما زمانی که جعبه‌ی سیاه رو برداشتین، خیال ما راحت شد. مخصوصاً زمانی که شما قصد داشتین به شهر ربات‌ها بیاین.»

«چی داری می‌گی؟ من هیچ‌کدوم رو با هدف قبلی انجام ندادم.»
 «بله قربان شما با هدف قبلی انجام ندادین، چون غیرفعال شده بودین. فقط خیلی اتفاقی توی مسیر از قبل مشخص شده قرار گرفتین. ما فقط نگران ورگا بودیم چون به هیچ وجه بهش اعتماد نداشتیم.»

سریع‌تر قدم برمی‌دارم. ذهنم لبریز از آشفتگی‌ست.
 «با حمله به پناهگاه، رسماً به انسان‌ها اعلام جنگ کردیم. نوبت به نقشه‌ی بعدی رسیده بود. خبر باز شدن دیوار رادیواکتیو خیلی زودتر از بقیه به شما رسیده بود. شما از اون طرف دیوار و از اتفاقات اون‌جا خبر داشتین. تصمیم گرفتین با به وجود آوردن آشوب، تمام موجودات اون طرف دیوار رو به این سمت بکشونین. انفجار اون معبد یا همون نیروگاه اتمی کار ما بود. ما این کار رو کردیم تا تمام موجودات اون طرف دیوار به جون هم بیفتن و مخصوصاً راه مخفی خروج از دیوار رو نشون دادیم. شما می‌دونستین یه پیشگویی وجود داره، از پیشگویی استفاده کردین.»

کرادن حتی آن طرف دیوار هم رفته بود؟ از پیشگویی هم خبر داشت؟ نکند او از آینده خبر دارد؟ کرادن کیست؟ دراسول می‌گوید: «قربان شما از همه چیز خبر داشتین. شما می‌دونستین که این اتفاقات میفته.»

«نکنه من نلاگ رو کشوندم این‌جا؟ این هم نقشه‌ی من بود؟»

«نلاگ سال‌ها قبل به دنبال شما این‌جا امد. گرچه قبلا شما بدون نیت قبلی

این کار رو کردین؛ ولی الان از این کارتون هدف مشخصی داشتین.»

«به تموم چرندیاتت گوش دادم. حالا اون جعبه رو بده به من.»

او با انگشتش به ستون بزرگ اشاره می‌کند، می‌گوید: «اون سرور مرکزیه! این جعبه‌ی سیاه تمام ربات‌ها رو از بند لایه‌ی جهنم آزاد می‌کنه. اون‌جا آماده‌ست تا هر کاری که می‌خوایین باهاش بکنین. اگه می‌خوایین برش دارین و زیر پا لهش کنین، هیچ‌کس جلوی شما رو نمی‌گیره؛ اما این رو بدوینین که این جعبه اگه به دست کسی غیر از شما فعال بشه، دیگه غیرقابل جبران! حقیقت اینه که اون جعبه حاوی اطلاعات خیلی محرمانه درمورد ربات‌هاست. جعبه‌ی سیاه علاوه بر این که ربات‌ها رو آزاد می‌کنه، با برنامه‌های نامحدود اون‌ها رو قوی می‌کنه. همین‌طور با این جعبه می‌تونین به تمام ربات‌ها حکومت کنین. اگه به دست انسان‌ها بیفته، از ربات‌ها علیه شما سوءاستفاده می‌کنن. اگه به دست پیشوا جدید بیفته، باز هم وضعیت هیچ فرقی با انسان‌ها نداره. پیشوا جدید منتظره تا جعبه‌ی سیاه رو به دست بیاره، اون موقع شاید کاری بدتر از انسان‌ها انجام بده.»

«یعنی شما و کرادن نقشه کشیدین با به دست آوردن جعبه‌ی سیاه مثلا دنیا رو نجات بدین؟ رباتی که می‌خواست انسان بشه و انسان‌ها رو کشت، می‌خواد دنیا رو نجات بده؟ کسی که بیست سال دنبال جعبه می‌گرده، دلش برای دنیا سوخته؟»

دراسول آرام می‌شود، چند قدم عقب می‌رود و می‌گوید: «نه قربان! ما نمی‌دونیم شما می‌خوایین چیکار کنین ولی حداقل مطمئنیم که این جعبه در اختیار شماست. این احساس امنیت خیلی بهتر از دیگرانه. اگه دست شما باشه شاید بشه متوقفش کرد ولی به دیگران هیچ اعتمادی نیست.»

ناگهان احساس درونم، همانند زمانی که داخل غار تنگ و تاریک گیر کرده بودم،

آزاد می‌شود. حس قدرت و انگیزه تمام وجودم را می‌گیرد. اکنون می‌دانم که چرا در این مواقع حس قوی به کمک می‌آید، چون این حس به کرادن متعلق است. هر موقع که او در وجودم فوران می‌کند، می‌توانم حسش کنم. حس او می‌خواهد تا من آن جعبه را از آن خود کنم. او شیطان درون من است. شیطانی که می‌توانم کنترلش کنم. باور نمی‌کنم هیچ کدام از آن‌ها حسن نیتی نسبت به جعبه‌ی سیاه داشته باشند. هر کدام از آن‌ها می‌خواهد از آن برای منافع خودش استفاده کند. «جعبه‌ی سیاه رو به من نشون بده. زود باش!»

دراسول و بقیه در مقابلم تعظیم می‌کنند. هاگان می‌گوید: «قربان بابت رفتار و کارهایی که انجام دادم، معذرت می‌خوام. امیدوارم منو ببخشین.» از نگاه به چشمانم خودداری می‌کند. ترس را حس می‌کنم که در اطراف آن‌ها قدم می‌زند. دراسول راه را به من نشان می‌دهد و عقب‌تر از من راه می‌رود. می‌گویم: «تو هم یه رباتی؟»

| ۴۸۰ |

احترام خاصی توام با ترس از سمت او حس می‌کنم. او قبل از هر صحبت اول عذرخواهی می‌کند: «منو ببخشین قربان... من تنها انسان گروه شما هستم.» جلوی ستون بزرگ می‌ایستم. دریچه‌ی مربعی روی آن باز شده و معکب را می‌بینم که در قسمت خاص خودش فرو رفته است. روی ستون بزرگ، پرچم ربات‌ها دیده می‌شود. دراسول می‌گوید: «متعلق به شما سرورم.»

وقتی به جعبه‌ی سیاه نگاه می‌کنم، همه چیز با سرعت از جلوی چشمانم عبور می‌کند. زمانی که چشمانم را باز کردم و بر بالای برجی بلند ایستاده بودم. ورگا مرا نجات داد و با کمک دراسول به سوی پناهگاه زندگی فرار کردیم. در تمام این مدت فکر می‌کردم که دراسول در حال کمک به من است؛ اما او در حال انجام دستورات کرادن و بازی با من بود. در تمام این مدت من از هیچ فرار می‌کردم. زمانی که در پناهگاه زندگی به دنبال شهر ربات‌ها می‌گشتم، حتی روحم هم خبر نداشت که قدم به چه راهی گذاشته‌ام. «ورگا کیه؟»

«سرورم... رباتی که می‌خواست اشتباهاتش رو جبران کنه. از گروه مردان زنگ‌زده رونده شده بود، چه اشتباهی کرده بود. فکر می‌کردیم باید یه جاسوس باشه.»

او مرا به پایگاه نظامی برد تا از گذشته‌ام آگاه شوم. آن ماجراها مرا با نلاگ درگیر کرد و مرا به سوی دیوار رادیواکتیو کشاند. در جدال با هیولای رادیواکتیوی با آنتر آشنا شدیم که از یک پیشگویی قدیمی صحبت می‌کرد. شخصی خواهد آمد و دنیا عوض خواهد شد. آن پیشگویی درست بود. به خاطر من آشوب بزرگی در دنیا به پا و با سر رسیدن آدم‌های گرسنه و برف سیاه از آن سمت دنیا تکمیل خواهد شد. قبیله‌های این‌جا از آن طرف دیوار و راه خروجی رادیواکتیوی خبر دارند. اکنون که آنتر پیروز شده است، همه را به آن سمت هدایت خواهد کرد.

زمانی که وارد شهر شدم، فکر می‌کردم آینده‌ام رقم خواهد خورد. در این‌جا با حقایق دشواری آشنا شدم که مرا بیش‌تر از قبل می‌ترساند. متوجه شدم که تمام این مدت از من سوءاستفاده شده و من نقشه‌ی دیگران بودم. حتی پیشوا جدید و تانیلا هم می‌خواهند به نفع آن‌ها عمل کنم. اکنون می‌دانم که هیچ راه برگشتی وجود ندارد. من قربانی یکی از آن سه گروه خواهم شد. ترجیح می‌دهم آن جعبه‌ی سیاه تحت فرمان من باشد. با دستور از طریق ذهن جعبه را باز می‌کنم.

ناگهان تمام سیستم‌ها داخل این‌جا به کار افتاده و جعبه‌ی سیاه قرمز می‌شود. ناگهان تصویری از کدها روی ستون پدیدار شده و با قرمز شدن ستون بزرگ، پرچم ربات‌ها حذف شده و نشانه‌ی سه پَر رادیواکتیو ظاهر می‌شود. ناگهان قلبم می‌ایستد. مردان زنگ‌زده باقی مانده‌ی گروه رانده‌شده‌ها هستند. همه فریاد خوشحالی سر می‌دهند!

هاله‌ی سفید

هاگان، تانیلا را اسیر و او را به زانو در آورده و دستانش را از پشت بسته است. موهایش را محکم در دست گرفته و اسلحه را روی شقیقه‌اش قرار داده است. حس می‌کنم وجودم می‌خواهد فوران کند. آرام می‌گویم: «ولش کن.»

هاگان بی‌هیچ عکس‌العملی به من نگاه می‌کند. تمام ربات‌ها با فاصله از من ایستاده‌اند یا زمانی که به هاگان نزدیک می‌شوم، از من فاصله می‌گیرند. تمام نیروهای دفاعی شهر و پلیس‌ها در مقابل من تعظیم می‌کنند. همگی سلاحشان را غلاف کرده و با احترام از روی ترس در مقابل من ایستاده‌اند. فرماندهی نیروهای پلیس که تا چندی پیش دستور حمله در مقابل مردان زنگ‌زده داده بود، اکنون مقابل من تعظیم می‌کند. تمام ربات‌های شهر از خانه‌ها بیرون آمده و در سرتاسر شهر، همان‌جا هستند، به من تعظیم کرده‌اند. آن‌ها دستشان را مشت کرده و روی پیشانی

می‌گذارند. خشم وجودم فوران می‌کند: «زود باش ولش کن کله‌پوک!»
او بی‌درنگ موهای تانیلا را رها کرده و اسلحه‌اش را غلاف می‌کند. او مثل بقیه تعظیم کرده، می‌گوید: «عذر منو بپذیرین قربان. فقط سعی کردم پایه‌های گروه رو محکم کنم. حاضر نشد در مقابل شما زانو بزنه. کافیه بهم بگین باهاش چیکار کنم.»
«زود باش دست‌هاش رو باز کن.»

تردید را در تمام اندام بدنش حس می‌کنم؛ اما دستان او را باز می‌کند. تانیلا کمی ترسیده است. ناباورانه به من نگاه می‌کند. رفانر و دراسول نیز دو طرف من ایستاده‌اند. نشان ربات‌ها روی تمام ساختمان‌ها، وسایل، بنرها عوض و با علامت زرد رنگ رادیواکتیو جایگزین شده است. تا جایی که چشم کار می‌کند، پرچم من همه جا دیده می‌شود. دیگر نشانه‌ای از پیشوا جدید با شعارش روی بنر نیست. همه جا از عکس من پر شده است. عکسی که مو را بر تنم سیخ می‌کند. عکسی از من با ماسک جدید، همان ماسکی که در بدو ورود تانیلا به من داد تا در این‌جا ناشناس بمانم. هیچ عکسی از من با صورتی که زخم سه شاخه گوشه‌ی چشمم وجود دارد، دیده نمی‌شود. اکنون که دارم خود را در بنرها و نقاشی‌ها می‌بینم، متوجه می‌شوم که چرا صورت جدید برایم آشنا بود. این صورت متعلق به قبل از اعدام کردن و نابودی دنیا بود. صورت با زخم سه شاخه متعلق به بعد از زنده ماندن کردن و دنیای پس از نابودی‌ست. این صورت چگونه از زیر حملات پتک سنگین سالم مانده است؟ شاید قبل از اعدام آن را جدا کرده یا یک نمونه‌ی جدید از آن ساخته‌اند. تانیلا که در جبهه‌ی مخالف مردان زنگ‌زده بود، چرا این ماسک را به من داد؟ آیا از این کارش منظور خاصی داشت؟ «زود باش راه خروج رو به من نشون بده.»

دراسول روبروی من می‌ایستد، هراسان می‌گوید: «قربان درمورد چی دارین صحبت می‌کنین؟ کجا می‌خوایین برین؟»

«به تو ربطی نداره. زود باش راه رو باز کن.»

«اما قربان... این شهر با تمام ربات‌ها مال ماست.»

او را کنار می‌زنم، بازوی تانیلا را می‌گیرم و او را به جلو هل می‌دهم. «زود باش منو از این شهر ببر بیرون. هیچ کس حق نداره دنبالم بیاد.»

جمله‌ی آخر را با تمام قوا فریاد می‌کشم. طنین صدایم در آسمان شهر می‌پیچد. آن قدر وجودم از خشم سست شده است که هر لحظه منتظرم اتفاقی بیفتد تا فریاد بکشم. حس می‌کنم تمام دنیا از من سوءاستفاده کرده‌اند. حس می‌کنم بازپچه‌ی دست همه بودم. حتی تابلوهای شهر نیز مرا به بازی گرفته‌اند. دلم می‌خواهد یک نفر را تا سرحد مرگ کتک بزنم. دوباره با خشونت تانیلا را هل می‌دهم. او از روی درماندگی نگاهی به من می‌اندازد و به راه می‌افتد.

ناگهان شی‌ای از بالای سرمان عبور می‌کند. آن شی، سفینه‌ای است که شبیه به صورت پیشوا جدید طراحی شده است. تمام نگاه‌ها آن را تعقیب می‌کنند. هاگان با تردید به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «اون تراستیک حرومزاده داره فرار می‌کنه.» با بی‌اعتنایی به آن‌ها پشت می‌کنم، به دنبال تانیلا می‌روم. ماشین مشکی جلوی ما توقف می‌کند. «قربان صبر کنین! قربان خواهش می‌کنم.»

قبل از این که در را ببندم، دراسول خودش را به ما می‌رساند. او مانع بستن در می‌شود. «قربان! من به خاطر شما همه کار کردم... تموم دستورات رو انجام دادم. من همه چیز و هر خطری رو به جون خریدم.»

خیلی تلاش می‌کنم تا جلوی خشمم را بگیرم: «تو به من خیانت کردی.» وقتی کلمه‌ی خیانت از روی زبانم پر می‌کشد، به یک‌باره حس می‌کنم وجودش تهی می‌شود. انگار بدترین کلمه‌ی دنیا را برای توصیف او به کار بردم. ماشین به آرامی از او دور و نگاه‌های ناباورانه‌ی او به دنبال ما راهی می‌شود. «اول برو دنبال سام، بعد برو به سمت خروجی. وقت رو تلف نکن.»

شهر آن قدر روشن است که تاریکی را حس نمی‌کنم. ماشین از هر خیابانی که عبور می‌کند، ربات‌ها از هر مکانی به سوی من تعظیم می‌کنند. در چهره‌ی تک‌تک آن‌ها ترس جولان می‌دهد. حتی تانیلا نیز می‌ترسد به من نگاه کند. «حیف که فقط تو می‌تونی از شهر منو بیرون ببری و به ورگا برسونی وگرنه همون‌جا می‌گفتم اون هاگان بی‌شرف یه تیر توی مغزت خالی کنه.»

او از گوشه‌ی چشم به من نگاه می‌کند. در تلاش است تا خود را شجاع نشان داده؛ اما هیچ تغییری در ظاهرش ایجاد نمی‌کند. «قربان...»

انگار تازه فهمیده است با چه کسی صحبت می کند. می گویم: «تو هم یه هرزه ی بی مصرفی که هیچ چیز برات ارزش نداره.»

بریده بریده می گوید: «سعی کردم بهتون هشدار بدم...»

حس می کنم می خواهد با تمام توان از خود دفاع کند؛ اما در مقابل کرادن بزرگ هیچ حرفی برای گفتن ندارد. «قربان... نمی دونستم شما پیشوا و همین طور رئیس کرادن بزرگ هستین. منو بیخشین اگه جسارت کردم.»

اگر فرصت داشت، مطمئن هستم که با تمام سرعت از من فرار می کرد. «تو نمی دونستی من پیشوا منفور ربات ها بودم؟ تو نمی دونستی منو اعدام کردن؟ تو نمی دونستی که من دوباره با گروه رانده شده ها برگشتم؟ تو نمی دونستی بعد از این که گروه منحل شد، اسم گروه به مردان زنگ زده عوض شد؟ تو نمی دونستی که من کرادن هستم؟ اگه این همه چیز رو نمی دونستی پس برای چی چهره ی قدیم کرادن رو به من دادی؟ نکنه تو هم با دراسول هم دست بودی؟»

او دست و پایش را گم کرده، می گوید: «به هیچ وجه قربان. حتی یک روز هم به پیشوا تراستیک خدمت نکردم.»

«داری از ترست این رو می گی؟ مگه تو نبودى که گفتی اگه کارم رو درست انجام بدم به قهرمان این شهر تبدیل می شم؟ مگه نگفتی پیشوا تراستیک کلی وعده به من داده که اگه کارم رو درست انجام بدم، بهم پاداش می ده؟»

«قربان برای این که بهتون ثابت کنم، حاضرم با گفتن حقیقت خودم رو به کشتن بدم. من به هیچ وجه پیرو پیشوا تراستیک نبودم. من عوض گروه تراشه ی سیاه هستم. وظیفه ی ما این بود تا جعبه ی سیاه رو پیدا و نابود کنیم. سیبرن هم یکی از اعضای گروه بود. ما سال ها دنبال این جعبه می گشتیم. جعبه یا تراشه ی سیاه به همون اندازه که می تونست ما رو قوی کنه، می تونست ما رو نابود کنه. برای همین یه گروه مخفی تشکیل شد تا با تظاهر کردن به وفاداری به پیشوا تراستیک، جعبه ی سیاه رو پیدا کنیم. ما مجبور بودیم نقش بازی کنیم. زمانی که اون حرف ها رو به شما زد، برای این بود که شما جعبه ی سیاه رو به من تحویل بدین. اگه اون جعبه به دست من رسیده بود، این اتفاقات نمیفتاد. مجبور شدم به شما دروغ بگم. هدف

ما فقط نجات جون کرومها بود.»

«فکر می کنی الان که من رئیس هستم، جون رباتها در خطره؟»

«نه قربان! من چنین حرفی نزدم. فقط حقیقت رو گفتم.»

«حالا که حقیقت رو گفتی، برای چی نباید بکشمت؟ مگه من پیشوا دروغین

نیستم؟ مگه من منفورترین و بی رحمترین ربات توی دنیا نیستم؟ تو می خواهستی با

این کارت جعبه‌ی سیاه رو از دست من بقاپی. چیزی که من سالها دنبالش بودم؟»

«قربان هر کاری که می خواهی با من بکنی...»

«من قربان نیستم! دیگه نمی خوام تا لحظه‌ای که زنده‌ام این کلمه رو بشنوم.

من زایراس هستم نه کرادن! من انسانم نه ربات!»

گردنش را می گیرم و با تمام توان فشار می دهم. «هرزه، اگه من کرادن بودم که

تا حالا تو رو هزار تیکه کرده بودم. فهمیدی یا نه؟»

گلویش را رها می کنم. «حالا بگو چرا اون ماسک رو به من دادی؟»

«قربان واقعا نمی دونم اون ماسک از کجا آمده... من فقط دستور دادم تا یه

ماسک برام بیارن. یکی از افرادم این ماسک رو برام...»

جمله‌اش را ناتمام رها می کند. تازه متوجه می شود که او نیز بازیچه دست

دیگران بوده است. با عصبانیت می گوید: «لعنت بهت فسن!»

«فسن کیه؟»

«دستیار من! تموم کارها رو فسن انجام داد. نمی دونستم این لعنتی با مردان

زنگ زده هم دسته. می دونست شما به این جا میاین.»

«تو چطور با این همه دم و دستگاه متوجه نشدی؟»

او از درماندگی سرش را پایین می اندازد. ماشین ارتفاعش را کم و جلوی خانه

می ایستد. سامیرانا از پشت پنجره انتظار ما را می کشد. به محض متوقف او از خانه

خارج شده و سوار ماشین می شود. «کالانتر... یعنی زایراس... چی شده؟»

«باید از این جا بریم. حرکت کن تانیلا.»

ماشین دوباره وارد مسیر می شود، به سوی خروجی حرکت می کنیم. سامیرانا

می گوید: «نمی توئم باور کنم که شهر این جوری شده.»

او متعجبانه به ربات‌ها نگاه می‌کند که در مقابل من تعظیم می‌کنند: «زایراس؟
اتفاقی افتاده این‌جا؟ این ربات‌ها به من که احترام نمی‌ذارن؟»

وقتی به خروجی شهر نزدیک می‌شویم، گروهی را می‌بینم که در حال خراب کردن مجسمه‌ی پیشوا تراستیک هستند. ضربات محکم پتک‌ها تن سنگی مجسمه را ترک‌ترک می‌کنند. سامیرانا می‌گوید: «وقتی گفتم باید از این‌جا بریم، فکر کردم از اون خونه باید بریم. این‌جا که خروجی شهره.»

هر بار که او صحبت می‌کند، تَن صدایش مرا آرام می‌کند. «نکنه داریم از این‌جا می‌ریم؟ من نمی‌خوام از این‌جا برم. دیوونه شدی؟»

چهره‌اش واقعا ناراحت است. وقتی می‌بیند پاسخ نمی‌دهم، سکوت کرده و به شهر نگاه می‌کند. این‌جا هم شبیه به شهرهای روی سطح شده است. حتی سریع‌تر از بمب هسته‌ای این‌جا نابود شد. رباتی در ماشین را باز می‌کند. وقتی از ماشین پیاده می‌شوم، او عقب می‌رود و تعظیم می‌کند. به تانیلا می‌گوید: «بگو کوله‌پشتی‌های ما رو بیارن. سام تو هم یه لباس مناسب بپوش.»

سامیرانا بی‌هیچ کلمه‌ای وارد لباس فروشی شد، شلوار تنگی به پا و کاپشن خاکستری به تن می‌کند. تانیلا می‌گوید: «متاسفم قربان. این‌جا هیچ لباس ضد رادیواکتیو و ماسکی وجود نداره.»

«فقط ما رو از این‌جا ببر بیرون.»

زمانی که از کنار مجسمه‌ی پیشوا عبور می‌کنم، با ضربه‌ای سر مجسمه روی زمین سقوط می‌کند. چند ربات با دیدن من، برای چاپلوسی و خود شیرینی صورت مجسمه را له می‌کنند. لحظه‌ای توقف می‌کنم. این صحنه مرا به یاد اعدام کرادن می‌اندازد. درست بعد از بیست سال این اتفاق تکرار شد. با دیدن این صحنه حس پیروزمندانه و پر از قدرت درونم فوران می‌کند. بعد از بیست سال بالاخره کرادن به خواسته‌اش رسید و در حال گرفتن انتقامش است.

وارد همان سفینه‌ای می‌شویم که برای اولین بار ما را به این‌جا آورد. با عبور از مکان خلاء مانند، به آرامی وارد ماسه‌ها می‌شویم. آن‌چنان سکوت بین ما آزار دهنده-ست که حتی من نیز می‌خواهم از خودم فرار کنم. حس می‌کنم کرادن همه چیز را

در دست گرفته است؛ حتی احساساتم را. منتظرم تا سامیرانا و تانیلا چیزی بگویند تا مثل آذرخسی آن‌ها را مورد حمله قرار دهم.

با خروج از تپه‌ی ماسه‌ای، ماه تابان رنگ نقره‌ای فامش را روی ماسه‌ها ریخته است. آن قدر هوا روشن است که انگار ماه به جای خورشید می‌درخشد. «قربان رسیدیم روی سطح ولی پیشنهاد می‌کنم تا صبح همین‌جا بمانیم. شب‌ها این‌جا خیلی خطرناکه، جز ماسه هیچ چیز وجود ندارد.»

سامیرانا دستانش را در هم فرو کرده و به ماسه‌ها نگاه می‌کند. بی‌این که چیزی بگویم، حرکت می‌کنم. درهای سفینه بسته و به آرامی به داخل ماسه‌ها برمی‌گردد. بی‌هدف روی ماسه‌ها قدم برمی‌دارم و به سوی افق تاریک می‌روم. ماسه‌ها پاهایم را به بازی می‌گیرند. با چند قدم، کفشم پر از ماسه می‌شود. از تپه‌ی کوچکی بالا می‌روم، به امواج دریای ماسه‌ای نگاه می‌کنم. ناگهان درست روی شهر ربات‌ها، ماسه‌ها به آرامی تکان می‌خورند. در نور نقره‌ای ماه، دانه‌های ماسه مثل آبشار جادویی روی هم لیز می‌خورند. تانیلا می‌گوید: «ماسه‌ها دارن از روی شهر میرن کنار.» نمی‌دانم چگونه ولی بلندترین برج بلند شهر ربات‌ها از زیر ماسه‌ها پدیدار می‌شود.

سامیرانا عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند. روی ماسه‌ها نشسته و به زیر سایه‌ی من پناه برده است. در این نصف روز هیچ سخنی نگفته است. تانیلا دوان‌دوان از روی تپه به سوی ما باز می‌گردد. او می‌گوید: «ورگا بالاخره جواب داد. داره به سمت ما میاد. فکر کنم همین الان دیگه پیداش بشه.»

حرارت برخواسته از روی ماسه‌ها باعث می‌شود تا اطراف را موج ببینم. سامیرانا بیش از اندازه بی‌حال شده است. کمی آب به صورت می‌زند. تانیلا می‌گوید: «قربان کجا باید بریم؟ داریم از کی فرار می‌کنیم؟»

بی‌این که به او نگاه کنم، می‌گویم: «تو دیگه می‌تونی بری.»
مردد به من نگاه می‌کند. گاهی دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید؛ اما منصرف می‌شود. «منتظر چی هستی؟ زود باش گورت رو گم کن.»

«قربان... هنوز ماموریتم تموم نشده.»

«هنوز به اندازه‌ی کافی از من سوءاستفاده نکردی؟»

«قربان... هنوز نجات کروم‌ها برای من تمومه زندگیمه. هنوز می‌تونیم نجاتشون

بدیم. همه چیز دست شماست. شما تصمیم می‌گیرین زایراس!»

با گفتن اسمم، سریع نگاهش را از من می‌دزدد. می‌گویم: «اگه تصمیم گیری

همه چیز به عهده‌ی منه، پس به تو چه ربطی داره؟»

«چون نمی‌تونم باور کنم که رئیس کرادن دیگه حضور نداره.»

«گفتم گورت رو گم کن. منو پشیمون نکن لعنتی!»

دهانش را باز می‌کند تا دوباره اعتراض کند، ناگهان انگار بمبی کنارمان منفجر

می‌شود. فقط لحظه‌ای کوتاه تانیلا را می‌بینم که به سمتی پرت می‌شود. سامیرانا از

ترس جیغ می‌زند. از نوک اسلحه‌ی ورگا دود بلند می‌شود. «چیکار کردی؟»

ورگا از فشار دادن دوباره‌ی ماشه خودداری می‌کند. تانیلا بی‌جان روی زمین

افتاده و چشمانش بسته است. لبان ورگا از خشم می‌لرزند. می‌گوید: «حروم‌زاده‌ی

بی‌شرف! قربان اجازه بدین کل خشاب رو روش خالی کنم.»

«برای چی بهش شلیک کردی؟»

او لگدی به ماسه‌ها می‌زند. ماسه‌ها روی تانیلا می‌ریزند. «باید با تمام خائن‌ها

این کار رو کرد. هرزه‌ی کثیف!»

خشم مرا در آتش می‌کشد. «مشت محکمی به سینه‌اش می‌کوبم، می‌گویم: «تا

الان کدوم گوری بودی؟ تو تعیین می‌کنی کی خائنه؟»

تمام مدت منتظر بودم تا او را ببینم. اکنون که او را دیده‌ام، نمی‌دانم چه از او

می‌خواهم. از همه فرار کردم تا به او پناه بیاورم، انگار او هم نمی‌تواند مرا آرام کند.

او با دیدن خشمم، سرش را پایین می‌اندازد، عذرخواهی می‌کند. «ببخش رئیس.

کنترل خودم رو از دست دادم.»

«چی؟ کنترلت رو از دست دادی؟ تو می‌دونی توی اون شهر لعنتی چه خبره؟»

او برخلاف همیشه ناآرام و صورت بی‌احساسش در تلاطم خشم، سرخ شده است.

دست‌های مشت شده‌اش می‌لرزند. سامیرانا به سراغ تانیلا می‌رود، می‌گوید: «لعنتی

چیکار کردی؟ برای چی بهش شلیک کردی؟»

او به طور غیر معقولی، آشفته و پریشان است. «باید از این جا بریم.»
به من پشت کرده و حرکت می کند. «کجا داری می ری؟ دارم با تو حرف می زنم.
تو می دوستی اون جا چه اتفاقی قرار بود بیفته؟»

او برمی گردد و پرخاش می کند: «کاری که می خواستی انجام دادی رئیس، دیگه
منتظر چی هستی؟ منتظرین تا بیان سراغمون؟»

«یادم نیاد حرف از رفتن زده باشم؟ مگه قراره کسی بیاد دنبالمون؟ برای چی
به تانیلا شلیک کردی؟ مگه تانیلا کسی نبود که بهت کمک کرد؟»

او سعی می کند خود را آرام نشان دهد: «رئیس شما نمی دونی چه اتفاقاتی پشت
پرده ست. همه چی اون جوریه که شما فکر می کنین نیست. دنیا داره جور دیگه ای
عمل می کنه. تموم کسانی که اون جا بودن، دارن قربانی می شن. بهتره بریم، سر
فرصت مناسب درموردش صحبت می کنیم.»

او دوباره می چرخد تا به راهش ادامه دهد، می گویم: «بهت می گم وایسا! هر
حرفی داری باید همین جا بزنی. از کی تو به من دستور می دی؟»

او سرش را پایین می اندازد و ناخن هایش را در کف دستش فرو می کند. «هر
چی شما دستور بدین رئیس. من مثل همیشه در خدمتم.»

صدایش می لرزد. می گویم: «نکنه تو هم مثل بقیه ی ربات ها خدمت گذار پیشوا
تراستیک بودی؟ نکنه تو هم دنبال جعبه ی سیاه می گشتی؟ خیلی خوب یادم میاد
زمانی که شب رو توی هلی کوپتر سپری کردیم، روز بعد تو جعبه ی سیاه رو پیدا
کردی و دور از هلی کوپتر در حال بررسیش بودی. چرا کرادن هیچ وقت تو رو توی
گروهش راه نداده؟ چرا تو رو از گروهش انداخت بیرون؟»

«نمی تونم باور کنم شما این حرف ها رو درمورد من می زنی. من به خاطر شما
همه کار کردم، حتی جونم رو به خطر انداختم ولی حالا خیلی راحت این جوریه در
مورد من صحبت می کنی؟ به من می گی خائن؟»

«این حرف ها سوال منو جواب نمی ده.»

دیگر به هیچ کس اعتماد ندارم. حتما در من نفعی می بیند که این گونه سال ها
خودش را به زحمت انداخته است. او می گوید: «من هیچ کاری به جعبه ی سیاه نداشتم

و ندارم. خیلی اتفاقی پیداش کردم، فقط می‌خواستم بدونم چیه. من تمام تلاشم رو کردم تا شما یه فرصت دوباره به من بدین. حالا که تمام دستورات شما رو انجام دادم، شما به من می‌گین خائن؟»

لرزش از مشت‌هایش به کل بدنش سرایت کرده است. مثل کوه آتشفشان‌یست که می‌غرد و هر لحظه ممکن است فوران کند. «چرا طفره می‌ری؟ فقط جواب منو بده. تو می‌دونستی قراره اون‌جا چه اتفاقی بیفته؟»

ناگهان با عصبانیت مشتش را به هوا بلند می‌کند، می‌گوید: «ما آینده هستیم.» ناگهان ماسه‌ها تکان می‌خورند، شش جسم سیاه از داخل ماسه‌ها بیرون می‌آیند. آن‌ها همانند لاشخور به دور من پرواز می‌کنند سپس روی ماسه‌ها به دور ما فرود می‌آیند. ورگا می‌گوید: «راست می‌گی، چرا طفره بریم؟»

آن شش جسم سیاه ربات هستند. همه شبیه به هم و هیچ‌کدام صورت ندارند. عضلات بزرگ و حالت نظامی، آن‌ها را از تمام ربات‌هایی که دیدم متمایز می‌کند. کلاه‌خود و لباس فلزی آن‌ها مرا به یاد جنگ‌جوهای قدیمی می‌اندازد. سامیرانا مثل من گیج و منگ به آن‌ها نگاه می‌کند. «تو پیشوا تراستیک هستی؟»

لب‌هایم بی‌اجازه‌ی من این سوال را می‌پرسند. آن‌قدر حقیقت روبرویم شبیه به سراب است که هنوز نتوانسته‌ام آن را قبول کنم. «پس خیلی خوب یادت مونده که چطور صورتت رو له کردم موش کثیف!»

چشمان پر از نفرتش به چشمانم قفل شده است. می‌گوید: «جوری لهت کردم که با یه ورقه آهن هیچ فرقی نداشتی. نمی‌دونم چطور زنده موندی.»

هیچ‌کاری جز نگاه کردن به او از دستم برنمی‌آید. شاید این صحنه چیزی جز یک رویا نیست. «فقط به من بگو چطوری زنده موندی؟ کی از تو پشتیبانی می‌کنه؟» او به دورم قدم می‌زند. «این همه سال زحمت نکشیدم تا تو دوباره همه چیز رو

از من بگیری. این همه سال زحمت نکشیدم تا تو دوباره همه چی رو نابود کنی.» او همانند دیوانه‌ها به دورم قدم می‌زند. ناگهان دوباره حس آشنا در وجودم فوران می‌کند. اکنون آن حس را می‌شناسم، آن حس همان کرادن است. لب‌ها بی‌اجازه‌ی من سخن می‌گویند: «پس این همه نقش بازی کردن چه معنی داشت؟ این همه

سال تلاش کنی تا توی گروه من باشی، این همه انتظار بکشی؛ حتی توی شهر ربات‌ها، سفینه‌ی پیشوا رو به حرکت در بیاری تا به تو شک نکنم؟»

وقتی کرادن در وجودم فعال می‌شود، حس قدرت و شجاعت وجودم را فرا می‌گیرد. کرادن از هیچ چیز و از هیچ کس نمی‌ترسد. «چون وقتی قرار بود من پیشوا ربات‌ها باشم، تو رو انتخاب کردن. چون تو رو کشتم، باز دوباره برگشتی با نصف مغزی که متعلق به انسانه! تو چیزهایی رو می‌دونی که هیچ کس نمی‌دونه. چطور قبل از جعبه‌ی سیاه تونستی لایه‌ی جهنم رو از بین ببری؟ از کجا درمورد جعبه‌ی سیاه می‌دونستی؟ کی این جعبه‌ی سیاه رو درست کرد؟ چطوری تونستی یه انسان رو بکشی؟ تو چی می‌دونی که هیچ رباتی نمی‌دونه؟ وقتی یه ربات یعنی تو تونستی لایه‌ی جهنم رو از بین بیره، دنیا تو یه شوک حیاتی فرو رفت. من تمام مدت تو رو زیر نظر داشتم. غیر از کارخونه‌ی تولید ربات، خونه و کتاب‌خونه، جای دیگه‌ای نمی‌رفتی؟ چطوری تونستی سخت‌ترین امنیت ساخته شده توسط انسان رو از بین ببری؟ حرف‌های کفرآمیز تو هنوز توی ذهنم می‌چرخه. تو می‌خواستی انسان بشی؟ مگه یه ربات می‌تونه انسان بشه؟»

«می‌تونی به جای بیست سال، منو شکنجه بدی تا حقایق رو بفهمی.»

«هیچ کس دشمنش رو رها نمی‌کنه. فکر می‌کنی برای چی توی شورش پناهگاه امید شکست خوردی؟ وقتی با گروه رودخانه‌ی طولانی قرار شد بر علیه پناهگاه شورش کنیم، مطمئن بودم پناهگاه شکست می‌خوره. من تو رو به انسان‌ها لو دادم، وگرنه خیلی زودتر این جعبه‌ی سیاه رو به دست می‌آوردی. اون خائن من بودم. حالا فهمیدی که چرا تو رو یه لحظه تنها گذاشتم؟ اگه یه لحظه از دشمنت غافل بشی، عواقبش غیر قابل جبران.»

کرادن از اعماق وجودم فریاد می‌کشد. حس می‌کنم او می‌خواهد قفسه‌ی سینه‌ام را باز کند و از بدنم بیرون بیاید. دوباره سرم درد می‌گیرد. می‌گویم: «پس چرا من الان صاحب جعبه‌ی سیاهم؟ چرا اون شهر مال منه؟»

آن چنان مشت محکمی به صورتم می‌زند که به سوی یکی از ربات‌ها پرت شده و دهانم پر از ماسه می‌شود. آن ربات مرا با یک دست بلند کرده، دوباره به داخل

دایره باز می‌گرداند. ورگا می‌گوید: «کاش همون موقع گذاشته بودم خودت رو از بالای ساختمون به پایین پرت کنی.»

«پس چرا این کار رو نکردی؟»

«چون باید می‌فهمیدم که تو کی هستی. باید می‌فهمیدم که جعبه‌ی سیاه کجاست، تو داشتی منو به سمت جعبه‌ی سیاه هدایت می‌کردی. باید می‌فهمیدم که اون سیگنال گم‌شده چیه. باید می‌فهمیدم گروه رانده‌شده‌ها و مردان زنگ‌زده کی هستن. باید تو رو می‌کشتم.»

«تو که می‌دونستی شهر ربات‌ها کجاست، می‌دونستی که این دنیا برای من بیگانه‌ست، چرا همه چیز رو پیچیده کردی؟»

«نمی‌دونی چقدر منتظر بودم تا اون روز فرا برسه. روزی که قرار بود خودکشی کنی. بهترین فرصت بود تا بهت نزدیک بشم. هیچ وقت نمی‌تونوی به کسی که نجاتت داده پشت کنی. وقتی نجاتت دادم، باید نقشه‌هام رو عملی می‌کردم. می‌دونستم تو هنوز دنبال جعبه‌ی سیاه می‌گردی؛ اما نمی‌دونستم چه نقشه‌ای داری. فقط باید به بهونه‌ی پیدا کردن شهر ربات‌ها، تو رو به برج رادیویی هدایت می‌کردم. زمانی که گروه رانده‌شده‌ها به وجود آمدن، سیگنال‌های رمزی اختراع کردن که هیچ‌کس نمی‌تونست سیگنال رو ترجمه کنه. هیچ وقت نمی‌شد به گروه نفوذ کرد. با این که من هم جز گروه بودم، نمی‌تونستم به تموم سیگنال‌ها دسترسی داشته باشم. وقتی که گروه شورش پناهگاه امید ناموفق بود، گروه اهدافش رو تغییر داد.

تو منو به دلیل شکست عملیات از گروه انداختی بیرون. سیگنالی مرموز هدف گروه رانده‌شده‌ها رو مشخص می‌کرد. فقط کافی بود به ذهن تو متصل بشم تا بتونم همه چیز رو بفهمم. فهمیدم مکان سیگنال گم‌شده کجاست؛ ولی هنوز نمی‌دونستم اون سیگنال درمورد چیه.

توی پناهگاه متوجه شدم یه ربات به نام سیبرن در حال جست‌وجو برای جعبه‌ی سیاهه! حدس می‌زدم که شما هم برای به دست آوردن جعبه‌ی سیاه، به پناهگاه حمله کنین. حالا می‌دونی برای چی تانیلا رو کشتم؟ چون او هرزه‌ی کثیف داشت به من خیانت می‌کرد. تانیلا، سیبرن رو فرستاده بود تا جعبه‌ی سیاه رو به دست بیاره.

بیش از اندازه زنده موند.»

ورگا دستانش را از پشت در هم گره می‌کند. «اگه تانیلا بهم خیانت نکرده بود الان جعبه‌ی سیاه توی دستای من بود. هرزه! هرزه!»
نمی‌دانستم رباتی بی‌احساسی مثل ورگا، این‌گونه خشمش را نشان می‌دهد. او ادامه می‌دهد: «وقتی وارد پایگاه نظامی شدیم، بالاخره تونستم رمز رو متوجه بشم. سیگنال ما رو به اتاق صفر، صفر، صفر هدایت کرد. جایی که بیست سال پیش تو و گروهت اون‌جا بودین. اون‌جا یه اتفاقی افتاده که خیلی مهمه. ربات‌ها نمی‌تونن به آتش دست بزنن! ربات‌ها نمی‌تونن به آتش دست بزنن.»

رضایت و شوق در چشمانش می‌درخشد. «فقط کافی بود جعبه‌ی سیاه رو به دست بیارم تا امپراطور زمین بشم؛ اما اون لعنتی نداشت.»
شش ربات سیاه مثل مجسمه ایستاده‌اند. از حسی که به من منتقل می‌کنند، مشخص است که هیچ حالت انسانی ندارند. می‌گویم: «تو چی درمورد این جمله و کد سه صفر می‌دونی؟ چرا تو رو این قدر خوشحال کرده؟»
نگاه شیطانی‌اش مرا می‌ترساند. «وقتی می‌فهمم که تو رو بکشم.»
«منظورت چیه؟»

«فکر کردی ورود به شهر من خیلی راحتیه؟ فکر کردی با یه تغییر چهره و یه رابط، می‌تونی وارد مرکز اطلاعات شهر ربات‌ها بشی؟ فکر کردی برای چی تو رو بردم به اون‌جا؟ تا بدونم چرا زنده موندی ولی حتی دستگاه‌ها هم نتونستن راز تو رو کشف کنن. این که نصف مغزت انسانه، هیچ اطلاعی رو فاش نمی‌کنه. مطمئنم قبل از این که اعدامت کنم، تو یه ربات بودی. نمی‌دونم بعد از اعدام چه اتفاقی برای تو افتاد. وقتی بمیری، تمام رازها کشف می‌شن. هیچ دستگاهی قادر نیست به ذهن تو نفوذ کنه. به هیچ‌وجه نمی‌شه تو رو هک کرد ولی وقتی بمیری، هر چی توی ذهنته، فاش می‌شه. نمی‌دونی چقدر منتظر این لحظه بودم.»

«تو از کجا می‌دونستی که من تصمیم به خودکشی دارم؟»
«چون آینده متعلق به ماست. حقایق مربوط به آینده به من الهام شده. به من گفته شده بود زمانی که تصمیم به خودکشی بگیری، شخصی جدید پا به این دنیا

خواهد گذاشت. فقط نمی‌دونستم که اون شخص، نصف مغز یه انسانه.»

«چطور از آینده بهت الهام می‌شه اما بقیه حقایق رو نمی‌دونی؟»

«هر چی تصمیم گرفته شده، به من الهام می‌شه»

«تصمیم گرفته شده؟ کی تصمیم می‌گیره؟»

«کسی که پشت سرمه.»

وقتی به پشت سرش نگاه می‌کنم، کسی را نمی‌بینم. قهقهه‌اش گوش آسمان را کر می‌کند. در میان خنده‌هایش، با نفرت می‌گوید: «هنوز نمی‌دونم چرا تو رو برتر از من انتخاب کردن. یه آدم بدبخت و حروم‌زاده.»

او لباسش را کنار زده و از پشتش ماسکی را بیرون می‌آورد. می‌گوید: «حالا وقتشه به چیزی که می‌خوام برسم. نمی‌ذارم بیش‌تر از این ما رو نابود کنی.»

وقتی ماسک را به چهره می‌زند، صورتش و نگاه پر از نفرتش به پیشوا تراس‌تیک تغییر می‌کند. همان نگاه‌هایی که تمام مدت در تمام شهر می‌دیدم. او با لبخند پیروزمندانه‌ای می‌گوید: «می‌خوام اشتباه بیست سال پیشم رو جبران کنم. این بار تا جسدت رو آتیش نزنم، خیالم راحت نمی‌شه.»

او اسلحه‌اش را روی ماسه‌ها می‌اندازد، گارد می‌گیرد و می‌گوید: «زود باش.» با یک قدم خودش را به من می‌رساند، لگد محکمی به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد. قبل از این که بتوانم تعادل را به دست بیاورم، مشتش روی صورتم فرود می‌آید. از روی غریزه دستم را جلوی صورتم قرار می‌دهم. ناگهان ضربه‌ای به پشت زانوام باعث می‌شود تعادل را از بدهم و او با مشت می‌مرا نقش بر زمین کند. «واقعا چرا تو رو به عنوان پیشوا ربات‌ها انتخاب کردن؟ زود باش تن لشت رو جمع کن.»

هیچ نمی‌دانم چگونه باید از اعضای بدنم برای دفاع از خود استفاده کنم. وقتی دوباره روی پاهایم می‌ایستم، چند ضربه پشت سر هم باعث می‌شود چشمانم تار شده و روی ماسه‌ها سقوط می‌کنم. حس می‌کنم مغزم می‌خواهد از سرم بیرون بزند. او پایش را روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارد، با تمام قدرت فشار می‌دهد: «کسی که نمی‌تونه از خودش دفاع کنه، چطور می‌خواد رهبر یه گروه باشه؟»

سامیرانا فریاد می‌زند: «ولش کن عوضی.»

ورگا هیچ توجهی به سامیرانا نمی‌کند. او با لگدی مرا می‌چرخاند. دوباره دهانم پر از ماسه می‌شود. پنجه‌هایش را داخل لباسم فرو و آن را پاره می‌کند. انگشتانش روی پشتم لیز می‌خورند، سپس ثابت می‌شوند. صدای باز شدن محفظه‌ی پشتم شنیده می‌شود. «تو چرا... باتری نداری؟»

سعی می‌کنم خودم را از دست او رها سازم، با ضربه‌ی پا دوباره مرا به زمین می‌دوزد. «چطور انرژی رو تامین می‌کنی؟ از چه انرژی استفاده می‌کنی که هم به ربات و هم به انسان رو می‌تونه تغذیه کنه؟ تو چی هستی؟»
او دوباره با لگدی مرا می‌چرخاند، به چشمانم خیره می‌شود و می‌گوید: «الان می‌فهمم که تو چی هستی.»

او دستش را دراز می‌کند، یکی از ربات‌های سیاه، شمشیری به او می‌دهد. وقتی دستش را بالا می‌برد، شمشیر در آفتاب می‌درخشد. بدنم در آرامش خاصی روی ماسه‌ها دراز کشیده است. هیچ حسی به آن شمشیر ندارم. هیچ حسی به مردی که در نور شدید خورشید سیاه شده است ندارم؛ حتی هیچ حسی به ماسه‌های معلق در هوا ندارم. فکر می‌کردم بدون خاطره هم می‌شود زندگی کرد؛ اما تاریکی بهتر است. زمانی که او شمشیر را پایین می‌آورد، سامیرانا از درماندگی فریاد می‌کشد.

صدای باد مرا به اعماق تنهایی خویش می‌برد. هیچ چیز لذت‌بخش‌تر از تنهایی نیست. هیچ چیز بهتر از این نیست که هیچ کس تو را آزار ندهد. چه می‌شد اگر روی چمن‌ها قدم می‌زدم، وقتی نیاز داشتم کسی در کنارم بود، وقتی از همه متنفر بودم غیب می‌شدند؟ چه می‌شد اگر دنیایی وجود داشت که همه از هم دور بودند؟ چه می‌شد اگه می‌توانستم برای دنیا تصمیم بگیرم؟ چه می‌شد اگر می‌توانستم خودم دنیا را بسازم؟ چه می‌شد اگر می‌توانستم قدرتی به اندازه خدا داشته باشم؟

وقتی چشمانم را باز می‌کنم، نوک شمشیر نزدیک گلویم متوقف شده است. ورگا با تمام قدرت شمشیر را فشار می‌دهد، اما شمشیر هیچ حرکتی نمی‌کند. انگار لایه‌ای نامرئی مانع فرو رفتن شمشیر درون گردنم می‌شود. «چرا نمی‌تونم شمشیر رو توی گردنت فرو کنم؟ حروم‌زاده‌ی کثیف.»

او شمشیر را به کناری پرت کرده، تفنگش را برمی‌دارد. حتی با دیدن نوک اسلحه

هم وجودم در آرامش کامل است. تمام قدرتش را درون انگشتش جمع کرده؛ اما انگار انگشتش طلسم شده است. «لعنت بهت، چرا نمی‌تونم تو رو بکشم؟ من حتی انسان‌ها رو هم می‌تونم بکشم، مگه تو انسان نیستی؟ زود باشین بکشینش!»

ربات‌ها بی‌هیچ حرکتی سر جایشان ایستاده‌اند. «مگه با شما نیستیم؟»
ورگا هیچ پاسخی از آن‌ها دریافت نمی‌کند. او دیوانه‌وار اسلحه‌اش را به سوی یکی از آن‌ها نشانه می‌گیرد که ناگهان جیغ بلندی پهنه‌ی آسمان را می‌شکافد. لکه‌ی سفیدی در آسمان با سرعت به سویم می‌آید. «شلیک کنین.»

تمام ربات‌ها با فرمان ورگا به سوی آن جسم سفید رنگ نشانه گرفته و شلیک می‌کنند. به یک باره حس می‌کنم دوباره کرادن از اعماق وجودم فریاد می‌کشد. زمانی که او در وجودم ظهور می‌کند، شجاعت و قدرت باعث می‌شود تا از جایم برخیزم. «سام زود باش فرار کن.»

بدنم داغ شده و خون درون رگ‌هایم به جوش آمده است. صدای شلیک گلوله‌ها گوش‌هایم را کر کرده است. ورگا به همراه ربات‌ها، در حال بمباران آسمان هستند. آن جسم سفید با چابکی خاصی از گلوله‌ها فرار کرده و مانور می‌دهد. ناگهان برق بال‌هایش، آن را به یاد می‌آورد. آن کرکس سفید و بزرگ آهنی در آسمان، همان چیزی‌ست که از آن طرف دنیا به سویم می‌آمد و من خوابش را می‌دیدم. آخرین بار او را دیدم که در تعقیب دیوار رادیواکتیوی بود، اکنون او مرا پیدا کرده است. موجی از سرما از بدنم عبور می‌کند و باعث می‌شود سریع‌تر بدوم. رنگ آبی فیروزه‌ای چشمانش، از دور می‌درخشد.

آن پرنده‌ی آهنی به آسمان اوج گرفته، سپس با سرعت باور نکردنی به سوی ورگا شیرجه می‌زند. همان‌طور که جیغ می‌کشد، گلوله‌های لیزری قرمز رنگ شلیک شده از سمت او، بدن ربات‌ها را سوراخ سوراخ می‌کند. ماسه‌ها سعی می‌کنند تعادل‌م را به هم بزنند. سامیرانا هر چند قدم به زمین می‌خورد. «زایراس وایسا!»

قبل از این که متوجه شوم چرا سامیرانا سعی دارد مرا متوقف سازد، وقتی سرم را برمی‌گردانم به داخل هاله‌ی سفید کم‌رنگ فرو می‌روم. ناگهان زیر پایم خالی شده و بعد از سقوط کوتاهی محکم زمین می‌خورم.

وقتی چشمانم را باز می‌کنم، آسمان تاریک است و ستاره‌ها می‌درخشند. هلال کوچک ماه سعی می‌کند بین ستاره‌ها خودنمایی کند. ناگهان صدای بوق ماشین مرا از جا می‌پراند. خیابان‌ها پر از ماشین و پیاده‌روها پر از آدم است. گروهی سیاه پوست داخل کوچه‌ای تنگ در حال سیگار کشیدن هستند. پلیس سر چهارراه مشغول هدایت ماشین‌هاست. ترافیک سنگینی خیابان را قفل کرده است. زنی با بسته‌های خریدش از مغازه‌ای بیرون می‌آید. مردی پشت دکه‌اش مشغول فروش هات‌داگ است.

با تردید می‌ایستم. روی پشت‌بام خانه‌ای ایستاده‌ام. پایم را روی سقف می‌کوبم، محکم است. نور چراغ تیر خیابان چشمانم را می‌زند. بوی غذا از رستورانی آن طرف چهارراه، خودش را به من می‌رساند. پنجره‌ی خانه‌ی کناری باز است و زنی برهنه روی کاناپه دراز کشیده و سیگار می‌کشد. تابلوی تبلیغاتی بزرگی بالای ساختمان توجه‌ام را جلب می‌کند: رستوران‌های **برانو**. هوای کثیف ریه‌هایم را سنگین کرده است. «زایراس! زود باش باید برگردیم. هر لحظه ممکنه ترک بسته بشه.»

شخصی شبیه به سامیرانا پشت سرم ایستاده است. «با توام زایراس!»
وقتی می‌بیند که هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهم، بازویم را می‌گیرد و می‌کشد. «نمی‌بینی ترک داره بسته می‌شه؟»

دست او به هاله‌ی سفید اشاره می‌کند. هاله‌ی سفید به سختی قابل دیدن است. نورش کم و زیاد می‌شود. این شهر چگونه از میان ماسه‌ها پدیدار شد؟ من روی پشت بام چیکار می‌کنم؟ آن زن برای چه برهنه روی کاناپه خوابیده است؟ چرا ماشین‌ها روی خیابان رانندگی می‌کنند؟ چرا هوا آلوده‌ست؟ «این‌جا کجاست؟»

انعکاس ترس را می‌توانم از چشمان سامیرانا ببینم. «همه چیز رو بهت توضیح می‌دم. خواهش می‌کنم، باید از این‌جا بریم. اگه ترک بسته بشه دیگه معلوم نیست کی دوباره باز می‌شه. شاید تا ابد همین‌جا گیر بیفتیم.»

او با کوبیدن شانهاش مرا به حرکت در می‌آورد. دستم را می‌کشد، به سوی هاله‌ی سفید می‌روییم. ارتعاش هاله‌ی سفید مرا می‌ترساند و صدای عجیبش پشتم را مورمور می‌کند. «بهت می‌گم این‌جا کجاست.»

او همان‌طور که مرا هل می‌دهد، می‌گوید: «یه دنیای دیگه. یه دنیای موازی.»

با رسیدن به هاله، چشمانم ناخودآگاه بسته می‌شوند. وقتی چشمانم را باز می‌کنم، دوباره صحرا در مقابل چشمانم نقاشی می‌شوند. هوای تازه وارد ریه‌هایم می‌شود و آسمان تاریک جای خودش را به آفتاب سوزان می‌دهد. هیچ خبری از زن برهنه و سیاه‌پوست‌ها نیست. هیچ خیابانی با ترافیک سنگین وجود ندارد. انگار در یک چشم به هم زدن، دنیا در ماسه‌ها غرق شده است.

سامیرانا بی‌حال روی زمین افتاده و نفس نفس می‌زند. در سمتی دیگر، جسد سوراخ‌سوراخ شده‌ی ورگا به همراه شش ربات روی زمین افتاده‌اند. کرکس روی سر قطع شده‌ی ورگا ایستاده و به من نگاه می‌کند. ناگهان با حرکت خیلی سریع، قطعات بدنش تغییر وضعیت داده و به رتیل تبدیل می‌شود. وجودم ترس را کنار گذاشته و با اشتیاق به آن رتیل نگاه می‌کند. انگار سال‌های زیادی که او را می‌شناسم. رتیل با صدای ریزی روی ماسه‌ها حرکت می‌کند و پشتم می‌ایستد. با جهشی به کمرم می‌چسبد و پاهایش را به دور بدنم قفل می‌کند. رتیل از طریق ذهن می‌گوید: «خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت ارباب.»

|۴۹۹|

وقتی او به بدنم می‌چسبد، بدنم پر از انرژی می‌شود. «ارباب گراکس برگشته تا دوباره تموم دشمنات رو نابود کنه. منو که فراموش نکردی؟» چشمان بی‌فروغ ورگا به من نگاه می‌کنند. از دور می‌بینم لبانش تکان می‌خورند. به بالای سرش می‌روم. بدنش تکه‌تکه شده و از بقیه‌ی ربات‌ها تقریباً چیزی نمانده است. آن قدر صدایش ضعیف است که مجبور می‌شوم روی زمین زانو بزنم. صدایش به گونه‌ایست که دارد دعا می‌کند. گوش‌هایم را نزدیک دهانش می‌برم. «هیچ چیز تموم نشده، منتظرم باش.»

رتیل آهنی که خودش را گراکس معرفی کرد، می‌گوید: «این بلایی هستش که سر دشمنای ارباب میارم. اون‌ها لایق مرگ هستن.»

خوشحالی کرادن مرا نیز به وجد آورده است. حال او را بیش‌تر از همیشه به یاد می‌آورم. پایم را عقب می‌برم و با تمام قدرت به سر ورگا ضربه می‌زنم. سر ورگا به هوا بلند شده و درون هاله‌ی سفید رنگ فرو می‌رود. هاله‌ی سفید رنگ کمی می‌لرزد سپس ناپدید می‌شود.

طلوع تازه

باد شدید شده و دانه‌های ماسه را به پرواز در می‌آورد. پاهایم روی ماسه‌ها کشیده می‌شوند. ماسه‌های معلق در هوا، دوردست‌ها را از دیدم پنهان کرده‌اند. سامیرانا درحالی که دستانش را در هم فرو کرده، چند قدم عقب‌تر از من راه می‌رود. هر بار که می‌خواهم به واقعیت‌های گذشته فکر کنم، ذهنم را با صدای باد منحرف می‌کنم.

«هی زایراس... باید باهات حرف بزنم...»

وقتی به انسان‌ها فکر می‌کنم، دلم را می‌خراشند. می‌گویم: «دیگه نمی‌خوام دنبال بیایی. تو هم گورت رو گم کن.»

«وقتی حقیقت رو بدونی، گورم رو گم می‌کنم.»

به ماسه‌ها نگاه می‌کنم که همانند دریا در تقابل با پاهایم موج برمی‌دارند. «من... اصلا به این دنیا تعلق ندارم. من از یه دنیای دیگه امدم.»

منتظر است تا چیزی بگویم، فقط دانه‌های ماسه برایم جذاب هستند. هم مثل قطرات آب موج برمی‌دارند و هم مثل دانه‌های برف در هوا پرواز می‌کنند. «اه اون هاله‌ی سفید خیلی کم‌رنگ می‌گن ترک! این ترک‌ها یا شکاف‌ها راه ارتباطی با دنیاهای دیگه هستن. دنیاهایی که بهشون می‌گن دنیای موازی. کمتر کسی درمورد این ترک‌ها خبر داره. هیچ‌کس نمی‌دونه این ترک‌ها چرا و چگونه به وجود میان. حتی هیچ‌کس نمی‌دونه این ترک‌ها کجا هستن. فقط بعضی وقت‌ها اگه خیلی خوش‌شانس باشی می‌تونی یکی رو پیدا کنی.»

نحوه‌ی بیانش به گونه‌ایست که گفتن حقایق او را آزار می‌دهد. «نمی‌دونم چیزی درمورد دنیای موازی می‌دونی یا نه. مطمئن باش وجود داره! دنیای موازی یعنی بی‌نهایت دنیا وجود داره که یک نسخه از من توی اون دنیاهای هست. ممکنه توی بعضی از دنیاهای هم به دلایلی وجود نداشته باشم.»

تمام نسخه‌های من، شبیه به من هستن. هزار ساده‌تر توضیح بدم. فرض کن داری رانندگی می‌کنی، به یه چراغ‌قرمز می‌رسی. درست همین لحظه که تو تصمیم می‌گیری که پشت چراغ‌قرمز بایستی یا ازش رد بشی، یه دنیای جداگانه به وجود میاد. یعنی هر تصمیمی که توی این دنیا بگیری، یه دنیای دیگه رو به وجود میاره. تو تصمیم می‌گیری پشت چراغ‌قرمز بایستی، از یه طرف دیگه تصمیم می‌گیری که پشت چراغ‌قرمز توقف نکنی. پس این‌جا دو دنیا به وجود میاد. توی دنیای اول که پشت چراغ‌قرمز وایسادی، وقتی چراغ سبز شد حرکت می‌کنی. توی دنیای دوم که از چراغ‌قرمز عبور کردی، ممکنه سر کار باشی.

بذار یه مثال دیگه بزنم. توی این دنیا تو ورگا رو کشتی، هم‌زمان با تو یه دنیای دیگه به وجود میاد که تو ورگا رو نکشتی؛ یعنی ورگا هنوز توی اون دنیا زنده‌ست و حتی ممکنه تو رو کشته باشه. یا زمانی که بالای ساختمون قصد خودکشی داشتی ولی ورگا تو رو نجات داد؛ هم‌زمان یه دنیای دیگه به وجود میاد که ورگا تو رو نجات نمی‌ده و تو خودکشی می‌کنی. یعنی تو الان توی اون دنیا مردی.

این موضوع یه خورده پیچیده‌ست ولی واقعیت داره. خودت از اون هاله‌ی سفید گذشتی، وارد یه دنیای دیگه شدی، دنیایی که از لحاظ تکنولوژی و پیشرفت خیلی

عقب‌تر از این دنیاست. هیچ‌خبری از ربات‌ها و فرافرگشت‌ها نبود. حتی بعید می‌دونم توی اون دنیا فرافرگشت‌ها وجود داشته باشن. اگه زود برنمی‌گشتیم، ممکن بود با بسته شدن ترک برای همیشه اون‌جا بمونیم. این ترک‌ها پل‌های ارتباطی با بقیه‌ی دنیاهاست!

من هم به این دنیا تعلق ندارم. من از دنیایی امدم که اون‌جا هیچ حرفی از ربات‌ها نیست. فقط فرافرگشت‌ها و انسان‌ها اون‌جا هستن. داروی سرخ یا همون داروی نیمز که من استفاده می‌کنم و چشم‌هام به خاطر دارو سرخه، متعلق به اون دنیاست. به هیچ عنوان نمی‌تونم از این دارو این‌جا پیدا کنی. فقط من و ریزانیس از این دارو استفاده می‌کنیم.»

رنگ چشم‌هایش بسیار کم‌رنگ شده است. کم‌کم رنگ چشمانش به آبی در حال تغییر است. «داروی سرخ تموم کردم. می‌بینی که رنگ چشم‌هام داره تغییر می‌کنه. امدم به این دنیا تا نمیرم!»

۱۵۰۲

وزش باد شدیدتر و دانه‌های بیش‌تری هوا را به تسخیر در می‌آورند. دست سامیرانا را روی شانهم حس می‌کنم، مرا ننگه می‌دارد. «این حقیقت من بود!» به چشمانم زل می‌زند. از حالت ابروها و چشمانش مشخص است که می‌خواهد به افکارم پی ببرد. «من حقیقت رو گفتم، تو چرا از حقیقت فرار می‌کنی؟ تو هم رازهای زیادی توی زندگیت داری، هیچ‌وقت بقیه رو مقصر ندون.»

با شدت دستش را پس می‌زنم، می‌گویم: «راز؟ درمورد کدوم رازها صحبت می‌کنی؟ رازهای من یا کرادن؟ فقط یه راز رو می‌دونم، اون راز هم اینه که من زایرسم! حالا که حقیقت رو فهمیدی، می‌تونم بری!»

او دوباره بازویم را می‌گیرد. این کارش باعث می‌شود تا سرش داد بزنم. ناگهان گراکس، رتیلی که از پشت به من متصل است، صدای تیزی از خود خارج می‌کند، می‌گوید: «ارباب کافیه دستور بدین تا این گستاخ رو سلاخی کنم.»

وقتی چیزی نمی‌گویم، رتیل دوباره به سرچایش برمی‌گردد. کلمات را خیلی سریع می‌گویم: «یه ربات تصمیم می‌گیره دیگه ربات نباشه. به هر روشی که وجود داشت، لایه‌ی جهنم رو خنثی می‌کنه و مشغول قتل‌عام انسان‌ها و فرافرگشت‌ها

می‌شه. به خاطر این که قوانین رو زیر پا می‌ذاره، محکوم به اعدام می‌شه. از این ترس دارن که چطور یه ربات تونسته لایه‌ی جهنم رو از بین بیره و افکار بالاتری از موجودیت ربات‌ها داشته باشه. رباتی که می‌خواست به انسان تبدیل بشه همه رو ترسونده بود.

این وسط یه نفر به نام ورگا یا پیشوا تراستیک پیدا می‌شه که می‌خواد کرادن رو نابود کنه و خودش جای کرادن رو بگیره. از این فرصت استفاده می‌کنه، کرادن رو می‌کشه و شهر ربات‌ها رو زیر ماسه‌ها تاسیس می‌کنه. کرادن نمی‌میره و دوباره با نصف انسان برمی‌گرده تا با پیدا کردن جعبه‌ی سیاه، کاری کنه که تمام ربات‌ها از شر لایه‌ی جهنم راحت بشن. بعد از بیست سال تلاش بالاخره موفق می‌شه و تمام دنیا رو توی یه آشوب خیلی بزرگ غرق می‌کنه. توی هیچ کدوم از این توضیحات، اسمی از زایراس برده شده؟ من کجای این دنیا؟»

هر قدمی که به او نزدیک می‌شوم، او قدمی عقب می‌رود. «من بیست سال توی کما بودم تا درست موقع خودکشی به هوش امدم. از تمام این دنیا فقط یه خاطره دارم، خاطره‌ای که فهمیدم اسمم زایراسه! موقعی به هوش امدم که یه مشت لاشخور دورم حلقه زدن تا از من سوءاستفاده کنن! یکی ادعا می‌کرد که یه خدمتکار وفاداره، همه کار کرد تا کرادن به خواسته‌ش برسه. یکی ادعا می‌کرد که خاطر خدمت کردن به من همه کار می‌کنه، بعدا فهمیدم که همون کسی بود که کرادن رو اعدام کرد و به خاطر جعبه‌ی سیاه و رازهای کرادن به من خدمت می‌کرد. یه دروغ‌گو هم ادعا می‌کرد از دنیای یخ‌زده‌ها امده، بعدا فهمیدم که از یه دنیای مسخره‌ی چمیدونم موازی امده و اصلا به این‌جا تعلق نداره. یه جادوگره!»

کف دستم را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبم. «من کرادن نیستم! به من هیچ ربطی نداره کرادن می‌خواد چیکار کنه، چرا باتری نداره، چرا با تموم ربات‌ها فرق داره، چرا این آشوب رو درست کرده، چرا دنبال فرافرگشت‌ها و ماسک مرگ می‌گرده، چرا می‌خواد انسان بشه! من زایراس هستم.»

در میان طوفان ماسه می‌روم. دانه‌ها آن قدر زیاد شده‌اند که اجازه نمی‌دهند جلویم را ببینم. داد می‌زنم: «حالا که حقیقت رو شنیدی، گورت رو گم کن.»

دیگر صدای پایش را نمی‌شنوم. دانه‌های داغ به صورتم سیلی می‌زنند. آن قدر طوفان ماسه شدید شده است که جلوی نور را گرفته و هوا تاریک شده است. نمی‌دانم چه مدت به داخل طوفان پیش می‌روم ولی وقتی سرم را برمی‌گردانم خبری از سامیرانا نیست. سرم را در گریبان فرو کرده، به راهم ادامه می‌دهم. گاهی آن قدر شدت باد زیاد می‌شود که تعادل را به هم می‌زند. گاهی مجبور می‌شوم برای حفظ تعادل، از دستم کمک بگیرم. باد داخل لباسم می‌پیچد و سعی می‌کند مرا به سوی پرت کند. ماسه‌ها سعی می‌کنند مرا به داخل خود غرق کنند. آن قدر صدای باد شدید است که حتی صدای خود را نمی‌شنوم. انگار درون مه قرار گرفته‌ام، به هر سو نگاه می‌کنم هیچ چیز نمی‌بینم. به پاهایم می‌گویم مرا از این مهلکه نجات دهند. نمی‌دانم چند ساعت با طوفان می‌جنگم تا بالاخره پاها مرا جلوی دهانه‌ی غاری متوقف می‌کنند؛ غاری که مرا به داخل فرا می‌خواند.

وقتی قدمی به داخل غار می‌گذارم، همه جا تاریک است، سپس به آرامی روشن می‌شود. غار آن قدر کوچک است که انگار درون خانه‌ی کوچکی قدم گذاشته‌ام. دیوار با نقاشی‌ها و خطوط کهنه و قدیمی پر شده است. وقتی به آن‌ها نزدیک می‌شوم، به آرامی از خطوط به نوشته‌های قابل فهم تبدیل می‌شوند. به نظر در همان لحظه ذهنم آن‌ها را ترجمه می‌کند. یکی از متن‌ها این چنین نوشته است: زخم سه شاخه می‌آید و دروغ‌ها به حقیقت تبدیل می‌شوند. نوشته را لمس می‌کنم، ذهنم می‌گوید که این نوشته‌ها متعلق به پنجاه‌هزار سال پیش است. دوباره بررسی می‌کنم، همان عدد تکرار می‌شود.

به سراغ نقاشی می‌روم که شبیه به نشان ربات‌هاست. با دست‌خط انسان‌های اولیه دو صورت چسبیده به هم روی سنگ‌ها حکاکی شده است. درست زیر تصویر نوشته شده است: پرتابه‌ای ناشناس، پر شده با تمام قدرت جهان، یک ستون گذاخته از دود و آتش، به اندازه‌ی روشنایی هزاران خورشید، برخواست در تمام جلال و شکوهش، آن یک اسلحه‌ی ناشناخته بود. آذرخش آهنین، پیام‌آور مرگ که تمام نژادها را به خاکستر تبدیل کرد. اجساد به سختی سوخته و غیر قابل دیدن. موها و ناخن‌ها ریخته بودند. کوزه‌ها بی‌هیچ علتی شکستند. پرنده‌گان سفید شدند. غذاها

مسموم شدند. برای فرار از این آتش، سربازان خود را به نهر انداخته. او بر پرنده‌ی آهنین سوار شد و به دورست‌ها رفت.

دیواره‌ی دیگر غار، نقاشی عظیمی را نمایش می‌دهد. هزاران آدم در حال فرار از قارچ بزرگی هستند. وقتی دقت می‌کنم، آن قارچ... انفجار بمب هسته‌ای را ترسیم و نوشته‌های روی دیوار انفجار و نابودی دنیا را توصیف می‌کند. بالای انفجار بمب هسته‌ای، صورتی با زخم سه شاخه ترسیم شده است. آن نقاشی... صورت مرا نشان می‌دهد! صورت با زخم سه شاخه را درون دستم می‌گیرم، به آن نگاه می‌کنم. تمام نقاشی‌های غار در این صورت خلاصه شده است. این صورت کسی است که دنیا را نابود کرده یا خواهد کرد؟ پنجاه هزار سال پیش از آینده سخن گفته‌اند؟ ورگا هنگامی که مرا نجات داد، از قبل می‌دانست خودکشی خواهم کرد. کردان می‌دانست که روزی من به هوش خواهم آمد. آتتر، مردی سفید که بال‌هایش را از دست داده بود، از آمدن من خبر می‌داد.

|۵۰۵|

وقتی از غار خارج می‌شوم، خبری از طوفان نیست. ابرهای سیاه و طوفانی در جنگ با یک‌دیگر هستند. رعدوبرق برخواسته از برخورد شمشیرها، زمین را روشن می‌کند. دستم را دراز می‌کنم، قطرات سیاه باران و خاکستر روی کف دستم می‌نشیند. چشمانم را می‌بندم و در نوای باران سیاه، در اعماق وجودم غرق می‌شوم. انرژی‌ام بینهایت است و هنوز حتی یک عدد هم از صد کم نشده است. دوباره چشمانم را باز و به صورت درون دستم نگاه می‌کنم؛ صورتی که تمام دنیا انتظارش را می‌کشند. صورت قبلی را با صورت قدیمی عوض می‌کنم. زخم سه شاخه را لمس می‌کنم. زمانش رسیده است تا دیگر اجازه ندهم دیگران به جای من تصمیم گرفته و از من سوءاستفاده کنند. اگر دنیا می‌خواهد این‌گونه باشم من هم با روش خودشان با آن‌ها خواهم جنگید. اکنون زایراس تصمیم می‌گیرد.

وقتی سرم را بالا می‌آورم، سرخ‌بال، همان هیولای عظیم را می‌بینم که به سمتی در حال پرواز است. بی‌اراده به یاد خوابی می‌افتم که سوار بر سرخ‌بال بودم و مرا به برج مخابراتی بزرگی هدایت کرد. آن‌جا همسر و دخترم گاو‌صندوقی را به من نشان می‌دادند. اکنون مفهوم آن خواب را می‌دانم. باید سرخ‌بال را تعقیب کنم تا مرا به آن

برج هدایت کند.

ادامه دارد...

سپاس بی‌کردن از دوستان گرامی که وقت گران‌بهای خود را صرف خواند کتاب بنده کرده‌اند. امیدوارم از داستان لذت برده باشید. بینهایت خوشحال می‌شوم که با خوانندگان عزیز کتابم در تماس باشم و با نظرات گهربارشان آشنا شوم. راه‌های ارتباط با بنده:

✓ آدرس سایت:

moeinfard.ir

✓ ایمیل:

moeinfard.ir@gmail.com

✓ آدرس اینستاگرام:

moeinfard.ir

✓ آدرس کانال تلگرام

moeinfardir

|۵۰۶|

جهت دانلود جلد بعدی کتاب به لینک زیر مراجعه نمایید:

[دانلود کتاب سقوط مرگبار - بمب خیس \(جلد دوم\)](#)

جهت دانلود نسخه صوتی کتاب به لینک زیر مراجعه نمایید:

[دانلود نسخه صوتی کتاب سقوط مرگبار - باران سیاه \(جلد اول\)](#)

مجموعه
سقوط مرگبار
بمب خیس

کتاب دوم



معین فرد